

بسم الله الرحمن الرحيم

ماه طوفان

نویسنده زینب ایلخانی

سال ها، از اولین روزی که در این اتاق نشستم و اولین سوال را پرسیدم، می گذرد.

گاه موفق شده بودم و گاه تسلیم، حرف های شان را شنیده بودم، باور کرده بودم، یا رد کرده بودم.

همه چیز این اتاق، برایم عادی شده است،

حتی زمانی که مادری، به قتل کودک سه ساله اش اعتراف می کند و یا دختر نوجوانی که مورد تجاوز پدرش قرار گرفته است.

چندین مرتبه با صورت های اسید پاشیده شده و کاملاً سوخته، در همین اتاق، ساعاتی طولانی را به مباحثه گذرانده ام.

باید اعتراف کنم، ارمغان چهارده سال خدمتِ شرافتمندانه ام، به عنوان بازپرس این جمله بوده است:

"هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست"

جز این اتاق، همه ی آدم ها هم برایم تکراری شده اند!  
مثلاً پشتِ چراغ قرمز، راننده ی اتومبیل کناری، شبیه همان  
مرد قاتلی است که صبح از او بازجویی کردم!  
اخبار هم برایم تکراری است.  
هیچ چیز مرا متعجب نمی کند.

جز يك چیز، چشم ها!

چشم های متهمین هیچ کدام از پرونده ها، شبیه هم نیست!  
حتي وقتي دروغ مي گویند، وقتي گریه مي کنند، یا وقتی که  
بي گناه هستند!

چشم ها، همیشه برایم عجیب ترین قسمت زندگی است.

امروز به محض این که وارد اتاق شد، وقتی این طور با  
قدرت قدم برداشت و روی صندلی مقابلم نشست، اگر تا این  
حد زیبا و ظریف نبود، قطعاً باورم نمی شد يك زن مقابلم  
نشسته است.

چشم هایش سرشار از ابهت بود، خسته بود؛ اما تسلیم نشده  
بود!

اسمش را پرسیدم، بدون لحظه ای تعلل پاسخ داد:  
\_ فریماه مرتضوی.

قطعا سوال بعدی ام، بایستی در مورد نسبتش با متهم می بود،  
اما نمی دانم چرا خیال داشتم وارد میدان زور آزمایی شوم.  
شاید ابهت کلام و حرکاتش مرا به این وامی داشت.

با خودم فکر می کردم، يك بادکنك، هرچه قدر هم بزرگ باشد  
با يك سوزن كوچك مي تركد و تو خالي بودنش رسوايش مي  
كند.

نگاهش کردم، گریه نمی کرد؛ اما چشم هایش می لرزید.

بابی رحمی هر چه تمام تر پرسیدم:

\_ اونی که کشته شده؛ برادر تونه؟

محکم جواب می دهد:

\_ بله.

زیر چشمی نگاهش می کنم.

\_ شما از نیت قاتل خبر داشتید؟

سر تکان می دهد و می گوید:

\_ کار طوفان نیست!

\_ مدرکی دارید که اینو ثابت کنه؟

\_ نه!

تلفنم زنگ می خورد، شماره ی همسر م است، می دانم عادت ندارد ساعات اداری تماس بگیرد.

مرددم برای جواب دادن که می گوید:

\_ زن ها زود نگران میشن! جواب بدین.

قبل از این که بلند شوم و برای جواب دادن تلفنم بیرون بروم، یکبار دیگر نگاهش می کنم.

هنوز گریه نمی کند!

صدای لرزان و پر از تشویش همسر م در همان ابتدا مرا هم نگران می کند.

\_ الو، محمد!

از اتاق خارج می شوم و در سکوت راهرو، آرام مشغول صحبت می شوم.

\_ چیزی شده؟

همين يك سوال كافي است، تا بغضش را آزاد كند؛

ميان هق هقش، مي گويد:

\_ زنيكه باز اومد دم در،

هرچي از دهنش در اومد؛ جلوي همسايه ها بارم كرد.

حكمم داشت؛ انگار تونسته از دادگاه اجازه بگيره كه دو روز  
در هفته، با نازنين باشه!

دستم را مشت مي كنم و همه تلاشم، اين است كه فرياد نكشم،  
سكوتم الهام را بيشتر نگران مي كند.

\_ محمد؟! محمد كجا رفتي؟

با همه خشمم مي پرسم:

\_ بچه رو با خودش برد؟

\_ نه، نه، زنگ زدم مامانت و داداشت اومدن؛ نداشتن  
بيرنش؛ گفتيم تا باباش نياد، نمي شه.

دقيقا وقتي كه اصلا موقعيت مناسبی براي اين جمله اش  
نيست؛ مي گويد:

\_ زنيكه هر جايي، به من ميگه ترشیده دهاتي!

اصلا مي دوني چيه محمد! اين زن خيلي پاچه پاره و بد دهنه،  
موندم از كدوم خونه خرابه اي اينو پيدا كرده بودي؟!  
اين بار ديگر قدرت مهار فريادم را ندارم.

\_ صدبار گفتم مادر بچمه، نفهم! درست حرف بزن راجبش.  
گريه و فحش و نفرين هائيش شروع مي شود و بعد گوشي را  
بدون خداحافظي قطع مي كند.

نمي خواهم به اتاق برگردم؛ مي دانم، حال، از زني عصباني  
ام كه زماني تنها عشق و افتخارم بود!

و حالا زني كه در آن اتاق نشسته است؛ بيش از حد، شبیه  
اوست! شبیه عسل!

مي دانم، توانايي اش را دارم كه همه خشمم از عسل را، يك  
جا بر سر او آوار كنم.

براي همين ترجيح مي دهم، به محوطه ی باز بروم؛  
كمي نفس بکشم و فكرم را رها كنم. اما رهايي از عسل، هيچ  
وقت براي من ممكن نبود!

حتي بعد از جدائي و طلاق! بعد از دواج مجدد!  
رد عسل، هيچ وقت در مغز و زندگي و قلبم پاك نشد!

با این که توافقی جدا شدیم، اما همیشه حس بازنده بودن داشلم  
حس می کردم قوی ترین زن دنیا را باخته ام؛ زنی که در  
همه شش سال زندگی مشترکم، یک بار فقط اشک ریختنش را  
دیدم.

آن هم، فقط در مراسم خاک سپاری پدرش!

زنی که نمی توانست، شبیه مادر و خواهرهایم باشد، اما  
هرگز نخواست که مرا از مادرم جدا کند و جدایی خودش را  
ترجیح داد!

از عسل، به اندازه همه عشقم متنفر بودم!

از عسل به خاطر همه بهانه گیری های الهام و خامی در  
رابطه اش و تا این حد خاله زنک بودنش، متنفر بودم!

می دانستم محال ممکن است، عسل به کسی، حتی اگر آن فرد  
زن دوم شوهر سابقش باشد؛ توهین کند و این دروغ الهام،  
مرا بیشتر می آزد.

دست هایم را بین موهایم فرو برده بودم و با آخرین قوا شقیقه  
هایم را می فشردم.

ساعت مچی ام را نگاه کردم؛ و قتم کم بود.

ناچار به اتاق برگشتم.

هنوز همان طور رسمی نشسته بود، دست هایش روی میز بود و نگاهش خیره به دست هایش.

ناخودآگاه، چشمم روی جای خالی حلقه ازدواجش ثابت می ماند، باید بابت تاخیرم پوزش بطلبم، اما...

خشک و رسمی سر جایم می نشینم و می گویم:

\_ شما از جای متهم خبر دارید؟

بدون ذره ای مکث، دوباره، اما این بار با قدرت تر می گوید:

\_ کار طوفان نیست!

وقت رو هدر ندید؛ قاتل اصلی رو پیدا کنید.

کلافه، پرونده را سمتش هول می دهم و می گویم:

\_ خانم! این تمام شواهد و مدارک ما، دال بر محکومیت قطعی

طوفان صفاری!

سوابق پر رنگ و جرم های مختلف و دوره های متعدد

محکومیتش، این هم امضای جرم جدیدش، قتل!

شما چه مدرکی دارید برای ادعایتون؟



البته، اینم فراموش نکنید؛

ضرب و شتم با سلاح سرد، پررنگ ترین جرمشه!

يك طور پر قدرت و با خشم به من زل مي زند و چند ثانيه سکوت مي کند و بعد با صلابت مي گوید:

\_ طوفان کسي رو از پشت نمي زنه.

بي اختيار و عصبي، قهقهه مي زنه.

\_ عجب دليل قانع کننده اي!

هنوز همان طور خيره نگاهم مي کند اما لحنش آرام شده است؛ وقتي مي پرسد:

\_ کارتون که تموم شد، بهم پيش مي دين؟

تعجب، خنده ام را خشک مي کند؛ متوجه حال شده است که مي گوید:

\_ اون دفتر جزء شخصي ترين وسايل منه؛ روزي که با حکم اومدين خونم، اون دفتر گم شد.

مي دونم دست شماست؛ بي اجازه برداشتيش، اما بهم برش گردونين؛ واسم خيلي ارزشمنده.

خجالت زده، مي گويم:

\_ من هنوز دفتر خاطر اتتونو نخوندم.

دست مي كشد روي صورتش و بالاخره انگار يك جا مجبور مي شود، آه بکشد.

\_ خيلي خصوصيه، خصوصي ترين لحظات زندگيم، اما شايد بهترين شاهد باشه، شايد همه اون مدركي كه ندارم و دنبالشيد براي اثبات بي گناهي طوفان توي برگه هاي اون دفتر باشه.

شما فردي قتل برادرم، اون دفتر رو از خونه من برديد.

چهارصد برگه كه مي شه هشتصد صفحه،

قطعا توي يه شب وقت نكردم، هشتصد صفحه دروغ بنويسم.

دوباره باخته ام و اين مرا مي ترساند؛

براي همين سريع و جدي مي گويم:

\_ مي تونيد بريد؛ اما از شهر خارج نشيد؛ در دسترسم باشيد.

رفتيد بيرون، به همكارم بگيد، برادرش رو بفرستن داخل. در حالي كه بلند مي شود و كيفش را روي دوشش مي اندازد؛ مي گويد:

\_ آزاد برادرش نيست، پسر خوندشه.

در اتاق رژه مي روم؛ يك رژه اجباري، در مقابل هيتلر

ستمگر و بی رحم مغزم!

دلَم می خواهد، اسم همه آدم های حافظه ام را داخل کوره بسوزانم.

باید ذهنم را روی پرونده قتل فریبرز مرتضوی متمرکز کنم؛ اما لعنت به خواهر مقتول!

لعنت به عسل، که هم زمان قصد قیام در محاسبات همیشه منطقی مغزم را کرده اند!

با صدای چند ضربه به در، ضربه ای به سر خودم می زدم، تا شاید آدم های داخل مغزم، قدری سر جای شان بتمرگند و من بتوانم کارم را درست انجام دهم!

پشت میز می نشینم و با صدای بلند، اجازه ورود می دهم.

باید اعتراف کنم، خیلی جا می خورم.

این پسر، آخرین نفر از خانواده متهم است که مورد بازجویی قرار می گیرد.

همه اعضا خانواده اش، دقیقاً هم شأن و قواره او باش یا به قول خودشان، گنده لاتی به نام طوفان بودند!

اما این پسر! این ظاهر محجوب، این آرامش کلام و ادب

رفتاري، بعد از چشم هاي فریماه مرتضوي، عجيب ترين  
قسمت اين پرونده لعنتي بود!

چند ثانيه در سکوت نگاهش مي کنم.

با عکس هايي که از طوفان ديده ام، به طور قابل توجهي،  
شبهات بي کراني از اجزا صورت او در صورت اين پسر  
بيست و پنج ساله مي بينيم.

\_ آزاد صفاري؟!\_

درسته؟

محترمانه، جواب مي دهد:

\_ بله آقا.

باز مکث و نگاه خيره، تنها آلات شکنجه بازپرسی ام مي  
شود، همیشه گناهکارها از مکث و نگاه خيره طی بازجويي  
عذاب مي کشند.

\_ نسبتت رو اينجا نوشته که برادر متهم هستي.

به نشانه منفي سر تکان مي دهد.

\_ پسرشون هستم.

چشم هايم را تنگ مي کنم و مي پرسم:

\_ پسرش؟

مصمم جواب مي دهد:

\_ پسر خوانده.

\_ اسم واقعي چيه؟

\_ همون كه اون جا نوشته.

لحن جواب دادنش، كمی خشمگينم مي كند.

\_ يعني بعد گرفتن حضانتت، نام خانوادگيشو بهت داده؟

\_ از روزي كه خودمو شناختم اسم و فاميلم همين بوده.

با پوزخند مي پرسم:

\_ يعني از پدرخوندت تا حالا راجبش سوال نكردي كه هويت

واقعي چي بوده؟

جدي جواب مي دهد:

\_ من از اقام سوال نمي كنم.

در حال نوشتن گزارش در پرونده مي گويم:

\_ تا حالا توي آينه نگاه كردي پسر جون؟

با ترديد و سكوت نگاهم مي كند.

با خنده بیشتر می‌گوییم:

\_ من فقط از طوفان صفاری چند تا عکس دیدم،  
و همون چند ثانیه اول که تو رو دیدم کافی بود، تا بفهمم کاملاً  
شبیه‌شی!

متاسفم اینو می‌گم؛

اما بهت دروغ گفته پسر خوندشی!

می‌خواستی واسه پدری کردنش، منت باشه!

از برجسته شدن عضلات فك و چانه اش متوجه می‌شوم  
تحت فشار عصبی است و سعی می‌کند، آرامشش را حفظ  
کند.

\_ آقام نه اهل دروغه، نه منت گذاشتن!

کمی صبر می‌کند؛ بعد با لحن خیلی آرام تر می‌گوید:

\_ شما عصبی هستین جناب باز پرس؟

سوالش برایم غیر قابل هضم است؛ متوجه می‌شود و به برگه  
زیر دستم اشاره می‌کند.

خط‌های پرنگ و عصبی که ناخواسته روی کاغذ کشیده‌ام؛  
گواه همه چیز است و پسر جوان، با منطق و محاسباتش،

چهارده سال سابقه کار من را زیر سوال می برد.

\_ من و آقام، فقط دوازده سال اختلاف سنی داریم.

تازه متوجه گافی که داده ام می شوم؛ اما نمی خواهم به او فرصت بیشتر خودنمایی کردن را بدهم.

\_ شب حادثه کجا بودی؟

\_ خونم، اصفهان.

نگاه منتظر و سوالی ام مجبورش می کند، بیشتر توضیح دهد.

\_ من دانشجو دانشگاه صنعتی اصفهانم؛

آقا اونجا واسم خونه گرفتن؛

همین امروز صبح رسیدم تهران.

\_ از اختلاف متهم با مقتول خبر داشتی؟

\_ خیلی ها با آقام مشکل داشتن، آقا فریبرزم یکیش!

\_ چرا؟ مشکلتش چی بود؟ خواهرش؟

سریع پاسخ می دهد:

\_ نه، مشکلی با این جریان نداشت.

\_ پس چی؟ مادر مقتول مدعیه یه هفته قبل،

طوفان پسرش رو به مرگ تهدید کرده.

دیگر از آن پسر محجوب خبری نیست؛ با يك طغیان عجیب  
می گوید:

\_ حتما اقام این طور صلاح دیده!

\_ پس تایید می کنید که قتل کار طوفان صفاریه؟

به نشانه منفي سر تکان می دهد و این بار جمله ای که چند  
دقیقه قبل شنیده ام را عینا از زبان او می شنوم.

\_ نه! اقام کسی رو از پشت نمی زنه!

\*\*\*\*

بوی تند اسپند زن کولی، چشم‌هایم را سوزاند.

می خواستم با خشم، شیشه را بالا بکشم و مابقی چهل و نه  
ثانیه چراغ قرمز را، بدون مزاحمت فال فروش، گل فروش،  
شیشه پاک کن و این بوی لعنتی اسپند بگذرانم؛

اما وقتی زن ناله می کند:

"بچه کوچیک دارم برادر"

بی اختیار، دستم سمت جیبم می رود.



اسکناس را که می‌گیرد، شروع به دعا کردن می‌کند.

آن طرف، چند پسر بچه‌ی گل فروش، میان شمشادهای وسط خیابان، به جان هم افتاده اند و راننده اتومبیل کناری، با یک آهنگ بی‌مفهوم، چنان اوج گرفته است که گویی در بهترین سالن دنیا، در حال اجرای کنسرت است.

صدای ایل بیگی هم، شبیه یک سمباده، به جان مغز و صبرم افتاده است.

جملات آخرش در راهروی اداره، قبل از این که از ساختمان خارج شوم، سخت مرا درگیر کرده است.

\_ محمد اشتباه کردی این پرونده رو قبول کردی!

تو بچه داری، اونم دختر!

تو اینا رو نمی‌شناسی!

یارو گنده لاتِ تهرانه؛ یه لشکر خلافکار، نوچه داره.

اینایه ایلن!

کینه اینا، هفت جدت رو آسفالت می‌کنه.

زده واسه یه حرف ناموسی، برادرزنشو کشته، اون وقت به تو

رحم می‌کنه؟

چراغ هنوز سبز نشده است، اما عجله‌ی راننده پشت سر، با آن بوق های ممتدش، مرا به خودم می آورد.

دست می کشم روی صورتم و به محض سبز شدن چراغ، حرکت می کنم.

راننده پشت سرم، که يك خانم است، همچنان که بوق می زند؛ با سرعت از کنارم سبقت می گیرد.

با حرص دست هایم را بالا می آوردم و خیابان را نشان می دهم و فریاد می کشم:

\_ بیا، همش واسه تو!

بعد شروع می کنم در دل، به خودم و چراغ قرمز و حرفه ام و ایل بیگی، فحش دادن!

حین وارد شدن به شهرک، دژبان به محض این که اتومبیل را می بیند، از اتاقک نگهبانی بیرون می آید و سریع سمت حرکت می کند.

شیشه را پایین می کشم. او هم به عادت همیشه اش، سرش را تا جای ممکن، داخل ماشین می آورد و با همان لهجه‌ی خاصش می گوید:

\_جناب سر هنگ، روم سپاهه واسه اتفاق امروز، به خدا من  
خانمتون رو نشناختم!

يعني اصلا ندیدمش.

با يه ماشين ديگه بود؛ منم که عادت ندارم صورت خانم ها  
رو نگاه کنم؛ گفت مهمون شماست، منم اجازه ورود دادم.

سرم را کمی عقب مي برم و مي گويم:

\_اولا هزار بار گفتم من سر هنگ نيستم.

دوما، ايشون همسر سابق من هستن.

سوما، كي اصلا به شما گفته که ايشون رو داخل شهرک راه  
ندید؟

دست و پایش را گم مي کند و بعد از معذرت خواهي، با  
کلامي منقطع مي گويد:

\_خانمتون ...

چيزه، يعني اون خانمتون، گفتن راهشون ندیم داخل شهرک.

يقين دارم همین امروز، هزار ترک روي دندان هايم افتاده  
است؛ بس که بر اثر فشار عصبي، فك بالا و پايين را روي  
هم فشرده ام.

به محض ورودم، نازنین به سمتم می دود، بغلش می کنم و از صورت قرمز و چشم و بینی متورمش، متوجه می شوم که این طفلک هم اصلاً روز خوبی نداشته است.

هر چه سر می چرخانم؛ الهام را در خانه نمی بینم؛ آرام از نازنین می پرسم:

\_بابا جون، خاله الهام کجاست؟

سمت بهار خواب اشاره می کند و با بغض می گوید:

\_اون جاست، داره گریه می کنه.

امروز عسلمون اومده بود، خاله الهام و مامان بزرگ نداشتن برم پیشش بابا.

من گریه کردم؛ می خواستم باهانش برم؛ عسل گفت باید صبر کنم شما اجازه بدی.

چند ثانیه به چشم های رو به پایین عسلی اش خیره می شوم که چه قدر شبیه عسلمون هست.

بعد، در حالی که چشم هایش را می بوسم، می گویم:

\_حاضر شو، خودم می برمت بابا.

يك مرتبه با صدای جیغ الهام، نازنین با ترس به من می چسبد

مشخص است دقایقی طولانی، پشت در بهار خواب، گوش  
ایستاده است و این پیشنهاد من به نازنین، صبرش را تمام  
کرده است.

با صدای بلند و جیغ های فرا بنفش، شروع به شماتتم می کند:

\_ آفرین محمد آقا! آفرین!

ببرش، خودتم ببرش!

اصلا می خوای چمدون ببندم و است، تو هم بری بمونی؟

سعی می کنم، به خاطر دخترم هم که شده، آرامشم را حفظ  
کنم. سمت آشپزخانه می روم و در حالی که بطری آب را از  
یخچال برمی دارم، می گویم:

\_ حاضر شو، با هم می بریمش.

اما بر خلاف تصورم، این جمله اصلا آرامش نمی کند و

عصبی می گوید:

\_ هیچ جا نمیره!

بچه باید همین جا بمونه، هواپیش نکن!

تو که صبح تا شب، سر اون کار کوفتیت هستی؛ من باید

بمونم و بهونه گیریای بچتو تحمل کنم.

لیوان آب را مقابلش می گیرم.

\_ آروم باش الهام جان، به اندازه کافی این بچه امروز جنگ و جدل دیده.

لیوان را پس می زند.

\_ چیه؟ مقصر اونم منم؟

مقصر منم که اون خانم سانتی مانتال اومد قیامت به پا کرد؟  
بعد با لحن تمسخرآمیز می گوید:

\_ البته یه وقت توهین نباشه به عشقتون!

کلافه لیوان را روی میز می کوبم:

\_ تمومش کن!

طفاک نازنین که اوضاع را نامناسب می بیند؛ بی هیچ حرفی به اتاقش می رود و در را هم می بندد.

الهام با صدای بلند گریه می کند.

\_ اشتباه کردم!

حق با اقام بود، می گفت به مرد زن طلاق داده، نباید دختر داد.

خام شدم! خر شدم!

جملات تکراری اش، حالم را از همیشه بدتر می کند.

با خشم، اما صدای آرام می گویم:

\_ مگه پاشنه در خونتونو درآورده بودم؟

مگه زورت کرده بودم؟

مگه اوضاع زندگیمو نمی دونستی؟

مگه باهات حرف نزدم و همه چیو باهات، اتمام حجت نکرده بودم؟

فریاد می کشد:

\_ خدا از سر مادرت نگذره که این لقمه رو گذاشت توی دامن من!

اعصابِ ادامه‌ی بحث را ندارم؛ سمت اتاق می روم که صدایش را کمتر بشنوم، ولی او اصلاً قصد سکوت ندارد؛ جیغ می کشد:

\_ بدبخت، یه کار نکن منم طلاق بگیرم، تو بمونی و بچه یتیمت و حرف مردم!

این بار همه فك و فامیل می فهمن مشکل اخلاقی از تونه.

باز سکوت می‌کنم و این سکوت‌م مجال بیشتری برای بی‌حرمتی‌اش می‌شود.

\_ لیاقت همون زنیکه بی‌خانواده بود.

همه همسایه‌های شهرک می‌گفتن از خونه می‌رفته بیرون، با بوی ادکلنش، همه مردها بی‌هوش و حواس می‌شدن. برمی‌گردم و با خشم می‌گویم:

\_ یک کلمه، فقط یک کلمه دیگه حرف بزنی، دیگه مراعات حالتو نمی‌کنم.

حالا نوبت گریه و شیون و ناله و خودزنی‌اش رسیده است. سمتش می‌روم؛ دست‌هایش را می‌گیرم که بیشتر به صورتش نکوبد و این بار دردمندانه، می‌گویم:

\_ الهام خواهش می‌کنم، جون من اذیتم نکن!

کشش ندارم.

آرام می‌شود؛ سرش را به سینه‌ام می‌چسباند و میان‌هق هقش می‌گوید:

\_ بیا از این خونه بریم محمد، یه جا بریم آدرسمونو بلد نباشه.

کنارش می‌نشینم و همان‌طور که دستش هنوز در دستم



است، مي گويم:

\_کجا بريم؟ تو که وضع منو مي دوني؛ اين خونه سازماني  
رو از دست بدم، بايد بريم مستاجري و کلي اجاره بديم! حقوق  
من کفاف نميده.

بعدم عزيز من، چرا بايد فرار کنيم؟

اون زن مادر اين بچه است؛

حق هر دو تاشونه.

با اعتراض مي گويد:

\_اون که مهریه و نفقه نمي خواد! واسه چي نصف حقوقت  
رو مي ريزي حسابش، هان؟

جدي مي گويم:

\_چون حقه!

همون طور که حق و نفقه تو رو ميدم.

خودش را بيشتري در آغوشم جا مي کند.

\_محمد؟

\_جانم؟

\_چرا همش ميگي اون مادرشه، حقشه؛ پس من چي؟

سرش را مي بوسم و مي گويم:

\_تو خانمي مي کني از بچه من مراقبت مي کني؛ بهش محبت مي کني.

انشالله تو هم باردار ميشي، مامان ميشي.

در حال گريه مي گويد:

\_بايد جواب آزمائش ها رو ببريم رويان، يعني منم بالاخره حامله مي شم محمد؟

در مقابل اين زن و احساسش مسئولم.

با اين که قبل از عقد، تمام شرايط زندگي و احساسم را براي او شرح دادم و او همه چيز، حتي قلبي که ديگر جايي براي کسي نداشت را پذيرفت؛ اما تمام اين مدت زناشويي ام با او، سعيم بر اين بود، حقي از او پايمال نشود و چيزي از هر نظر، براي او کم نگذارم.

با اين که اصلا مايل به دوباره پدر شدن نبودم، اما براي احترام به او، پذيرفته بودم براي حل مشکل باروري اش، از هيچ کمکي دريغ نکنم.

\_اگه خدا بخواد، چرا که نه الهام جان!

فقط این قدر خودت و من و این بچه و جو خونه رو بهم نریز؛  
به امید خدا درست میشه.

با ذوق می گوید:

\_ الهی قربونت بشم که این قدر خوب بلدی منو آروم کنی!

چشم هایم را روی هم می فشارم و می گویم:

\_ برم یه دوش بگیرم پیام شام بخوریم؟

خیلی خسته ام امروز.

کمی خجالت زده، می گوید:

\_ زنگ می زنی پیتزا بیارن؟!!

حال شام درست کردن نداشتم.

با این که اکثر شب ها، از بیرون، غذا سفارش می دهم و حتی

اسم پیتزا، حالم را بد می کند و اصلاً دلم نمی خواهد دختر

کوچکم، مدام فست فود بخورد، اما ناراحتی ام را بروز نمی

دهم و می گویم:

\_ حاضر شو از حمام او مدم بریم بیرون، یه رستوران غذا

خونگی همکارام معرفی کردن، عالییه.

از اون ورم مي ريم نازنين رو مي داريم خونه غسل، ديگه  
جلو مردم زشته با مامور بيد اين جا.

با دلخوري بلند مي شود، مي گويد:

والا بي حياست!

آدم واسه باباي بچش مامور مياره؟

در ضمن محمد آقا، قرار بود اسمشو نياري؛ به جاش بگي  
مامان نازنين.

خسته ام!

به اندازه همه راه هاي بيراهه اي که در زندگي ام رفته ام و  
در انتها محکم به ديوار بئني بن بست خورده ام، خسته ام.

سوخت جسم و روح تمام شده است؛

آن قدر که فقط مي گويم "چشم" و سمت حمام مي روم تا  
بلکه آب سرد، بتواند قدري، از بي وقفه سوختم بکاهد.

علي رغم ميل باطني ام، به خواست الهام، در ماشين منتظر  
ماندم تا خودش نازنين را تا طبقه بالا، براي اين که به غسل  
بسپارد، ببرد.

هر لحظه نگران بودم که دوباره درگير شوند؛ اما چند دقيقه

بعد، وقتی مادر غسل را همراه نازنین و الهام مقابل خودم دیدم، جا خوردم؛ با احترام، پیاده شدم و سلام دادم.

خانم حیاتی مثل همیشه، دیسپلین همسر تیمسار حیاتی خدا بیامرز بودن را، حفظ کرده بود.

با همان لحن خشک، اما محترمانه اش گفت:

جناب، مادر فرزندتون خونه نیست و احتمالاً صبح برمی گرده؛ شما با این موضوع که تا بازگشت ایشون، نازنین با من بمونه، مشکلی ندارید؟!!

الهام که مشخص است، از وجنات خانم حیاتی کمی ترسیده است؛ با چشم و ابرو چیزی به من اشاره می کند که اصلاً متوجه نمی شوم.

نمی دانم چرا همه فکرم، مشغول این شده است که غسل کجاست؛

چرا تا صبح به خانه نمی آید؟!!

او که اصلاً محال بود، شبی را بیرون از خانه بگذراند.

بعد از این که موافقتم را اعلام می کنم، دخترم را برای بار آخر می بوسم و رو به خانم حیاتی می گویم:

\_ من شنبه صبح، میام دنبالش!

سرش را به نشانه موافقت، تکان می دهد و با يك شب بخیر کوتاه، همراه نازنین به ساختمان برمی گردد.

به محض رفتنش، الهام، نفسش را که در سینه حبس کرده است؛ آزاد می کند و می گوید:

\_ وای این زنه چش بود؟

تیغ ماهی توی گلوش گیر کرده، یا عصا قورت داده؟!!

بحث تمام نمی شود و تمام طول مسیر هم، به نقد و بررسی خانم حیاتی، توسط الهام سپری می شود!

\_ واه واه، هم سن ننه بزرگ منه، اون وقت یه متر ناخوناشو بلند کرده، لاک جیگری زده!

اصلا نه شرم حالیشونه، نه حیا و عفت!

میچ پاهاش قشنگ معلوم بود، با همون وضع از خونه اومد بیرون؛

معلومه دیگه، دخترشم میوه همون درخته!

واقعا خدا دوست داشت محمد، که زود دندون لق رو کندي؛

به خدا با این جور زن ها زندگی کردن معصیته، برکت از

زندگی آدم میره!

دلَم می خواهد یا زبان او را از جا بکنم، یا گوش هایم را ببرم  
و دور بیندازم.

خسته ام!

این قدر خسته، که توان خوابیدن هم ندارم؛ تمام عضلاتم  
دوباره دچار گرفتگی شده است.

یک فنجان قهوه، برای خودم درست می کنم و به بهانه  
رسیدگی به پرونده هایم؛ اتاق خواب را ترک می کنم.

البته می دانم، الهام زود خوابش می برد و اصلاً متوجه عدم  
حضورم نمی شود.

تمام سایت ها، پرونده ها و گزارشات روز حادثه را، یک بار  
دیگر مرور می کنم!

هر بار با دیدن عکس جنازه مقتول، صدای فریاده مرتضوی،  
در سرم می پیچد: "طوفان کسی رو از پشت نمی زنه!"

به ضربات متمادی چاقو در پشت گردن و سینه مقتول دقت  
می کنم؛ می دانم که باید منتظر گزارشات دقیق تری از  
پزشکی قانونی باشم!

یاد گریه ها و خواهش های مادر طوفان صفاری می افتم؛  
مشخص بود پیرزن بیچاره، طاقت يك داغ دیگر را نداشت و  
حسابی از این که سرنوشت این پسرش هم، چنان دو پسر  
دیگرش، به طناب دار گره خورده باشد؛ ترسیده بود.

علامت سوال های این پرونده، بیش از حد بود!

فیلم هایی که در فضایی مجازی از طوفان صفاری منتشر شده  
بود را، يك به يك؛ با دقت نگاه می کنم.

یاد توصیف مجتبی دستیارم، از طوفان صفاری می افتم:

غول بیابونی گنده ی ترسناك، سر تا پاش یا خالكوبیه، یا  
جای چاقو!

اصلا مشخص نیست ریخت واقعی چیه؟!!

اما من به خوبی چهره اش را تشخیص داده بودم.

چشم هایش در اوج خشم و آن ابروهای هشتی، با جای بخیه،  
دقیقا هم رنگ چشم های پسر خوانده اش آزاد بود.

فرم صورتش هم، وقتی از جای بخیه ها فاکتور می گرفتم؛  
خیلی ساده و شاید، آرام بود.

اما باید اعتراف کنم، این فیلم ها مرا ترسانده است. حق با ایل



بیگی بود؛

من با يك نفر طرف نبودم!

طوفان، سر دسته يك گروه بزرگ از ارادل و اوباش تهران بود؛

یا اصطلاحاً، يك باند مافیایی کلاه مخملی!

سبك دور همي هاي وحشتناك این گروه، در فیلم ها، گواه این بود که همه ی این جمعیت علاوه بر این که به شدت از طوفان صفاري حساب می برند، به همان اندازه هم مرید و یقه چاک او هستند و به راحتی برای او حاضر هستند که جان دهند.

آن طور که از فیلم ها برداشت کردم، کم حرف است و بیشتر با آن نگاه خشمگینش؛ حرف می زند!

زیاد اهل اهمیت به حواشی نیست؛ صدایش و نوع ادای کلماتش هم به شدت، رعب انگیز است!

از جملات فوق العاده کوتاه با يك لهجه خاص و تن صدای بم، اما قوی استفاده می کند.

با خودم فکر می کنم، اگر قرار باشد، روزی از خودش برای ادامه پرونده بازجویی کنم، چه حسی خواهم داشت؟!!

تا به حال، متهمي با چنین سوابقي در پرونده کاري ام نداشته ام.

هرچه قدر سعی می کنم خودم را از وسوسه خواندن دفتر خاطرات دور کنم، موفق نمی شوم.

هرچند که صاحب نوشته ها، رضایتش را اعلام کرده بود؛ اما دلم و وجدانم، به سختی راضی شد، تا برای شناخت این متهم ناشناخته، به چشم ها و قلب معشوقه اش پناه ببرم، تا از دید او و باور او که قطعاً نزدیک ترین فرد به او بوده است؛ این مرد عجیب را بشناسم!

"دوشنبه سیزده فروردین"

امسال کمی دیرتر، شروع به نوشتن روزمرگی هایم کردم؛ نه به خاطر این که سیزده روز سرم شلوغ بوده است و وقتی برای نوشتن نداشته باشم...

نه!

برعکس، یکی از کسالت آورترین تعطیلات زندگی ام بود و تصمیم امسال این است، که به جای هر روز نوشتن، فقط روزهای مهم سال که در آن روز اتفاق خاصی افتاده باشد را در دفترم بنویسم.

حالا منظور از اتفاق خاص، لزوما ساخت موتور جت و یا سفر به دور دنیا نیست!

مثلا همین امروز که متوجه می شوم؛ فردا قرار است که شعبه جدید موسسه افتتاح شود و از کارمندهای نمونه سال پیش، قدر دانی شود؛

از این که می دانم، قرار است مورد تجلیل قرار بگیرم؛ خوشحالم.

راستش تا قبل از این، به نظر خودم، متصدی يك موسسه مالی و اعتباری بزرگ بودن، برخلاف عقیده خانواده ام، اصلا موقعیت خاص و قابل تقدیری نیست.

خودم خوب می دانم، حضورم در آن موسسه یا به قول مامانم "بانک باکلاس" فقط و فقط به دلیل سمت بالای برادر بزرگم در همان موسسه است.

استخدام پسر عموهایم هم، بر همین پایه بود؛

وگرنه بدون فریبرز، قطعا همه روزنامه به دست، تا همین امروز، جویای کار بودیم!

فریبرز هم، تا چند سال پیش اوضاع خوبی نداشت؛ يك مرتبه پیشرفت کرد و دست راست و معاون مالی مدیر موسسه شد.

اما به این که در این شش ماه استخدامم، واقعا برای موقعیتم تلاش کردم، ایمان دارم و می دانم، قطعا برای کارمند نمونه شدن، هیچ کس به اندازه من زحمت نکشیده است و حالا در یک شعبه جدید، به مدیریت برادرم، قطعا سمت بهتر و بالاتری خواهم گرفت.

اصلا شاید به جای نشستن پشت باجه، یک اتاق کار داشته باشم و قدری کارم سبک تر، اما حائز اهمیت تر شود!  
نمی دانم!

تنها چیزی که حالا وقتم را مشغول کرده است، پیدا کردن یک ست کیف و کفش جدید در کمد است؛

اما به لطف فرگل، دوباره کمد تبدیل به بازار شام شده است. گاهی وقت ها واقعا از حضور فرگل و پسرش در خانه پدری ام، عاصی می شوم، اما چاره ای جز تحمل ندارم.

از وقتی که با یک بچه هشت ساله، به خانه پدری بازگشت؛ زندگی ما دستخوش خیلی از تغییرات شد؛

دیگر هیچ چیز، مثل اول نشد!

یک پسر بچه پیش فعال بی نهایت بازیگوش، که حسابی نظم خانه و آرامشمان را بهم ریخت و فرگل هم، هیچ وقت، حتی

يك بار ندیده ام، به پسرش تذکر دهد و از بخواهد بیشتر مراعات حال مادر و پدر را کند.

بر عکس اکثر روزها، بعد از این که کلی زمان و پول صرف حاضر شدن می کند؛ از خانه به قصد تفریح، بیرون می رود و دیر وقت باز می گردد.

مامان بیچاره هم ناچار است، از امیر علی بازیگوش، به جای او مراقبت کند؛ این قدر با او سر و کله می زند و حرص می خورد، که مدام تپش قلب دارد...

از گفتن این جمله خجالت می کشم، اما واقعاً تماشایی نوع و سبک زندگی زنانی مثل مامان و فرگل، عذاب می دهد!

این که همیشه برای کوچکترین نیاز مادی خود، چشمشان به دست دیگری بوده است.

مامان خیاط خوبی است؛ بارها به او گفته ام می توانم کمک کنم، یک مزون کوچک و درآمد مستقل داشته باشد و این طوری، برای فرگل هم بهتر می شود و می تواند علاوه بر این که درآمد داشته باشد، به جای گذراندن وقت در خیابان ها و با دوستانش، مشغول یادگیری یک هنر شود؛ اما هر دو مخالف هستند!

مامان مي گويد از سن من گذشته است؛ فرگل هم، اصلا  
علاقه اي به در بند کاري بودن، ندارد.

همين پارسال، برايش با اصرار در داروخانه کار پيدا کردم؛  
فقط يك ماه دوام آورد و با بهانه هيز بودن دكتر صاحب  
داروخانه، از آن جا بيرون آمد.

فريبرز هم كه كلا رابطه خوبي با فرگل از همان ابتدا نداشت  
و هيچ وقت به قول مامان، آشان در يك جوب نمي رود.

قبل از ازدواج فرگل كه مدام سر هر چيز كوچك دعوا داشتند  
و مامان اين را پاي به اصطلاح خودش، شير به شير بودنشان  
مي گذاشت؛

بعد از دوازش هم كه اختلاف ها اوج گرفت.

وقتي فريبرز فهميد، بابا زمين شهرستانش را فروخته است و  
پنهان از ما البته با همكاري مامان، به شوهر فرگل براي راه  
اندازي كسب و كار كمك کرده است؛ اوج درگيري فريبرز،  
با فرگل و شوهرش بود.

بعد از طلاق هم كه سعي داشت فرگل را مطيع كند، اما موفق  
نشد و اين شد كه كلا طبق يك توافق ناگفته و ننوشته، بنا را  
بر اين گذاشتند كه اصلا يك ديگر را نبينند!

در يك خانه زندگي مي كنند، اما طوري رفتار مي كنند، كه اصلا انگار ديگري در آن جا نيست.

البته كه گاهي فريرز طاقتش تمام مي شود و نمي تواند، در مقابل شيطنت هاي آزار دهنده امير علي سكوت كند و با يك فرياد و تشر، اعتراض مي كند.

بعد هم نوبت فرگل مي رسد كه از حرصش، بچه بينوا را كتك بزند و طي كتك زدن او، فريرز را نفرين كند.

تنها چيزي كه اين روزها از آن مطمئنم و بيشتر از هرچيزي به آن ايمان دارم، اين است كه "من نمي خواهم شبیه زنان خانواده ام باشم!"

\*

بر عكس تصورم، امروز هم روز چندان خاص و متفاوتی نشد!

امروز، با تمام صحنه‌های پیش ساخته‌ی این چند شب گذشته در ذهنم، فرق داشت.

گاهی حالم از تخیل بلند پروازم به شدت بهم می‌خورد، از این كه در این تخیل، از من به عنوان يك كارمند نمونه، يك طور خاص تجليل مي‌شود و موقعیتم خیلی با قبل توفیر پیدا می‌كند،

اما در واقعیت فقط به يك ربع سكه داخل قاب مخمل ختم شده  
و دوباره همان صندلي پشت باجه‌ی شیشه‌اي نصیبم می‌شود؛  
شاکی ام!

نه از سرنوشت، نه از مدیر موسسه، نه از رییس شعبه جدید  
که برادر خودم است.

نه!

از هیچ کدام،

من فقط از مغزم که این طور بلند پرواز شده است؛ شاکی ام!  
تا جایی که به خاطر می‌آورم، عمه مریم، موفق‌ترین زن کل  
خاندان ما بوده است و تمام این موفقیت، در این خلاصه  
می‌شود که سال شصت و شش توانست دیپلم بگیرد و در اداره  
تصحیح کتب درسی، استخدام رسمی شود و حالا قریب به  
سی سال است که هر روز، خروس خوان از خانه بیرون  
می‌رود و چهار بعد از ظهر، با چشم‌های نیمه باز از فرط  
خستگی، به خانه می‌آید و يك خط در میان، کارهای خانه و  
وظایف مادری اش را انجام می‌دهد و قبل از ساعت ده، مرغ  
وار در رخت‌خوابش بیهوش می‌شود و همین‌طور سیر بین  
صبح خروس خوان و خواب مرغ وار، سی سال متمادی است



که ادامه دارد.

البته يك چيزهايي هم تغيير کرده است،  
مثلا اين که عمه، حالا چشم‌هايش خيلي ضعيف شده است،  
ديسك گردن دارد و حوصله‌ی هيچ کس را هم ندارد، تنها  
آرمان عمه مريم، يك کلمه ي دو بخشي مسخره است: پس  
انداز

و حال را بد مي‌کند، آن قدر که پس مي‌اندازد!

منظورم بچه نيست، عمه همه حقوق و پاداش و داشته‌هايش را  
در بانک، روي هم جمع مي‌کند و تنها تفريحش ضرب و تقسيم  
سود آن هاست که با وضعيت اقتصادي اين روزها، هر سال  
هم ارزش پولش کمتر مي‌شود.

عمه هيچ وقت مسافرت نمي‌رود، آرايشگاه رفتن و لباس  
خریدن را هم اسراف مي‌داند.

خلاصه اين که اصلا دلم نمي‌خواهد شبیه موفق‌ترين زن فاميل  
باشم.

به خاطر همين، اصلا به توصيه هاي مامان گوش نمي‌دهم، به  
اين که مدام مي‌گويد: "قدر پولتو بدون، پس انداز کن مادر."

من با درآمد، علاوه بر سرمايه گذاري در بورس، خيلي

کارها می‌کنم، هر کار، جز شبیه عمه مریم شدن!  
از روز مباداهای نیامده‌ی مامان و بقیه‌ی زن‌های اطرافم  
منتفرم!

چند دقیقه‌ای از وقت نهار گذشته بود، اما موسسه هنوز مملو  
از مشتری بود و در باجه‌ی من پیرزن سمجی نشسته بود و  
برای بار دهم از سود سپرده‌اش می‌پرسید و هر چه قدر بیشتر  
توضیح می‌دادم، سوال‌هایش بیشتر می‌شد و همین طور تک  
سوال مغز مرا بزرگتر می‌کرد:

" آدم در سن هفتاد و هشت سالگی، برای کدام آرزویش دنبال  
سود سپرده بلند مدت می‌تواند باشد؟ "

نسترن مثل يك فرشته نجات، سر رسید.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

\_فري برو نهار تو بخور، من می‌شینم توی باجه.

نفس عمیقی می‌کشم و بلند می‌شوم، می‌بوسمش و می‌گویم:

\_آفرین همین جوری هوامو داشته باشی، قول می‌دم پیام  
خواستگاریت.

لبخند می‌زند، اما نگاه مغمومش سمت اتاق فریبرز می‌چرخد

و مي گويد:

\_ فعلا كه خان داداشت رو جبروت مديريت گرفته؛ اصلا بهم نگاه نمي كنه.

حق داشت، فريبرز امروز اصلا يك طور عجيب با همه، حتي با من رفتار مي كرد.

همان طور كه سمت اتاق استراحت مي روم، آرام مي گويم:  
\_ غلط كرد...

تو رو نگاه نكنه، كيو نگاه كنه؟

از تو خوشگلترم مگه هست، واسه اين كچل خان؟

از صمد آقاي ابدار چي مي خواهيم كه غذايم را گرم كند، وحيد و رضا هم مشغول صرف نهار هستند، وحيد با ديدنم مي گويد

\_ كلك دير مي اي كه ما سير شده باشيم و وقتي غذاي زن عمو رو گرم مي كني؛ نيائيم ناخنك بزنيم؟

مي خندم و كنارش مي نشينم.

\_ زن عمو تون تنبل شده، آشپزي رو هم انداخته روي دوش خودم.

رضا در حالي كه آخرين قاشق از غذايش را هم با سرعت

می بلعد؛ می گوید:

دست پخت تو هم که عمله خفه کن!

جعبه دستمال کاغذی را سمتش پرتاب می کنم و می گویم:

غذای خودتم همیشه شفته است.

لب گاز می گیرد و می گوید:

صبر کن، آگه به مژگان نگفتم چی راجب دست پختش گفتی!

بیچاره زنم، خوبه خواهر شوهر نداره، مثل تو بود؛ بیچارش می کرد.

شوخی های هر روز من و رضا و وحید و نسترن، تنها قسمت مفرح ساعات اداری است.

وحید آرام تر است، همیشه همین طور بوده است، همه چیز را در خودش حل می کند، مثلاً نگاه های خاصش به نسترن، همه این مدت، گویای حس و حالش بوده است، اما از همان روز که نسترن اعلام کرد با فریبرز برای صرف شام چند باری بیرون رفته است و روز عشق، عروسک خرس زشت هدیه برادرش را به همه نشان داد؛ من تفاوت طرز نگاه وحید را حس کردم، یک نگاه مغموم و بسته کوچک روبان زده ای که همین طور در کشوی میز کارش باز نشده باقی ماند و

خاك خورد!

تقریبا غذایم رو به اتمام بود که با حضور فرشید دلفانی در اتاق، لقمه آخر در گلویم تبدیل به يك گلوله سیمانی شد و اگر وحید با لیوان آب به فریادم نرسیده بود؛ قطعا خفه شده بودم!

هیچ وقت نفهمیدم حسم به این مرد اتو کشیده چیست!

صاحب امتیاز موسسه، تحصیل کرده، خلبان، مبادی آداب و کم حرف!

همیشه در اتاقش تنها بود و این که خودش برای ریختن چای به اتاق استراحت و صرف نهار بیاید، کمی عجیب بود.

دقیقا مثل نگاه همیشگی اش به من.

بعد از سلام، معذب، در حال جمع کردن ظرف غذایم بودم که هرچه سریعتر اتاق را ترك کنم، وحید و رضا هم، ماندن را صلاح ندیدند، چون اصولا برخورد فرشید دلفانی قابل پیش بینی نبود و گاهی با يك جمله کوتاه چنان حال کارمندا را می گرفت که تا مدت ها آثار ضربه فنی اش باقی می ماند.

از صمد آقا تشکر کردم و تصمیم به ترك اتاق داشتم که صدایم زد:

\_خانم مرتضوی؟

با احترام برگشتم و جواب دادم:

\_بفرمایید.

پشت میز نشست و در حال نوشیدن چای گفت:

\_می‌خواید بمونید اینجا؟

با تعجب پرسیدم:

\_کجا؟

\_موسسه؟

تعجبم خیلی بیشتر از قبل شد.

\_نباید بمونم؟

منظور تونو متوجه نمی‌شم.

\_قبلا صحبت کرده بودیم. خاطرتون نیست؟

همین طور گنگ نگاهش می‌کنم که به صندلی مقابلش اشاره

می‌کند و می‌گوید:

\_میشه بشینید؟

علی رغم میل باطنی‌ام قبول می‌کنم، وقتی مقابلش می‌نشینم،

یک بار دیگر ناخودآگاه زوایای تراشیده صورتش، مرا جذب

مي‌کند.

بي اختيار، اين خوش قامتِ خوش پوش را در کابين هواپيما  
با شمایل يك کاپيتان تصور مي‌کنم.

همين طور که چشم هاي مشکي اش را کمي تنگ مي‌کند،  
مي‌پرسد:

\_ راجب پيشنهادم مي‌خوام که يك بار ديگه فکر کنيد.

\_ ببخشيد جناب دلفاني! کدوم پيشنهاد؟

کمي مکرر مي‌گويد:

\_ مگه من تا حالا چند تا پيشنهاد به شما دادم خانم؟؟؟

منظورم دوره‌هاي مهمانداري و استخدامتون توي شرکت  
هواپيمايي.

تازه به خاطر مي‌آورم يك بار، در ميان حرف‌هايش خيلي  
کوتاه گفته بود که از نظر ظاهري و اندام، براي مهمانداري  
خيلي مناسبم.

سعي مي‌کنم با يك لبخند، کم حواسي‌ام را جبران کنم.

\_ آهان، معذرت مي‌خوام، تازه به خاطر اوردم.

راستش، من فکر نمي‌کردم، شما داريد يه پيشنهاد جدي بهم

مي دين.

با اخم مي گويد:

\_ من اهل شوخي ام؟

\_ نه ابدأ!

منظورم اينه كه گمونم يه توصيه ي دوستانه بود فقط.

\_ حالا كه متوجه شديد، چطور؟ بهش فكر مي كنيد؟

خيلي سريع مي گويم:

\_ راستش، ترجيح مي دم توي حرفه خودم پيشرفت كنم.

\_ پيشرفت؟ اينجا موقعيت واسه پيشرفت هست؟

تو اصلا اينجا چي كار مي كني دختر؟

تحصيلات تو گردشگريه، پتانسيل ظاهري و روابط عموميت هم خيلي بيشتري از چيزيه كه اينجا كارايي داشته باشه.

خيلي سريع و جدي جواب مي دهم:

\_ شما خودتون اين جا چي كار مي كنيد جناب كاپيتان دلفاني؟

كمي جا مي خورد، اما سعي مي كند خودش را كنترل كند و

بعد از يك تك سرفه مي گويد:



پرواز براي من هميشه يه تفریح بوده.

بلند مي شوم و جدي مي گويم:

اما اون پروازي که توي ذهن منه، تفریح نيست؛ هدفه.

مي خواهم اتاق را ترك کنم که حرفش ميخکوبم مي کند.

باشه ميگم واسه چي موندم اينجا،

واسه تو فریماه!

فریماه گفتنش، نه تنها حس تازه و شیريني در قلبم ايجاد نمي کند، بلکه فقط باعث مي شود، در باورم کاپيتان فرشيد دلفاني اتو کشيده، حالا فقط يك موجود ضعيف و شکننده باشد.

کاش اعتراف نمي کرد!

کاش هيچ وقت به احساس واقعي اش اعتراف نمي کرد!

\*\*\*\*

چند روزيست که اصلا حوصله ام سر جایش نيست.

تمام روز در موسسه بي انرژی ام و خميازه مي کشم و به سختي، کارهايم را انجام مي دهم و مدام دعا مي کنم ساعت کاري تمام شود تا هر چه سر يعتر خودم را به تخت خوابم پيوند بزنم.

راستش از این مدل زندگی ماشینی به شدت بیزارم!

شاید توصیه نسترن را قبول کنم، در يك كلوپ ورزشي ثبت نام کنم و عصرها بعد از کار، آن جا بروم.

نمی‌دانم يك مرتبه چه مرگم شده است، اما از این که حساب کتابم با خودم درست در نمی‌آید و هر طور که حساب می‌کنم، خودم را مقروض خودم می‌دانم،

از این که به خودم اجازه نمی‌دهم قدری با تمرکز بیشتر به فرسید دلفانی فکر کنم، عصبانی‌ام!

شاید آینده در مشتم است و من آن قدر حواس پرت شده‌ام، که ممکن است هر لحظه مشتم باز شود و آینده‌ام مثل يك توپ پینگ پنگ کوچک از دستم رها شود و داخل يك سوراخ بزرگ عمیق بیفتد و دیگر هیچ وقت پیدا نشود.

از روزی که ابراز علاقه‌اش را علنی کرد، جز يك بار در سرویس بهداشتی موسسه، آن هم تصادفی، او را ندیدم.

انگار خودش هم از رویارویی با من فرار می‌کرد.

در مورد او، فقط با نسترن صحبت کرده بودم.

واکنش نسترن، قدری برایم عجیب بود.

طوري که اصلا پشيمان شدم چرا اين موضوع را با او  
مطرح کردم!

نمي دانم چرا آه کشيد و بغض کرد و بعد از چند لحظه مکث  
گفت:

\_ اصلا دختر خدا تو رو آفريده، يه گوني شانسم و است کنار  
گذاشته.

جا خوردم و پرسيدم:

\_ چي ميگي نسترن؟!!

دوباره آه کشيد.

\_ دروغ ميگم؟ قد بلند، پوست خوب، ريخت جذاب،

خانواده درست حسابي، داداش مدير،

اينم که از شوهر خلبان مایه دار.

محکم به بازویش زدم و گفتم:

\_ چي واسه خودت مي بري و مي دوزي؟

بيني اش را بالا مي کشد و دوباره به من زل مي زند و به

ناچار من هم نگاهش مي کنم.

نمی‌دانم چرا تازه توجهم به ابروهای نقاشی شده‌اش جلب می‌شود.

هیچ وقت نفهمیدم چه اصراری دارد ابروهایش را این قدر پهن و رو به بالا نقش بزند، آن هم با یک مداد قهوه‌ای بد رنگ خوب که دقت می‌کنم، متوجه می‌شوم نسترن از هیچ چیز، هیچ وقت راضی نبوده است.

به قول خودش، همه چیز زود دلش را می‌زند.

برای همین هم سه بار بینی‌اش را عمل کرده است و موهای بیچاره‌اش را از بس ماهی چند بار رنگ کرده است، حالا بیشتر شبیه چوب جارو، خشن و بد حالت شده اند!

امروز چهارمین سالگرد فوت پدر بزرگ است و بابا به رسم پسر بزرگ بودن، برای یادبودش در خانه‌ی خودمان، مراسمی گرفته است.

خیال می‌کردم با دیدن اقوام، قدری حوصله‌ام سر جایش بیاید، اما از بس دو شب گذشته مامان غر زده است و مثل هر سال به بابا برای تقبل هزینه‌های مراسم، سرکوفت زده است، دل و دماغی برایم باقی نمانده است.

حتی در کل مراسم هم، اخم‌هایش در هم بود، طوری که زن

عمو و عمه هایم متوجه نارضایتی اش شدند.

شنیدم که عمه مریم به دختر عمه‌ی بزرگم می‌گفت:

\_داداشم وقتی می‌بینه مهناز راضی نیست؛ واسه چی دعوتمون می‌کنه که بی‌حرمت شیم؟

زن عمو فاطمه اما مثل همیشه با همان لحن مهربان و شیرینش، طوری مجلس را گرم می‌کند که به قول خودش، اوقات تلخی‌ها تمام شود.

نسترن هم آن روز، به دعوت فریبرز برای معارفه به اقوام دعوت شده بود.

دختر بیچاره این قدر اضطراب داشت که تمام مدت یا به من می‌چسبید یا دنبال فریبرز بود.

فریبرز هم که کلاً از وقتی مدیر شده است، رفتارش یک‌طور خاص تغییر کرده است.

راستش احساس می‌کنم، مدام بالای یک سکو ایستاده است و همه را از همان ارتفاع نظاره می‌کند.

خانم‌های جوان مجلس، در اتاق من جمع شده بودند و بحث گل کرده بود.

عروس عمویم مدام از خواستگارهایی که قبل از رضا داشته است؛ صحبت می‌کرد که یک مرتبه هوس کرد از من بپرسد:

فریمه راستی تو کلا قصد ازدواج نداری، یا خواستگار نداری؟

کاش می‌شد با یک میخ بزرگ فولادی در مغز آدم‌ها این را فرو کرد که بعضی سوالات، بزرگترین توهین به حریم خصوصی یک فرد و سطح شعور خودتان است!

سوال‌هایی از قبیل:

"چرا ازدواج نمی‌کنی؟"

"درآمدت چه قدره؟"

"رتبه کنکور ت چند شد؟"

"خونت چند متره؟"

"چرا بچه دار نمیشی؟"

و...

فرگل با حرص و اخم جوابش را داد:

مگه فریمه کلا چند سالشه؟ بیست و پنج سال سن زیادیه  
واسه شوهر نکردن؟

حالا مگه من و تو که شوهر کردیم، چه گلی به سر خودمون زدیم؟

دفاع فرگل باعث می‌شود که نسترن هم به دفاع از من، پرده از راز مگو بردارد.

وای! تازه فریمه کلی خواهان داره، خودش نمی‌خواد. فرشید دلفانی رو که می‌شناسید؟ ازش خواستگاری کرده!

هر چقدر لب گزیدم و اشاره کردم، فایده نداشت.

مرا اصلا ندید و همه چیز را روی دایره ریخت!

همه فرشید را می‌شناختند و این خبر مثل بمب ترکید و فرگل همان شب، ماجرا را کف دست مامان گذاشت.

اصلا دلم نمی‌خواست مامان از موضوع خبردار شود.

مامان که سر رد کردن خواستگاری خانم گرمی، برای پسر ارتشیش تا مدت‌ها شمامتم می‌کرد، قطعاً راحت از فرشید دلفانی نخواهد گذشت.

نه تنها مامان، بلکه حالا بابا هم به شدت تحت تاثیر تعریف و تمجیدهای فریبرز از فرشید قرار گرفته است.

خواباندن امیر علی را بهانه کردم، سریع از جلسه خانوادگی

مسخره‌مان فرار کردم.

امیر علی تمام روز آن قدر بالا و پایین پریده بود که دیگر انرژی نداشت و خیلی سریع خوابش برد.

دست‌هایی کوچکش را بوسیدم و خودم هم سعی کردم قدری چشم‌هایم را ببندم تا بتوانم بخوابم، اما حضور نابهنگام فرگل، مانع از این آرامش کوتاه مدت شد.

فرگل از آن دسته از زن‌هایی است که کامل شدن هویت یک زن را در گرو حضور یک مرد می‌داند.

تا صبح، در گوشم از رویاهایی که برایم دارد می‌گویند.

رویهایی که احساس می‌کنم از میان رویاهای گنبدیده خودش بیرون می‌کشد و حالا می‌خواهد اگر برای او اتفاق نیفتاد، لااقل خواهر کوچکش به آنها برسد.

اگر لذت یک شوهر متمول با کلاس را تجربه نکرده است، یک شوهر خواهر، با همین اوصاف قسمتش شود.

پلک‌هایم کاملاً سنگین شده بود، دلم می‌خواست می‌توانستم دکمه خاموش فرگل را بفشرم و بتوانم چند ساعت باقی مانده از شب را بخوابم.

اما تازه بحث تحلیل نستر بیچاره شروع شده بود و حالا



خوب مي‌دانم انتخاب برادرم، چنگي به دل مادر و خواهرم  
نزده است و قطعا اين عدم رضائتشان، روي بابا هم تاثير  
خواهد داشت.

و فقط خدا مي‌داند در اين خانه، تصميم جمعي خاندان، چند  
قرباني داده است!

اين قسمت از زندگي‌ام، اين قدر به سرعت مرا در گرداب  
روزمرگي فرو برده است که ديگر، رغبتي براي ثبت تاريخ  
و روز ندارم.

چه فرقي مي‌کند، امروز سه شنبه باشد يا جمعه؟ وقتي هر  
روزش شبیه هم است!

تغيير رفتار فريرز با فرشيد، براي به شدت آزار دهنده است.  
اين احترام هاي بيش از حدش و صميمي شدن عجيبش، با اين  
آدم عصا قورت داده، حالم را بد مي‌کند.

طوري رفتار مي‌کند که از شش فرسخي، مي‌توان حدس زد،  
چقدر از اين که فرشيد به خواهرش تمايل دارد، خوشحال  
است و اين رفتار فريرز، باعث شده است، فرشيد احساس  
کند، من هم با برادرم هم نظرم.

پشت باجه، روي صندلي‌ام نشسته بودم و قولنج گردنم را

مي شكستم.

روز كاري كسل كننده‌اي بود. يك مرتبه چشمم به او افتاد.  
جلوي درب اتاقش، فنجان به دست، تكيه زده بود و اغواگرانه  
نگاهم مي‌کرد.

لعنت به من!

شايد حق با نسترن است، مشكل از هورمون‌ها و بي ذوقي من  
است كه دلم براي چنين جمال و شوكتي نمي‌لرزد!

يا شايد به قول رضا، از بس از بچگي تمايلم به بازي با پسرها  
و رفتارهاي پسرانه بوده است، از دنيايي زنانه دور شده‌ام!

لبخندش را، با لبخند اجباري جواب مي‌دهم. با چشم، به فنجان  
قهوه در دستش، اشاره مي‌كند و با حالت لب زدن مي‌گويد:

\_ بيارم برات؟

سرم را به نشانه منفي تكان مي‌دهم و تشكر مي‌كنم.

اما چند دقيقه بعد، با يك نوشابه انرژي زا، بالاي سرم ظاهر  
مي‌شود.

از صداي باز شدن در قوطي نوشابه كمی مي‌لرزم.

مي‌خندد و مي‌گويد:

\_ خستگیت رو در می‌کنه.

بعد از پشت سرم خم می‌شود و نوشابه را روی میزم، کنار دستم می‌گذارد.

عطرش بیش از حد خوب و شیک است، من این را خوب می‌دانم، اما واقعیت این است که احساس می‌کنم، واقعا مشکل دارم!

یاد حرف عروس عمویم می‌افتم که می‌گفت: "با عطر رضا عاشقش شد و این که کلا زن‌ها با عطرها اغوا می‌شوند!"  
اما روی من هیچ تاثیری ندارد.

نگاه سنگین بقیه کارمندا و مشتری‌ها معذبم می‌کند. خودش هم حس می‌کند و کمی فاصله می‌گیرد؛  
آرام می‌گوید:

\_ می‌تونم امشب برای صرف شام دعوتت کنم؟

سکوتم را که می‌بیند؛ سریع می‌گوید:

\_ البته از فریبرز جان اجازه گرفتم.

از جایم بلند می‌شوم و نفس عمیقی می‌کشم تا خشمم را کنترل کنم.

\_جناب دلفاني، لطفا قبل از اين كه من يا هر كس ديگه رو  
بخوايد دعوت كنيد، اول با خودش مشورت كنيد. در ضمن،  
اجازه‌ی من دست خودمه، نه هيچ كس ديگه!

خداوند انسان رو آزاد افريده و من يه انسان آزادم كه به اجازه  
هيچ كس و هيچ مردی، هيچ وقت نياز نداشتم و اگرم قرار  
باشه، از كسي بنا به احترام اذن بگيرم؛ پدرم هست، نه  
برادرم! كه خدا رو شكر پدرم چند سالي ميشه، با توجه به  
اعتمادي كه بهم داره، همه تصميمات رو به خودم واگذار  
كرده.

كمي جا خورده است؛ اما با لبخند، دست‌هايش را به نشانه  
تسليم بالا مي‌برد و مي‌گويد:

\_ باشه دختر شيرازي! اشتباه از من بوده، تسليم!

ميشه حالا افتخار بهم بدي و همراهيم كني؟

سريع مي‌گويم:

\_ نه، امشب خستم.

به نوشابه اشاره مي‌كند.

\_ قراره خستگيت در بره!

کلافه می‌گوییم:

\_ بذارید واسه یه وقت دیگه، اصلا باید بهش فکر کنم.

اصرارش مدام بیشتر می‌شود. کاش آدم‌ها بفهمند، اصرار بیش از حد، حتی مودبانه در يك امر، به اندازه‌ی اجبار و خشونت به انجام همان امر، آزار دهنده و قبیح است!

فرشید، از آن دسته آدم‌هاست که در این که تو را در عمل انجام شده قرار دهد؛ استاد است و من هیچ وقت، خودم را به خاطر تعارف و رو دروایی این روزهایم، نخواهم بخشید! بالاجبار، شام امشب را در يك رستوران لوکس و گران‌قیمت با فرشید دلفانی صرف می‌کنم!

فرگل مدام پیام می‌فرستد و با مسخره بازی، می‌خواهد بداند، تا کجا پیش رفته‌ایم!

در حال کشف و شناخت بیشتر فرشید هستم. وسواس بیش از حدش را وقتی می‌فهمم که سه بار به پیش خدمت، دستور عوض کردن قاشق‌هایی که از نظر من، کاملاً براق و تمیز هستند را می‌دهد.

دوبار دست‌هایش را می‌شوید و مدام همه چیز را بو می‌کشد. راستش، از رفتارش با پیش خدمت‌ها خوشم نمی‌آید؛ خیلی از

بالا به آن ها نگاه مي‌کند و تند رفتار مي‌کند!

این ایراد گرفتنش از غذا هم، بیش از حد حال را بد کرد؛  
وقتی با صدای بلند خواست که آشپز را ببیند و بعد در حضور  
بقیه مشتری ها با لحن تحقیر کننده‌ای، او را بابت خام بودن  
گوشت سرزنش کرد.

از رستوران که خارج شدیم؛ دوباره نفس عمیق کشیدم.  
احساسم شبیه وقتی بود که داخل استخر شیرجه زدم و طولانی  
مدت کف استخر چسبیده و در حال خفه شدن بودم و حالا  
تازه، سر از آب بیرون آورده‌ام.

رفتارش با مرد معتادی که پشت چراغ قرمز با اصرار،  
شیشه ماشینش را پاک می‌کرد، زننده بود!

دلم بیش از حد برای مرد بیچاره سوخت؛ در آخر هم، خیلی  
سرد و بی‌رحم گفتم:

از معتادا متنفرم! به قول پدرم، به اینا علاوه بر این که نباید  
یه ریال داد، باید یه لگدم بهشون زد تا جامعه از کثافتشون  
رها شه.

نتوانستم ساکت بمانم و با اعتراض گفتم:

این چه طرز فکریه؟ معتاد، جدای از این که مریضه، یه

آدمه! حتي حيون ها هم، راجب هم نو عشون، نمي تونن اين قدر با قساوت رفتار كنن.

كمي جا خورد و به قصد دلجويي گفت:

\_ دركت مي كنم؛ شما جنس لطيفي، با احساس و دلسوزي به همه چيز نگاه مي كنن.

\_ اولاً كه من جنس نيستم!

دوما، از آقاي تحصيل کرده و امروزي مثل شما بعیده كه اين قدر جنسيتي به يه موضوع نگاه كنه.

اولين قرار من و فرشيد، نه تنها عاشقانه سپري نشد؛ بلکه مدام، سر هر موضوعي، بحث شديد داشتيم.

اين موجود ايرادگير، براي من، سرشار از انرژي منفي اسبت

قطعا فردا با صداي بلند، وسط خانه داد مي زنم: "ولم كنيد،

من اصلاً از اين كاپيتان گوشت تلخ يُبس خوشم نمياد!"

اين حرکت آخرش هم كه پشت تلفن، خيلي پررو و وقیح به

مادرش گفت: "ميام خونه مامان جان، بذار اول عروس

خوشگلت رو برسونم."

بدترين و چندينش اورترين حرکتش بود!

\*

رخوت و کلافگی شب گذشته، هنوز جسم و فکر را رها  
نکرده است که صبح با حرکت جدید فرشید، درست وسط  
رینگ بوکس می‌افتم و بدون هیچ واکنشی فقط مشت می‌خورم!  
تاریخ تولدی که جز خانواده‌ام، حتی خودم نیز فراموشش  
کرده‌ام، دست آویزی می‌شود که فرشید دلفانی بتواند در  
ملاء عام، رابطه‌ی خودش با من را طور دیگر و پیچیده‌تر  
جلوه دهد!

موسسه را به خاطر تولد من تعطیل کرده است، یک کیل  
بزرگ وسط سالن است و همه کارمندا در حال دست زدن و  
در عین حال پچ پچ کردن!

هدیه‌اش که یک گردنبند بلند و سنگین وزن است را، خیال  
دارد خودش دور گردنم بیندازد، ضخامت این زنجیر مرا  
می‌ترساند!

سرم را عقب می‌کشم و نگاهم با چشم‌های فاتحانه بر ادرم  
تلاقی می‌کند و برای یک لحظه از بی‌غیرتی‌اش عالم بد  
می‌شود!

نه برای اینکه اجازه می‌دهد یک مرد غریبه این قدر به



خواهرش نزدیک شود، نه!

نشانه بی‌غیرتی‌اش را از این جا می‌فهمم که اگر همین مرد غریبه، یکی از کارمندهای تازه استخدام شده‌ی زیر دستش بود؛ قطعاً موسسه را روی سر ما آوار می‌کرد، اما حالا که یکی از سرمایه‌گذاران بزرگ موسسه، خواهان خواهرش است، چه قدر ژست روشن فکری گرفته است، که اصلاً به قامت و شخصیتش نمی‌آید!

چرخه هدیه گرفتن، رستوران‌های لوکس و گران قیمت تهران را امتحان کردن و زندگی به قول امروزی‌ها، لاکچری، برای من، روی دور تند افتاده است!

من با خودم چند چندم؟

دقیقاً مثل یک بازیکن خسته، وسط چمن ایستاده‌ام و نمی‌دانم اصلاً دروازه‌ی خودی کجاست و دروازه رقیب کجاست!

دقیقه‌ی چندم بازی هستیم؟ جلو هستیم یا عقب؟

بازی زندگی چند چند است؟

باید با خودم صادق باشم، فرشید دلفانی گاهی این قدر خوب است که خصوصیات منفی‌اش را فراموش می‌کنم.

به قول نسترن " پرفکت تمام."

اما خوب این هم باعث نمی‌شود، در احساس من تغییری ایجاد شود.

آن قدر اطرافیان مدام در گوشم می‌خوانند، نباید او را از دست بدهم که گاهی تصمیم به تسلیم شدن می‌گیرم.

یکی می‌گوید: "شانس یه بار در خونه آدمو می‌زنه."

دیگری نظرش این است: "از کجا معلوم که خواستگار بعدیت از این بهتر باشه؟!"

فریبرز که کلا معتقد است "ماتحت آسمان سوراخ شده است و فقط يك فرشيد دلفانی برای خوشبختی من نازل شده است!"  
اما نه!

این ریتم و تمپوی صحیحی برای ایفای نقشم نیست!

چند جلسه مشاوره رفته‌ام، شاید واقعا مشکل از احساس و شخصیت و هورمون‌های من باشد!

مسخره است که خانم مشاور هم، با شنیدن شاخصه‌های فرشید دلفانی، همه تلاشش را بر این مبنا گذاشته است که روش‌های به وجود آوردن عشق بعد از ازدواج را به من آموزش دهد!  
در صورتی که مشکل من، اصلا عشق و عدم عشق نیست.

مشکل من این بی‌حسی موضعی قلبم است!

می‌پرسد:

شکست عشقی یا رابطه ناموفقی داشتی؟

خنده‌ام می‌گیرد، وقتی یادم می‌افتد آخرین و تنها رابطه‌ام، مربوط به نه سالگی‌ام می‌شود که از جعبه شانسی سعید دامبو یک انگشتر پلاستیکی که از قضا آب پاش هم بود، برنده شدم؛ بعد پسرک گامبالو کلی سرم منت گذاشت که با جرزنی و تقلب کمک کرده است که برنده پر افتخار این انگشتر من باشم! آن وقت‌ها فکر می‌کردم به جبران این محبت، بزرگ که شدم، حتماً زن سعید دامبو خواهم شد.

چند ماه پیش، در یکی از نمایشگاه‌های ماشین خیابان عباس آباد، به طور اتفاقی دیدمش.

هنوز گامبالو بود و حالا جعبه شانسی‌اش تبدیل به یک نمایشگاه بزرگ شده بود، این پسر از کودکی شم اقتصادی خوبی داشت!

برایم تعریف کرد بعد از سیکل، درس‌ها را کرده است و جواب انشای علم بهتر است یا ثروت را هم با کلمه جریزه داده است!

زندگی خوبی داشت، عکس دو دختر تپل خوشگل و همسرش  
را هم نشانم داد، در آخر هم خندید و همان طور که مستقیم  
چشم‌هایم را نگاه می‌کرد، گفت:

فریمه تو هم اصلاً عوض نشدی!

چشای مشکیت،

صورت گردت.

راستی! چه خوب کردی مثل دخترهای امروزی دست به  
ابروهاات نزدی و خودتو هزار جور رنگ و وارنگ نکردی.  
سعید باعث شد، آن روز قبل از این که ماشینم را روشن کنم،  
چند دقیقه خودم را در آینه تماشا کنم.

باید اعتراف کنم، شاید از این که يك مرد و یا هم بازی  
کودکی‌ام، این گونه توصیف کرده است؛ مشعوف بودم!

امروز، چند ساعتی بعد از صبح و شروع کارم، با سوال  
فریبرز در مورد عدم حضور فرشید در موسسه، تازه متوجه  
شدم امروز نیامده است.

بی اختیار نگاهی به گوشی‌ام انداختم و تازه متوجه چند تماس  
از دست رفته و پیامک شدم، خودش بود.

در پیام‌هایش نوشته بود، دیشب خبر وخامت حال دایی‌اش به او رسیده است و مجبور شده است برای چند روز ایران را ترك کند.

ساعت پرواز را برایم نوشته بود و وقتی با ساعت گوشی‌ام چك كردم، متوجه شدم برای تماس گرفتن دیر شده است.

حواسم معطوف فریبرز بود که پشت میزش با تلفنش مشغول صحبت بود.

می‌خواستم نگاهش که به من افتاد، با اشاره به او بگویم که فرشید ایران نیست،

اما فریبرز سخت مشغول حرف زدن بود و اصلاً حواسش نبود، هرچه تقلا می‌کردم بی‌فایده بود.

با صدای ضحیمی که مرا " آجی " خطاب می‌کند،

سریع برمی‌گردم، مردی که پشت باجه به انتظار ایستاده است، نه تنها با همه مشتری‌هایی که تا به امروز داشتم، فرق دارد؛

بلکه با تمام آدم‌هایی که دیده‌ام،

فرق دارد!

يك هيكل مثلثي پهن،

با قد معمولي، اما عضلات عجيب و غريب!

دور سرش را تراشيده است و دور تا دور گردنش  
خالکوبي هاي عجيبی به چشم مي خورد که با خودنمايي  
گوش هاي مچاله و شکسته اش، عجيب تر مي نمايد!

بخيه هاي صورت و بازوانش هم انگار باهم از نظر تعداد، در  
حال رقابت هستند!

در همه انگشت هایش، انگشترهاي نگين بزرگ انداخته است.  
تعداد جيب هاي شلوار گشادش هم اصلا قابل شمارش نيست!  
در حال چرخاندن تسبيح قرمزش،

با يك لحن لات مابانه و زمخت مي گويد:

\_ عينهو توپ فوتبال، ما رو چرا پاس کاري مي کنيد؟

علافيم؟!!

چشم هايم هنوز گرد است که مي پرسم:

\_ بفرماييد، امرتون؟

کلافه مي گويد:

\_ مرتضوي شمائي آجي؟

\_ بله، در خدمتونم!

برگه‌اي را روي پيشخوان سمت من هل مي‌دهد:

\_ يه امضا بزن تنگ اين، ما بريم،

ظهر شد، به مولا کار و زندگي داريم.

قبل نگاه کردن به کاغذ مي‌گويم:

\_ اين چيه؟

پشت دستش را روي دهانش مي‌کشد و مي‌گويد:

\_ اين رفاقت داده، مي‌گه شما باس بيري بدي مدير اين دفتر

دستکتون امضا کنه؛ تا ما بتونيم دو قرون و چس سنار از

سرمایه آقامون برداشت کنیم، بياد حسابمون!

با تعجب برگه را نگاه مي‌کنم و سريع مي‌پرسم:

\_ شما آقاي طوفان صفاري هستي؟!

\_ خير، غلامشونم!

\_ آقا غلام،

این حساب به نام شما نیست که بتونید برداشت کنید!!!

اخم هایش در هم گره می خورد.

\_ اسمم عزت صدفیه!

کمی شرمنده می گویم:

\_ من معذرت می خواهم،

اما در هر صورت فقط خود آقای طوفان صفاری اجازه  
برداشت دارن!

عصبی تر می گوید:

\_ خوب اون نامه رو با دقت بخون آجی!

آقام که داییم باشن،

ناخوشن،

رو تخت مریض خونه خوابیدن،

منو فعلا وکیل و وصی خودشون کردن.

دوباره برگه را نگاه می کنم و می گویم:

\_ این جا چیزی ننوشته.

کمی دستپاچه جیب هایش را می گردد و بعد يك کاغذ مچاله  
بیرون می آورد و روی میز می گذارد.



\_ بخون، ببين همينه آجي؟

سواد ما که همون سه کلاسشم، انگار کي نم کشیده...

برگه را با دقت مطالعه ميکنم و ميگويم:

\_ آقاي صفدری،

متأسفانه با اين برگه هم، کاري از دست من براتون برنمياد.

بهتره اول برید دفتر وکالت، با يه وکیل صحبت کنید. ايشون روند قانوني رو، بيشتتر براتون توضيح ميده.

با خشم برگه را برمي دارد و فریاد مي زند:

\_ انگشت و امضا اقام پاشه!

کم چيزيه؟!!!

بلند مي شوم و سعی ميکنم مقابلش بایستم.

\_ اولاً يواش! اینجا جاي فریاد نيست.

دوما هيچ بانك و موسسه اي با يه کاغذ دست نويس، صد

ميليون پول از حساب مشتريش به کسي نمي ده!!!

کمي جا مي خورد و ميگويد:

\_ اقام کروور، کروور پول ريخته اینجا،

حالا واسه چس سنار،

واسه من قی میاین؟!

توجه همه به او جلب شده است.

فریبرز مداخله می کند و سعی می کند آرامش در موسسه ایجاد کند و عزت را همراه خودش می برد.

نسترن سریع کنارم می آید و می گوید:

\_وای...\_

این هیولا از کجا پیدا شد؟!

کلافه دست روی شقیقه ام می فشرم و می گویم:

\_چه بدونم،\_

با یه کاغذ دست نویس،

اومده پول از حساب داییش برداره.

اونم چه قدر؟! صد میلیون!

نسترن می گوید:

\_چه خوش خیال و بی سواده این!

انگار تیپ و عقلش، توی همون دهه ی لات و لات بازی

مونده.

حالا داييش كي هست؟

كمي فكر مي كنم و مي گويم:

په اسم عجيبى هم داشت!

آهان، يادم اومد!

طوفان صفاري!!!

\*\*

به رسم هر جمعه ناهار، امروز هم مامان، از صبح آبگوشت  
بار گذاشته بود.

مشكل روزهاي تعطيل، دوباره از نو شروع شده بود.

مثل اين كه بقيه اهل خانه فراموش مي كردند من و فريرز، هر  
شش روز هفته، هفت صبح بيدار مي شويم و جمعه و خواب تا  
لنگ ظهر، برايمان گنجي ست پر قداست!

مامان از صبح، بعد از كلي سر و صدا كه در آشپزخانه راه  
انداخته بود؛ حالا مشغول جاروبرقي كشيدن بود. امير علي و  
شيطنت هائيش و جيغ هاي فرگل هم كه اصلا جزء لاينفك و  
كاملا عادي اين خانه بود.

اما نشاط جمعه صبح‌هاي بابا، ديوانه کننده بود!

ده سالی بود که باز نشسته شده بود، اما شور معلم ورزش بودن، هرگز از وجودش پر نمی‌کشید.

صدای تلویزیون و برنامه صبح جمعه را تا حد ممکن، زیاد کرده بود و با يك شادي غير قابل وصف، مدام ما را صدا می‌زد:

\_فریبرز پاشو، آفتاب زد.

چه معنی می‌ده مرد این قدر بخوابه؟

فریماه دخترم، پاشو! ته تغاری، پاشو بین نون سنگک دو رو خشخاش گرفتم.

این دیالوگ‌ها مدام تکرار می‌شود، مامان غر می‌زند:

\_مهدی! چی کارشون داری؟ بذار بخوابن.

بچم فریبرز، دیشب ساعت سه او مد خونه.

صدای نیشخند بلند فرگل را می‌شنوم:

\_مامان، تا سه نصفه شب که موسسه نبوده! قطعاً جای دیگه عشق و حال و اضافه کاری داشته.

هم چنان در رخت‌خواب مقاومت می‌کنم.

اما تیر آخر، لرزش گوشه‌ام است که اصلاً قصد عقب نشینی ندارد!

بدون این‌که نگاه کنم، دستم را روی عسلی کوچک کنار تختم می‌کشم تا گوشه‌ام را پیدا کنم و ساکتش کنم.

اما دستم به لیوان می‌خورد و با سقوط لیوان روی زمین و صدای خرد شدنش، مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پریم.

صدای تلویزیون و بحث بیرون، این قدر داغ است که کسی متوجه نمی‌شود.

کلافه به خرده شیشه‌ها نگاه می‌کنم، گوشه‌ام هم اصلاً بیخیال نمی‌شود. با حرص نگاهش می‌کنم، فقط اسم "فرشید دلفانی"، ضیافت این صبح آدینه‌ی کذایی را تکمیل می‌کرد.

با همان صدای گرفته و خسته، جواب می‌دهم:

بله!

این صمیمیت جدید الوقوعش را کجای دلم بگذارم؟

سلام به روی ماهت، فریمه خانمی!

خوبی؟

سلام، ممنون.

\_بیدارت که نکردم؟

دسته ای از موهای فر خورده‌ام که روی صورتم سر ازیر شده  
است را کلافه فوت می‌کنم و می‌گویم:

\_چرا، اتفاقاً خواب بودم!

\_وای! معذرت می‌خوام عزیزم!

عزیزم!!!

این یکی، دیگر برایم قابل هضم نیست و بالاخره زورم  
می‌رسد انتقام اهالی صبح جمعه را از او بگیرم.

\_ببخشید فرشید خان!

توی این مدت که ما باهم صحبت می‌کنیم، من رفتاری کردم  
که باعث شده شما فکر کنید اجازه دارید این قدر صمیمی با  
من رفتار کنید؟

از مکث چند ثانیه‌اش، مشخص است جا خورده است.  
اما سعی می‌کند اوضاع را طبق میل خودش کنترل کند.

\_بهت گفتم عزیزم، ناراحت شدی؟

\_نه، فقط این نیست!



چند ضربه به در می‌زنم و می‌گویم:

\_فرگل، دوش می‌گیرید اون تو؟

بجنب دیگه!

طلبکارانه، با نوعی جیغ، می‌گوید:

\_صبرم چیز خوبیه! این بچه‌ست، شما آدم بزرگید، یه کم  
دندون رو جیگر بذارید!

بالاخره صدای فریبرز در می‌آید.

با خشم می‌گوید:

\_سندش، شیش دونگ، به نام تو و توله‌ت!

بعد، کلافه سمت اتاقش می‌رود.

مامان دنبالش می‌دود و می‌گوید:

\_قربونت برم، بیا یه چیز بخور، بعد برو بخواب مادر. معدت  
زخم می‌شه زبونم لال.

فریبرز با اعتراض می‌گوید:

\_تا شیش ماه دیگه که خونهم آماده شه و برم از این خراب  
شده، شماها دیوونم می‌کنید.



مامان لب گاز مي گيرد.

\_ ايشالا زن مي گيري؛ با زنت مي ري.

زشته والا! پسر خونه مجردي مي خواد چي کار؟

من هم از خير دستشويي رفتن مي گذرم و کلافه سمت اتاقم  
مي روم و مي گويم:

\_ بذار بره مامان، خوش به حالش! راحت مي شه.

مامان با حرص مي گويد:

\_ تو آتیش بيار معرکه نشو ديگه.

\_ والا منم زورم مي رسيد؛ مي رفتم تنها زندگي مي کردم. يه  
روز تعطيل داريم ديگه، فقط خودت ببين.

شوخي فريرز، حالم را بد مي کند، وقتي با چشمک مي گويد:

\_ تو که ستاره اقبال نشسته روي شونهت!

تا چند وقت ديگه، توي برج دوبلکس کاپيتان فرشيد، نمي دوني  
از کدوم مستراح استفاده کني.

فرگل و امير علي هم که تازه با پاچه هاي بالا زده، از

دستشويي خارج شده اند، با شوخي بي مزه ي فريرز، سرمست  
مي شوند.

فرگل کل می‌کشد و با درب دستشویی ضرب می‌گیرد.

فریبرز سوت بلبلی می‌زند.

مامان "کوچه تنگه بله، عروس قشنگه" می‌خواند.

امیر علی هم بالا و پایین می‌پرد و می‌رقصد.

بابا را هم از دور می‌بینیم که ساکت، با یک لبخند، در حال

تماشای شادی خانواده‌اش، جلوی درب دستشویی‌ست.

می‌خواهم جیغ بزنم و ساکتشان کنم، اما دلم نمی‌آید!

وقتی این طور همگی با امید، شادی می‌کنند، نمی‌توانم سنگدل

و خودخواه باشم.

طلاق فرگل، کمر بابا را خم کرد!

مامان همیشه آرزو داشت یک داماد آن چنانی قسمتش شود.

اگر به فرشید جواب منفی می‌دادم، موقعیت فریبرز در

موسسه، متزلزل می‌شد؟

بغض می‌کنم، اما بغضم را با لبخند نشان می‌دهم و این لبخند،

شادی مامان را هزار برابر می‌کند.

با خوشحالی مرا می‌بوسد، قر می‌دهد و سمت بابا می‌رود و

برای بابا شروع به رقصیدن می‌کند.

فریبرز قهقهه میزند.

می‌شنوم که فرگل به فریبرز می‌گوید:

اینارو ببین، چه دنبال موقعیتن واسه دلبری!

فریبرز، امیر علی را بلند می‌کند و روی دوشش می‌گذارد. او هم وسط می‌رود و می‌رقصد.

فرگل و فریبرز بعد از مدت‌ها با هم حرف زدند!

فریبرز به امیر علی محبت می‌کند!

برای هر عروسی و جشنی، قربانی می‌کنند، شاید قربانی این سرور، این بار خود عروس باشد!

اما برای شادی خانواده‌ام، قبل از این‌که سرم را ببرند، خودم داوطلبانه، آب را می‌نوشم.

\*\*\*\*

شنبه صبح‌ها معمولاً فریبرز زودتر سر کار می‌رود. صبحانه را سرپا و در حال حاضر شدن خوردم.

در حال بستن بند کفشم بودم که امیر علی سمتم دوید؛ تازه از خواب بیدار شده بود؛ خودش را محکم به من چسباند و گفت:

خاله، قول دادی واسم تخم مرغ شانسی بخری.

بوسیدمش و گفتم:

\_عصري که برمي‌گردم، واست مي‌گيرم عزيز دلم.  
گریه و بهانه گيري اش آغاز شد؛ دلم نمي‌خواست بابا و مامان  
و فرگل بيدار شوند.

بغلش کردم و سوار ماشينش کردم و از خانه خارج شدیم.  
سوپر سر خيابان هنوز باز نشده بود، مجبور شدم کمی بالاتر  
بروم. داخل مغازه جز تخم مرغ شانسي، چیزهاي ديگری هم  
برداشت.

بعد از اين‌که سريع حساب کردم؛ بغلش کردم و با سرعت  
سمت خانه راندم. جلوي در پياده شدم؛ در را باز کردم و  
امير علي را پياده کردم و بوسیدمش.

\_پسر قهرمانم، قول بده عزيز رو اذيت نکني امروز.

گونه‌ام را بوسيد و با ذوق گفت:

\_قول، قول!

با صدای بوق مکرر يك موتور، سمت صدا برگشتم.

از اين‌که بي دليل بوق مي‌زد، تعجب کرده بودم.

امير علي هم با تعجب نگاه مي‌کرد.

اما همین که کلاه کاسکتش را برداشت و از موتور پیاده شد، قلبم کم مانده بود از ادامه حیات استعفا دهد.

از هفته پیش که برای نخستین بار دیده بودمش، وحشتناک تر شده بود.

بی اختیار و طی یک حرکت سریع، امیر علی را داخل هول دادم و در را بستم.

با نیشخند نزدیکم شد؛ بعد از در آوردن یک چاقوی طلایی ضامن دار، با یک لحن آزار دهنده گفت:

سلام خانم رییس خوشگل.

همه سعی‌ام این بود که خودم را در مقابل همچین آدمی، محکم و قوی نگه دارم تا از ضعفم سوء استفاده نکند.

شروع کرد با نوك همان چاقو دندان‌هایش را خلال کردن.

حالم از این تصویر به هم خورد.

بی توجه سمت زنگ خانه رفتم؛ خیال داشتم با فشردن زنگ،

اهل خانه را خبر کنم و او را هم بترسانم اما سریع دستم را

خواند و مقابل زنگ ایستاد و مانع شد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_ اومديد اينجا منو تهديد كنيد؟

با خنده "نچ" مي گويد؛ به چشمانش زل مي زنم و مي گويم:

\_ خوب معني اين كه منو تعقيب كردي، خونمو ياد گرفتي،  
حالا هم تيزي گرفتي دستت و جلوم و ايسادي چيه، عزت خان؟  
انگار كمی از موضعش عقب نشيني كرده است؛ قيافه اش شبیه  
يك پسر بچه خنگ اما شرور و زشت مي شود.

\_ اومدم واسطه شي، شوهرت از خر شيطون بياد پايين و اون  
پولو بهم بده.

با تعجب نگاهش مي كنم و مي گويم:

\_ شوهرم كيه ديگه؟!!

در خانه را نگاه مي كند و مي گويد:

\_ باباي بچت ديگه!

رييس شعبه.

بعد با يك خنده مرموز مي گويد:

\_ بچت به خودت رفته، خوشگله، خوبه به باباش نكشیده،

حيفه توي اين سن كم...

با خشم حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

با تهدید به هیچ جا نمی‌رسی!

هیچ کس با این زبون، به هیچ جا نمی‌رسد.

نوک چاقو را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

تو که نمی‌خواهی صورت خوشگلتو دفتر نقاشی کنم؟

ضربان قلبم به شماره افتاده است؛ وقتی این طور نزدیک شده است، بوی عرق مردانه و بوی دهانش،

بیشتر احساس می‌شود.

باید قوی باشم!

با همه‌ی شجاعتم دستم را روی دسته چاقو می‌گذارم و کمی عقب می‌رانم.

حتی اگر صورتم دفتر نقاشی شه، این راهش نیست عزت خان!

اگر روی تصمیمت خیلی جدی هستی، بهتره به حرفم گوش کنی.

می‌تونم کمکت کنم، قانونی و بی‌تیزی بتونی صد میلیون رو برداشت کنی.

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید:

\_هان، چي؟

کمی فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

\_اینجا صحبت کنیم؟

سریع جواب می‌دهد:

\_اره همین جا، جخدي بگو که عرصه ناجور بهم تنگ اومده.

\_میشه به اتفاق هم بریم دفتر و کیلی که من معرفی می‌کنم،

بعد با ایشون بریم بیمارستان و از صاحب حساب، وکالت

رسمی بگیریم.

کلافه می‌گوید:

\_من که انگشتشو دارم پای کاغذم.

دوباره نفس عمیق می‌کشم تا بتوانم با آرامش توضیح دهم.

\_نمی‌شه برادر من! با یه انگشت نمی‌شه...

انگشتم را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

\_این بی‌فایده است!

الان همه چیز باید ثبت شده و قانونی باشه.



ببینم اصلاً این صاحب حساب، آقای صفاری، خودشون واقف  
نیستن روال کار چطور؟

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

\_ اقام که به هوش نیست.

چشم‌هایم گرد می‌شود و می‌گویم:

\_ چی؟!

از یه آدم بیهوش اثر انگشت گرفتی!!!

دوباره همان پسر بچه‌ی شرور و زشت و خنگ می‌شود.

\_ جان ننه، راضیه!

خودش گفت باید شکم یه لشکر آدمو سیر کنیم.

حرف‌هایش برایم گنگ است؛ راستش کمی هم دلم برای شدت  
خنگی‌اش سوخته است.

نزدیکش می‌شوم و می‌گویم:

\_ چاقو رو بذار توی جیب؛ بیا بشین تو ماشین من، حرف  
بزنیم.

اینجا محله‌ی ماست، صورت خوشی نداره.

با اخم مي گويد:

\_ تو زن مردمي، من سوار ماشينت نمي شم.

بي اختيار خنده ام مي گيرد:

\_ تو كه مي خواستي همين زن مردم رو خط خطي كني!

بيا سوار شو، اشتباه گرفتي!

رييس شعبه داداشمه؛

منم زن كسي نيستم.

تا حالا هيچ مرد دي رو هم نخوردم، نترس! نمي خورمت.

سمت ماشينم مي روم.

منتظرم كه بيايد، اما سر جايش ايستاده. با اعتراض مي گويم:

\_ بيا ديگه.

سمت موتورش مي رود و مي گويد:

\_ گازش رو بگير بيا پارك سر خيابون، اون جا حرف بزويم.

چند دقيقه ي بعد، من شبیه يك معلم، روي نيمكت نشسته ام و او

روي زمين نشسته و تماشايم مي كند؛ شاگرد با دقت، اما

خنكي ست.

بعد از کلي توضیح دادن، تازه مي خواهد بداند، ليلي مرد بود  
يا زن!

\_ خانم ربيس، خوب خود شما بشو و کيل!  
کلافه مي گويم:

\_ اصلا متوجه شدي چي مي گم؟ مي گم وقتي بيهوشه،  
رضايتشو نمي تونيم بگيريم!  
حالا چشه؟ تو کماست؟

کف سرش را مي خاراند و مي گويد:  
\_ نامردا بد زدنش!

يه گله ريختن سرش، شب که از حجره غلام سوسکي ميومده  
بيرون، خفتش کردن.  
با تاسف مي گويم:

\_ اميدوارم زود بهوش بياد!

اما حالا آقا عزت، تو صد ميليون مي خواي چي کار؟  
واسه سير کردن شکم خانوادت، اين خيلي رقم بالاييه!  
اين خانم جان؟ جان چي چي بود؟

سريع مي گويد:

\_جان ننه! نمونه! ننه! ننه! ننه البت.

\_گفتي ايشون مادر آقاي طوفان هستن؟

\_بله!

\_خوب به خاطر همين مي گم بريم پيش وکیل ديگه، به نظرم  
با رضایت ايشون و به خاطر شرایط خاص و ویژه داييتون،  
شاید بشه کاري کرد!

چشم هایش برق مي زند و مي گويد:

\_راستي راستي؟

با لبخند مي گويم:

\_احتمالش زياده.

سريع بلند مي شود و مي گويد:

\_کجاست؟

\_چي؟

\_اين وکیله.

با خنده مي گويم:

\_ باید تا عصر صبر کنی.

وکیل که من می‌شناسم و معمولاً کارای حقوقی موسسه رو انجام می‌ده، عصر امیر ه دفترش.

بعد بلند می‌شوم و می‌گویم:

\_ حالا اجازه مرخصی می‌دی؟

کمی شرمزده می‌گوید:

\_ خریتم کردم!

از کیفم کارت صبا اختیاری، وکیل موسسه را بیرون می‌آورم و سمتش می‌گیرم.

\_ این آدرس و شمارش؛

حتماً بهتر از من هم اطلاعات داره و می‌تونه کمک کنه؛

اما به نظرم تا عصر و قبل این‌که بری دفترش، برو بیمارستان، یه سری مدارک بگیر، مبنی بر بیهوش بودن داییت.

غرق در فکر می‌گوید:

\_ اره، اره، باید بجنبم تا این توله عینکی محصل پیداش نشده.

از حرف هایش سر در نمی‌آورم.

متوجه شدم کلا عادت دارد، با صدای بلند فکر کند.

امروز تمام طول مسیر تا موسسه، حین رانندگی به این فکر کردم که این آدم با آن ظاهر ترسناک و زشت،

چه قدر ساده و تو خالی بود!

برایم خیلی عجیب بود که دلم به حال مردی می‌سوخت که چند ساعت پیش، چاقو سمتم گرفته بود و مرا تهدید کرده بود.

شاید امروز از آن دسته از روزهای سال بود که قطعا باید تاریخش را بالای نوشته‌هایم ثبت می‌کردم تا یادم بماند، دخترکِ درون فریمه مرتضوی، گاهی تا کجا می‌تواند با سر، در دل عمیق‌ترین گودال حوادث شیرجه بزند!

کسی هم نیست گوشم را بیچاند و بگوید وسط کله پزی یک منطقه عجیب و غریب و خوفناک، سر یک میز، با عزت نشسته‌ای که به خودت چه چیز را ثابت کنی؟

این‌که از آدم‌های اتو کشیده‌ای چون فرشید دلفانی به ستوه آمده‌ای؟

یا از نمایش روشن فکری فریبرز، تا خرخره احساس تهوع می‌کنی؟

يانه، شايد هم از خودم و نسترن و فریمه و نسترن ها خسته!م  
از بحث هاي به اصطلاح، سطح بالاي فلسفي در موسسه،  
از شعارهاي زنگ زده،

از شوآف ساختگي "من، يك انسان امروزي خوب هستم"،  
از رینگ مسابقه‌ی مسخره‌ی "كي از همه بیشتر مي‌داند"،  
از رقابت گنديده دنيايي امروزي متنفرم!

عزت، كاسه‌اش را يك نفس بالا مي‌كشد و هم زمان كه بيني  
اش را بالا مي‌كشد، با آستين دهانش را تميز مي‌كند و  
مي‌پرسد:

\_چي شد خانم رييس؟ وكيله نيومد دفترش؟

ساعت گوشي‌ام را چك مي‌كنم و مي‌گويم:

\_از اول بهت گفتم اون عصر به بعد مياد.

قرارم بود خودت تنها بري!

با دلخوري مي‌گويد:

\_كاري بدني كردم اون طرفا بانكتون آفتابي شدم؟

بايد با خودم صادق باشم.

واقعیت این بود که حال در موسسه، به قدری گرفته بود که با دیدنش، خودم بیخیال ادامه ساعت کاری شدم و از موسسه بیرون زدم.

\_ نه آقای عزت، راستش منم امروز حال و حوصله کار نداشتم.

با تعجب می‌گوید:

\_ شوما چرا؟ شوما که همه چیت جفت و جوره؟

کلاس بالایی، تو پولم که غلت می‌زنی.

با خنده می‌گویم:

\_ یعنی چون توی موسسه مالی کار می‌کنم، وضع مالییم خیلی خوبه؟!!

منم مشکلات خودمو دارم،

از صبح تا عصر کار می‌کنم که سر ماه، یه حقوقی داشته باشم و اسه ادامه زندگی.

آه می‌کشد و می‌گوید:

\_ خوب حداقل اینه کار و بار داری، دستت جلو کسی دراز نیست.



\_ مي تونم جسارت كنم، بپرسم شغل شما چيه؟

با غم و كمى خشم مي گويد:

\_ چي جز حمالي به من مياد؟!!

تا يادم مياد، حامل داييم بودم،

تهشم يا كتك ازش خوردم يا زد توي سرم و سرزنشم كرد كه  
ادم نيستم.

دلَم به درد مي آيد، براي غمي كه در تك تك كلماتش موج  
مي زند.

\_ همين آقاي طوفان؟

با سر جواب مثبت مي دهد، يك مرتبه مي بينم زير لب فحش  
مي دهد، با اشاره حرف مي زند.

سرم را كه مي چرخانم، متوجه مي شوم پشت شيشه مغازه،  
چند جوان مشغول خنديدن هستند و عزت با آنها از راه دور  
كل كل مي كند.

وقتي مرا مي بينند، سريع مي روند.

عزت با خجالت مي گويد:

\_ بچه محل بودن، نامردا! الان مي رن مي دارن كف دست

مریم کوچولچي.

با خنده مي گويم:

\_نگراني به زنت بگن؟

كف سرش را مي خارااند و مي گويد:

\_زن ندارم، خاطر خواشم.

\_آخي! چه قشنگ.

حالا اين خانم کوچولچي ناراحت نشه، برن بهش بگن و فكر اشتباه كنه!

با خنده مي گويد:

\_من بهش مي گم کوچولچي، نه كه قدش يخده كوتاهه!

\_اوا!

معذرت مي خوام، من فكر كردم فاميليشونه.

به خاطر عدم تفاهم در سوار شدن وسيله نقليه، به ناچار تصميم مي گيرم او از خير موتورش بگذرد و من هم ماشين را يك جا پارك كنم و با اتوبوس مسير را طي كنيم.

تمام طول مسير تا دفتر وكالت حرف مي زند و

هر بار از این شاخه به شاخه دیگر می‌پرد.

از پدرش که به علت اعتیاد شدید از بدو کودکی‌اش گم و گور شده است می‌گوید.

از ازدواج مجدد مادرش و عدم پذیرشش توسط همسر مادرش و شرایط سخت زندگی در خانه مادر بزرگش می‌گوید.

از سخت‌گیری‌های دایی‌اش گرفته، تا دعواهای اهل خانه و به قول خودش يك مشت بچه ریز و درشت!

هیچ وقت چهره‌ی صبا اختیاری، وقتی که با عزت وارد دفترش شدیم را فراموش نمی‌کنم.

از شدت تعجب، زبانش بند آمده بود!

اما او هم کمی بعد، مثل من توانست با عزت و طرز حرف زدن و برخوردش خودش را وفق دهد.

به عزت قول داد هر کار که از دستش ساخته باشد، برای او انجام دهد.

امشب، حالم با بقیه‌ی شب‌ها فرق دارد، از این‌که سوار اتوبوس شده‌ام و با عزت، همراه و هم صحبت شده بودم، حس خوبی داشتم.

حس شروع يك جريان تازه و سبك تازه از زندگي و فاصله گرفتن از يك دنياي جعلي مثلا ز رورق پيچيده شده...

\*\*\*

امشب، یکی از عجیب‌ترین شب‌های زندگي‌ام بود!

شبی که می‌دانم قطعا، صرف فعلش ماضی بعید نخواهد ماند و این‌قدر در چرخه سرنوشت‌م استمرار پیدا خواهد کرد که به آینده مطلق تبدیل شود!

مطلقى که متعلق به من نیست!

مطلقى که خواست من نیست!

از وقتی که فرشید، به ایران باز گشته است؛ مثل وقتی که بر اثر زیاد نشستن، پایم خواب می‌رود؛ حالا بر اثر سکون زیاد اراده‌ام، تمام وجودم سر می‌شود و به خواب می‌رود.

این‌قدر خودم را نمی‌شناسم که روز به روز، بیشتر با خودم غریبی می‌کنم و دلم می‌خواهد خودم را گوشه‌ای جا بگذارم و برای همیشه از خودم بروم!

راستش، ستیز من با این خودم، وقتی شروع شد که در عمل انجام شده قرار گرفتم و هیچ از دست این خودم بر نیامد؛ جز يك لبخند ژکوند و جمله "خوش آمدید" به خانواده دلفانی!

فرشید با همیاری خانواده‌ام، بالاخره تیر آخر که همان قرار خواستگاری بود را زد.

مراسم، به مسخره‌ترین حالت ممکن سپری شد.

يك خواستگاري كاملا رسمي و خشك!

مادر فرشید، تنها فرقی که از نظر چهره و اخلاق با پسرش داشت؛ این بود که يك روسری به سر داشت.

يك از خود متشکر به تمام معنا!

از آن دسته از آدم‌ها که برای سایه خود هم، کلاس می‌گذارند.

دوست ندارم بیشتر از مراسم مسخره امشب و رفتار مسخره‌تر خودم بنویسم.

دوست ندارم از جملات عاشقانه‌ای که فرشید، با يك پیامك قبل از خواب برایم فرستاده بنویسم.

اصلا دلم می‌خواهد کاغذ امشب را پاره کنم، شاید فردا روز بهتری باشد!

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ کوتاه گوشی‌ام، نگاهم از نوشته‌های همسر طوفان صفاری، سمت صفحه گوشی‌ام می‌دود.

این ساعت شب، حتما يك پیامك تبلیغاتی، سهم شماره من شده است.

اما با دیدن شماره اش که دیگر بی نام در گوشی ام ذخیره شده است، احساس می‌کنم تمام شریان‌های اصلی منتهی به قلبم، ناگهان مسدود می‌شود.

شماره عسل را به خاطر الهام پاك کرده بودم، اما این یازده رقم را من حتی از تاریخ تولد خودم، پررنگ‌تر در حافظه داشتم.

" شب بخیر، لطفا صبح به محض این‌که بیدار شدم با من تماس بگیر؛ باید در مورد دخترمون صحبت کنیم."

نگرانی، جانم را شخم می‌زند.

بی درنگ شماره اش را می‌گیرم.

کمی طول می‌کشد که جواب دهد:

\_بیدارت کردم؟

صدایش، صدایش...

لعنت به صدایش!

چند سرفه کوتاه، سرکوب تمام احساسم می‌شود و پس از آن

می‌گویم:

\_بیدار بودم، داشتم روی یه پرونده کار می‌کردم، چی شده؟  
این لرزش صدا و بغضش در عین قدرتش، جانم را می‌گیرد.

\_محمد؟

جان محمد را، با محمد گفتنت نگیر، لعنتی!  
مگر چند سال از اولین بار که این طور صدایم زد و من به  
نام تو خدا را خواندم و شناختم، می‌گذرد؟!  
صبر نمی‌کند و با بغض بیشتر می‌گوید:

\_تو روی بچه دست بلند کردی؟

این کبودی روی تنش چیه؟

وحشت زده می‌ایستم و می‌گویم:

\_من؟ کدوم کبودی؟!!

تو چطور راجب من این فکر احمقانه رو می‌تونی بکنی؟!!

با صلابت می‌گوید:

\_چون می‌خوام به خودم بقبولونم داستان نامادری ظالم، مال

حداقل سی، چهل ساله پیشه!

چون متنفرم از نبرد حقیر زن علیه زن،  
چون زنگ نردم بگم کار کیه،  
چون مقصر اول و آخر این اتفاق، تویی محمد،  
حتی اگه کار تو نیست؛ من تو رو مقصر می‌دونم که نتونستی  
مواظب بچه خودت باشی!  
فرو می‌ریزم،

من فقط در مقابل عسل است که از فرو ریختن باکی ندارم...

\*\*\*\*\*

\*\*

امروز صبح، بعد از جیغ‌های مکرر ساعت و اعلام بیدار  
باش، به محض این‌که چشم باز کردم؛ احساس کردم به تمام  
اعضای بدنم يك وزنه فولادی سنگین وصل کرده‌اند، حتی پلك  
چشم‌هایم ورم کرده بود و به سختی باز می‌شد.

گلو درد هم سلطان همه دردهایم شده بود و برای خودش  
امپراطوری راه انداخته بود.

بالاخره نوبت من هم رسید، امیر علی این قدر دیشب به من  
چسبید تا ویروس‌ها کار خودشان را کردند و حالا خوب



مي دانم اين آنفولانزاي لعنتي، چه قدر سمج است!  
دل درد شديد و تهوع هم، کم کم به کلکسيون مشکلات اضافه  
شد.

براي فريرز پيام فرستادم و خبر دادم که امروز را براي  
مرخصي رد کند.

زير پتو خزيدم و حداقل فکرم کمي آرام شد که مي توانم تمام  
روز را استراحت کنم.

اين قدر حالم بد بود که توان برخاستن و پيدا کردن يك قرص  
مسکن هم نداشتم.

صداي تلفنم، مثل سوهان، روي همه ي جانم رژه مي رفت.  
خداي من!

ساعت نه صبح، فرشيد چرا با من تماس گرفته است؟  
حدم درست است!

فريرز خبر بيماري و نيامدنم را داده بود و او به شدت ابراز  
نگراني مي کرد.

بي حوصله، با همان صداي گرفته، بعد از اصرار هائيش گفتم:  
\_من مي خوام چند ساعت استراحت کنم، عصر ميرم دکتر.

مصرانه دوباره گفت:

\_ عزيزم بدتر ميشيا!

خوب بذار بيايم دنبالت، الان بريم دكتر، بعد بيا استراحت كن.  
نمي دانم آنفولانزا شجاعم كرده است، يا عقم سر جايش آمده  
كه با خشم مي گويم:

\_ من به شما گفتم هنوز مشخص نيست جوابم واسه ادامه ي  
رابطه مون چي باشه!

گفتم يه ماه زمان مي خوام،

واسه چي بهم احترام نمي ذاري و اين يه ماه رو صبر  
نمي كني؟

شما فعلا نه نامزد مني، نه خانواده ي من كه بخوام با شما بيايم  
دكتر!

مشخص است جا خورده است،

اما مثل هميشه، خودش را طوري نشان مي دهد كه انگار تنها  
خلقت درست و والاي پرودگار، فرشيد دلفاني ست و بس!

\_ قراره تا جواب مثبت رو بگيرم، اين قدر ناز بكشم خانم؟!!

\_ از كجا مطمئني جوابم مثبته؟

با خنده مي‌گويد:

\_ تو نمي‌توني اين قدر احمق باشي!

با حرص و نفرت مي‌گويم:

\_ يعني هر کس تو رو واسه ازدواج رد کنه، احمقه؟!!

خنده هایش حالم را بدتر مي‌کند.

\_ ما بيشتر راه رو اومديم فريماه جان!

\_ بيشتر راه، منظورت همون خواستگاريه که منو گذاشتي  
توي عمل انجام شده ديگه!

\_ تب داري، درد داري، درك مي‌کنم بداخلاقي کني، خانم  
خانما!

استراحت کن، من يه ساعت ديگه ميام دنبالت بريم دکتر.

بلند شدم و با همه ناتواني‌ام نشستم و گفتم:

\_ نه، صبر کن!

تصميم رو گرفتم.

مي‌خوام صادق باشم باهات.

مکت مي‌کند و اين مکثش مرا شجاع‌تر مي‌کند.

\_ ببین فرشید خان!

تو خیلی موقعیت خوبی واسه ازدواج هستی؛ قبول!

اما این دلیل نمی‌شه کلا خیلی خوب باشی.

یه سری اخلاقات و خودبرتربینیات خیلی زشته!

منم از خودم بابت این‌که تو رو گذاشتم توی آب نمک و به

خاطر خانوادهم نتونستم جواب رد بدم، حالم داره به هم

می‌خوره!

حقیقت ماجرا اینجاست،

کاپیتان، از تون معذرت می‌خوام بابت حماقتم، اما ترجیح میدم

احمق باشم و به شما جواب منفي بدم، تا این‌که عاقل و حقیر

باشم.

روز خوش!

صبر نمی‌کنم و بلافاصله نه تنها تماس را قطع می‌کنم، بلکه

گوشی‌ام را خاموش می‌کنم.

نفس عمیق می‌کشم و دوباره به رختخوابم پناه می‌برم.

حالا با این‌که هنوز بدنم درد دارد، اما خوشحالم که درد

وجدان و شخصیتم را تسکین بخشیده‌ام.

اما آرامش امروز زیاد طول نکشید.

وقتی مامان هر اسان بالای سرم ظاهر شد و با تکان‌های شدید بیدارم کرد؛ حتم داشتم فرشید در این چند ساعت، همه چیز را به فریبرز منتقل کرده است،

اما حدسم اشتباه بود!

دست‌های مامان به شدت می‌لرزید و اشک‌هایش بی‌وقفه می‌بارید.

باورش سخت بود، روزی برای برادر هفتاد و هشت ساله‌اش که بیست سال تمام در قهر و جدال به سر می‌بردند، حالا این طور عزاداری کند!

هنوز صدای نفرین‌های مامان در گوشم است؛ نفرین‌هایی که به خاطر یک تکه زمین از سویدای قلبش، به زبانش می‌آورد.

خوب به خاطر داشتم آن تکه زمین ورثه، سال‌ها چه بر سر روابط خواهر و برادرها آورد.

دل‌م برای مامان می‌سوخت.

برای عجزش بیشتر!

از عزاداری‌اش دل‌م به درد می‌آمد.

چند ساعتِ امروز به عزاداری گذشت، اما وقتی تماس گرفتند و خبر دادند طبق وصیت دایی، قرار است او را تهران، کنار مادرش به خاک بسپارند، دوباره داغ دل مامان تازه شد.

شروع کرد از مادرش به خاطر تبعیض‌هایش گله و شکایت کردن.

اما همه خوب می‌دانستیم اگر قرار باشد دایی، تهران به خاک سپرده شود، قطعاً تنها خانه برای میزبانی، خانه‌ی ما خواهد بود!

بابا اخم‌هایش در هم رفته بود، از او توقع چنین رفتاری را نداشتیم، اما خوب که فکر می‌کردم، به او حق می‌دادم، چرا که مامان، همیشه در مقابل اقوام بابا همین‌طور رفتار می‌کرد و قبل از هر میهمانی مرافعه‌ای بزرگ به راه می‌انداخت از تصور این‌که فردا، فوج فوج آدم، از شهرستان به خانه ما می‌آیند، بیشتر احساس بیماری می‌کردم.

بدن دردم شدت پیدا کرده بود و تب هم به آن افزوده شده بود. اما این قدر دغدغه در خانه بود که کسی اصلاً حواسش به من نبود.

یادم افتاد که باید اقساط بیمه ماشینم را پرداخت کنم و امروز

مهلت آخر است.

به ناچار گوشی‌ام را روشن کردم، منتظر پیام‌های متعدد فرستیدم و باید اعتراف کنم دستم به شدت می‌لرزید.

اما، در کمال تعجب هیچ اثری از او نبود.

نفس راحتی کشیدم و مشغول پرداخت اینترنتی اقساط شدم.

دقیقا تا فشردن کلید سبز و دکمه تایید نهایی، یک ثانیه فاصله داشتم که تلفنم زنگ خورد.

با دیدن شماره عزت ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

\_ بازم سر و کلهت پیدا شد که!

جواب که دادم، مجال نداد چیزی بگویم و بی‌وقفه شروع به ردیف کردن جملات کرد.

\_ سلام خانوم رییس، دم این خانوم وکیل‌تون گرم، کارا ردیف شد.

اصلا این دنگ و فنگا لازم نبود که، اقام دوتا حساب داره اونجا،

اشتباه من این بود سراغ حساب خودش رفتم، اما حساب

طلايش با جان ننهست، يعني حساب...

چي مي گيد شو ما؟

هان! همون حساب مشترکه، جان ننه حق امضا داره؛

مي تونيم بيايم واسه برداشت...

نمي توانم در مقابل اين حد از شور و اشتياقش بي تفاوت باشم.

\_ سلام عزت خان!

تبريك مي گم.

اصلا از اول بايد سراغ همون حساب مي رفتي پسر خوب.

سريع مي گويد:

\_!؟!

خانوم رييس، چرا صدات اين ريختيه؟

\_چيزي نيست، سرما خوردم.

\_اي بابا!

تب كنيم به جاتون؟

با خنده مي گويم:



\_ نه، نه، خانم مريم بهت نياز داره.

\_ خيلي مَردي خدایي خانوم رييس!

من اين مردیتو هر جوریه باس جبران کنم.

بگم جان ننه، سوپ پای مرغ از او ردیفاش واست بار بذاره،  
جون بگیری؟!!

\_ دست شما درد نکنه، اما من کاری نکردم که بخوای جبران  
کني پسر خوب!

الانم زود پاشو با مامان بزرگت برو موسسه و کاراتو بکن.

\_ نه صبر کنم فردا بشه، شوما رو هم زیارت کنم.

مي خوام يه جعبه نون خامه‌اي بيارم، کل بانکتون رو شیريني  
بدم.

\_ برو امروز برداشت کن از حساب، حالا شیريني رو يه روز  
ديگه میاری!

من دایم به رحمت خدا رفته، فردا تا ظهر درگیر مراسم  
خاک سپاریم احتمالاً...

سريع مي گوید:

\_!...!...!

چشم و نظر شدید حتما!

آخه این همه بدبیاری نوبره!

خدا بیامرز دش،

فردا می بینمت پس خانوم رییس،

برم دیگه، خیلی ور زدم.

تماس را که قطع می کنم هنوز لبخند روی لب هایم جا خوش کرده است،

حرف زدن و نوع شخصیت این آدم، برایم تازگی دارد.

شب که فریبرز به خانه آمد، هر لحظه منتظر بودم حرفی بزند و یا حرکتی بکند که کل خانه از جواب رد من به فرشید خبردار شوند، اما گویا خودش هم کاملا بی خبر بود!

این که فرشید واکنش خاصی در مقابل جواب رد من نشان نداده بود، از طرفی خوشحالم می کرد و از طرفی باید اعتراف کنم، کمی هم تحقیر می شدم.

این سوال مسخره رهایم نمی کند.

" این قدر برایش بی ارزش بودم؟ "

بعد سریع گوش خودم را می پیچانم و می گویم:

\_ به درك! بهتر...

چه قدر سخت است!

آری، خیلی سخت است، این که تمام روز احتیاج داشته باشی  
فریاد بزنی، اما مجبور باشی توی جلد دختر محجوب  
خانواده، در کمال آرامش و متانت از يك خروار مهمان ریز  
و درشت، آشنا و غریبه پذیرایی کنی!

خدایی حس می‌کنم لباس خر پوشیده ام، جلوی مارکت بزرگ  
مشغول رقصیدنم جهت جلب توجه!

یکی از وحشتناک‌ترین روزهای زندگی‌ام همین امروز بود!  
وای خدا!

چه قدر شبیه همستر امیر علی شده‌ام، درست مثل وقتی که  
موش بیچاره را بالاجبار، در چرخ و فلک داخل قفس قرار  
می‌دهد و او را می‌چرخاند و زبان بسته شروع به دست و پا  
زدن و چرخیدن می‌کند!

لعنت به تو فرشید دلفانی!

به محض این که از این چرخ و فلک بیرون بیایم، قول می‌دهم  
يك مشت محکم در صورتت بکوبم!

اصلا بايد تو را به عزت بسپارم، تا صورت پر از تكبرت را  
به قول خودش خط خطي كند!

امروز در قبرستان، درست وسط مراسم خاکسپاري دايي جان  
ناپلئون، يك مرتبه كاپيتان بر سرم نازل شد.

سقوط فرمايشي طياره غرورش، منتي بود بر سر خانواده‌ي  
مرتضوي!

با تيب مشكي به قول نسترن "مکش مرگ ما"

چنان رخ نمود و برخورد کرد که همه، عزا و تسلیت گفتن را  
فراموش کردند و غرق نامزد تازه از راه رسیده فریماه شدند!  
مرتیکه لندهور!

رفتار غير قابل توضیح و نزديكي بي‌حدش به من، باعث شد  
كل خاندان، حالا او را رسماً نامزد من بدانند!

وقتي کنارم ايستاد و با محبت دستم را گرفت و بطري آب را  
نزديك لبم آورد، كم مانده بود با يك تيبيا، همراه دايي، وارد  
قبرش كنم!

محبتش هم واقعي نيست، بوي فخر و جلب توجه مي‌دهد.

من مطمئنم اين مرد با همه دارايي و امتيازاتش، خيلي شديد

محتاج دیده شدن است!

همه رفتارش، نمایشی بیش نیست.

این را وقتی خوب فهمیدم که در خلوت، آرام در گوشم گفتم:

باید عاقل شی، احمق خوشگل!

تا جایی ممکن از او فاصله گرفتم، حالم این قدر بد بود که سریع سمت ماشینم رفتم.

وقتی سوار شدم، حس کردم آنفولانزا و ویروسی به نام فرشید، خیلی ناتوانم کرده است؛ حتی توانایی رانندگی نداشتم.

به فریبرز قول داده بودم، بعد از مراسم قبرستان، سریع به موسسه بروم و در نبود او، مسئولیتش را انجام دهم، اما واقعا توان نداشتم.

سرم را روی فرمان گذاشتم، حس می‌کردم از همه‌ی بدنم، حرارت ساطع می‌شود.

با صدای چند ضربه به شیشه ماشینم، وحشت زده سرم را بلند کردم، وحشت حضور فرشید!

اما با دیدن عزت، در عین تعجب، مسرور شدم.

شیشه را پایین کشیدم.

\_ آقا عزت! شما اینجا چي کار مي‌کني؟

با لبخند، کله طاسش را خاراند و گفت:

\_ اومدم واس تسليت و اين حرفا آجي،

اما روم نشد بيم جلو.

واسادم اون دور، فاتحه ماتحه و صلوات، رديف کردم.

\_ خيلي زحمت کشيدي اين همه راه اومدي، واقعا ازت ممنونم

چند لحظه با شرم نگاهم مي‌کند و بعد مي‌پرسد:

\_ خدائي ترکيدي انگار!

تعجبم را که مي‌بينيد، با خجالت مي‌گويد:

\_ جاي آبيم باشي، خوب خيلي شو ما خوشگلي!

اما امروز، خيلي حال و وضعت نافر مه.

با صداي بلند مي‌خندم.

با بهت مي‌گويد:

\_ تب مب زده به مغزت!؟!

میان خنده‌هايم در مانده مي‌گويم:

\_میشه زنگ بزنی، از مریم خانم اجازه بگیری؛ منو با  
موتورت برسونی موسسه؟

نمی‌تونم بروم.

بعد کیفم را برداشتم و سمتش گرفتم و گفتم:

\_قول می‌دم اینم بذارم وسطمون.

حالا او هم می‌خندد:

\_چاکرتم!

اما موتور دست اسی توبه‌ست.

خودم با قطار تونلی اومدم،

شوش تا کهریزك سه سوته میره.

سرم را پشت صندلی‌ام تکیه دادم و گفتم:

\_وای!

توی روحت اسی توبه!

من الان حال مترو سوار شدن ندارم.

با پیشنهاد خودش به این توافق می‌رسیم که او پشت فرمان

بنشیند و من صندلی پشت ماشین بخوابم.

وقتي مي پرسم:

\_ رانندگيت خوبه آقا عزت؟ به کشتن نديمون!

مي خندد و مي گويد:

\_ جز اقام، همه از دست فرمونم تعريف مي کنن.

با خيال راحت دراز مي کشم و او مشغول راندن مي شود.

\_ اين آقات، کلا انگار با تو سر ناسازگاري داره ها!

سوت مي کشد و با يك آه غليظ مي گويد:

\_ آپ کلوم همينه، زدي به هدف!

يعني من بگم الان روزه، مي گه عزت خالي بنده، الان شبهه!

\_ پس آدم بدبينيه!

\_ نه ابجي، اين طور يام نيست.

يه جورايي حقم داره خوب، من خيلي کله خرابم.

بهم مي گه توي سر کچلت، يه پاتيل قورمه سبزي بار گذاشتن.

اون بچه محصل عينکي هم، زياد سوسه مياد واسه اقام.

\_ کي؟



\_ آزاد، پسر آقامه، یه عنتر لیسانسی!

راست راستی، شانس آوردیم خرمگس معرکه کارش افتاد  
فرنگ و خبر نداره چی سر آقام اومده و الا می اومد و  
نمی داشت جان ننه رضایت بده به امضا.

امروز، کل مسیر، عزت برایم از آقایش گفت.

باید اعتراف کنم، به شدت برای دیدن و شناختنش کنجکاو  
شده ام.

برایم خیلی عجیب بود، یک آدم با چنین ثروت و حساب بانکی،  
در یکی از محروم ترین منطقه های تهران ساکن باشد و طبق  
گفته های عزت، بیست نفر، داخل یک خانه زندگی کنند!

امروز شد با هم به موسسه برویم و بعد عزت، جان ننه را  
بیاورد تا بتوانیم کارهای اداری برداشت وجه را انجام دهیم.

عزت که رفت، من همه مدارک را آماده کردم،

روی صفحه نمایش، چند دقیقه به عکس پرسنلی نه چندان  
واضح طوفان صفاری چشم دوختم.

مشخص بود چشم هایش یک طور عجیبی روشن و زیبا، اما  
وحشتناک است!

با خودم فکر کردم، شاید علت این وحشت، فرم هشتی و اخم  
آلود ابروانش باشد، یا شاید هم جای بخیه‌ی وسط یکی از  
ابروهایش!

شاید هم این که بیش از حد گردنش کلفت است!

یا شاید هم تاثیر حرف‌های عزت است که از او می‌ترسم!  
آمدن عزت، خیلی طول کشید؛

تقریباً نیم ساعت به پایان ساعت اداری مانده بود.

پیرزنی که همراهش بود، خیلی بامزه بود.

هشتاد سال سن داشت، اما راحت راه می‌رفت و خیلی سر حال  
بود.

چادرش را یک‌طور خاص، دور خودش پیچانده بود و تعداد  
زیادی سنجاق قفلی به روسری خال دار و پیراهنش زده بود.

به محض ورود، وسط موسسه، روی صندلی نشست و  
مشغول باد زدن خودش شد.

با یک لهجۀ محلی خاص و کمی خشن و لات گفت:

عزتی!

ذلیل بمیری،

هلاک شدم از اون سر شهر تا این جا.

یه چیکه آب بیار بریزم تو حلقم، ای پنبه تو ریخت نحست  
بمالن!

نگاه جان ننه به من چندان خوب نبود، تمام مدت با دقت و اخم،  
به من زل زده بود و این کمی معذبم می کرد.

عزت خیلی هیجان داشت، شاید هم استرس!

حواسم به مانیتورم بود، اما از همان پشت شیشه، شنیدم که  
جان ننه به عزت گفت:

این ده میلیون رو بگیري؛ لال می شی، دیگه هر شب بغل  
گوشه من وز وز نمی کنیا!

عزت سریع گفت:

جان ننه، ارواح خاک دایی، شروع نکن!

زبون به دهن بگیر، خانوم کار شو کنه.

از شنیدن کلمه ده میلیون کمی جا خوردم، چون درخواست

عزت، انتقال صد میلیون به حساب خودش بود، اما بروز

ندادم و در مرحله‌ی آخر امضا، رو به جان ننه، در حالی که

از روی فرم اسمش را می خواندم؛

گفتم:

\_ خوب، خانم صغري محمدبيگي، اينم حواله انتقال صد  
ميليون تومان به حساب عزت صفدری؛  
اگه مشكلي نيست، امضا كنيد.

اما انگار جانننه در فكر بود و حواسش جاي ديگري بود و  
صدایم را نشنيد.

عزت كه رنگش پریده بود، سريع كاغذ و جوهر را سمت  
مادر بزرگش كشيد و گفت:

\_ انگشت بزن ننه.

متوجه شدم كه پيرزن خيال دارد كه همين كار را انجام دهد.  
نمي دانستم كار درست چيست، فقط يك مرتبه، چشمم به تاريخ  
كارت ملي جانننه افتاد و سريع گفتم:

\_ شناسنامه! بايد شناسنامتونم باشه.

عزت با تعجب و كمی اخم گفت:

\_ اون کارت ملي مگه كفايت نمي كنه؟

كارت را مقابلش گرفتم و گفتم:

\_تاریخش گذشته، قابل استناد نیست.

جان‌ننه، شناسنامه‌اش را همراه نداشت، همین باعث خشم عزت و دعوای لفظی بینشان شد.

عزت با التماس به من گفت:

\_می‌رم از خونه جلدي میارم.

ساعت را نگاه کردم و گفتم:

\_ساعت کاری تموم شده متاسفانه!

با کف دست، محکم به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

\_این سه روز تعطیل رسمی رو چه خاکی به سرم بریزم؟!!

خانوم رییس، ناسلامتی رفیقیم؛ یه کاریش بکن جون آقات!

\_خیلی دلم می‌خواد کمکت کنم عزت خان، اما دست من نیست، ساعت چهار، سیستم به صورت خودکار بسته می‌شه.

عزت و جان‌ننه که رفتند، دلم برای سرخوردگی عزت سوخت، اما به شدت با وجدانم درگیر بودم؛ چون مطمئنم،

پیرزن از مبلغ صد میلیون خبر نداشت!

تصمیم گرفتم فردا به عزت زنگ بزنم و با او مطرح کنم که از موضوع خبردار شده‌ام و بهتر است واقعیتِ رقم را به

مادر بزرگش بگوید.

\*\*\*

تمام سه روز تعطیلات، هر بار که با شماره عزت تماس گرفتم فقط يك جواب شنیدم و آن هم اعلام خاموشی گوشی‌اش بود، نگران بودم که مشکلی برایش پیش نیامده باشد.

تمام امیدم این بود که بعد از تعطیلات و باز شدن موسسه، او را مجدداً برای وصول پول در موسسه ببینم، اما ظهر واقعا از آمدنش ناامید شدم.

فریبرز هم اصرار داشت امروز در جلسه مهم موسسه شرکت کنم، اصلاً حوصله نداشتم، مخصوصاً تحمل فرشید برایم به شدت طاقت فرسا شده بود؛

اما چاره‌ای نداشتم، جلسه‌ای که انتظار داشتم در کسالت محض سپری شود، طوری گذشت که در پایان جلسه جز خودم، بقیه اعضا هم به شدت از طرح پیشنهادی‌ام شگفت زده بودند.

فرشید با افتخار کنارم ایستاد، دستش را روی شانه‌ام گذاشت و رو به سایرین گفت:

نامزد من نخبه‌ی اقتصادیه.

خودم را عقب کشیدم و يك خنده سرد تحویلش دادم. اتاق که خلوت شد، در حضور فریبرز جواب تمام رفتارهای این مدتش را کف دستش گذاشتم.

با صراحت تمام در چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

\_این شوآف نامزدم، نامزدم رو تموم کن!

من به شما جواب منفي دادم، اصلا درست نیست من رو این طور توي معذورات مي‌ذاريد.

فریبرز با خشم و حیرت فریاد کشید:

\_فریمه تو چته؟ این چه رفتاریه؟

مگه ما مسخره توئیم؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

\_من قرار بود به پیشنهاد ازدواج ایشون فکر کنم، اوکی، فکر کردم! جواب منفيه.

بعد بدون لحظه‌ای تعلل، اتاق را ترك کردم و فاتحانه پشت در اتاق نفس عمیق کشیدم و خندیدم.

حالم خوب بود، تمام این مدت خودم را يك موش بدبخت اسیر در تله موش مي‌دیدم، اما حالا حس يك چلچله آزاد در بهار را

داشتم.

سر مستانه پشتم میزم برگشتم، نسترن از دور متوجه خوشحالی ام شد، چشمک زد و گفت:

ـ کبک خروس میخونه، نخبه اقتصادی!

شالم را از دور گردنم باز کردم، تا آسوده‌بال‌تر شوم، بعد شروع کردم با مهارت خاص خودم، آن را بالای سرم پیچیدم.

یاد امیر علی افتادم که هر وقت شالم را بالای سرم می‌پیچدم، ذوق می‌کرد و می‌گفت: "خاله، شبیه هندیا شدی؛ آهنگ بز، مار بیاد از سبد بیرون."

بی اختیار خندیدم.

هنوز ننشسته بودم و کنار نسترن ایستاده بودم، با شیطننت گفت:

ـ به چی می‌خندی؟

ـ وقتی شالم رو این طوری می‌بندم، امیر علی می‌گه نی بز، مار بیاد از سبد بیرون.

با قهقهه گفت:

ـ خُب بز.



دستانم را شبیه نی، جلوی دهانم می‌گیرم و با خنده، ادای نی زدن در می‌آورم.

با این که تقریباً پشتم به در موسسه است، اما از صدای باز شدن در اتومات و ورود نسیم خنک، متوجه باز شدنش می‌شوم خنده‌ام بیشتر می‌شود؛ وقتی نسترن می‌گوید:

\_نزن دیگه، نزن، ازدها او مد، جای ما!

با خنده پشت میز می‌نشینم، یک عطر خاص و عجیب در فضا پیچیده است.

نسترن را نگاه می‌کنم که به روبه‌رو زل زده و یک‌طور مشعوف خشکش زده است.

نسترن زیر لب می‌گوید:

\_جل الخالق، خدایا چی خلق کردی!

این دیگه چیه؟

مسیر نگاهش را که دنبال می‌کنم، به یک جفت چشم با رنگ عجیب برخورد می‌کنم که کاملاً به من خیره شده است، یک جفت چشم به رنگ طوفان،

شاید هم آتش،

شاید هم دریا...

من صاحب این چشم‌ها، صاحب این ابروهای هشتی، با رد  
بخیه را می‌شناسم، یقین دارم که قبل‌تر او را دیده‌ام.

خودش است!

طوفان!

طوفان صفاری!

اما حتی در تصوراتم هم نمی‌گنجید؛ این قدر عظیم الجثه باشد

يك طوري که اصلاً آدم در وهله‌ی اول، از قد و پهنی  
شانه‌هایش می‌ترسد.

اما موج موهای بلندی که تا روی شانه‌هایش امتداد داشت، يك  
آرامش خاص دارد؛

آرامشی که شاید از رعب و وحشت خالکوبی‌های ترسناک  
روی گردنش می‌کاست.

عصای زیر بغلش و پای گچ گرفته و بانداژ کنار پیشانی‌اش،  
حکایت از این داشت که تازه از بیمارستان مرخص شده است.

تازه به خودم آمدم و متوجه چند مرد همراهش شدم که درست  
هم خانواده و هم تیپ خودش بودند، نگاه از من برداشت و

همان طور که سر می‌چرخاند، با یک صدای بم عجیب، رو به یکی از مردان همراهش گفت:

\_\_ بین دختره کدوم یکیه؟

مرد که با دست‌های باز و حالت لات راه می‌رفت، سمت پیشخوان نسترن رفت و گفت:

\_\_ بینم حساب اقامون، آقا طوفان صفاری، زیر دست کدوم خانمه؟

نسترن با کمی ترس به من نگاه می‌کند،

قبل از این که او حرفی بزند، من با احترام می‌گویم:

\_\_ بفرمایید این باجه، مرتضوی هستم.

مرد به طوفان نگاه می‌کند و وقتی اجازه با نگاه طوفان صادر می‌شود، سمت من می‌آید.

\_\_ چقدر از حساب برداشت شده؟

با لبخند می‌گویم:

\_\_ روزتون بخیر.

بعد با صدای بلندتر، رو به طوفان می‌گویم:

\_ می‌شه خودتون تشریف بیارید جناب صفاری؟

مرد روی پیشخوان می‌گوید:

\_ خیر، نمی‌شه.

دوباره صدای خاص و بمش در فضا می‌پیچد که با تشر  
می‌گوید:

\_ اسد!

مرد که حالا می‌داند اسد نام دارد، سریع ساکت می‌شود.  
همان‌طور که عصا زیر بغلش است، لنگ لنگان خودش را به  
پیشخوان می‌رساند و روی صندلی مقابل می‌نشیند.

باید اعتراف کنم از او می‌ترسم، اصلاً انگار ترسیدن از  
شمایلش، یک‌خصالت ثابت در وجودش است که حکم می‌کند  
باید از این هیکل، این صدا و این اقتدار ترسید.

دست روی ریش‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

\_ وقتت بخیر خانوم، دیروز پیروز، نم و خوارزادم اینجا  
بودن درسته؟

سعی می‌کنم این ترس را از صدایم بگیرم،

با آرامش ساختگی می‌گویم:

\_بله.

يك ابرویش تا بالاترين حد ممکن بالا مي رود.

\_چه قدر؟

جذبه صدايش مجبورم مي کند سريع جواب بدهم.

\_هيچي برداشت نکردن.

سر تاييد تکان مي دهد.

\_اينو مي دونم، مي خوام بدونم چقدر مي خواست عزتيمون؟

دلم براي عزت به شدت مي سوزد، خيلي نگرانش هستم،  
نمي دانم با وجدانم چه طور کنار بيایم و جريان صد ميليون را  
پنهان کنم!

من اهل دروغ نيستم، اما بي اراده مي گويم:

\_ده ميليون مي خواستن، اما...

اما خوب وقت اداري تموم شد، منم نتونستم کاري واسشون  
کنم.

اخم هایش شدت مي گیرد، ابهت صدايش هم همين طور، وقتي  
مي گويد:

صد تا!

آب دهانم را قورت می‌دهم و حرفی برای گفتن ندارم.  
با يك نیشخند، اسد را صدا می‌زند.

همین يك اسد گفتن کافی است تا اسد متوجه خواسته آقايش  
شود و سریع چشم بگوید و بیرون برود.  
می‌بینم که سرش را بیرون می‌برد و می‌گوید:

عزت! بیا تو.

ترس همه وجودم را می‌گیرد، کل موسسه هم حالی شبیه به  
من دارند، حتی آن‌ها که از داستان بی‌خبر هستند.

عزت را می‌بینم که شرمنده و پریشان وارد موسسه می‌شود.  
طوفان با اشاره دستور می‌دهد که جلو بیاید.

عزت نگاهش که به من می‌افتد، شرمش بیشتر می‌شود، با يك  
بغض تلخ مردانه رو به طوفان می‌گوید:

دایی...

طوفان با اشاره دست، حرفش را قطع می‌کند و رو به من  
می‌گوید:

\_ گوش بگیر خانوم، وقتی رفتی خونه، یه قاشق، از این کوچیک مویچیکانه، بزرگ و مشتیا برمی‌داری، پر می‌کنی فلفل، بعد می‌داری دهنت.

در حال بلند شدن از صندلی هم، با یک لحن خاص می‌گوید:  
\_ می‌سوزه، اما دیگه دروغ نمی‌گی.

ترسیده‌ام!

شرمنده‌ام!

خرد شده‌ام!

حرصم در آمده و با همه ادعایم ناتوان شده‌ام  
و فقط بدم در مقابلش سکوت کنم.

از جیبش، کارت شناسایی‌اش را در می‌آورد و سمت هل  
می‌دهد و می‌گوید:

\_ بزن صدتا رو به حسابش.

من و عزت با بهت به هم نگاه می‌کنیم.

از کنار عزت که رد می‌شود، می‌شنوم که زیر لب می‌گوید:

\_ بقیه حسابتم بعدا...

عزت دستش را با حالت عجز بر سرش می‌گذارد و ترس از همه وجودش فریاد می‌کشد.

\*\*\*\*\*

نفس‌هایم، به کندی از سینه‌ام خارج می‌شدند.  
انگار کنترل دست‌ها و حتی تکلم را از دست داده بودم.  
تمام مدتی که برای گذراندن مراحل اداری انتقال پول طی شد؛ من از شرم، شاید هم ترس، پاك خودم را باخته بودم.  
چند باری با این‌که تلاش کرده بودم با او چشم در چشم نشوم؛  
اما این اتفاق افتاد.

باید بگویم از عجیب‌ترین لحظات زندگی‌ام بود.

خدایا!

يك جفت چشم ترسناك اخم آلود كه می‌خندند!

ته چشمانش، يك خنده عجیب رخنه کرده است، يك خنده که  
انگار شماتت می‌کند و مثل يك گونی گاه بلندت می‌کند و  
زمینت می‌زند.

وخامت حال عزت از من بیشتر بود.

این دقایق کوتاه، بر ما به اندازه چند سال گذشت.



کار که تمام شد، با این که به خاطر گج پایش مجبور بود با عصا راه برود، اما با چنان صلابتی مسیر رفتن را طی کرد که توجه همه جلب او شد.

وقتی که می‌رفت، فکر می‌کردم می‌توانم نفس راحت بکشم، اما هنوز نفسم در سینه حبس بود.

بی اختیار، تا کنار در موسسه پیش رفتم و از در شیشه‌ای، رفتش را تماشا کردم.

دیدم که عزت تا کنار ماشین دنبالش دوید.

اما او بی توجه، همراه مردانش سوار ماشین مدل بالایش شد و قبل از بستن در، چیزی به عزت گفت. وقتی که راننده، ماشین را به حرکت در آورد، عزت بیچاره، خودش را به سختی تا گوشه دیوار رساند، با در ماندگی يك سیگار روشن کرد و دستش را روی سرش گذاشت و در عین فلاکت، به جای خالی ماشین او که نبود، زل زد.

بیرون رفتم و کنارش نشستم.

بدون این که برایم مهم باشد که اگر همکارهایم این صحنه را از من ببینند، چه فکری می‌کنند؛ مهم دیدم که حالا کنار این مرد بیچاره باشم.

با در ماندگی نگاهم کرد.

\_ خانوم رییس، روم سیاه.

دلَم برای اشک‌هایش به درد آمد.

\_ چرا این کار و کردی عزت؟

سرش را چند بار تکان داد و با بغض بیشتری گفت:

\_ خر جفتک می‌زنه،

گاو شاخ می‌زنه،

عزتم اگه نادونی نکنه، عزت نیست که!

با سرزنش نگاهش کردم.

می‌دانستم این که يك آدم، خودش را احمق باور کرده باشد،  
وحشتناک ترین جنایات را با این باور می‌تواند در حق خودش  
و دیگران مرتکب شود.

\_ این نادونی نبود، خیلی بدتر از اون بود.

معذرت می‌خواهم این قدر رك می‌گم، اما اسمش کلاهبرداریه  
آقا عزت!

اسمش دروغه،

اسمش بازي با اعتماد آداماست،

اسمش سوء استفاده از موقعيت آداماست.

تو داشتی از اعتماد من و وضعيت بيهوشي داييت، سوء استفاده مي كردي.

جا خورده بود، چند لحظه با بهت نگاهم كرد و گفت:

\_چوب كاريم نكن، خودش به اندازه كافي زد و رفت.

\_چي بهت گفت دم آخري؟

با هق هق، جمله هاي دايي اش را براي تکرار كرد.

\_گفت: "دایي و فك و فاميل و اعتبار و خونه زندگيتو صد ميليون فروختی، حالا برو با اين صد ميليون اگه مي توني همشو بخر." "

بعد با دست روي سر خودش كوبيد و گفت:

\_خاك تو سر شدم، خانوم رييس...

دستم را از شدت بهت جلوي دهانم گذاشتم كه جيغ نكشم.

\_اي واي!

يعني بيرون ت كرد؟!!

از همه جا؟

با سر، جواب مثبت داد.

قدری فکر کردم و گفتم:

\_احتمالا خیلی عصبی بوده، یه چیزی گفته.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

\_یه چیزی گفته؟!!

آقام حرف بزنه؛ اگه آسمون بچسبه کف زمین هم، از سر  
حرفش بر نمی‌گرده.

از روزی که ننم شوهر رفت و او مد گفت تولم رو نمی‌خوام،  
آقام با این که خواهرش و اسش عزیز بود تا پای جون، گفت  
برو قیدتو زدم؛ تا به امروز یه کلوم باهش حرف نزده.

پونزده ساله، میاد می‌شینه کنج اتاق جان‌ننه، بلکن یه گوشه  
چشم، داداشش نگاش کنه، اما آقام یه جور میره و میاد،  
انگار کی رو زمین اصلا خواهی نبوده.

امروز برای آرام کردن عزت، همه تلاشم را کردم، اما  
مشخص بود طرد شدنش را باور کرده بود و این باور بیش  
از حد می‌ترساندش.

برایم از قصه عشقش به مریم کوچولگی گفت،

از مخالفت دایی‌اش و فشار و اصرار مریم برای زودتر ازدواج کردن.

علت مخالفت دایی‌اش را دقیق توضیح نداد، اما از چشم‌هایش خواندم که چقدر عاشق است و این به قول خودش نادانی، از سر عشق بوده است.

عجیب، دلم برایش می‌سوخت، دلم می‌خواست کاری کنم و کمکش کنم.

راستش خودم هم یک حس عجیب داشتم، حس خرد شدن و شرمندگی و احساس دین!

با این‌که گناه من فقط گفتن یک جمله دروغ بود، اما به شدت، احساس حقارت می‌کنم.

باید کاری کنم!

امشب بیدار می‌مانم و تا صبح فکر می‌کنم و بالاخره راهی برای باز پس گرفتن غرور و شخصیتم و نجات عزت پیدا می‌کنم.

امروز صبح از لحظه‌ای که چشم باز کردم، می‌دانستم از هجده ساعت باقی مانده‌ی روز چه می‌خواهم،

براي همين سعي كردم طعنه‌هاي مادر و خواهرم و كم محلي  
فرشيد و بابا، جلوي راهم را نگیرد.

حق داشتند!

من تنها عضو اين خانواده بودم که آرزوهايي شبیه به آنها  
نداشتم.

من تنها کسي بودم که باعث بر هم خوردن همه حساب و  
کتاب‌هايشان برای آینده شده بودم.

حتي به پچ پچ کردن فريرز با مامان هم توجه نمي‌کنم، با  
اين که مي‌دانم قطعا اين پچ پچ‌ها به من مربوط می‌شود.

سريع حاضر شدم و قبل از ترك کردن خانه، فريرز را  
مخاطب قرار دادم.

\_من امروز چند ساعت ديرتر ميام.

با خشم جواب داد:

\_مرخصي رد نکردي، واست غيبت از کار مي‌خوره.

مي‌دانستم از امروز، همه شمشيرها براي من از رو بسته خواهند

شد، اما من خيال زخم برداشتن از هيچ کس را نداشتم. زره

فولادي تن کرده بودم و مي‌خواستم تا آخرين نفس براي خودم

بجنگم!

براي خودم كه فقط يك بار فرصت زندگي داشتم، ارزش قائل شوم.

چند بار پيپي با عزت تماس گرفتم تا بالاخره جواب داد،  
صدایش به شدت گرفته بود و يك طور خاص حرف مي زد،  
سريع متوجه موضوع شدم و پرسيدم:

\_ تو ديشب مست كردي؟

حالت خوبه؟

كجايي؟

بي رمق جواب داد:

\_ خوب ديگه به چه كارم مياد خانوم رييس؟

خونه خراب شدم!

آواره خونه هوشنگ باقالي شدم.

با عصبانيت گفتم:

\_ تو از اون سن و هيكلت خجالت نمي كشي اين قدر سريع كم  
آوردي و اين لوس بازيا رو مي كني؟

لاتي فقط به جاي چاقو و صدای کلفت نیستا عزت خان!

تو شرایط سخته که نشون میدی چند مرده حلاجی!

با قدری مکث، وقتی صدایش با کلی علامت سوال آمیخته است، می پرسد:

\_میگی چه گلی به سرم بگیرم؟

\_اول پاشو برو یه دوش بگیر، سر و وضعتو درست کن،

من دارم میام سمت محل شما،

بعد راجب نوع گل تصمیم می گیریم.

ساعتی بعد با یک دست گل بزرگ، در یکی از جنوبی ترین محله های شهر، در ماشین منتظر عزت بودم.

وقتی که رسید، با دیدن موتورش را پارک کرد و سرش را از پنجره ماشین داخل آورد.

با تعجب دسته گل را نگاه کرد و پرسید:

\_این چیه خانوم رییس!؟

\_روشن کن بیفت جلو، پشت سرت میام.

با تعجب بیشتر پرسید:



\_ کجا؟!!

\_ هر جا که داييت هست!

خونش، سرکارش، هر جا!

کم مانده بود از تعجب، چشم‌هایش شبیه دو تخم مرغ، کف  
آسفالت زمین بیفتد.

\_ اون که من ديشب زدم پريد!

خانوم رييس، تو چي چي زدي که هنوز نپريده؟

جفنگ ميگي چرا؟

گل گرفتني بريم ديدن آقام؟؟؟

دسته گل رو مي‌کنه تو اگروز موتورم.

نمي‌دانستم بخندم يا حرص بخورم.

\_ اوف عزت! ديگه اين قدر، سختش نکن، حالا درسته گنده و  
وحشتناکه اما آدم که هست،

تازه مشخص بود احترام سرش مي‌شه.

منم ازت يه آدرس مي‌خوام، نمي‌دي؟

مي‌خوام برم ازش معذرت بخوام، تو هم مي‌توني حداقل

شانستو امتحان کني.

چند ثانيه طولاني فکر کرد و گفت:

\_من پامو بذارم بیمارستان، يه راست همون جا راهيم مي کنه  
سر دخونه.

با تعجب پرسيدم:

\_بیمارستان واسه چي؟!!

\_آقام اون جاست، ديشب زنگ زد ماما المون، گفت  
انگار کي حالش هنوز به جا نيست.

ديروز فقط راست اومد بانك، منو سکه يه پول کنه.

با نگراني گفتم:

\_بنده خدا بعد از چند روز بيهوشي و اون سر و پاي شکسته،  
وقتي گل کاري تو رو فهميده چه عذابي کشيده!

بجنب عزت، بجنب که وقتمون کمه.

بیمارستان يه جاي عموميه، اون جا نمي تونه بزنه ناک اوتت  
کنه؛

رو تخت هم هست کم جونه، زورش کم شده.

این اولین بار است که از دیروز خنده‌اش را می‌بینم و سریع سوار موتور می‌شود و تا خود بیمارستان گاز می‌دهد.

\*\*\*\*\*

چند روزی است، نمی‌نویسم و دفتر را کنار گذاشته‌ام. ترسیده بودم؟

یا آن قدر طولانی، محو آن دقایق کوتاه بودم که وقتی برای نوشتن نداشتم!

يك چیزی درست پیش نمی‌رفت.

شاید هم تنها نقطه‌ی درست همین بود و میان این همه اشتباه، عجیب به چشم می‌آمد...

وقتی رسیدیم، برایم به شدت عجیب بود که طوفان صفاری، با آن حساب بانکی قوی، در يك بیمارستان كوچك دولتی تا آن حد شلوغ، بستری باشد.

همیشه از بچگی، بوي بیمارستان برایم وحشتناك و غیر قابل تحمل بود.

يك طور عجیبی احساس می‌کردم که این بوي مرگ است، مرگی که بین راهروهای بیمارستان راه افتاده و دنبال طعمه خود می‌گردد.

عزت همه تلاشش را برای گرفتن اجازه‌ی ملاقات کرد، به هر دری که می‌توانست زد، من هم بی‌اختیار خشکم زده بود و در سالن انتظار، به انبوه جمعیتی چشم دوخته بودم که دردمندی، نه در دست و پای شکسته و یادر برگه‌های آزمایش در دستشان، بلکه از عمق چشمانشان مشهود بود.

پیرزنی يك گوشه نشسته بود و ناله می‌کرد و پسر بیچاره‌اش برای يك تخت خالی و بستری مادرش، التماس می‌کرد.

صدای گریه کودکان‌های مریض که باید برای ویزیت، ساعت‌ها در صف انتظار بمانند، سوهانی بود بر روحم...

یا زن جوانی که مردانگی را با همه زن بودنش شرمنده کرده بود، آن چنان برای پاهای شکسته شوهرش تکیه‌گاه بود که میان این همه بغض، این عشق قلبم را تسکین می‌داد.

رفتار بد و تند پرسنل، حالم را به شدت بد می‌کرد که به خود اجازه می‌دادند با قشر ضعیف جامعه به جرم عدم تمولّ هر طور که می‌خواهند رفتار کنند.

تمام سعی‌ام این بود که واکنشی نشان ندهم.

بعد از دقایق طولانی، عزت دست از پا درازتر برگشت وگفت:

\_خار داريم خانوم.

با تعجب نگاهش کردم، متوجه شد که باید بیشتر توضیح دهد.

\_مي گم مال ما خار داره ديگه خانوم، غلط نکنم سپردن عزت که او مد بي عزتش کنید، راش ندین.

قبلا مي او مدم عين گاو سرمو مي نداختم مي رفتم بالا ملاقات اقام، وقت و بي وقت، کسي جرات نداشت بگه چرا، حالا اما که زبونم رو باس کوتاه نگه دارم، همه واسم شاخ شدن، حتي اون پيري نگهبانه.

آي اگه دستم بسته نبود و چوب خط گند کار يام پيش اقام پر نبودا، مي کوبيدمش به ديوار گوشت کوبيدش مي کردما!

درکش مي کردم، حالش شبیه خودم بود.

من هم خيلي تلاش مي کردم يقه آن پرستار احمق را که با مرد بيچاره ای که براي چند دقيقه ملاقات با دکترو نشان دادن آزمائش بچهاش التماس مي کرد، بد رفتار مي کرد را بگيرم.

با خنده ای تلخ گفتم:

\_په سوال بيرسم ناراحت نمي شي؟

کف سرش را خاراند و همان جا که به ديوار تکیه زده بود

نشست.

\_ ناراحت بشم هم، فدای سرت خانوم. ما بدجور زیر منگنه معرفتت گیریم.

در حالی که همه حواس و نگاهم به مشاجره پرستار و مرد بیچاره بود، کنار عزت نشستم.

\_ تو که داییت رو می شناختی این چه کاری بود کردی؟  
بخشید اینو می گم، اما حس می کنم فکر می کردی داییت به هوش نمیاد و می میره، درسته؟

با چشم های گرد شده، ستم برگشت و گفت:

\_ دِ نه د، دیگه نشد خانوم! قرار شد راجب خود خرم بگی، یه دور از جونی بچرخون توی زبونت،

من غلط بکنم همچین فکری کنم!

من نادون بس که این مریم توی گوشم خوند، فکر کردم برم یه خونه رهن کنم و مریم رو عقد کنم، وقتی اقام به هوش بیاد فوق فوقش مثل قبل یه دوتا می زنه زیر گوشم، تازه دیگه به حرمت این که زن دارم و زنم هست کمر بندشو واسم نمی کشه.

می گه برو سر زندگیت، خر بودم این دختره هم دم گوشم خوب خوشگل خوشگل می خوند خر تر شدم.

قبل از این که فرصت کنم جواب عزت را بدهم، با يك پیام از طرف فرگل چنان به هم می‌ریزم که احساس می‌کنم قابلیت این را دارم که هم زمان هم پرستار احمق و هم فرشید دلفانی و مادرش را يك به يك با دندان هایم تکه تکه کنم.

شدت ذوق و رضایت، حتی از کلمات بی جان و تایپ شده فرگل، کاملاً مشهود بود.

" فریمه زود بیا خونه، مامان آقای کاپیتانمون با یه دست گل بزرگ و کادو که نمی‌دونم توش چیه اومده!

میگه اینا، اول راه تو دوره نامزد بازی قهر کردن، وظیفه ما بزرگتر است آشتیشون بدیم."

گوشی را با حرص در کیفم فرو می‌برم و دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم، عزت با نگرانی می‌پرسد:

خیر نبود، نه؟

انگشت نشانه‌ام را به حالت تهدید در هوا تکان می‌دهم.

یه خیری نشونش بدم!

این جمله با صحنه‌ای که پرستار برگه را بر سینه مرد بیچاره می‌کوبد، متقارن می‌شود.

با بي رحمي تمام مي گويد:

\_عجب زبون نفهمي هستيا! ميگم برو فردا بيا، يعني فردا بيا،  
نترس! با يه روز بچت نمي ميريه.

نمي دانم چه مي شود كه با همه قدرتم سمت پرستار مي روم،  
برگه ها را از مرد بيچاره مي گيرم و روي صورت پرستار  
پرت مي كنم.

رژ غليظ و كج و معوج و بد رنگش، روي صورتش پخش  
مي شود.

با همه خشمم مي گويم:

\_تو خودت بچه نداري، نه؟

نه، دردت بچه داشتن و نداشتن نيست، مشكلت اينه كه  
انسانيت نداري، آدم نيستي! يه ساعته داره بهت التماس  
مي كنه؛ ميري تو اتاق مياي، جا اين كه كاري واسه اين بيچاره  
كني، رژت غليظتر مي شه؛

ميري خط چشم تمديد مي كني و مياي،

يه جور با ناز وسط اين بيچاره ها راه ميري، انگار آسمون  
سوراخ شده فقط تو افتادي روي زمين!



کوتاه نمی‌آید، بر عکس، این کار من جریح ترش می‌کند و با وقاحت تمام، شروع به توهین و تهدید می‌کند. تعداد زیادی از افراد حاضر سمت من می‌آیند و همراهی می‌کنند. فشار جمعیت زیاد شده و در این بحث و شلوغی، یک مرتبه، یک اتفاق وحشتناک رخ می‌دهد.

اول فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ام، کمی عقب می‌کشم و اجازه می‌دهم پیرمردی که در جمع حضور داشت، به نمایندگی از سایرین صحبت کند، دوباره همان اتفاق وحشتناک را حس می‌کنم، چندان اورترین و دهشتناک‌ترین حس برای یک زن! این که یک نر کثافت، از شرم و حیای تو استفاده کند و با بی‌شرمی تمام در حالی که اندامت را لمس می‌کند تا قدری از غرایض حیوانی‌اش را تامین کند و تو به جرم زن بودن و برای حفظ حیا، باید مورد تعرض قرار بگیری و سکوت کلی برگشتم و نگاهش کردم، اول سمت دیگر را نگاه کرد و توجه نکرد، اما بار دوم از سکوتم استفاده کرد؛ علاوه بر تکرار کارش، یک لبخند چرک هم تحویل داد!

حدود چهل ساله بود، لباس‌های مندرس به تن داشت، درست شبیه لباس‌های مردی که آن سوتر، مردانه و با نجابت مشغول

دفاع از سایرین بود!

نفسم به شماره افتاده بود، از شدت خشم و نفرت احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است سخته کنم.

این حس را يك بار دیگر تجربه کرده بودم...

يك بار که فقط سیزده سالم بود و با ذوق در يك مغازه مشغول انتخاب رنگ لاک بودم.

همان روز که يك مرد پنجاه ساله‌ی كت و شلواری، رویای لاک های رنگی‌ام را دزدید و مرا در سیاهی امیالش مدفون کرد.

لمس اندام ظریف يك دختر بچه سیزده ساله، چه لذتی برای او داشت که این چنین در جمع، مرا با بی‌رحمی تمام، مورد تجاوز جنسی قرار داد؟!!

درست است تجاوز!

من اسم همین لمس کوتاه و بی‌شرمانه را هم تجاوز می‌گذارم!

شاید در سیزده سالگی ترسیدم و سکوت کردم، شب تب کردم و از شدت وحشت، اولین دوره قاعدگی زنانه‌ام را بر اثر شوک روانی تجربه کردم.

اما حالا با این که همان قدر ترسیده‌ام، هرگز سکوت نمی‌کنم.  
برگشتم و با تمام قدرتم کیفم را پیاپی به صورتش کوبیدم.  
کسی نفهمید علت این خشم من چیست، همه با تعجب نگاهم  
می‌کردند، جز يك دختر بچه سیزده یا شاید چهارده، شاید هم  
پانزده ساله، در کنارم،

که با حق رو به مادرش گفت:

داشت به منم دست می‌زد، دیدم بعدش به این خانم دست زد  
همین يك جمله، برای رخ نمودن نوك براق چاقوی ضامن دار  
عزت کافی بود...

\*\*\*

شرمندگی، حالت عجیبی که تنها ظرف دو روز، تنها ثمره  
هرکاری که انجام می‌دادم، شده بود. دوباره شرمنده بودم،  
ترسیدم بودم، درد داشتم، اما بیشتر از هر چیز شرمنده بودم.  
مچ دستم به شدت درد می‌کرد. با حرص، مشغول ماساژ مچ  
دستم شدم و حرص بیشترم در چشم‌هایم خلاصه می‌شد که به  
در اتاق عمل دوخته بودم.

مامور پلیس هم در حال رفتن بود، رفتنش عجیب نبود! اذعان

دسته جمعی کل پرسنل بیمارستان، برای بستن ماجرا عجیب بود!

در اتاق انتهای راهرو باز شد و پسر جوانی که همراه طوفان و عزت، دقایقی قبل وارد آن اتاق شده بود؛ خارج شد و دوباره مثل همین يك ساعت پیش، همه توجهم جلب چشمان پشت قاب عینکش بود که عجیب شبیه طوفان بود!

خیلی شبیهش بود، در عین حال خیلی متفاوت!

قد بلند و لاغر، با صورتی کاملاً شبیه طوفان صفاری، اما استایلش رسمی بود، خبری از جای چاقو و خالکوبی نبود! حتی حرف زدنش هم متین و رسمی بود.

بین موهای کوتاه، اما پر و مجعدش، کلافه دستی کشید و همان طور که به من نزدیکتر می شد، پرسید:

به نظرم اجازه بدین دکتر شما رو هم معاینه کنه.

با حرص رو برگرداندم و گفتم:

می خوام ببینمش، برای همین اینجا موندم و همه کاراتون رو تحمل کردم.

مشخص است شدت کلافگی و خستگی او هم دست کمی از

من ندارد.

توجهش به مچ دستم جلب می‌شود و خیلی محترمانه می‌گوید:

\_خيلي درد داريد؟

در دلم ناله می‌کنم:

" درد غرورم و شخصیتیم که این طور مچاله شده، بیشتره."

اما سعی می‌کنم همان ته مانده غرورم را حفظ کنم.

\_جناب، من فارسي حرف می‌زنم! متوجه می‌شید؟

دو یو آندرسنتند؟ می‌خوام آقای صفاری رو ببینم.

محترمانه‌تر از قبل می‌گوید:

\_اجازه بدین ماشین بگیرم تا برسونتون منزل.

جلو رفتم و به چشمانش زل زدم.

\_چه اصراری به رفتن من داری آقای خوشتیپ؟

بهت گفتم موندم؛ چون کار دارم، چون باید ببینمش!

در ماندگی از صدا و صورتش مشهود است.

\_باور کنید وقت خوبی نیست.

خودتون که دیدید از نظر جسمی، آقا تو وضعیت خوبی نیستی  
اتفاقی امروز هم که مزید بر علت شد.

کیفم را برداشتم و سمت همان اتاقی که می‌دانستم آنجاست،  
رفتم.

\_ حال هیچ کس خوب نیست.

مقابل در که می‌رسم، دستم را حتی روی دستگیره هم  
می‌گذارم، اما جرات باز کردنش را ندارم.

سرم گیج می‌رود و قبل از این که تعادلم را از دست بدهم،  
مرد جوان خودش را به من می‌رساند و کمک می‌کند.

بالاخره تسلیم سوزن ضخیم سرم می‌شوم و حالا خوب می‌دانم  
که حداقل یک ساعت باید این وضعیت را تحمل کنم.

به پاکت آب میوه‌ای که برایم خریده و بالای سرم گذاشته  
است، خیره‌ام.

با این که این طبقه‌ی بیمارستان، نسبتاً خلوت‌تر است، اما هر  
از گاهی صدای ناله مریض‌ها، موسیقی متن تراژدی امروز  
می‌شود.

تا تمام شدن آخرین قطره سرم، تمام اتفاق‌های چند ساعت پیش  
را با خودم مرور کردم.

وقتي که چاقوي عزت در پهلوی آن مرد فرو رفت، آن قدر ترسیده بودم که فاتحه خودم و عزت را يك جا خواندم.

صدای جیغ و هیاهوی جمعیت مرتب در سرم ضرب می‌گیرد و خون روان روی سنگ‌های سبز و کهنه بیمارستان، بدترین ترکیب رنگی عالم بود.

همه چیز در وحشتناک‌ترین حالت ممکن بود که يك مرتبه آن هم يك طور عجیب ختم قائله اعلام شد.

حالم بد بود و يك گوشه افتاده بودم.

دیدم که لنگ لنگان از پله‌ها پایین آمد. صورتش کاملاً زرد شده بود و مشخص بود حال خوبی ندارد.

فقط چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد.

چشم‌هایم را بستم.

از خودم متنفر بودم، از خودم که آمده بودم از حیثیت و اعتبارم دفاع کنم، اما باعث چنین حادثه وحشتناکی شدم.

من چشم‌هایم را بسته بودم و وقتی به خودم آمدم که مرد مجروح را به اتاق عمل می‌بردند.

وقتی مامور پلیس آمد، همه پرسنل بیمارستان این قضیه را

پنهان کردند. مامور هم با این که مشخص بود شك کرده است،  
اما انگار صلاح و منفعتش در نادیده گرفتن بود.  
مرد را به اتاق عمل بردند.

با يك اخمش كافي بود که همه متوجه شوند، وقتش رسیده که  
بروند و خلوتش را بر هم نزنند.

صدای انعکاس دو سیلی پیاپی اش روی صورت عزت، رعشه  
به جانم انداخت.

من فریمه بودم، اهل ترسیدن نبودم.

خواستم جلو بروم.

باید حرف می‌زدم، باید همه چیز را می‌گفتم، اما کسی مچ  
دستم را محکم گرفت، کسی که در همان لحظه اول، شباهت  
بی حد چشمانش به طوفان، مرا مجبور به عقب‌نشینی کرد.

سرماي دستش را به خوبی احساس می‌کردم؛ وقتی به  
روبه‌رو زل زده بود و می‌گفت:

"آقام خوشش نمیاد تو مسائل خانوادگیمون غریبه دخالت  
کنه."

وقتی که طوفان، همراه عزت وارد اتاق شدند؛ خواستم دستم



را از دستش بیرون بکشم که فشار دستش بیشتر شد.

با اعتراض گفتم:

قصدم دخالت نیست، باید توضیح بدم.

مرا سمتی دورتر کشاند و بعد دستم را رها کرد.

حالا وقتش نیست سرکار خانم.

امیدوارم درك کنید!

بعد خودش هم سمت اتاق رفت. با خودم عهد کرده بودم، هر طور که هست بمانم و توضیح دهم. عزت به خاطر من این بار در در دسر افتاده بود. انصاف نبود که بدون من،

توبیخ و مجازات شود.

سرمم که تمام شد؛ بلند شدم و يك نفس آب میوه‌ام را خوردم که قدری خشکی دهان و ناتوانی جسم تسکین پیدا کند. آرام از اتاق خارج شدم.

وقتی خیالم راحت شد، کسی حواسش نیست؛ وارد همان راهرویی شدم که می‌دانستم اتاق طوفان آنجاست.

به اتاق که رسیدم، حال عجیبی داشتم. آرام چند ضربه به در زدم، اما جوابی نشنیدم. خیال داشتم در را باز کنم که با

صدای پرستار، موفق نشدم.

چیزی می‌خواستید خانم؟

سعی کردم هیجان و تشویبم را سرکوب کنم.

من می‌خواستم آقای صفاری رو ببینم.

چند لحظه با بهت نگاهم کرد و گفت:

ایشون همین چند دقیقه پیش تشریف بردن.

دیگر قدرت مهار هیجان و خشمم را نداشتم. با صدای قدری بلند می‌پرسم:

بردن؟!!!! کجا بردن؟

مگه بستری نبودن؟!

انگار رفتارم زیاد به مزاجش خوش نیامده است. در حالی که قصد رفتن می‌کند، پاسخ می‌دهد:

مرخص شدن، یعنی خودشون این‌طور خواستن.

یک طوری حرص می‌خورم که حس می‌کنم در هر ثانیه، هزار تا از سلول‌های بدنم منفجر می‌شوند و کم‌کم خودم هم شبیه ذرت بو داده، پف می‌کنم و از خودم بیرون می‌زنم.

با سرعت، به امید این‌که شاید هنوز دیر نشده باشد، پله‌ها را  
پایین می‌دوم و زیر لب مدام می‌گویم:

تشریف بردن؟؟؟ به همین راحتی؟

عزت کجا رفت؟ اصلاً یعنی و اسشون مهم نبود من خاک بر  
سر هم اینجام؟

یه مشت آدم نفهم، از اون اتو کشیده‌ه و عزت گرفته، تا اون  
غول گندشون.

تکلیف اون مرتیکه که چاقو خورد، چی می‌شه؟

خوب شد نمرد طرف و زخمش سطحی بود وگرنه جنازه‌شو  
می‌داشتن اینجا و می‌رفتن.

این قدر عصبی‌ام که در طول مسیر به چند نفر برخورد  
می‌کنم و سریع معذرت می‌خواهم.

در سالن اصلی بیمارستان، میان خیل جمعیت، هر چقدر  
بیشتر چشم می‌اندازم، ناامیدتر می‌شوم؛

با این حال دست از تلاش بر نمی‌دارم.

بیرون می‌روم و نگاهی به خیابان هم می‌اندازم. در آخر،  
دست از پا درازتر با لب‌های خشک و بی‌رمق، خودم را به

سرويس بهداشتي مي‌رسانم؛ وحشتناك‌ترين قسمت يك  
بیمارستان دولتي!

با خودم فكر مي‌كنم اين شدت از آلودگي، مي‌تواند عامل خيلي  
از بيماري‌ها باشد. آن وقت مردم بيجاره براي درمان  
مجبورند به اين بیمارستان مراجعه کنند.

بعد كه نگاهم به خودم مي‌افتد، حس مي‌كنم چقدر شبیه اين  
بیمارستان شده‌ام!

شال طوسي ساده‌ام به شدت چروك و نامرتب شده است.

به لکه‌هاي کثيفي روي کفش روشنم خيره مي‌شوم.

با اين‌که همیشه ساده لباس مي‌پوشم، اما مرتب بودن و تميز  
بودن لباس‌هايم به شدت براي‌م اهميت دارد.

آبي به صورتم مي‌زنم و با سرانگشت ابروهايم را سمت بالا  
هدايت مي‌کنم.

حق با فرگل بود ابروهاي من شبیه ابروهاي چنگيز خان  
مغول بود و اگر يادم مي‌رفت آن‌ها را بالا بزنم، تا چشم‌هايم  
افول مي‌کرد.

يك لحظه از خودم خنده‌ام گرفت.

دستمالی از کیفم در آوردم و مشغول خشک کردن صورتم، از دستشویی خارج شدم.

من نمی‌دانم معادله انتظار و گشتن، چرا همیشه بر عکس جواب می‌دهد؟ هر وقت برای حل این معما بیشتر تلاش کردم، کمتر جواب گرفتم،

و هر وقت بی‌خیالش شدم، بدستش آوردم!

مرد جوان، درست روبه‌رویم بود، او هم با دیدن من، مثل من شوکه شده است. با یک خوشحالی حاصل از پیروزی می‌گوید:

\_\_ اینجایی؟ بالاخره پیداتون کردم!

بی اختیار لبخند روی لبم می‌نشیند و می‌گویم:

\_\_ فکر کردم منو قال گذاشتید و رفتید!

با اخم می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

\_\_ قال گذاشتن، تو مرام هیچ صفاری نیست!

بعد جلو می‌آید، دستش را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

\_\_ آزاد صفاری هستم.

یک طور دیگر نگاهش می‌کنم. یک مهر عجیب از مهربانی صدا و چشم‌هایش یک مرتبه. روی قلبم می‌نشیند.

دستش را به نشانه مهر مي فشارم و با لبخند مي گويم:  
\_ فريماه مرتضوي.

بر عكس تصورم كه طبق ظاهر و كلام مبدي آدابش توقع دارم رسمي صحبت كند، اما با يك لحن صميمانه مي گويد:

\_ خب فريماه، هنوز هم مي خواي آقا رو ببيني؟  
مشتاقانه مي گويم:

\_ توي اين لحظه، اين تنها چيزيه كه مي خوام.  
چشمك مي زند و مي گويد:

\_ پس با من بيا. آقا توي ماشينه، مي رسوني، توي راه هم مي توني حرف بزني.

دستش را به نشانه بفرما، سمت مسير خروجي مي گيرد. با  
كمي مكث مي گويم:

\_ ماشين خودم جلوي در بيمارستانه، عزت نگفت؟

بعد يك مرتبه با نگراني مي گويم:

\_ عزت! عزت چي شد؟ كجاست؟

لبخندش بيشتري مي شود و مي گويد:

\_حالش خوبه. ميشه سويچتو بدي و آدرس بدي؟ من بگم ماشينتو ببرن.

راه مي افتم و با اقتدار مي گويم:

\_نه لازم نيست. چند دقيقه حرفم با اقاتون بيشتري طول نمي كشه، بعدش خودم برم مي گردم.

چاره اي جز اين كه همراهي ام كند، ندارد.

\*\*\*

شايد گاهي اوقات، معمولي ترين سكانس هاي زندگي، يك طوري رقم بخورند تا چشم هاييت كه حكم كلاكت زندگي را دارند، ثانيه هاي طولاني نخواهند پلك بزنند، مبادا كات اعلام شود و آن صحنه را از دست بدهي!

و براي فريماه مرتضوي خيلي عجيب و شايد مسخره بود كه دلش بخواهد ثانيه ها كش بيابند و او بيشتري صامت بماند تا صحنه آرامش و خواب يك غول را بيشتري تماشا كند.

در ماشين باز بود. عقب نشسته بود، يك پايش را بالا آورده بود، سرش را به پشت تكيه داده بود و چشم هايش بسته بود.

آزاد هم مثل من، با ديدن اين صحنه متوقف شد...

براي جلو رفتن ترديد داشت.

مردی که دفعه پيش او را همراه طوفان در موسسه دیده بودم هم پشت فرمان بود.

با اشاره آزاد، سریع پیاده شد و نزدیک آمد. نگاهش به من، نگاه رضایتمندی نبود و مشخص بود در حال کنترل خشمش است.

آزاد در حالی که همه نگاهش به طوفان بود، پرسید:

\_اسد، آقا نگفتن برنامه چیه؟

اسد به نشانه منفي سر تکان مي دهد:

\_نه، شما رو که راهی کرد، چشماش رو بست، دیگه هیچی نگفت، چی کار کنم آزاد خان؟ بروم خونه؟

آزاد با يك لحن غرق عشق مي گوید:

\_نه ماشین رو روشن نکن، بيدار مي شن.

تازه به خودم مي آيم و چشم از او برمي دارم و با تعجب و حرص مي گويم:

\_من چی پس؟

صورت و صدایش این قدر مهربانانه غرق در خواست است،



وقتي که مي‌گويد:

\_ حالشون خوب نيست، منتظر بمونيم تا بيدار شن؟  
دلم نمي‌آيد، نه بگويم و اين دليلي مي‌شود که در کنار ماشين،  
روي نيمکت زرد کهنه، کنار آزاد بنشينم و منتظر بيدار شدن  
غول بزرگ بمانم.

آزاد از آن دسته آدم‌هاست که مي‌شود ساعت‌ها در کنارش  
سکوت کني و از تك تك کلماتش در ذهنت يك کتاب مهيج  
بسازي.

آرام و شمرده صحبت مي‌کند، اما اجزای صورتش هر يك  
چون هنرمندي قهار، روي سن نمايش، نقش خود را به خوبی  
ايفا مي‌کند.

مثلا وقتي اعلام تاسف از موضوعي مي‌کند، چشم‌هاي  
طوفاني‌اش رو به پايين چنان افول مي‌کند که تاسف را واقعا  
حس مي‌کني.

لبخندش! لبخندش يکي از واقعي‌ترين لبخندهايي است که در  
همه زندگي‌ام دیده‌ام.

يك لحظه از اين که اين قدر عميق به او چشم دوخته بودم،  
شرمنده مي‌شوم و بلافاصله مي‌خواهم حس واقعي‌ام را بيان

کنم.

\_ شما خیلی شبیه آقای طوفان هستید!

نگاهش با عشق بیشتر سمت ماشین و طوفان می‌دود و با لبخند می‌گوید:

\_ هر بار یه نفر اینو بهم می‌گه کلی کیف می‌کنم؛

البته حس می‌کنم کم کم شبیهش شدم.

متوجه منظورش نمی‌شوم و این را از تنگ شدن چشم‌هایم می‌فهمد، سریع شروع به توضیح دادن می‌کند:

\_ بار اول که دیدمش هشت سالم بود، اول ازش ترسیدم، یادمه وقتی سوار ماشینش شدم تا وقتی برسیم خونه، فقط گریه کردم،

اما بعد که سر چرخوندم، دیدم اگه یه طوفان مهیب توی هشت سالگی نبود، خیلی وقت پیش زیر گرد سفید، زنده به گور شده بودم.

اونجا بود که این قدر عاشقش شدم که حس کردم هر روز بیشتر دارم شبیهش می‌شم.

آخه آدم شبیه اون چه که عاشقشه می‌شه!

تحت تاثير حرفهائيش من هم حالا به طوفان مهيب زندگي اش  
خير ه شده بوم.

با تڪاني كه طوفان خورد، آزاد سريع بلند شد، گمان كرد كه  
بيدار شده است اما دوباره كه بي حركت ماند و چشم باز  
نكرد، برگشت و کنارم نشست.

پرسيدم:

\_خب بهتر نبود همون بالا توي بیمارستان مي موندن، جاي  
اين كه اين جا توي ماشين بخوابن؟

خيلي جدي مي گويد:

\_اين طور صلاح ديدن.

شانه بالا مي اندازم و مي گويم:

\_فكر نكنم حالا حالاها بيدار شن و امروز فرصت شه من  
حرفامو بزوم.

بعد از جايم بلند مي شوم و كيفم را برميدارم.

\_مي شه يه آدرس بهم بدين؟

من بايد عزت رو هم ببينم و حتما با آقاي طوفان حرف بزوم.

كمي مضطرب به نظر مي رسد.

\_مي شه په کم صبر کني؟

ترديد دارم، اما از انتظار هم خسته شده‌ام.

\_آخه الان چهل دقيقه‌ست که منتظریم، به نظر م...\_

جمله‌ام با صدای وحشتناک جیغ لاستیک‌های يك ماشین روی آسفالت که به شدت ترمز می‌کند و با ماشین جلویی برخورد می‌کند، نیمه‌کاره می‌ماند. بوق مکرر ماشین‌های پشت سرش هم، ادامه این ماجراست.

در چشم بهم زدنی بین راننده ماشین که پسر جوانی است، با سایر راننده‌ها دعوی جدی شکل می‌گیرد.

حالا اسد و آزاد هم برای جدا کردن طرفین دعوا به وسط گود جنجال رفته‌اند.

من مانده‌ام و يك جفت چشم ترسناک خندان خواب آلود که پیاده شده و در حالی که به در ماشین تکیه داده است، تماشا می‌کند.

خیلی زود جنجال فیصله پیدا می‌کند. آزاد سریع سمت طوفان برمی‌گردد و می‌گوید:

\_بیدار شدید؟

طوفان دست روی سرش می‌کشد و می‌گوید:

\_ خواب به خواب نرفته بودم که با صدایی به این نکره‌ای  
بیدار نشم.

آزاد با شرم می‌گوید:

\_ دور از جون، آقا!

من هم مثل يك مجسمه کودن سر جایم ایستاده‌ام و نمی‌دانم چرا  
شعور و زبانم با هم فلج شده‌اند!

طوفان سمت من با حرکت سر اشاره می‌کند و می‌گوید:

\_ سلام.

این سلامش، حکم تیر خلاص برای نهایت شرم و بی‌ادبی‌ام  
را دارد.

کمی نزدیکش می‌شوم و سعی می‌کنم خودم را جمع و جور  
کنم.

\_ سلام، ببخشید!

بلا دور باشه و همیشه در عافیت باشید.

کمی لنگ لنگان جلو می‌آید، موهایش را با دو دست بالا  
می‌زند و می‌گوید:

\_ دست شما مرسي!

بعد يك چشمش را تنگ مي‌کند و سرش را تکان مي‌دهد.

\_ مي‌گن پي حرفی، راست مي‌گن؟

سعي مي‌کنم با چند سرفه خودم را به روزرسانی کنم و محکم جواب بدهم.

\_ من امروز کلاً اومده بودم با شما حرف بزنم که متأسفانه اون اتفاق افتاد.

با دسته گل اومده بودم عیادت و این‌که یه توضیح بهتون بدهکارم.

به آزاد و اسد اشاره مي‌کند و مي‌گوید:

\_ ظلّ ظهر کار و بار ندارید این‌جا مثل علمك گاز، سيخ و ايساديد، پر و پر منو نگاه مي‌کنيد؟

آزاد کمي هول مي‌شود و مي‌گوید:

\_ امر کنید آقا!

با حرکت دست مي‌گوید:

\_ خانوم مي‌خوان توضیح بدن...

سوییچ رو بذارید، توضیحشون که تموم شد، خودم برمی‌گردم  
اسد سریع می‌گوید:

\_ آقا با اون پاتون؟ گچ رو که بی‌موقع باز کردید، لااقل زور  
نزنید روش.

يك چشم غره‌اش كافي است تا اسد با پا و زبان عقب نشيني  
كند، آزاد محترمانه جلو مي‌آيد؛ سوييچ را سمتش مي‌گيرد و  
مي‌گويد:

\_ خونه منتظر تون باشيم؟

با سر جواب مثبت می‌دهد. آزاد قبل رفتن، با لبخند و حرکات  
چشم و دستش که کنار پیشانی‌اش می‌زند، با من خداحافظی  
می‌کند.

طوفان سمت ماشین برمی‌گردد و می‌گوید:

\_ بیا زیر سقف، آفتاب مغز مونو سوراخ می‌کنه.

فریماه لج باز همیشه نیستم. مطیع، حرفش را می‌پذیرم و  
کنارش می‌نشینم.

ماشینش، يك ماشین كاملا معمولي است.

فقط وجه تمایزش با سایر ماشین‌هایی که تا به حال دیده‌ام، يك

عكس است كه روي داشبور د چسبانده شده است؛ يك عكس خانوادگي، با تعداد زيادي آدم كه من فقط طوفان و آزاد و عزت و جان ننه اش را مي شناسم.

توقع دارم وقتي توجهم را مي بيند، كمی در مورد عكس توضيح دهد،

اما در حالي كه ساق دستش را با دست ديگر مي مالد، مي گوید  
\_ گوش در خدمتته، بوگو!

صدایش با این که زمخت و خش دار و ترسناک است، اما ادای خاص بعضی از کلماتش مثل همین "بوگو"

آدم را براي شنیدن مشتاق مي کند. چند ثانيه مکث مجدد باعث مي شود كه كمی کلافه شود و بگوید:

\_ هر چیه بوگو خانوم، این دست اون دست نکن، نترس! چوب خط عزتي از این پرتر نمیشه، غلط خاصی انجام نموده؟ هول مي شوم و بدون این که بخواهم، شبیه خودش جواب مي دهم:

\_ نه نه، انجام ننموده!

بعد خجالت زده مي گویم:



یعنی بیشتر علت حضورم و این که می خواستم باهاتون حرف بزنم هم همین، البته که شما خانواده هستید و من نباید دخالت کنم و قطعاً هم دیگه رو بیشتر می شناسید، اما باور کنید از کاری که می خواست راجب اون حساب مالی انجام بده، خیلی خیلی پشیمون بود. من اصلاً موافق عملش نیستم، برعکس! وقتی خودم هم فهمیدم خیلی ناراحت شدم، اگر هم به شما واقعیت رو نگفتم، قصدم دفاع یا حمایت نبود.

نمی خواستم باعث اختلاف خانوادگی و بردن آبروی یه نفر من باشم.

همون طورم که گفتم امروز اومده بودیم واسه معذرت خواهی، اما متأسفانه این اتفاقات وحشتناک مانع شد. من در مورد امروزم باید توضیح بدم.

راستش عزت اصلاً مقصر نبود، اون مرد یه حرکت فوق العاده زشت...

مکت می کنم و نفس عمیق می کشم و ادامه می دهم:

یه حرکت زشت با من انجام داد؛ من نخواستم سکوت کنم و این باعث شد که اون درگیری پیش بیاد.

درسته، چاقو کشیدن و زدن یه آدم اصلاً بخشودنی نیست، به

هر دليلي حق نداشت اين كار رو انجام بده، اما مستحق اون  
دوتا سيلی هم نبود.

مستقيم نگاهم مي‌کند و چشم‌هايش غرق خشم است.

\_ واسه تيزي کشيدن نزدم زير گوشش که! اگه اون خوک رو  
نمي‌زد، من عزت رو زنده نمي‌داشتم. ننگ منه، يه مرد تو  
طايفه‌م و ايسه نگاه کنه، دست کسي سمت ناموسش هرز بره!

دست که سهله! چشمم حق نداره دور ناموس ما بچرخه.

با چشم‌هاي گشاد شده نگاهش مي‌کنم و مي‌گويم:

\_ من ناموس عزت نيستم! يعني ناموس هيچکس نيستم! اگر هم  
باشم، ناموس خودمم.

فکر کنم اشتباه متوجه شديد! من و عزت فقط دوستيم.

حتما خبر داريد که اون مريم رو دوست داره...

اين واسه قسمت توضيح ناموس، بعدم اين که جناب،

مگه فيلم فارسيه؟! يا چاله ميدون که تيزي بزنه، بکشه؟!!

لبخند کوتاهي که رنگ تمسخر دارد را روي لب‌هايش حس  
مي‌کنم.

\_ فرهنگنامه ناموس رو واست تشریح کنم، مي‌فهمي هر زني

که کنار یه مرد راه بیفته یعنی ناموسشه.

\*\*

وقتی که ماشین را می راند، از حالت صورتش متوجه شدم شرایط جسمی اش اصلاً مناسب رانندگی نیست.

هنوز وارد اولین خروجی نشده بود که گفتم:

\_ آقای طوفان، شما حالتون چندان مساعد نیست. حق با آزاد خان بود، من باید وقت بهتری مصدع اوقات می شدم، این طور شما هم به زحمت نمی افتادید.

نیم نگاهی با آن چشمان توام با خشم و خنده اش نثارم می کند و می گوید:

\_ بچه بالایی؟

با تعجب می گویم:

\_ بله؟

چشمانم زوم می شود روی حرکت دست هایش. همان طور که با انگشت های درشت و مردانه اش روی فرمان ضرب گرفته است؛ انگار در حال هیپنوتیزم من است!

خدای من!

چرا تا به حال دقت نکرده بودم، کلوز آپ زمختی و آفتاب  
سوختگی دست‌های درشت مردانه،

می‌تواند زیباترین شاهکار سینمایی جهان باشد!

صدایش در سرم نجوا می‌شود:

\_می‌گم خونه‌ت کجاس؟

چرا این سوالش قلاب می‌شود و ماهی کوچک خیالم را از  
دریای احساسات نوپا بیرون می‌کشد؟

خانه‌ام،

خانواده‌ام،

من...م

فریماه...م

اصلاً اینجا چه کار می‌کردم؟

یعنی همه علت حضورم، فقط و فقط بیان یک معذرت خواهی  
بود؟!!

قلاب را از او می‌گیرم و خودم، ماهی کوچک را ته سطل  
واقعیت پرتاب می‌کنم.

\_اگه لطف كنيد منو تا ماشينم برسونيد، ممنون مي شوم.

شيشه ماشين را كمى پايين مي كشد و با صدايي آرامتر از  
هميشه مي گويد:

\_نشوني شو بده.

\_راستش، نزديك بيمارستان بود، يه كم دور شديم.

بي هيچ حرفي، دور برگردان را با يك حركت ماهرانه دور  
مي زند و به سمت بيمارستان مي راند.

پشت چراغ قرمز، وقتي ترمز مي گيرد؛ از جمع شدن  
چشم هاش و رنگ پريدگي اش، متوجه درد شديد پايش مي شوم

ماهي كوچك، در سطل بالا و پايين مي پرد...

\_مي تونم يه درخواست داشته باشم؟

دوباره نيم نگاهش مي شود اذن صحبتتم.

آرام مي گويم:

\_اجازه مي دين من شما رو اول برسونم، بعد برم؟

شما، مشخصه خيلي درد داري!

يك ابرويش كه بالا مي رود، ماهي كوچك كز مي كند گوشه

سطل و مي ترسد نفس بکشد تا مبادا نفس هاي کوچکش  
افشاگري کنند.

\_ شو ما هم رنگ و رخسارت کم زرد و زار نيستا!

با تعجب، سريع آفتابگير ماشين را پايين مي زنم تا خودم را  
در آينه ببينم.

بلافاصله يك عكس روي پايم مي افتد.

هول مي شوم و معذرت خواهي مي کنم و چند ثانيه بعد، عكس  
را سر جايش برمي گردانم.

پرتره يك دختر هفده، هجده ساله بي نهايت شرقي، چشم هاي ما را  
دعوت به تماشا مي کند.

صورت گرد و چشمان درشت و ابرو هاي پيوندي و خال  
بالاي لبش، عجب تابلوي نقاشي بکري ساخته است!

بي اختيار مي گويم:

\_ چقدر خوشگله!

لبخندی مهربان، روي لب هايش مي نشيند.

\_ منير مونه.

شبا به ماه مي گه "زکی بیرون نیا منیر هست".

چشمم به تصویر به قول او زرد و زار خودم در آینه می‌افتد.  
خجالت‌زده لب می‌گزم.

\_منم الان می‌تونم به همه زردچوبه‌های دنیا بگم در نیاید من  
هستم.

ماهی کوچک، از سطل بیرون افتاده، احمق بیشعور در حال  
خفه شدن است، اما لبخند ژکوند به لب دارد و غرق تماشای  
دنیا جدید است.

از سطل واقعیت و مشاهدات عینی ذهنیتش خسته است.

خنده مردانه‌اش، حالا کمی صورت دلنشینی دارد.

\_اشکل نداره! می‌رسی خونه، از اون سرخاب سفیداب اون  
روزیا خرج صورتت می‌کنی، حل می‌شه.

با تعجب و خنده می‌گویم:

\_وا! از کدوم روزیا؟

\_اون روز پشت باجه، رنگ و لعابت از دیاد داشت.

با این‌که حرصم گرفته است، اما نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را  
بگیرم.

\_از دیاد؟!!

بعدم، شما حتما اون روز لنز رنگي زده بودي؛ منو رنگي  
ديده بودي!

من اصلا اهل آرایش نیستم!

يعني وقتم ندارم.

صبح تا دقیقه آخر، بایگانی می‌کنم، بمونم توي تختم، بعدم يه  
چيز تن می‌زنم و يه راست سر کار.

حالا فوق فوقش يه رژي هم می‌زنم.

با کمی اخم می‌گوید:

\_ ماتيك سرخيا، حکم خون توي رگاي شما دخترچيا رو داره!

با قهقهه می‌گویم:

\_ تو فرهنگ و ناموسی که توضیح دادین هم حتما ممنوعه  
است!

اخم می‌کند.

\_ بهشون گفتم جلو در و همسایه زیاد سرخ نکنن لبا رو،  
چشم ناپاک بدوئه دنبال سرخي، اون وقت مجبوریم سرخي  
بریزیم زمین.

يك لحظه واقعا از او می‌ترسم.



\_ ببخشید، به کیا گفتین؟

خیلی راحت جواب می‌دهد:

\_ مارالمون و منیرمون!

اوناه‌ها، عکس اون سیت و سماقی هم هست توی عکس‌ا.

با کنجکاوی دنبال عکس می‌گردم. دختری تقریباً هم سن و سال

عکس قبل، با چهره‌ای کمی متفاوت اما همان قدر خواستنی و

بکر و ساده!

با لبخند می‌گویم:

\_ چه موهای فر بامزه‌ای داره! خواهراتونن جفتشون؟

به نشانه منفی سر تکان می‌دهد.

\_ دختر امن.

ماهی کوچک بیچاره، روی خاک خشک، بالا و پایین می‌پرد.

چرا تمام مدتی که اسمش را شنیده بودم، تا به امروز، حتی

یک لحظه هم به این‌که شاید متاهل باشد، فکر نکرده بودم؟!!

\*\*\*\*

من فریماه بودم، همین چند دقیقه ماهی شدنم هم در من، یک

گزینه تعریف نشده بود و مطمئن بودم سیستم، به زودی

ویروس تازه وارد را پاک‌سازی می‌کند و همه چیز به تنظیمات اولیه برمی‌گردد.

برای همین، به خودم اجازه نمی‌دهم تاهل او برایم مهم باشد؟  
مگر او با بقیه مردهای اطرافم، چه فرقی می‌کرد؟!!

تنها فرقتش، غول بیابانی بودن و ترسناک بودنش است و بس!  
و قطعاً گزینه‌ی خوبی برای جذب شدن نیست!

نزدیک ماشین که می‌رسیم قبل از پیاده شدن، با لحن خیلی  
رسمی می‌گوییم:

\_ از این که فرصت دادید حرف بزنم ممنون،  
فقط جسارتاً من نگران عزت هستم، مخصوصاً با رفتار شما،  
امروز این نگرانی‌ها تشدید می‌شه.

زهر اخم چشم‌هایش بیشتر شده است.

بدون این که به من نگاه کند، در حالی که چشمش به ماشین  
من است، می‌گوید:

\_ عقب رنگ داره؟

متوجه سوالش می‌شوم و می‌گوییم:

\_ بله، پارسال په نيسان زحمتش رو كشيده.

حالا به من نگاه مي كند:

\_ چه قدر خرجش شد؟

از سوالات بي ربطش جا مي خورم.

با تعجب، نگاهش مي كنم اما سعي مي كنم بنا به رسم ادب جواب بدهم.

\_ دقيق يادم نمياد، اما كم نبود، زياد بود، اندازه چند ماه حقوقم...

سرش را به نشانه تاييد تكان مي دهد.

\_ مثل روز اولش شد؟

حالا من هم به همان نقطه آسيب ديده ماشين خودم خيره شده ام. چقدر بيشتر از قبل، تفاوت رنگ اين قسمت، در ذوقم مي زند.  
\_ نه، نشد.

آستينش را به خاطر گرما، كمی بالا مي كشد و بعد دست مي كشد روي صورتش.

يك لحظه، چشمم به جاي زخم عميق روي آرنجش كه گوشت اضافه آورده است، مي افتد.

با خودم فکر مي‌کنم در سرتاپاي اين مرد، يك نقطه سالم،  
نمي‌توان پيدا كرد.

بعد از يك مكث چند ثانيه‌اي، مي‌گويد:  
\_ آره از ريخت افتاده،

با نيسان آبي چي كار كردي؟!  
نمي‌دانم چرا با يادآوري آن روز، خنده‌ام مي‌گيرد.

\_ چي كار مي‌كردم؟  
نه بيمه داشت، نه پول!

اول داد و بيداد كردم، تهديد كردم افسر مياد، اين قدر خواهش  
و تمنا كرد كه ماشين واسه صاب‌كار شه، يادمه خسارت اونم  
دادم!

آه نمي‌كشد.

به قدرت و غرورش، آه كشيدن نمي‌آيد اما اين كه سينه‌اش بالا  
و پايين مي‌شود، حس مي‌كنم يك آه غليظ را محض آبرو و  
غرور، بلعيده است.

\_ عزتي هم نيسان آبي ماست...

خدای من!

یک شاهکار بزرگ ادبی، در همین چند ثانیه، توسط یک غول زخمی، با آن صدای خش دار و ترسناکش خلق شد!

از این بهتر، توضیح شرایط و حس و حالش، اصلاً امکان پذیر نبود، حق داشت!

من هنوز فرگل را به خاطر این که در ده سالگی، دستبند ماه و ستاره‌های ام را یواشکی برداشت و گمش کرد، نبخشیده‌ام.

خوب به خاطر دارم، با این که مامان دوباره برایم شبیه همان را خرید اما دیگر حالم با خواهر بزرگم، خوب نشد!

وقتی تمام مدت، با یکی، هم اتاق، هم خانه، هم خون باشی اما نگران اعتماد و حریم و وسایلت باشی، حالت خوب نمی‌شود.

هنوز در را باز نکرده‌ام و دستم روی دستگیره، در حال جان دادن است که می‌پرسم:

اون دوتا سیلی هم به خاطر همین بود؟

به نشانه منفي سر تکان می‌دهد.

واسه ناموس شناسیش بود.

حسابی گیج می‌شوم و با خنده می‌گویم:

\_ عجب گيري افتاديم از دست اين كلمه ناموسا!

شما همين چند دقيقه پيش گفتي به خاطر ناموس تيزي زده،  
کار خوبی کرده.

حالا چي شد؟!!

کج مي خندد و مي گويد:

\_ رسم ناموس داري رو با شوما خوب بلد بود،

اون دوتا چپ و راستی، حکايتش توفير داره...

\_ بايد اعتراف کنم که حسابي گيج شدم و دلم مي خواد از اين  
گيجي در بيام!

به در اشاره مي کند و مي گويد:

\_ دفعه ديگه، اين جور جاها خواستي بياي؛ اين قدر به خودت  
مشك و گلاب نپاش!

حكايت اين جا، حكايت همون مقنيه كه يه عمر توي چاه و لجن  
بوده، اين بو موهاي خوب، افقيش مي كنه!

يعني سرگذشتش مي شه مثل اون يارو كه الان رو تخت اتاق  
عمله.

براي كنترل آرامشم، نفس عميقي مي كشم و مي گويم:

\_ نه، انگار کلا عهد کرديد په جور حرف بزنيډ، من نفهم!  
\_ نگران عزتي نباش.

این برج سر نیومده، باید دوماد شه.  
بي اختيار کف زدم و ذوق زده گفتم:

\_ خدای من!

باورم نمی‌شه، چه خبر خوبی!

نگاهش اصلا خرسند نبود.

همین نگاهش، از شادی من هم می‌کاست.

جملات قبلش را کنار این خبرش که گذاشتم، وقتی سیلی‌ها را  
هم ضمیمه ماجرا کردم، اصلا بوی خوبی به مشام نرسید.

با دلهره گفتم:

\_ می‌گفت شما مخالفید و اصلا با مریم و خانواده‌ش موافق  
نیستید!

قولنج گردنش را می‌شکند و صدای تق تق استخوان‌هایش حس  
ترسناکی دارد.

بي حوصله جواب می‌دهد:

\_ ناموس! ناموس خانم!

ناموس نشناخت! دخترچی، هر چی که باشه ناموس مردمه.

عزتي خبط کرده، بايد پاش واسه!

متوجه منظورش مي شوم.

حس خجالت عميقي دارم، براي همين سريع خداحافظي

مي كنم و پياده مي شوم، تا رسيدن به ماشين هم اصلا

برنمي گردم و نگاهش كنم.

وقتي پشت فرمان مي نشينم، يك لحظه در آينه ماشينم

صورتش را مي بينم، يك طور عجيب، به من زل زده است!

چند بار ديگر، موضوع ازدواج من با فرزيد دلفاني، تبديل به

يك بحث جدی و طولانی در خانه شد و من مجبور بودم با

حفظ احترام پدر و مادر و خواهر و برادر بزرگترم، يکه و

تنها مقابلشان بايستم و برای نخواستن مردی که نه تنها به او

علاقه نداشتم، بلکه معتقد بودم از نظر رفتاری مرد مناسبی

براي زندگي مشترك نيست، هزار دليل منطقي بياورم و حتی

معذرت بخواهم که علاقه ام با ميل آنها هم سو نيست!

گاهی به شدت انرژي مصرف مي کردم و در آخر احساس

مي کردم توانم در حال ته کشيدن است.



در خانه خودم، به يك انزوا محكوم شده بودم. مامان كاملا مشهود، ناراحتي و قهرش را نشان مي داد؛ حتي گاهي با دیدنم زیر لب، با اخم شروع به گفتن جملاتي مي کرد که قلبم به درد مي آمد.

رفتار بابا، با من سنگین شده بود. حرف نمي زد و نگاهش پر از دلخوري و افسوس بود!

فریبرز خشم بیشتری نسبت به سایرین داشت، حتي این خشم را در محل کار هم، با مدام شماتت کردنم سر هر مسئله اي، نشان مي داد.

رفتار فرگل از همه آزار دهنده تر بود، این که به خودش اجازه مي داد مدام با الفاظ زشت و طعنه آمیز مرا از آینده تاریکي که از نظر او تنها علتش، طرد فرشید دلفانی بود، بترساند.

آخرین بار که بحث کردیم، یادم مي آید امیر علی بغلم کرد و در گوشم گفت:

خاله من از اون خلبانه بدم مي او مد، زنش نشو!

بوسیدمش و گفتم:

تو به این چیزا فکر نکن، قربونت برم! اینا کار بزرگتر است

با اخم و دلخوري گفت:

\_خب از ش بدم مياد! اون دفعه بهم گفت بيا بغلم، رفتم روي پاش نشستم. دستم شيريني بود، انداختم پايين، دعواي كرد. گفت كثيفش كردم.

با تعجب نگاهش كردم!

نمي دانم اين جملات، حاصل تخيلش بود، يا واقعا يكي ديگر از خصوصيات منفي و وحشتناك كاپيتان مورد علاقه خانواده من!

تمام ديشب با اين كه به شدت خسته بودم، خوابم نبرد چون فرگل پتو را روي سرش كشيده بود و تصورش اين بود كه صدايش را كسي نمي شنود..

دقيقا حكايت كبكِ سر در برف!

تا صبح با تلفن حرف زد.

سعي مي كردم گوش هايم را كنترل كنم، تا نشنود خواهرم چه قدر احمقانه و چندينش آور، وسيله عشرت شبانه يك مرد شده است.

مي ترسيدم امير علي هم بيدار باشد و صداي مادرش را بشنود.

نگران بودم، من همیشه نگران رفتارهای عجیب و بی فکر  
خواهر بزرگترم بودم.

صبح بود، کمتر از يك ساعت بود که خوابم برده بود اما با  
سر و صداهای مداوم فرگل بیدار شدم و عصبی نشستم. کمی  
هول شد و سعی کرد با خنده، کارهایش را رفع کند.

\_بیدارت کردم؟

چند لحظه خیره نگاهش می‌کنم. خدای من!

کلپیشش را تا حد ممکن بالای سرش وصل کرده است و  
سرش شبیه کله قند مسخره شده است.

با حرص می‌گویم:

\_مگه دیشب گذاشتی خوابم که الان بذاری؟

متوجه رنگ پریدگی صورتش می‌شوم.

مثل همیشه، هر وقت مقصر است، تنها شیوه دفاعی‌اش  
پرخاشگری است.

طلبکارانه می‌گوید:

\_خب بیا منو بخور!

از جایم بلند می‌شوم و حس می‌کنم يك لحظه هم نمی‌توانم

حضورش را تحمل کنم و از اتاق خارج می‌شوم و سمت  
دستشویی می‌روم.

سرش را از اتاق بیرون می‌آورد و خیلی حق به جانب  
می‌پرسد:

— عطرتو قايم كردي؟ آره گدا؟

بر می‌گردم و سر تاسف برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

— نه، توي كيفمه اما اجازه نداري ارزش استفاده كني! چون  
خودت داري مي‌گي عطرت! پس عطر منه، شخصيه.

جوش می‌آورد و فریاد می‌کشد:

— همين ادعاي با كلاسيته كه اين طور خرت كرده، دور  
برداشتي. خيلي آدم حسابي هستي، جفتك زدي به بختت...

ادامه حرف‌هایش را نمی‌خواهم بشنوم.

ترجیح این است داخل دستشویی شوم و سریع شیر آب را  
باز کنم و سیفون را بکشم تا بلکه با سر و صدای ایجاد شده،

صدای فرگل محو شود!

اما همه چیز، امروز به همین صبح کذایی ختم نمی‌شود. پشت  
سیستم نشسته بودم و همان‌طور که هندز فری در گوشم بود و

آهنگ گوش مي‌دادم، به سرعت فايل‌ها را بررسي مي‌کردم و بعد از تکميل هر کدام، يك نفس راحت مي‌کشيدم.

خوشحال بودم که فرسيد کمتر به موسسه مي‌آيد و تقريباً يك هفته‌اي مي‌شود که باهم روبه‌رو نشده بوديم.

يك مرتبه به خودم آمدم و متوجه شدم همه کارمندها با استرس بلند مي‌شوند و سمت اتاق فريرز مي‌روند.

ترسيدم و سريع هندزفريام را در آوردم.

صداي داد و فرياد فريرز، وحشت به دلم انداخت.

سريع خودم را مثل سايرين آنجا رساندم.

همه با ديدن من، کمي خجالت کشيدند و از در فاصله گرفتند.

فريرز با فرياد مي‌گفت:

\_هر گوري که مي‌خواي بري، همين الان جمع کن برو!

خسته‌م کردي بس که به همه حسادت کردي، هر بار يکيو زدي

توي سرم، اين اونو داره، اين فلان کارو کرده، تو چرا واسم

نکردي؟

صداي گريه‌هاي نسترن، دلم را به درد آورد.

چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم.

نسترن روی صندلی نشسته بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود و زار می‌زد.

همان مقدار موی کم پشت فریبرز، مثل اعصابش در هم آشفته شده بود.

با دیدن من، انگار شدت خشمش دو چندان شد.

رو به نسترن فریاد کشید:

\_ بیا اینم فریماه که داشتی سخته می‌کردی چرا فرساید واسهش این کارو می‌کنه، اون کارو می‌کنه! خیالت راحت شد؟ دیگه هیچ احمقی نمیاد خواهر بی مغز منو بگیره.

نسترن با خجالت سرش را پایین می‌اندازد. چند لحظه فریبرز را نگاه می‌کنم و بعد حس می‌کنم چقدر با او غریبه‌ام!

خشمم را کنترل می‌کنم و آرام می‌گویم:

\_ خجالت بکش فریبرز! صدات همه جا پیچیده.

بعد در دلم خدا را شکر می‌کنم که پسر عموهایم در يك شعبه دیگر موسسه، مشغول به کار شده‌اند و گرنه جریان اتفاق امروز، در کل فامیل می‌پیچید.

چند دقیقه بعد که سکوت جریان پیدا می‌کند، نسترن آرام کیفش

را برمي‌دارد و با يك حال نه چندان خوب، موسسه را ترك مي‌كند.

چند ثانيه اول، سعي مي‌كنم بي توجه باشم و خودم را قانع كنم كه كارهاي واجب‌تري دارم، اما نمي‌توانم احساساتم را سركوب كنم.

نگران‌ش هستم و دلم براي‌ش مي‌سوزد و از اين‌كه برادرم كوچكترين دلجوئي از او نكرد، شرمنده‌ام!

دنبالش مي‌دوم اما دير مي‌رسم، چون تاكسي تلفني زودتر از من رسیده است.

نااميد مي‌خواهم به داخل برگردم كه با ديدن عزت كه موتورش را پارك مي‌كند و خندان سمتم مي‌آيد، متوقف مي‌شوم.

با شوق و نشاط مي‌گويد:

سلام خانم رييس.

از ديدنش مشعوفم و اين از تك تك كلماتم مشخص است.

به به آقا دو‌ماد! چه عجب از اين ورا؟

با شرم و خجالت كف دستش را روي سرش مي‌كشد و

مي گويد:

\_ غلامتم.

بعد يك كارت از جيبش در مي آورد و مقابلم مي گيرد.

\_ قدم بذار روي تخم چشامون خانم رييس، بيا مجلس فقير فقرا

كارت را با ذوق مي گيرم و دلم براي سادگي بيش از حد  
كارت دعوت نه چندان مرغوب كه با يك پاپيون سرخ بزرگ  
مزين شده است، مي رود.

اسم عزت و مريم بيشتر ذوق زده ام مي كند.

\_ بالاخره موفق شدي پس!

خيلي خوشحالم برات آقا عزت.

چندبار پشت سر هم تاكيد مي كند كه پنج شنبه در مجلس  
منتظرم است.

با ياد آوري جلسه پنج شنبه، مي گويم:

\_ خيلي خيلي دوست دارم بيايم و سعي مي كنم حتما بيايم اما  
شايد دير برسيم. عصر، بعد از تعطيلي موسسه، و اسمون  
جلسه گذاشتن.

با دلخوري مي گويد:



\_جلسه همیشه هست، آقام پیغوم داده حتما تشریف بیاری.

نمی‌دانم چرا همین جمله ساده، کاری با من می‌کند که در ذهن و باورم تثبیت کنم که من حتما پنج شنبه می‌روم!

\*

هوای خانه آن قدر سنگین شده بود که وقتی پنج شنبه رسید؛ به ریه‌هایم و عده یک نفس عمیق بی‌دلخوری را دادم.

راستش باید اعتراف کنم هیچ وقت میهمانی را دوست نداشتم.

با خودم فکر کردم، چقدر همیشه در جشن و مراسم و میهمانی‌های فامیل و آشنا معذب بوده‌ام! شاید واژه معذب بیشتر در جمع غریبه تعریف شود اما واقعیت این است که آدم با به اصطلاح خودی‌ها بیشتر تعارف دارد؛ بیشتر نگران لباس پوشیدن و حرف زدن و هر حرکت خود است. بیشتر نگران است، که حالا در مورد او چه فکری می‌کنند! برای همین خوشحال بودم که قرار است، در جشنی با آدم‌های جدید و ناآشنا حضور پیدا کنم، شاید هم...

بدون توجه به چشم غره فریبرز، او اسط جلسه کیفم را برداشتم و جلسه را ترک کردم و با سرعت هرچه تمام، خودم را به خانه رساندم. وقتی رسیدم، مامان و بابا حاضر شده

بودند و مثل همیشه مشغول بحث بودند؛ از صحبت هایشان فهمیدم قرار است، دیدن خانه جدید یکی از اقوام بروند و موضوع جنگشان، مبلغ چشم روشنی است! کاش يكبار براي همیشه، بحث سر پول، در خانه‌ی ما تمام شود!

از نظر مالی کمبودی نداریم، اما همیشه بحث و ستیزه سر پول در این خانه بوده است. انگار نقطه ضعف همه در این خانه، فقط اسکناس و رقم حساب بانکی‌هاست.

بابا کلافه دست در جیبش می‌کند و چند اسکناس مقابل مامان می‌گیرد و می‌گوید:

\_ بیا اینم بذار خیالت راحت شه.

امیر علی در حال شیطنت است. مامان که خیالش بعد از گرفتن پول راحت شده است، این بار نوبت امیر علی است که مورد خشمش قرار بگیرد؛ داد می‌زند:

\_ دست نکش روی شیشه میز،

تیر غیب خورده، تازه دستمال کشیدم!

امیر علی هم مثل همیشه لج می‌کند و با خنده و ادا کارش را بیشتر تکرار می‌کند. وقت ندارم و باید هرچه سریع‌تر به حمام بروم و بعد حاضر شوم، به خاطر همین مثل همیشه سعی

نمي‌کنم امير علي را سرگرم کنم تا کمتر در اين سن کم سرزنش و فریاد را تحمل کند. هنوز چند دقیقه بیشتر نیست که وارد حمام شده‌ام که کسی در مي‌زند.

در را آرام باز مي‌کنم و سرم را بيرون مي‌برم. مامان با همان لحن سنگین و دلخورش مي‌گوید:

\_ با بابا داريم مي‌ريم خونه ثريا، ماشين بابا رو صبح فريرز برده داده سرويس کنن، سويچ تو رو برداشتم؛

گفتم بهت بگم، يهو به تيريج قبات بر نخوره!

با اين‌که امشب ماشينم را لازم دارم، اما سعي مي‌کنم خود دار باشم.

با احترام مي‌گويم:

\_ باشه مامان، مواظب خودتون باشيد.

پشت چشمي نازک مي‌کند و مي‌گوید:

\_ حواست به اين آتیش معلقم باشه تا مادرش بياد.

با تعجب مي‌گويم:

\_ امير علي رو نمي‌بريد؟

با حرص و صدای بلند مي‌گوید:

\_ کجا ببرم این بلاي جون رو؟ ببرم، خونه نوي مردم رو به  
گند بکشه؟!

با اعتراض مي گويم:

\_ مامان! من شب عروسي دعوتم!

چشم هایش را با خشم گرد مي کند و مي گويد:

\_ خوب سر خود شدي واسه خودت، عروسي كي به سلامتي؟

در حالي که سرم خيس است و به شدت سردم شده است کمی  
در را بيشتري مي بندم و مي گويم:

\_ دوستم.

\_ کدوم دوستت که شعور نداشته خانوادتم دعوت کنه؟

\_ مامان جان عروسيش باب سليقه شما نيست، جنوب شهره.

خواهش مي کنم زنگ بزن فرگل زود بياد؛ من عجله دارم.  
بايد زود برم، چون ترافیک زياده پنجشنبه ها.

بدون توجه سمت در خروجي مي رود و مي گويد:

\_ باشه، زنگش مي زنم.

مي شنوم که زير لب غرغر مي کند.

\_ حد و لياقتش رفت و آمد با پايين تر از خودشه ديگه!

کسي که پسره با اون حشمت و شوکت رو رد کرد، از اين  
بيشتر ازش نميشه توقع داشت.

در حمام را با حرص مي بندم و آب يخ را تا آخر باز مي کنم تا  
کمي آتش حرص و عذابم کم شود.

با کمک امير علي موهايم را سشوار زدم. بالاي صندلي  
ايستاده بود و با ذوق سشوار را براي من نگه داشته بود. در آخر  
هم روي موهايم دست کشيد و گفت:

\_ خاله موهايم سياه دم کلاغيه، برق مي زنه!

با تعجب نگاهش کردم و بعد محکم بوسيدمش.

\_ دم کلاغي چيه امير علي؟! اينارو تو از کجا بلدي

وروجك؟

خنديد و گفت:

\_ مامانم داشت با تلفن حرف مي زد، مي گفت موهاي فريماه دم  
کلاغيه.

\_ پر کلاغي ميگن خاله جون.

با ذوق کنارم نشست و لحظه به لحظه آرايش کردنم را تماشا

کرد، هر چند که آرایش من به يك كرم پودر و ریمل و رژ ختم می‌شد، دوباره چند ثانیه به رژم خیره شدم، صدایش در گوشم پیچید.

"ماتيك سرخيا..."

ماتيك سرخي که با کمر بند قرمز پیراهن مشکی‌ام هم خوانی داشت را با شوق روی لبم کشیدم.

خودم را در آینه قدی يك بار دیگر بر انداز کردم، پیراهن ساده مشکی بلندم را دوست داشتم؛ تنها مشکلم توری بودن آستین‌های بلندش بود. با خودم فکر کردم در مجلس شالم را روی شانه‌هایم می‌اندازم.

کیف و کفش قرمز و لاک قرمز هم آخرین مرحله آماده شدنم بود. ده بار با فرگل تماس گرفتم و هر بار ادعا می‌کرد در راه خانه است، بار آخر هم با اعتراض گفت:

\_ اه! چقدر زنگ می‌زنی؟ تو که می‌خواستی بری عروسی باید زودتر می‌گفتی!

دیگ حوصله و صبرم دیگر به جوش آمده و مشغول سر رفتن است؛ با خشم می‌گویم:

\_ امیر علی بچه تونه فرگل نه من! خجالت نمی‌کشی؟

اما ادامه جمله‌ام را با دیدن چشم‌های مضطرب و معصوم  
امیر علی فرو می‌خورم.

گوشی را قطع می‌کنم و در حالی که بغض دارم، لبخند  
می‌زنم و می‌گویم:

\_ امیر علی خاله، پاشو تیپ بزن امشب قراره مرد من باشی،  
بریم عروسی.

با شادی کف می‌زند و بالا و پایین می‌پرد، با این‌که آژانس  
دیر ماشین فرستاد و راننده پیر و بد اخلاق با حداقل سرعت و  
مسیر شناسی راند و در اتوبان هم انگار بهمن ماشین آمده  
بود؛ اما بالاخره رسیدیم.

،

آدرس کارت را یک‌بار دیگر کنترل کردم. منطقه عجیبی بود!

بعد از گذشتن از یک محله قدیمی، یک جاده باریک را طی  
کردیم که اطرافش نشانی از هیچ خانه مسکونی نبود؛ فقط یک  
کانال آب در مسیر جاده بود، اما طبیعت آنجا تقریباً خشک  
بود. تعداد زیادی سنگ و لگرد هم آنجا وجود داشت که باعث  
شد، امیر علی محکم به من بچسبد.

راستش خودم هم کمی ترسیده بودم؛ این خلوت باعث

اضطراب می‌شد.

راننده هم بالاخره اعتراض کرد و گفت:

\_ خانم این‌جا دیگه کجاست؟ آخر دنیا؟

بالاخره با شنیدن صدای ساز و آواز و دیدن چراغانی نفس عمیقی کشیدم.

کمی که جلوتر رفتیم، به یک خانه بزرگ و ساده خیلی قدیمی رسیدیم. با این‌که دیوارها چراغانی شده بود، اما دیوارهای سیاه و بلند با سیم خاردارهای انبوه، آن‌جا را بیشتر شبیه زندانی قدیمی و مخوف کرده بود.

با تردید پیاده شدیم، تعداد زیادی مرد جلوی در ایستاده بودند که همه ظاهری چون طوفان یا عزت یا شاید هم عجیب‌تر و ترسناک‌تر داشتند.

از میان حجم انبوه ماشین‌های پارک شده مقابل خانه عبور کردیم. جلوی در که رسیدیم، همان قدر که آن‌ها برای من عجیب بودند، من هم برای آن‌ها عجیب بودم!

سرم را بالا گرفتم و سینه‌ام را ستبر کردم و سلام دادم، نگاهم کردند و با ایما و اشاره مشغول حرف زدن شدند. یکی از آن‌ها در حال خال کردن دندان‌هایش با یک لحن نامحترم گفت



\_ضعیفه کی باشن؟

بقیه هم خندیدند.

نگاه‌هایشان حس بدی برای یک زن ایجاد می‌کرد.

حس می‌کردم با نگاه‌هایشان مشغول دریدن همه وجودم هستند، اما من فریمه هستم!

از بچگی هر وقت می‌ترسیدم همین را به خودم می‌گفتم:

"من فریمه هستم!"

ابرویم را بالا انداختم و بعد اطرافم سر چرخاندم و گفتم:

\_ضعیفه نمی‌بینم.

به آدم‌های اطرافش نگاه کردم و گفتم:

\_اما ضعیف زیاده...

حسابی از حرفم جا خورده بودند؛ قبل از این‌که واکنشی نشان دهند، خواستم داخل شوم که مرد دیگر مقابلم ایستاد.

\_اجیر شده کدوم نمک به حرومی هستی؟

خیال کردن گول خوشگلی و لوندیتو می‌خوریم، می‌ذاریم جشنمون عزا شه؟

واقعا هم ترسیده بودم، هم عصبانی و متعجب بودم.

\_ بی ادب! چی داری می‌گی واسه خودت، بیا اینور. اصلا ببینم، بزرگترت کجاست؟

من رو خود آقا عزت دعوت کرده.

با این جمله همه قهقهه می‌زنند، یکی از آن‌ها با لحن پر از استهزا می‌گوید:

\_ آقا عزت؟! اون خودش قاچاقی زنده‌س.

با حرص می‌گویم:

\_ اصلا آقای طوفان کجاست؟ می‌خوام ایشونو ببینم؟

دوباره می‌خندد و می‌گوید:

\_ طرف رو توی ده راه نمی‌دن، سراغ کدخدا رو می‌گیره!

واقعا از بحث و این شدت بی‌احترامی خسته شده بودم. دلم هم برای امیر علی که ترسیده بود، می‌سوخت؛ از آمدن پشیمان بودم، قصد برگشت کردم، اما چه طور باید برمی‌گشتم؟!

شماره هیچ تاکسی تلفنی در آن برهوت را نداشتم!!

\*\*\*

زن بودن!

لطف یا ظلم خداست به بندهاش؟

چرا گاهی در جدال با جنسیتیم، این چنین مغلوب و سرشکسته می‌شوم؟!

چرا فکر می‌کنم اگر مرد بودم، حالا از این بیابان و یک دسته مرد نمی‌ترسیدم؟!

بعد به خودم می‌گویم تقصیر خدا و جنسیتیم نیست! مقصر فقط جامعه است؛ منظورم از جامعه، فقط مردها نیست، هم جنس‌های خودم.

نه فقط در این خاک، بلکه در کل جهان، از بدو تاریخ این ضعف را باور کرده‌ایم و این شکستنی بودن را، مدال افتخار کرده‌ایم و به گردن آویختیم!

صد نسل زن قبل از من، از شب و تنهایی ترسیده‌اند و صد نسل بعد هم خواهند ترسید، تا وقتی که نگاه مردهای دنیا این قدر به زن مصرف‌گراست.

این نگاه را حتی در مردهای تحصیل کرده و دارای موقعیت خوب هم در اجتماع زیاد دیده‌ام!

نگاه فرشیدهای دلفانی، با این چند مرد بی‌فرهنگ از نظر من

هیچ فرقی ندارد.

آب دهانم را قورت می‌دهم، بند کیفم را محکم می‌گیرم و دوباره شجاع می‌شوم.

جلو می‌روم و به سر دسته سبیل در رفته‌ها می‌گویم:

می‌شه حداقل لطف کنید شماره یه آژانس بهم بدین که بتونم برگردم؟

انگار دلش قدری به رحم آمده است، شاید هم دچار نوعی تردید و نگرانی شده است که می‌پرسد:

بیا راست بگو زن، سی چی اینجایی؟

عصبی و کلافه پوف می‌کشم بعد انگشت‌هایم را بالا می‌آورم و سمت صورتش می‌گیریم. به ناخن‌های تیز و قرمز خیره می‌شود.

دندان‌هایم را روی هم می‌فشرم و می‌گویم:

او مدم رئیس‌تون رو با ناخنم قتل عام کنم!

يك مرتبه تك تكشان دست به سینه و با ترس به صف می‌شوند

يك لحظه از این‌که از من ترسیده‌اند، خنده‌ام می‌گیرد.

امیر علی هم خنده‌اش می‌گیرد.

برای شادی بیشتر دل امیر علی با صدای مسخره و خشنی  
می‌گویم:

\_ اصلاً نارنجک به خودم بستم، او مدم خودم رو توی مجلستون  
منفجر کنم.

صدایش ضامن نارنجک را می‌کشد و من به معنای واقعی  
منهدم می‌شوم و این انتحار هم شرم‌آور است، هم خواستنی.  
\_ خوش او مدی.

جرات برگشتن ندارم، تازه علت ترس مردها و رسمی  
ایستادنشان را فهمیده‌ام!  
طوفان پشت سرم بود.

امیر علی برمی‌گردد و با دیدن او، بر خلاف تصورم به جای  
ترس، با شوق فریاد می‌کشد:

\_ خاله، آکوآمن! آکوآمن...

آکوآمن قهرمان مورد علاقه امیر علی است و چرا تا به  
امروز خودم متوجه شباهت او، به مرد آکواریومی نشده بودم  
سعی می‌کنم خودم را جمع کنم.

يك طور آبرومندانه حفظ ظاهر می‌کنم.

برمي گردم و با لبخند سلام مي دهيم.

سر تکان مي دهد، يك ابرويش بيشتري از حد هميشه بالا پريده است.

غرق سوال و تفکر است.

با احترام مي گويم:

\_ تبريك عرض مي كنم. اميدوارم خوشبخت بشن!

تشکر مي کند و رو به مردها اشاره مي کند داخل بروند. بعد از رفتن آنها، سوالش در حد مرگ شوکه ام مي کند.

\_ شو ما اين جا چي کار مي کنی!؟!

با چشم هاي گشاد شده، نگاهش مي كنم، بعد سريع ياد کارت مي افتم و آن را سمتش مي گيرم.

\_ عزت دعوتم کرده، اما انگار هم اون اشتباه کرده، هم من!

دست امير علي را مي گيرم و قصد رفتن مي كنم و مي گويم:

\_ شب بخير.

مي خواهم از کنارش بگذرم که با گرفتن بند كيفم متوقف مي کند.

صدایش قدری از همیشه نرم‌تر و شاید دلجویانه‌تر شده است.

\_ توی این ظل شب، این گرگ آباد جای زن نیست!

عزت نفهمی کرده، گذاشته تنها بیاید؛

من نفهمی نمی‌کنم بذارم بری.

وای این قلب بیشعور چه مرگش شده است که مثل يك بچه شر و تخس خودش را روی فنر بالا و پایین می‌کند و آرام و قرار ندارد؟

چرا جمله "من فریمه هستم"، این بار برای سرکوب حسم جواب نمی‌دهد؟

می‌خواهم حرفی بزنم که دست نوازش بر سر امیر علی، مهر سکوت می‌شود.

\_ تنهایی تنهام نیومده خالته! یه نیمچه مرد با خودش آورده.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

\_ این نگاه جنسیتی و توهم این‌که ما زن‌ها تا قیامت محتاج شماییم رو، من یکی نابود می‌کنم.

دست امیر علی را می‌گیرم و می‌کشم.

\_ ممنون از میهمان نوازیتون! شب بخیر.

دست به سینه با يك ابروي تا سقف خدا بالا رفته، مي ايستد و نگاه مي کند.

من يك لحظه با خودم مي گويم، اين پيراهن کلاسيک سفيد مردانه که يقه اش از چهار دکمه به بالا انقلاب کرده اند، براي نمايش يك سینه ستبر برهنه و آن گردن بند کارتیه طلايي، چه تضاد زیبایی با شلوار پارچه اي جذب مشکي اش دارد!

اما يقه خودم را مي گيرم و با يك تپيا خودم را به دوري از او شوت مي کنم.

هنوز چند قدم بيشتري نرفته ام که با پارس يك سگ ولگرد، امير علي را محکم بغل مي کنم و جيغ کوتاهي مي کشم.

جلو مي آيد و دوباره متوسل بند كيفم مي شود.

\_ سرخيات زياده، زبون بسته فاز و نولش بهم چسبيده!  
با اخم نگاهش مي کنم.

بالحن جدي تر به اتومبيلش، کمي آن طرف تر اشاره مي کند و مي گويد:

\_ منم تازه رسيدم، رفته بودم پي ننه عزتي.

ببرم يه توك پا دستشو بذارم تو دست پسرش، ميام



مي رسونمت، اگه جنسي منسي نيست نگام!  
نمي دانم چرا جمله آخرش باعث مي شود كه بلند بخندم  
و ميان خنده بگويم:

\_جنسيتي!

اخم مي كند و مي گويد:

\_همون كه شو ما مي گي!

زن و مردم نداره، اين سگا گشمن، شيكم گشناهام هيچي حاليش  
نيست!

به كسي رحم نمي كنن.

سكوتم را كه مي بيند، انگار متوجه كوتاه آمدن مي شود كه  
مي گويد:

\_قابلم بدوني؛ مجلس فقرا يكي دوساعت آخرشه، خدمت باشن

چرا شبیه طوفاني كه بار آخر دیده بودم، نيست!؟

چرا مثل لباس هائيش، رفتارش را هم اتو كشيده است؟

چرا رعب انگيزي صدايش كم شده است!!!؟

\*\*\*

خسته‌ام.

امروز از ساعت شش صبح که بیدار شده‌ام، ذهن و جسم در حال فعالیت بوده است.

خسته‌ام از این‌که نمی‌دانم دقیقاً چه مرگم شده است! خسته‌ام، از این‌که خوابم می‌آید و کفش‌هایم، پاهایم را به شدت فشرده و آزرده کرده است و مجبور شده‌ام، برای تسکین سردرد و پادرد مسکن بخورم اما باز خوابم نمی‌آید، خسته‌ام!

خسته‌ام از جدال با بالش و تشکم، از این‌که سردم می‌شود. زیر پتو فرو می‌روم و یک مرتبه گر می‌گیرم و پنجره باز می‌کنم.

از این‌که فریماه نیستم و نمی‌دانم چه چیز این طور در من شور عجیب ایجاد کرده است و یک مرتبه این طور تمام آن شور و ذوق به یک بغض مسخره و دلخور تبدیل شده است!

خدایا!

کاش مثل کودکی‌هایم که در کوچه مشغول توپ‌بازی با پسرها بودم، مامان بیاید، دستم را بگیرد و جیغ بکشد و بگوید:

بچه بیا خونه.

اصلا چه معني ميده دختر، تو كوچه، با پسر ا بازي كنه؟!  
كاش مامان بيايد، دستم را بگيرد و از اين كوچه مرا بيرون  
بكشد!

دست امير علي را كه گرفت؛ چشمانم روي دستان خشنش كه  
مهربان شده بود، قفل شد.

براي اين كه جلوتر راه مي رفت، معذرت خواست و من از  
خدايم بود كه اين طور، بدون اين كه او بفهمد، تماشايش كنم.  
به خودم مي گفتم، اين ميل به تماشا، قطعا براي تفاوت او با  
آدمهاي اطرافم و شايد همه مردهاي دنيا باشد!  
به امير علي گفتم:

\_ حالا بينم مشتني، اين كه اسمشو گفتم و به ما نسبتش دادني،  
چه ريخت آدميه؟ بي ناموس كه نيست؟  
امير علي بر خلاف انتظارم، اصلا از او نمي ترسد و بر عكس،  
كشش عجيب به تماشا و كنارش بودن دارد.

برمي گردد و من را نگاه مي كند و با تعجب مي پرسد:

\_ خاله فريماه، بي ناموس چيه؟ اكوامن بي ناموسه؟

نمي دانم بخندم يا حرص بخورم!

سه رخ صورتش را مي بينم كه كمى ستم متمايل كرده است  
و لب و چشمانش ريز مي خندد.

با صداي قدري بلند مي گويم:

\_ امير علي جون، خوب نيست اين چيزا رو اصلا توي  
زندگيت ياد بگيري.

حالا صداي خنده اش را هم مي شنوم. با من شوخي مي كند؟!!

نزديك درب ورودي متوجه نگاه متعجب آدم هاش در حياط  
خانه مي شوم. يكي از مردها بعد اداي احترام، جلو مي آيد و  
مي گويد:

\_ در خدمتتم آقا!

با اشاره مي گويد:

\_ خانم رو راهنمايي كنيد مجلس زنونه.

مرد سريع چشم مي گويد. نگران، به امير علي نگاه مي كنم و  
مي گويم:

\_ بيا خاله بريم.

طوفان در سكوت نگاهش مي كند.

امير علي مي پرسد:

\_برم تو مردونه؟

این مرد انگار قابلیت خواندن فکرم را دارد و متوجه نگرانی‌ام شده است که رو به امیر علی می‌گوید:

\_مردونه زنونه‌ش نکن مشتی. خاله‌ت خوشش نمیاد، برو، یه جیک ثانیه دیگه ما هم میایم.

بعد رو به من می‌گوید:

\_میرم مادر عزتی رو بیارم، شوما بفرما.

چرا به من گزارش کار می‌دهد؟

چرا یک مرتبه احساس می‌کنم به هم نزدیک شده‌ایم؟! آخ فریمباه

خب میان این تعداد زیاد غریبه، حق داری که او را آشنا

فرض کنی!

شاید هم او این طور رفتار می‌کند که من غریبی نکنم. وقتی او می‌رود، تازه توجهم به معماری قدیمی خانه جلب می‌شود.

معماری کاملاً ساده و قدیمی، اما نه آن قدر قدیمی که زیبایی

معماری سنتی را داشته باشد.

یک حیاط بزرگ که کف آن سیمانی است، سه طرف این حیاط

بزرگ، درب اتاق‌ها دیده می‌شوند که توسط یک ایوان باریک

سراسري، از حياط جدا مي‌شوند..

در ضلع چهارم حياط، يك باغ بزرگ به مساحت كل حياط ديده مي‌شود.

تنها چيزي كه در اين خانه زيبا به نظر مي‌رسد، حوض بزرگ فيروزه‌اي است كه در قسمت بالاي حياط قرار دارد.

مرد كه صدايم مي‌زند، فرصت دقت بيشتر از من گرفته مي‌شود و ناچار به دنبال او راه مي‌افتم. در مسير هم توجهم به ديوارهاي گچي كه اكثر جاهانش ريخته جلب مي‌شود. نکته جالب اين جاست، در همه اين ديوارها، اثري از نقاشي كودكانه به چشم مي‌خورد!

با نزديك شدن به در يك اتاق، صداي دست و آهنگ و كل كشيدن بيشتر مي‌شود. مرد با احترام مي‌گويد:  
\_ يه لحظه و ايسا ابجي.

بعد در مي‌زند، سرش را داخل مي‌كند و با صداي بلند مي‌گويد:

\_ منيره! منيره!؟؟!

چند دقيقه بعد، دختر بدون اين كه متوجه من شود، در چهارچوب در ظاهر مي‌شود.

پیراهن صورتی کوتاهی به تن دارد و موهایش را بالای سرش، یک شینیون بزرگ کرده است. با دلبری جلو می‌آید و می‌گوید:

آقا اسحاق، مردم از خجالت این طور صدام کردی!  
خاله خان‌باجیای مجلس، همه چشمشون پولوقی زد از حدقه بیرون.

چشم و نظر می‌شیم به خدا همین اول زندگی‌مون! این طور زود زود، دل‌تنگ می‌شی.

یک مرتبه توجهش به من جلب می‌شود؛ حرفش را می‌خورد و کمی خودش را جمع می‌کند. اسحاق که مشخص است خجالت کشیده است؛ با اشاره به من و لحن رسمی می‌گوید:

خانم، مهمون آقا هستن، دست شما سپردم.

نمی‌دانم چرا از همین اول راه، نگاه منیره را اصلاً دوستانه حس نمی‌کنم، این که چند ثانیه عمیق سر تا پایم را نگاه می‌کند و نه چندان با رغبت، مرا به داخل راهنمایی می‌کند.

نگاه‌ها در بدو ورودم، کمی معذب می‌کند اما این قدر مجلس شلوغ است و همه مشغول رقص و پایکوبی هستند که من در

گوشه‌ای مستتر می‌شوم.

از این جمع، فقط جان‌ننه را می‌شناسم و کمی که چشم می‌چرخانم، از روی عکسی که قبلا در ماشین دیده‌ام، مارال را هم تشخیص می‌دهم.

یک لباس طلایی پرچین به تن دارد و موهایش را با یک گل بزرگ طلایی آراسته است. شدت اکلیلی که به صورتش پاشیده است، چشم را می‌زند.

با خودم فکر می‌کنم این دو دختر، واقعا زیبا هستند اما مدل مو و لباسشان به شدت، این زیبایی را محو می‌کند.

کمی که وسط مجلس خلوت می‌شود، می‌توانم عروس را هم ببینم.

مریم کوچولوی عزت، واقعا شبیه یک عروس کوچک چینی بود.

صورت بسیار پرشیطنتی داشت و زن بودن را انصافا خوب بلد بود.

این را از طرز رقصیدن و حرف زدنش، در همان دقایق نخست می‌شد فهمید.

به شدت جا تنگ بود و روی دو زانو نشسته بودم. امیر علی



هم حوصله‌اش سر رفته بود و بي‌تابي مي‌کرد. کمي روي پايم  
جابه‌جایش کردم.

يك مرتبه مارال با صدای بلند گفت:

\_ خانمایی که مي‌خوان حجاب بگیرن، آقای دوماه داره میاد.

زني که بغل دستم نشسته بود، سریع چادر سفید گل قرمزش  
را روي سرش کشید، اما بیشتر جمعیت واکنشي نشان ندادند.

منیر را دیدم که روسري ترکمن بزرگی را برداشت و سمت  
بالاي اتاق رفت. بي‌اختیار مسیر رفتنش را با نگاهم دنبال  
کردم. زن حدوداً چهل ساله درشت اندامی، بي‌حرکت بالاي  
مجلس نشسته بود و یک طور خاص، چشم‌هایش سمت بالا  
خیره مانده بود.

منیر روسري را سر او کشید و در گوش او چیزی گفت اما  
مسیر نگاه زن تغییر نکرد.

توجهم به صدای دختر جوانی که کنارم نشسته بود جلب شد  
که به مادرش مي‌گفت:

\_ بیچاره انسي خانم! معلومه از این همه صدا، حوصله‌ش سر  
رفته.

مادرش هم آهي کشید و گفت:

\_ خدا شفارش بده الهي! نور چشمش رو برگردونه.

حالا مي دانم كه انسي خانم، مادر مارال و منيره و پسر بچه  
شيطان هفت، هشت ساله اي است كه دقايقى ست همبازي  
امير علي شده و بعد از جان ننه، خانم اول اين خانه است و  
ناييناست.

اين كه مي دانم مارال و منير، دختر خوانده هاي طوفان هستند؛  
يك معماي عجيب در ذهنم شكل داده است!

كمي بعد، دختر ك كنارم معمايم را حل مي كند، وقتي مي پرسيم

\_ ببخشيد، انسي خانم چه نسبتي با عروس يا داماد دارن؟

با تعجب مي گويد:

\_ وا! انسي خانم زن آقاست!

چشم هاييم به گردترين حالت ممكن مي رسد:

\_ آقا؟؟

آقاي طوفان؟

مادرش اين بار با اخم و پشت چشم نازك جواب مي دهد:

\_ ما اينجا يه آقا بيشتري نداريم!

اونم آقامون طوفان خانه!

\*\*\*\*

تمام مدت نگاهم به زني دوخته شده است که ساکت و بي حرکت، فقط يك گوشه نشسته است و چشم هاي بي فروغش، به يك نقطه خيره مانده است.

درشت اندام است. موهاي خاکستري اش کاملا کوتاه است و يك پيراهن گل دار جلو دکمه دار به تن دارد اما حتي کوچکترین آرايشي ندارد.

عجيب ترين زني است که تا به حال دیده ام.

عزت که وارد مي شود با اين که توجه همه به عروس و داماد است اما من فقط انسي يا به قول سايرين زن آقا را نگاه مي کنم.

آرام منيره را صدا مي زند، صدايش خشن و بي روح است. منيره سريع خودش را مي رساند و رو به روي مادر، روي زانو می نشیند. مي بینم که انسي دست در يقه خودش مي کند و بعد يك دسته اسکناس بيرون مي آورد و به منيره مي دهد؛ بعد از يقه اش يك پاکت سيگار و فندک در مي آورد؛ با خودم

فکر می‌کنم، لباس زیرش چه قدر جا دارد که همه چیز را  
آنجا نگه می‌دارد؟!!

مشخص است که سایز بالا تنه‌اش به شدت بالاست.

با خودم فکر می‌کنم، چرا آنقدر در باور من،

این زن به طوفان نمی‌آید؟!!

نه فقط این که سن و سالش بالاتر است، از هر لحاظ دیگر  
نمی‌توانم خودم را قانع کنم. مارال سریع برایش زیر سیگاری  
می‌آورد و او در خلوت خود مشغول کشیدن سیگار می‌شود،  
مردانه کام می‌گیرد...

با صدای جیغ شادی جمعیت، نگاهم از انسی سمت عروس و  
داماد می‌چرخد.

مریم و عزت مشغول رقصیدن هستند و منیره و مارال روی  
سرشان پول و نقل می‌ریزند، جان‌ننه زیر لب غر می‌زند.

عزت با شادی تمام بابا کرم می‌رقصد و مریم شبیه  
رقاصه‌های قدیمی فیلم فارسی، استاد دلبری است!

دامنش را بالا می‌گیرد و در حالی که چشم نازک می‌کند، با  
خواننده همخوانی می‌کند.

براي عزت بوسه مي فرستد؛

با دست هایش قلب درست مي کند و آنها را هم به مردش هديه مي کند.

لبخند مي زنم و با خودم مي گويم؛ حق با عزت بود که اين طور شيفته اين عروسك کوچک شود، مريم خيلي زيبا نبود اما از چند فرسخي مشخص بود، رگ خواب مردها را خوب شناخته و بلد است. چقدر بين من و زن هايي شبیه او فرق بول؟!

چقدر احساس بي سوادي و ناتواني مي کنم!

بعد دوباره نگاهم سمت انسي مي رود.

زني که پانزده يا بيست سال از من بزرگتر است؛ اما او هم مثل من با دنياي زنانه فاصله زيادي دارد.

نمي دانم چرا حس مي کنم زن قوي و قابل ستايشي است! کمي که مجلس خلوت تر مي شود، به رسم ادب بلند مي شوم و براي عرض تبريك، به سمت عروس و داماد که حالا روي صندلي نشسته اند مي روم. مريم با چند دختر جوان مشغول عکس گرفتن است و اصلا حواسش به من نيست. عزت با دیدنم سريع بلند مي شود و با احترام و مهرباني خوش آمد مي گويد.

بعد از تبریک، آرام و کمی دلخور می‌گویم:

\_ آقا عزت!

چرا به داییت نگفته بودی منو دعوت کردی؟!؟

چرا بهم گفتی ایشون گفتن حتما پیام؟!؟

کمی رنگش پرید و دست و پایش را گم کرد و گفت:

\_ والا خانم رییس، از بچگی تو گوشمه، هر جا هر چیو آقام  
حکم کنه، نشد نداره، ترسیدم نیای و به کلاست این جا اومدن  
نخوره، اون طور گفتم!

همین که خواستم جواب بدهم، متوجه شدم همه توجه مریم  
سمت ماست.

لبخند زدم و دستم را سمتش گرفتم.

\_ سلام عروس زیبا!

خیلی خیلی تبریک می‌گم.

ابروهایش در هم گره خورده بود و همان طور که عزت را  
چپ چپ نگاه می‌کرد، با بی رغبتی به من دست داد و گفت:

\_ به جا نمیارمتون، فقط منیر جون گفتن، مهمون آقا هستید.

با لبخند گفتم:

\_ فریمه هستم، کارمند مؤسسه مالی که آقای طوفان اونجا حساب دارن.

متوجه می‌شوم، با چشم و ابرو می‌خواهد حرفی بزند. سر که می‌چرخانم، مارال را پشت سرم می‌بینم و می‌فهمم که مریم می‌خواسته با اشاره چیزی به او بفهماند. رفتار مارال کمی نرم تر و دوستانه‌تر است

اما خیلی با دقت، صورت و سراپایم را هر لحظه نگاه می‌کند و این کمی معذبم می‌کند.

عزت از مارال می‌خواهد که حواسش به من باشد و از من خوب پذیرایی کند، می‌بینم که مریم با آرنج و حالت تشر به پهلوی عزت می‌زند، دلم نمی‌خواهد بیشتر با عزت حرف بزنم، وقتی همسرش از این هم صحبتی ناراحت می‌شود. مارال مرا بالای مجلس راهنمایی می‌کند و خودش هم قدری کنار می‌نشیند.

هنوز نگاه از من برنداشته‌است.

مشغول حرف زدن می‌شویم. انصافاً دختر خوش سر و زبانی است و سریع صمیمی می‌شویم. مشغول صحبت بود که يك

مرتبہ مچم را می‌گیرد و دستم را بالا می‌آورد با دقت به  
ساعتم نگاه می‌کند و می‌پرسد:

\_ چقدر خوشگله!!!

چند خریدی؟

منظورش يك ساعت معمولي بود كه پارسال از كيش خریده  
بودم و فقط چون به لباس امشب می‌آمد، به دستم بسته بودم.

کلا زیاد اهل ساعت و زیورآلات نبودم.

لبخند زدم ساعت را باز کردم و مقابله گرفتم.

\_ یکم واسه سن و سال من سبکه، فکر کنم به دست تو بیشتر  
بیاد!

با این‌که چشم‌هایش پر از ذوق بود اما عقب رفت و امتناع  
کرد.

\_ دستت درد نکنه!

اما اقام خوشش نمیاد ما از کسی چیزی بگیریم.

اخم کردم و ساعت را دور مچش بستم.

\_ هدیه است.



بازوق ساعت را نگاه مي‌کند.

\_ دوش دارم اما مي‌شه بهم بگي چند خريدي که بگم اقام حساب کنه؟

با لبخند مي‌گويم:

\_ باشه قول مي‌دم باهات حساب کنم.

نگاهم نگران سمت امير علي مي‌رود که شديد سرگرم کشتي گرفتن با پسر بچه است. مارال مي‌خندد و مي‌گويد:

\_ دلت شور نزنه! ياسر حواسش هست با بچه کوچيك تر از خودش کشتي مي‌گيره، بچه چيزيش نشه.

بيشتر به بچه دقت مي‌کنم، برعکس آزاد اصلا شبیه طوفان نيست و بيشتتر شبیه مادرش است.

احساس مي‌کنم در مجلس يك آشوب آرام شکل گرفته است؛

همه در گوش هم چيزي پچ پچ مي‌کنند.

مارال هم بلند مي‌شود و همراه منيره کنار مادرش مي‌نشيند و سه نوري مشغول صحبت مي‌شوند.

حس کنجاوي‌ام، گوش‌هايم را تيز مي‌کند.

مي‌شنوم که انسي با صداي قدري بلند، رو به منيره مي‌گويد:

\_ به تو چه دخالت مي‌کني دختر؟

آقا صلاح ديده امشب، اين قهر و کينه تموم شه.

ما همه بايد بگيم چشم!!!

چند دقيقه بعد منيره درحالي که چند بار دست‌هايش را به هم مي‌کوبد، با صداي بلند، رو به جمعيت مي‌گويد:

\_ خانما، ساکت يه دقيقه!

کمي بعد همه ساکت مي‌شوند، منيره با آب و تاب شديد، مشغول سخنراني کوتاه مي‌شود.

\_ آقا و چندتا از مردا، پيغوم فرستادن که دارن تشريف مي‌ارن، خوبيت نداره عروسي، بدون مادر دوماه طي شه!

اصلا عروس بي مادر شوهر که عروس نمي‌شه!

به عزت که دقت مي‌کنم، اصلا از شنيدن اين خبر خوشحال نيست.

مریم هم در حال نيشخند زدن است.

منيره ادامه مي‌دهد.

\_ شلوغ نکنیدا!!!

آقا زیاد حوصله سر و صدا نداره.  
یه چند دقیقه همه زبون به کام بگیرن،  
تشریف بیارن.

\*\*\*

همه مثل يك مراسم نظامي به صف ايستاده بودند.  
منیره و مارال، دست انسي خانم را گرفتند و کمکش کردند تا  
نزدیک در بیاید.

چند دقیقه بعد، با صدای خشن و بلندش که "یا الله" می‌گوید،  
نوید آمدنش را می‌دهد. در دو لنگه را باز می‌کند و وارد  
می‌شود.

پشت سرش يك زن میانسال که حدس می‌زنم مادر عزت  
باشد، يك طور که مشخص است معذب است، وارد می‌شود و  
کمی بعد آزاد!

آزادی که در کت و شلوار زیتونی‌اش، يك طوری بیشتر از  
قبل می‌درخشد و چشم‌هایش درست، همرنگ کراوات بژ  
رنگش شده است!

طوفان چند قدم که داخل می‌آید، قبل از هر چیز جواب سلام و

خوش آمد انسي خانم را مي دهد.

چرا حس مي كنم قلبم اين قدر متورم و پوست نازك شده است  
كه هر لحظه ممكن است بتركد؟! گرومب! مي تركد!

كار خودش را مي كند! گوشه روسري انسي را مي گيرد، بالا  
مي آورد و بوسه اي بر ريشه آن روسري تركمن مي زند...

بي اختيار، دست امير علي را اين قدر محكم فشار مي دهيم كه  
طفلك با ناله مي گوید:

\_آخ خاله! دردم او مد.

خواستم بگويم من هم دردم آمده خاله، خيلي دردم آمده...

مستقيم سمت جاينگاه عروس و داماد مي رود. عزت خم  
مي شود تا دستش را ببوسد اما مانع مي شود.

خواهرش را سمت جلو هدايت مي كند.

جان ننه همان طور كه زير لب غرغر مي كند رو برمي گرداند،  
مي بينم كه با اخمي شديد، مادرش را نگاه مي كند، بعد سر او  
را مي بوسد و مادر و دختر را به آغوش هم مي سپارد.

بعد نوبت عزت مي شود كه بي رغبت، اطاعت امر مي كند و  
مادرش را بغل مي كند.

سنگيني نگاه طوفان روي مريم، آن قدر ملموس است که من  
به جاي او معذب مي شوم.

هنگامي که عکاس، مشغول گرفتن عکس يادگاري است و همه  
خانواده کنار هم ايستاده اند، يك لحظه نگاهش در نگاهم گره  
مي خورد، انگار از پوششم جا خورده است که چشم هایش، از  
شدت نور فلش دوربين، برق بيشتري دارد!  
آن قدر که ناخودآگاه چشم مي بندم.

من از حس مسخره‌ی حسادتي که امشب در وجودم زنده  
شده است، متنفرم!

حواسش در تمام لحظات به انسي است و مدام به مارال و  
منيره تذکر مي دهد مراقبش باشند.

دل من خواهد کسي هم مراقب من باشد، ولو به قيمت نابينا  
شدن!

مي بينم که سريع پاکتي را در مي آورد و به منيره مي سپارد.  
منيره با شعف، جمعيت را دوباره به سکوت دعوت کرده و  
بعد پاکت را باز مي کند.

چكي را مقابل جمع مي گيرد و با صداي بلند مي گويد:

\_ اینم هدیه آقا، واسه عروس و دو مادمون...\_

صد میلیون!

به افتخارشون!

صد میلیون! این صد میلیون برای عزت هدیه نیست، تنها من می فهمم که این دقیقا صد میلیون چه توده‌نی بزرگی، برای او و خیانتش است!

شرم را در وجود عزت به خوبی حس می‌کنم.

شجاع می‌شوم و طوفان را نگاه می‌کنم.

دل‌م می‌خواهد صورتش را بعد از این کار ببینم اما کاملا بی تفاوت، مشغول حرف زدن با آزاد است.

انگار حالا او متوجه نگاه من می‌شود که همان‌طور که با آزاد صحبت می‌کند، گوشه چشمی هم سمت من می‌سپارد.

لبخند ساختگی می‌زنم و بعد خودم را با موبایلم سرگرم می‌کنم

دوباره زمان رقص و پایکوبی می‌رسد. منیره و مارال با دلبری مشغول رقصیدن دور عروس و داماد می‌شوند.

یاسر محکم به طوفان چسبیده است و دست نوازش پدرانه اش، مرا مطمئن می‌کند که یاسر، قطعا پسر اوست.

ياسر كه براي رقص مي‌رود، نمي‌توانم امير علي را كنترل كنم و او هم وسط مي‌رود.

طوفان مشغول شاباش دادن به عروس و داماد و دخترها مي‌شود. نوبت به ياسر كه مي‌رسد به امير علي هم چند اسكناس درشت مي‌دهد.

امير علي با ذوق اسكناس‌ها را تكان داده و نشان من مي‌دهد. با چشم و سر و خجالت از طوفان تشكر مي‌كنم.

او هم پلك هایش را روي هم مي‌فشرده.

بعد از اتمام مراسم رقص، وقتي طوفان مقابل پاي انسي نشسته و با او مشغول حرف زدن است، از اين كه مي‌بينم با همه ابهتش كه حتي مقابل مادرش خم نمي‌شود، اين‌طور مقابل پاي اين زن زانو زده است، نمي‌دانم چرا حس مي‌كنم بيشتر نمي‌توانم اينجا بمانم.

سريع مانند او و شالم را مي‌پوشم، كيفم را برمي‌دارم، دست امير علي را مي‌گيرم و براي خداحافظي سمت جايشگاه عروس و داماد مي‌روم.

آزاد خيلي دوستانه رفتار مي‌كند و از اين كه زود تصميم به رفتن دارم ناراحت است، اما من تصميمم را گرفته‌ام!

هدیه‌ام را می‌دهم و سریع و با عجله به آزاد می‌گویم:

\_ می‌شه زنگ بزنی آژانس، ماشین بفرستن؟! من بیرون منتظر می‌مونم.

با تعجب می‌گوید:

\_ از آقا خداحافظی نمی‌کنی؟!!

آقای من نگاه می‌کنم که تمام حواسش به حرف‌های انسی خانم است و اصلاً این طرف را نگاه نمی‌کند.

با لبخندی که تلخی‌اش همه دهانم را زهرآلود می‌کند، می‌گویم:

\_ مزاحمشون نمی‌شم، شما از طرف من خداحافظی کنید.

مجال نمی‌دهم و سریع از اتاق بیرون می‌روم.  
آزاد دنبالم می‌آید.

\_ صبر کن! آقا ناراحت می‌شه! فقط یه دقیقه...

در دلم با حرص می‌گویم:

\_ به درك كه ناراحت می‌شه!

بعد گوش خودم را می‌پیچانم و می‌گویم:



\_دختره بي عقل! از سن و سالت خجالت بکش! چه مرگته؟!  
يارو غول بيابوني، زن و بچه داره، هيچ صنمي هم با تو  
نداره، چت شده که اين قدر داري الاغ وار واسه خودت  
مي تازوني!

با خودم در حال ستيزه ام که در باز مي شود و او در آستانه در  
براي نجات من از دست خودم، حاضر مي شود!  
شدت اخمش بيشتتر شده است.

\_نمک نداره ها!!

باتعجب اطرافم را نگاه مي کنم، جلو مي آيد، خيلي جلو، آن قدر  
که خودم بيچاره ام مي ترسد.

خدایا اصلا انصاف نيست فراخي سينه يك مرد را تا اين حد  
خواستني آفریده باشي!  
عقب مي روم.

با همان صدای دلخور مي گوید:

\_نترس خانم با په لقمه، نمک گیر نمي شي!  
ما مهمون، بي پذيرايي از خونمون بيرون نمي ره.  
با خنده کوتاه و تلخي مي گويم:

\_ ممنون، همون شربت و شیرینی بی دعوت هم از سرمون  
زیادی بود!

پر یک طرف شالم را که آویزان است، می‌گیرد و روی شانهام  
می‌اندازد، نمی‌دانم چرا این‌کار را کرد و نمی‌دانم چرا،  
این‌کار با این‌که باید عصبانی‌ام کند، دلم را یک‌طور  
مسخره‌ای خوش می‌کند!

یادم می‌آید هر وقت بابا یا فریبرز به این‌که شالم باز بود و  
سفیدی گردن و سینه‌ام مشخص بود، اعتراض می‌کردند، با  
خشم شدید برخورد می‌کردم و لج می‌کردم و هیچ‌وقت شالم را  
روی شانهام نمی‌انداختم اما حالا نه لج می‌کنم، نه اعتراض!

همه چیز زیر سر این خودم احمق تازه بیدار شده است!

با صدای آرام می‌گوید:

\_ یه سوال دارم.

شوما جواب منو بده!

بینم خانوم، شوما که سوادت و کلاست بالاست، می‌دونی این  
کشور مشورا که ملکه اینا دارن، چه تیرپی‌ان؟!!

با تعجب می‌گویم:

\_ يعني چي؟!!

مستقيم نگاهم مي‌کند و مي‌گويد:

\_ ملکه رو مجلس فقير فقرا، وسط ناکجآباد، ميون يه مشت  
غربتي که از قضا خود منم يکي از اون غربتيايم دعوت  
مي‌کنن؟! نه ديگه، نمي‌کنن!

توف سر بالا رو طوق افتخار نمي‌کنن گردنشون!

قايم مي‌کنن، بي سر و صدا قورتش مي‌دن.

از صميم قلب از حرف‌هايش ناراحت مي‌شوم با اعتراض  
مي‌گويم:

\_ خواهش مي‌کنم آقاي طوفان!

اين چه حرفيه! چرا باعث شرمندگيم مي‌شيد؟ مگه من کي ام؟!  
منم آدمم مثل همه شما و خانواده‌تون.

من آدم تنهائي ام! باور کنيد امشب از اين که اين جا، توي اين  
جمع بودم، براي مدت زيادي حس تنهائي رو فراموش کردم.  
شايد بخوام شاعرانش کنم و اين طور بگم که حس زندگي رو  
چشيدم.

بر عکس چيزي که شما مي‌گيد، از نظر من شما، خانواده‌ت،

این جشن، این خونه، خیلی خوبه، خیلی!  
چرا بغض دارم؟! چرا صدایم می‌لرزد؟  
چرا خیره نگاهم می‌کند؟! چرا غم در چشمانش ریخته‌است،  
وقتی بعد از چند ثانیه سکوت می‌گوید:

\_ بمون!

غذا رو الان میارن.

می‌مانم! همه خودم، دلش ماندن می‌خواهد...

\*\*\*

آخرین سیگار پاکتم را هم غرق در فکر خط به خط دست  
نوشته‌های زن این پرونده‌ی پیچیده، دود می‌کنم و هنوز  
سردرگم؛ شاید بیشتر از قبل، حتی خودم را هم حالا گم کرده  
ام، درست مثل یونس!

یونس قبل از غرق شدن در شکم نهنگ، در خودش غرق شده  
بود!

این پرونده کذایی بزرگ، مرا بلعیده است و من یقین دارم قبل  
از این‌که خودم را از خودم نجات ندهم، از پس هیچ کدام این  
گره‌ها، بر نخواهم آمد!

صبح، زودتر از هر روز در دفتر حاضر شدم.

يك بار ديگر تمام مدارك و پرونده‌ها را زير و رو كردم. از زنی که فعلا فقط يك نام از او مي‌دانستم، خبری نبود.

انسی!

از دخترها بازجویی کرده بودم اما هيچ وقت حرفی از اين زن به میان نیامده بود.

از نقص به اين بزرگی در تحقیقات شاکی بودم؛ همه تیم تحقیق را توبيخ كردم؛ عجيب بود!

هيچ کس حتی از وجود اين زن هم خبر نداشت!

رضا یکی از باهوش‌ترین ماموران تیم تحقیق بود.

او هم مثل من از اين که مي‌شنيد در زندگی طوفان صفارزاده يك ازدواج و زن ديگر بوده است، جا خورده بود و يقين داشت اين که هيچ کس از اين زن حرفی نمی‌زند؛ مي‌تواند نشانه يك راز در اين پرونده باشد.

پیشنهاد داد از طریق ثبت ازدواج، سابقه ازدواج طوفان صفارزاده را پیگیری کنیم. جواب استعلام خیلی زود آماده شد

حالا مي‌دانيم نه سال پيش، انسیه طالب‌لو به عقد دائم او در

آمده است و هیچ مدرکی دال بر طلاق یا مرگ او پیدا نکردیم، تنها بازمانده این پرونده را باید هرچه سریع‌تر برای بازجویی پیدا می‌کردیم.

چند نفر به محل سکونت طوفان صفارزاده، برای تحقیقات بیشتر و پیدا کردن اثری از انسیه طالب‌لو، اعزام شدند.

نمی‌دانم چرا روند حل این پرونده را ناخواسته طور دیگری انتخاب کرده بودم؛ آن قدر که وقتی پایم را روی ترمز ماشین می‌فشرم، از خودم سوال می‌کنم:

"او مدن اینجا درست بود؟ می‌تونستم از فریمه مرتضوی بخوام خودش برای بازجویی بیاد، حالا دقیقاً رو به روی خونه‌ش چه غلطی می‌کنم؟!"

ظهر بود، از مسجد بزرگ محله صدای اذان می‌آمد.

دست از دست دست کردن برداشتم و پیاده شدم، حتی تا مرحله‌ی تصمیم، برای فشردن زنگ هم جلو رفتم اما پشیمان شدم و چند دقیقه بعد، در صف آخر نماز جماعت قامت بسته بودم. نمازم که تمام شد، همزمان با دست کشیدن روی صورتم، حس کردم تمام تردیدها را از وجودم پاک می‌کنم.

باید با آن زن حرف می‌زدم!

به طور ناخواسته‌ای با خواندن دست نوشته‌هایش، شخصیتش  
برایم محترم‌تر و شاید جالب‌تر شده بود؛ شاید شباهت کلامی  
و تفکری‌اش به عسل بود که این حس را در من به وجود  
آورده بود.

با خارج شدنم از مسجد، از این‌که او را کنار خانه‌اش  
می‌دیدم، جا خوردم.

مشغول گذاشتن يك كالسکه در اتومبیلش بود اما موفق به  
انجام این کار نمی‌شد.

سریع جلو رفتم، سلام دادم و اجازه ندادم تعجبش از حضورم  
را ببینم.

كمك كردم و كالسکه را در ماشین جا دادم، وقتی برگشتم من  
از او بیشتر جا خوردم، پشت سرم نبود و

در راهروی آپارتمانش، مشغول كمك به زنی نابینا بود که يك  
كودك حدودا يك ساله را در بغل داشت.

دست زن را گرفت و تا نزديك ماشین هدایت کرد.

در صورت فریماه مرتضوی اصلا ردی از تعجب وجود  
نداشت، زن از کنارم که گذشت با يك صدای مصمم و قوی  
گفت:

\_سلام آقا!

شك ندارم كه او انسيه طالب لو است.

با خودم فكر كردم اين طوفان صفار زاده در انتخاب زن های  
زندگي اش، انگار تنها معيارش قدرت بوده است و بس!

بعد با خودم فكر مي كنم اين زن نابينا، چقدر سريع حضور من  
را متوجه شد!

وقتي كه زن سوار مي شود، فريماه مرتضوي بعد از بستن در  
اتومبيل، به سمتم مي آيد و مي گويد:

\_ اون دفتر رو كامل بخونيد جناب باز پرس.

در يك لحظه حس مي كنم اين قدر ناتوان و بي عرضه ام كه بايد  
همين حالا در برابر اقتدار اين زن، خودم را دار بزنم!

او بدون هيچ سوالی، بدون جواب دادن به سوال هاي من و  
لحظه ای درنگ سوار مي شود و مي راند و دور مي شود. تنها  
كاری كه از دستم بر مي آيد اين است كه بيسيم را بردارم و از  
تيم تحقيقات اعزامي ام بخواهم سريع برگردند و به دفتر پناه  
ببرم و هرچه سريع تر به توصيه اش عمل كنم و نوشته هايش  
را كامل بخوانم.

\*\*\*\*



با این‌که سفره شام را داخل چیدند و زن‌ها در يك اتاق و مردها در اتاق دیگر مشغول سور و سات شام شدند اما نمی‌دانم چرا تصمیم بر این شد که از من، همراه آزاد، در ایوان پذیرایی شود.

روی لبه ایوان نشسته بودیم.

همراه شام، از هم صحبتی با او لذت می‌بردم.

واقعا نمی‌دانستم این پسر تحصیل کرده، با چنین تفکرات متمدانه‌ای، این‌جا چه کار می‌کرد؟

از حرف‌هایش فهمیدم که برای چند مقاله دانشگاهی‌اش به چند کشور سفر کرده است.

با این‌که غرق صحبت‌های آزاد بودم اما افکارم شبیه پسر بچه‌ای شده بود که سر کلاس درس نشسته بود و يك مرتبه به یاد بادبادکش، از کلاس فرار می‌کرد؛ بادبادکی که نخش دست من نبود و اصلا نمی‌دانستم حالا کجاست.

سفره را که جمع کردند، دیدم او از قسمت مردانه خارج شد؛ چقدر با يك ساعت پیش فرق داشت! در چشم‌هایش خون افتاده بود و کمی بی‌تعادل راه می‌رفت. آزاد با دیدنش سریع بلند شد و سمتش رفت، نگاهش سمت من که تیز شد، سریع حدس

زدم که حالش متعادل نیست؛ اثرات الکل به وضوح در او مشهود بود.

آزاد اما انگار از این جریان جا خورده بود که مدام با نگرانی می پرسید:

— خوبید آقا؟

و برای کمک به او در راه رفتن تلاش می کرد اما طوفان ممانعت کرد و در حالی که سیگاری آتش می زد و به سمت حوض بزرگ حیاط می رفت، گفت:

— پسر! خودت خانم رو برسون، به کسی نسپار.

از این که باید می رفتم و به من فرصت خداحافظی نداده بود، حال عجیبی داشتم.

انگار حالم را خوانده بود که برگشت و با چشم های سرخش، مختصر اما نافذ نگاهم کرد و گفت:

— عزت زیاد آجی، مفتخر کردی تشریف آوردی!

من از این جمله خوشحال نمی شوم.

او رو بر می گرداند و می شنوم که آزاد با نگرانی به یکی از مردها می گوید:

\_ چي شد آقام اين قدر خورد؟ سابقه نداشته، اونم توي مجلسي  
که ميزبانه.

مرد جواب مي‌دهد:

\_ امشب جاي شام فقط عرق خوردن؛

گمونم يکي اعصابشو بد مگسي کرده، خدا بهمون رحم کنه!  
نمی‌دانم چرا در دلم ناله مي‌کنم "خدایا به دل احمق من هم  
رحم کن!"

\*\*\*\*\*

امير علی به محض اين‌که سرش را روي شانه‌ام گذاشت، در  
ماشين خوابش برد. آزاد در حال راندن، چند ثانيه با مهربانی  
و لبخند نگاهش کرد و گفت:

\_ دلم لك زده واسه خواب بچگی!

همين يك جمله کوتاه و ساده‌اش، يك طور عجيب مرا در تونل  
زمان کشيد و غرق کرد که وقتی به خودم آمدم، حس کردم  
بغض و لبخندم در هم آميخته است.

به کودکی‌ام برگشتم؛ به زمستان‌هایی که هنوز ساعت نه شب  
نشده بود و من کنار بخاری طرح کلبه سالن پذیرانی خانه،

چنان به خواب عمیقی فرو می‌رفتم که انگار هرگز متولد نشده بودم.

همان بخاری که در خیالاتم شبیه کلبه هانسل و گرتل بود. حق با آزاد بود؛ دل من هم برای خواب کودکی‌هایم لك زده بود؛ این قدر این لك بزرگ بود که دل بیچاره‌ام خفه خون گرفته بود...

دلی که در این سن و سال، حتی به خودش اجازه نمی‌داد گاهی جوانی و جاهلی را تجربه کند.

چقدر عاقل بودن، درد با پرستیژی است!

موسیقی آرامی که در حال پخش است، با حال امشبم، عجیب هم خوانی دارد! این کشمکش وحشی درونم را باید چیزی یا کسی تسلی ببخشد.

شاید هم صحبتی با او بتواند، قدری من را از منی که امشب برای من، غیر قابل تحمل شده است، دور کند.

برای همین ادامه جمله‌اش را این طور تمام می‌کنم.

\_هرچی بزرگتر شدیم، انگار زندگی کوچکتر شد!

یه وقتایی فکر می‌کنم زندگی مثل یه تیکه پارچه‌ست؛ وقتی

کوچیکیم انداز مونه، بزرگمونم هست، تو تابستون می‌شه اون  
یه تیکه پارچه سایبونمون باشه و توی زمستون پتوی  
دورمون...

اما وقتی بزرگ می‌شیم، این قدر اون یه تیکه واسمون کوچیک  
می‌شه که از هر طرف بکشیم، از یه ور دیگه کم میاد.

سر تایید تکان می‌دهد و می‌گوید:

دقیقا، با این که بچگی سختی داشتم،

با این که خیلی چیزها که باید می‌بود، واسم نبود،

حتی حداقل حق‌ها رو نداشتم اما درد و درمون، دست  
خودمون بود.

با صدای تلفنش، حرف‌هایش نیمه کاره می‌ماند. از جملات  
کوتاه و منقطعش متوجه می‌شوم، در حال شنیدن خبری است.  
وقتی صورتش درهم می‌رود؛ می‌فهمم که آن خبر، قطعا خبر  
خوبی نیست!

تلفن را قطع می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد.

وقتی می‌پرسم:

خوبی؟

با افسوس و صداقت سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

نه متأسفانه!

نگاه منتظر و نگرانم باعث می‌شود که بیشتر توضیح بدهد.

حال آقا خوب نیست.

بدون هیچ درنگی، فرصت به مغزم نمی‌رسد که مصلحت

سنجی‌اش را به کار گیرد و زبانش می‌چرخد به پرسیدن

"چشون شده؟"

په کم... یعنی چه طور بگم؟ معده‌شون اذیت می‌شه وقتی

الکل می‌خورن.

با حرص می‌گویم:

مگه مجبوره؟ نخوره خُب!

از صراحت جمله‌ام، مشخص است که اصلاً خوشش نیامده

است.

سریع می‌گوید:

ما برای آقام حکمی تعیین نمی‌کنیم؛

حکم آقا است.

پشت چشم نازك مي‌کنم و مي‌گويم:

\_ ولي به نظر من خانمشون اگه ازشون بخواد، بيشتري عايت مي‌کنن.

خودم بهتر از هرکس مي‌دانم که چرا مستقيم به اين قضيه اشاره کرده‌ام.

با لبخند مي‌گويد:

\_ اقام روي حرف خاله‌م حرف نمي‌زنه اما خب، اين جمله که حکم خود آقاست رو از بچگي، خود خاله‌م توي گوشمون کرده

با تعجب مي‌پرسد:

\_ انسيه خانم خاله واقعيته؟

به نشانه مثبت سر تکان مي‌دهد و اين معماي لعنتي با هر جواب به جاي اين که آسان شود، پيچيده‌تر مي‌شود.

\_ خدا حفظشون کنه!

آه مي‌کشد و مي‌گويد:

\_ به قول اقام، خدا انسي رو واسه همه طايفمون حفظ کنه!

چقدر از خودم متنفرم که با شنيدن يك جمله زيبا از زبان يك مرد در وصف همسرش، اين قدر بدبخت و شاكي و حسود

مي شوم و اين قدر حقير كه با خودم مي گويم: « مگه اون زن  
چي داره اصلاً؟؟!!»»

اما سريع به خودم جواب مي دهم: « داشته های هر کس در  
صندوق خانه قلبش است، تا لایق باز شدن در اين صندوق  
نباشي، نمي تواني در مورد داشته هاي آدم ها قضاوت کني...»  
امشب به خانه رسيدم اما يقين دارم من ديگر هيچ وقت به پاي  
خودم نمي رسم،

خودم رفته است؛ خودش را برداشته، پاشنه پر کشيده و يك  
طور سبکبال رفته است.

بغض مي کنم در حالي که شالم را آویزان مي کنم دست به  
گوشه شالم مي کشم، بي اختيار همان نقطه را مي بويم، بوي تند  
سيگار از بيني ام، به تمام سلول هايم رسوخ مي کند و من چه  
قدر از اين مخدر مي خواهم!

زل مي زنم به همان يك تکه از شالم و مي گويم:

\_خودم جان، سمرت سلامت،

کاش خسته نشوي...

کاش پشيمان نشوي!



کاش!!

\*\*

چند روزی ست شبیه کودک بی قراری هستم که عصرها در خانه حبس شده است و از پشت میله‌های پنجره، بازی کودکان در کوچه را با حسرت نگاه می‌کند؛ مادر سخت گیری که مرا از خودم محروم کرده است، خودم هستم. مدام آواز می‌خوانم؛ زیر لب، بی معنی يك موسیقی را می‌خوانم.

جایی شنیده بودم، هر وقت که می‌خواهید از شر افکار درون مغز رها شوید، در سرتان آواز بخوانید؛ من می‌خوانم، مغزم مشغول می‌شود اما کاش کسی چاره‌ای هم برای قلب، تعبیه می‌کرد!

کاش خدا این قدر ظالمانه، قلب و مغز را دو عضو جدا از هم خلق نمی‌کرد!

کاش وظیفه پمپاژ خون هم با مغز بود!

کاش دوست داشتن هم وظیفه مغز بود!

پانه، اصلا مغز را در میان قفسه سینه قرار می‌داد.

این خیلی بی رحمانه است؛ وقتی که چشم به مغز نزدیک تر است، بیشتر همکار قلب باشد!

این خیلی خائنانه است که گوش و بینی هم با قلب علیه مغز، دست به یکی کرده باشند.

مثلا مغز بیچاره مدام بگوید:

"فریمه تو از بوی سیگار متنفری! تو هر بار به فریبرز و بابا برای اینکه بیرون از خونه سیگار بکشن تذکر می‌دی، تو از مردی که بوی سیگار بده، بدت میاد! تو اصلا نمی‌تونی و اجازه نداری به مردی که زن داره فکر کنی! احمق! اصلا زن و بوی سیگار به کنار؛ اون هیولا اصلا قابل فکر کردنه؟ یه لومپن چاله میدونی، با هزار تا تتو و جای بخیه!

با اون حرف زدن و سبک زندگی!

فریمه!!!!!!!!!!!!!!"

اما فقط کافیهست چند دقیقه بعد، قلب بخواد و حکم کند، یکبار دیگر گوشه شالت را چنان پیراهن یوسف، یعقوب و ار بو بکشی!

آن وقت، دست و پا و بقیه اعضا بدنت هم، به گردان قلبت می‌پیوندد و مغز بیچاره، یک شکست خورده مصلوب باقی می‌ماند.

چند روز است، از سر کار زودتر به خانه می‌آیم، دلم

ميخواهد بيشتتر حرف بز نم و کمتر فكر كنم؛ از تنهائي  
ميترسم! کنار مامان اين ترسم التيام بخشیده مي شود.

مشغول آب كش كردن سبزیهاي تازه در سينك است. دلم  
ميخواهد مثل قبل تر كه كم سن بودم، روي كابينت، چهار  
زانو بنشينم و تماشايش كنم؛ مامان براي چای بریزد و همراه  
بيسكوييت كنارم بگذارد؛ بعد همان طور كه كار مي كند، براي  
از هر دري بگويد...

اما بي اختيار، وقتي به دستش خيره مي شوم كه حالا بر اثر  
بالا رفتن سن رگهايش بيرون زده است و لكهاي كوچك  
قهوه اي روي آن ظاهر شده است، بغضم مي گيرد؛ اين كه  
انگار قدش هم، کوتاه تر شده است! به فرزي گذشته كارهايش  
را انجام نمي دهد، اينكه ساكت تر شده است؛ اشكم مي چكد.

كنارش مي روم و محكم، بغلش مي كنم؛ دستانش خيس است و  
حسابي از اين كارم تعجب کرده است؛ چون هميشه مي گويد:

" تو بلد نيستي ابراز احساس كني، بايد مرد مي شدي، مثل  
عمه هات غدي!"

چون من مثل فرگل بلد نيستم مدام بگويم دور سرت بگردم!  
قربونت بشم، فدات بشم!

چون من مثل فریبرز بلد نیستم، محبتم را خرج زمانی کنم که  
به چیزی نیاز مندم؛ من امروز نیاز مندم...

اما فقط نیاز مند آغوش مادرانه‌ی مادرم!

به امنیت آغوشش،

حتی وقتی می‌گوید:

\_ وا جنی شدی! دختر یهو چرا همچین می‌کنی؟

من تنگ تر در آغوشش می‌گیرم، اشک‌هایم را که می‌بیند،  
نگران می‌شود.

\_ فریماه! چیزی شده؟ می‌ترسونیم بچه.

شیر آب را می‌بندد و بعد با دامنش، دست‌هایش را خشک  
می‌کند؛ موهایم را از صورتم کنار می‌زند و نوازش می‌کند.

جرات پیدا می‌کنم دستش را بگیرم و به خلوتی دعوتش کنم؛

با هم لبه پله کوچک آشپزخانه می‌نشینیم؛ عمیق نگاهش

می‌کنم، یک مرتبه نگاه بر می‌گیرد و مشغول مرتب کردن

ریشه‌های فرش سالن پذیرایی که تا لبه همان پله آمده است،

می‌شود. حس می‌کنم، او هم مثل من، از حرف زدن فرار

می‌کند.

دستش را مي گيرم.

\_مامان تو با من قهري اين چند روزه؟

جوابم يك آه مي شود و چند ثانيه بعد مي گويد:

\_كدوم مادري با بچش قهر مي كنه آخه؟

\_ولي باهام كم حرف مي زني، اون او ايل بهم طعنه زياد مي زدي، بعضي وقت ها هم نگاهت سنگين ميشه.

سرش را تكان مي دهد؛ صدايش بغض مي شود.

\_مشكل منه دختر، تو گناهي نداري.

\_چه مشكلي آخه؟

\_اين كه من همه اون چيزا كه نداشتم و نشدم رو مي خوام تو داشته باشي و بشي!

اين كه دختر بزرگم با يه بچه برگشت و تنها دلخوشيم شد شوهر كردن تو، اين كه فريرز فقط فكر خودشه و من هميشه فكر مي كردم اگه از يه كدوم بچه هام خير ببينم تويي، مادرم دست خودم نيست، وقتي فكر مي كنم جفت پا به سر نوشت خودت جفتك زدي، دختر جيگرم خون ميشه!

نگران مي شم. سنت داره ميريه بالا و يه ذره فكر شوهر كردن

نیستی.

دستش را نوازش می‌کنم و با بغض می‌گویم:

می‌فهممت مامان، بهت حق میدم، با اینکه مادر نیستم  
می‌تونم درکت کنم، منو ببخش!

نتونستم، تلاش کردم...

اما نشد به خدا!

اون یارو بدجور توی ذوق و روح میزد.

هر کار کردم نشد به خدا؛ مامان من زن فرشید می‌شدم چند  
سال دیگه، مثل فرگل بر می‌گشتم همین جا...

حالا او دستم را محکم تر می‌فشارد.

\*\*\*

ولش کن دختر، تموم شد رفت. شاید قسمت نبود، باید ببینی  
رو پیشونیت چی نوشته!

نمی‌دانم چرا گره بغضم شکافته می‌شود!

سرم را روی پایش می‌گذارم و می‌گویم:

حالم بده مامان!

نواز شم مي ڪند؛ با ناراحتي مي ڳوڻيد:

\_بهم بگو، چته عزيز دلم؟

\_ته تغاريت اصلا لوس شدن بلدنيست مامان، اما قلبم خيلي لوس شده؛ خيلي احمق شده!

با خودم توي جنگم مامان؛ دعا ڪن واسم...

از اين برزخ مسخره متنفرم!

خم مي شود، سرم را مي بوسد.

\_دعا مي ڪنم خدا واست يه نشونه بفرسته، تڪليف اين قلب لوست روشن شه.

ميان گريه لبخند مي زنم، ڪمي بعد با خنده مشغول صحبت از هر دري هستيم و يك مرتبه گوشي من زنگ مي خورد؛ يك شماره ناشناس، روي گوشي ام خود نمائي مي ڪند.

مي خواهم جواب ندهم اما نمي دانم چرا مامان همان طور ڪه به صفحه گوشي ام مثل من زل زده است، مي ڳوڻيد:

\_جواب بده مادر... جواب بده.

جواب مي دهيم؛ طنين چند نوت خشن مردانه، آوار مي شود روي قلبم و طوري ويرانش مي ڪند ڪه تڪه هاي قلب ويران

شده‌ام، به رستاخیر در می‌آیند؛ شروع می‌کنند به مستانه  
رقصیدن و پایکوبی و فریاد که...

" نشانه رسید! نشانه رسید "

\_ الو! ماه خانم؟

ماه؟! ماه خانم؟! کسی تا به حال مرا این طور صدا نکرده  
است، شناختمش؛ صدایش را سریع شناختم اما مصلحت این  
است که پرسم:

\_ بفرمایید، شما؟

قدری مکث می‌کند و می‌گوید:

\_ سلام خدمتون، خودشین؟

با جدیت جواب می‌دهم و چه قدر سخت است، پنهان کردن  
ذوقم از چشم‌های تیز بین مامان!

\_ سلام، من فریماه هستم.

یک خنده‌ی ریز در صدایش حس می‌کنم.

\_ واسه طوفان همون ماهش کفایت می‌کنه،

خوبید شما؟



از جايم بلند مي شوم و سمت اتاقم مي روم؛ مامان با خنده خوشحال و معنا داري، نگاهش را به بدرقه ام مي فرستد و زير لب مي گويد:

\_ بفرما! اينم نشونه، شاهد از غيب رسيد.

سکوتم که طولاني مي شود، سوالش را با تاکيد تکرار مي کند.

\_ خوبيد شما؟

هول مي شوم؛ مي گويم:

\_ بله بله...

ممنون.

\_ خوب، خدا رو شکر! بد وقت که زنگ نزدم؟

\_ نه، خواهش مي کنم.

\_ از عزتي شمارتو گرفتم.

خيلي بي ربط مي گويم:

\_ لطف كرديد.

خنده اش مي گيرد و مي گويد:

\_ لطفش كو جاشه خانم؟

از دست خودم حسابي عصباني ام و مي خواهم حرفم را توجيه  
کنم.

\_منظورم اينه اون شب عروسي، با پذيرايي و مهربونيتون  
لطف كرديد.

چند لحظه مكث مي كند و مي گويد:

\_بابت اونم حرف دارم، اما الانه غرض از زنگ و اينام،  
اينه كه بگم شما يه چي توي كلبه درويشي ما جا گذاشتي، منم  
اين طرفام همرامه، گفتم وقت داري، يه توك پا بيا بگيرش.

با تعجب مي پرسم:

\_چي جا گذاشتم؟

\_يه چي برقي بورقي مال كفته.

بي اختيار، كمد را باز مي كنم و كفش هايم را بيرون مي كشم.  
يك سگك كوچك نگين دار كنار كفش بود كه يك لنگه اش، حالا  
سگك را نداشت.

عجيب بود! اينكه من متوجه جاي خالي اش نشده بودم؛ عجيب  
تر اين بود من خودم هم اگر آن سگك را در خيابان مي ديدم،  
متوجه نمي شدم سگك كفش من است! چه طور طوفان اين را  
مي دانست؟

\_من... من الان متوجه شدم.

با خنده مي گويد:

\_بيا حالا بگيرش، حيفه كفش سرخياته ناقص بشه!

باتعجب بيشتري مي گويم:

\_كجا بيام؟ شما كجايد؟

\_جلوي اين پمپ گاز محلتون، بقيشو اين پسره آزاد درست و حسابي بلد نبود؛ خير سرش نابغه است!

قلب تکه تکه شده ام، حالا دارد تکه هايش را بهم مي دوزد، تا تبديل به يك سيمرغي براي پرواز شود...

هيچ وقت فكرش را نمي كردم يك روز براي رسيدن به پمپ گاز محله، اين قدر هيجان داشته باشم!

هيچ وقت فكر نمي كردم براي ديدن يك نفر، آن قدر از خود بي خود شوم كه يادم برود خودم را در آينه نگاه كنم!

چرا نگران ظاهر م نبودم؟

مگر نه اين كه خانم ها قبل از اين كه در مقابل مردی كه بر ايشان مهم است ظاهر شوند، بيش از حد براي ظاهرشان نگران هستند؟

چرا یادم رفت؟ چرا دکمه هایم را جابه‌جا بستم؟  
چرا همین شال ساده مشکی پشت در اتاقم را سرم کشیدم و  
سریع بیرون آمدم؟  
شاید نمی‌خواستم ثانیه‌ها را حرام کنم، برای گشتن در کمدم!  
برای آراسته شدن...  
در حال درست بستن دکمه‌هایم هستم که تلفنم دوباره زنگ  
می‌خورد.  
با يك لبخند نو رسته جواب می‌دهم:

\_ الو؟

صدای مردانه‌اش يك استفهام بامزه کودکانه دارد.

\_ میگما، علفاشم بد نیستا!

با تعجب می‌گویم:

\_ جان؟!!

کمی مکث می‌کند، با آرامشی که کمتر از صدایش سراغ  
دارم، می‌گوید:

\_ سلامت باشه.

\_چي؟ علفها؟!

مي خندد و مي گويد:

\_جانت رو مي گم!

علفها كه زير پاي من سبز شده.

قدم هاي من قدرتي سست مي شود، حال خوب است، يك طور  
عجيب و جديد خوب است!

\_من نزديكم، شما دقيقا كجايد؟

انگار آن يك قسمت كوچك از زمين، تبديل به يك اقيانوس بي  
رحم شده كه با ما سر لج پيدا کرده است تا همدیگر را پيدا  
نکنیم.

هرچه نشاني مي دهيم، موفق نمي شويم.

در نهايت مي گويد:

\_مي گم ماه خانوم، خوب هي شو ما بچرخي، من بچرخم،  
سرمون گيج ميره. يه جا و ايسا من خودم پيدات مي كنم.

يك مرتبه با ذوق مي گويم:

\_آهان! چرا از اول به فكرم نرسيد؟ شما لوکیشن بزنی من  
پيدات مي كنم.

خيلي بامزه مي گويد:

\_ چي چي شين؟

\_ لوکيشن! موقعيتون رو با گوشيتون واسم بفرستيد.

با خنده مي گويد:

\_ وايسا سر جات، خودم لوکيشن موکيشنو يافت مي زنم.  
کمتر از يك دقيقه با صدای بوقش متوجه آمدنش مي شوم.  
جلوي پايم ترمز مي کند؛ پياده مي شود.

با ذوق، قبل از سلام مي گويم:

\_ اي واي! چه زود!

چه طور پيدام کردين؟!

همان طور که به من زل زده است و خنده شيرين چشم هایش  
آفتاب شده است روي تمام وجودم، مي گويد:

\_ لوکيشن زدم.

با تعجب مي پرسم:

\_ چه طوري؟

بينی اش را کمي جمع مي کند و مي گويد:

\_بو کشیدم.

با اخم می‌گویم:

\_اینجا فقط بوی دود می‌آید!!

می‌خندد و بعد یک گوشی کوچک کهنه زشت از جیبش بیرون می‌آورد و سمت می‌گیرد.

\_آخه من با این چه طور از این قرتی بازی که می‌گی بکنم؟

دلم برای آن هیبت عظیم مردانه و ابهتش که با گوشی کوچکش هیچ هماهنگی ندارد می‌رود.

سمتش می‌روم، گوشی را با لبخند می‌گیرم.

\_وای! از اینا...

پشت گوشی را که می‌بینم؛ بیشتر لبخند می‌زنم.

یک نقاشی کودکانه زشت از یک سیب گاز زده با ماژیک روی آن خودنمایی می‌کند.

با قهقهه می‌گوید:

\_کار یاسریمونه.

بهبش گفتم خب بچه، سیب دهن زده چرا کشیدی؟ کاملشو

مي کشيدي.

حالا هر دو کنار هم به ماشين او تكيه زده ايم و فارغ از دنياي دونفره مان غرق شده ايم در يك سري ديالوگ ساده كه مي تواند هر لحظه مرا در خود حل كند.

وقتي او مي گويد از گوشي اش مي شود براي كوبيدن گوشت آبگوشت استفاده كرد، من آن قدر مي خندم كه انگار نه انگار فرماهي هستم كه دو ساعت تمام در سينما موقع تماشاي پرفروش ترين كمدي سال، فقط چرت زده بودم و بعد با خودم فكر کرده بودم مردم چه قدر الكي خوش هستند كه اين قدر راحت به چند ديالوگ مسخره مي خندند...

وقتي با همان گوشي كوچك كه نه، با ذوق كودكانه مشغول بازي كرم مي شويم، هيچانم درست شبیه زماني است كه با فربرز و فرگل براي اولين بار كه بابا آتاري براي ايمان خریده بود و ما بي وقفه بازي مي كرديم.

او ماهرتر بود و مرحله هاي بيشتري پيش مي رفت. نوبت من كه شد، در اوج بازي، يك لحظه احساس كردم نگاهش آن قدر معطوف من است كه مي توانم در آن لحظه براي نگاهش هم كه شده، سال ها خودم را اسير و غرق آن بازي كنم.



حواسم پي اش رفت و بازي را باختم. با حرص، آخي گفتم و بي اختيار به او چسبیدم اما سريع و با شرم خودم را عقب کشیدم. لبخند زد و گوشي را گرفت.

\_ بده من اين زیر خاکيو! اعصاب خورد کنه، يهو قورتش مي دم.

مي ترسم، مي ترسم دور شود.

از فاصله مي ترسم، از اين که وقت رفتن رسیده باشد. آن قدر مي ترسم که بي شرم و ترس از قضاوت، زل مي زنم به او! مي خواهم تصويرش را براي خودم، با چشم هايم تا ابد قاب بگيرم اما با يك پلك، درست مثل يك تلنگر، انگار چشم هايم باز مي شود.

اين من هستم که فاصله مي گيرم!

اين وجدانم است که فریاد مي زند:

" اين مردی که راحت کنارش زمین و زمان رو گم کردی، يه مرد متاهله!"

متوجه حالتی می شود و با نگرانی می پرسد:

\_ حرفم انگار کی بد بود!

با يك لبخند تلخ مي‌گويم:

نه، اين قدر سرگرم شديم، يادم رفت حال خانواده رو بپرسم،  
همسرتون، دخترا خوبين؟

اون شب بهشون خيلي زحمت دادم.

مي‌بينم که روي گردنش با يك حالت در مانده دست مي‌کشد و  
بعد از قدری مکث مي‌گويد:

رحمت بودی.

راستياتش، من اصلا اومده بودم چار کلوم راجب اون شب  
بگم.

بعد در حالي که در ماشين را باز مي‌کند، مي‌پرسد:

بريم يه جا خوش آب و هوا تر اختلاط کنيم؟

مي‌خواهم نه بگويم، اما نمي‌خواهم که بتوانم!

سوار ماشين شده‌ام.

او مي‌راند و بابت آن شب، مکرر عذر خواهي مي‌کند و من  
اصلا نمي‌دانم دليل اين عذر چيست؟

فقط براي اين که مست بوده است، بايد عذرخواهي کند؟

زیر درختان رستوران دایبی صولت فرحزاد، میان چهچه  
قناری‌هایش که در قفس‌هایشان بدمستی می‌کردند؛ من روی  
یک تخت، کنار مردی نشسته‌ام که سلول به سلول وجودم، کنار  
او هم سلولی بودن را می‌خواهد.

متوجه شدم صاحب رستوران، از لوتی‌های ریش سفید بزرگ  
تهران و رفیق قدیمی طوفان است.

با این‌که خودش در رستوران نبود اما از عکس بزرگش که  
سردر رستوران آویزان بود و توضیح‌های طوفان، کاملاً  
متوجه بزرگی و خضوع این مرد شدم.

چند دقیقه بعد، وقتی متوجه شد دایبی صولت به رستوران آمده  
است، خودش قبل از این‌که دایبی صولت برای استقبال بیاید،  
بلند شد و مقابل در رستوران او را با احترام در آغوش کشید.

برایم صحنه دلچسب و خوش منظره‌ای بود، تماشای این  
پیرمرد با ابهت که حالا می‌دانستم سال‌های زیادی بعد از  
این‌که از زندان آزاد شده، توبه کرده و به خلق خدا خدمت  
کرده است و به معنای واقعی لات و جوانمرد است، تماشای  
طوفان که با همه هیبتش به دایبی صولت به شدت احترام  
می‌گذاشت.

غرق تماشا بوم كه متوجه سنگيني نگاه يك پسر كارگر  
جوان هجده، نوزده ساله كه كنار آشپزخانه رستوران ايستاده  
است، مي شوم.

تمام نگاه پسر ك، انگار تبديل به يك آه بزرگ شده است.  
پاهايم كه دراز كرده بوم را جمع مي كنم و حالت معذب  
شديدي دارم،

مخصوصا وقتي متوجه برگشت طوفان سمت تخت مي شوم.

پسر اصلا حواسش نيست و انگار جز من چيزي در دنيا  
نميبيند و اين را طوفان خوب فهميده است كه سمتش مي رود.

مي ترسم، مي خواهم بلند شوم و جلو بروم و مانع هر اتفاقي  
شوم اما وقتي مي بينم طوفان به شانه پسر مي زند و مي گويد:

\_ سيد جواد، يه دو سيب نعنا مشتي واس ما رديف مي كني؟  
تخت نمره ي پنج.

پسر ك با وحشت به طوفان نگاه مي كند، كمي عقب مي رود و  
با لگنت شديد مي گويد:

\_ سسس سلام آقااااا، ممممن نننمي دونستمم ششششما اينجا  
تتشريف آورديننن!

طوفان با اخم مي گويد:

\_گمون كنم بايد چش و چالت رو ببريم بديم دكتر عمل ممل  
كنه، يه سرويس اساسي مي خواد.

پسرك با ترس مي گويد:

\_قلليون رو ميارم آقا.

طوفان سر تكان مي دهد و پسرك در كسري از ثانيه محو  
مي شود.

طوفان پوفي مي كشد و سمت تخت برمي گردد و روبه رويم  
مي نشيند.

متوجه نگاهش به مچ پاهايم مي شوم.

مسير نگاهش را عوض مي كند و مي گويد:

\_زمون ما، يكي شلوار اين مدل كي كوتاه مي پوشيد، مي گفتن  
ننش تومبون داش كوچيكشو اشتباه تنش كرده.

با اخم مي گويم:

\_نكنه پاهاي منم عمل ممل لازم داره؟

يك اخم فقط جوابم مي شود.

با خودم فکر می‌کنم، طوفان آن قدرها هم طوفان نیست!  
گاهی يك نسیم است، آن قدر لطیف که در مقابل يك جوان  
دچار لکنت، قدرت و جبروتش را تنها با يك تلنگر كوچك  
نشان می‌دهد.

در برزخ دوراهی گیر کرده‌ام که زیر زبانه‌های ثانیه‌ای چون  
عسل شیرین می‌شود و ثانیه بعد زهر! تلخ! سیاه،  
مثل چشمان انسی!

زنی که من کنار شوهرش از شیرینی بودنش مشعوف می‌شوم  
اما این که نمی‌دانم حس او به من چیست؛ دلیلی می‌شود تا  
خودم را فریب دهم و قانع کنم که شاید من برای او تنها يك  
دوست هستم.

این افکار به قدری ذهنم را مشغول کرده است که اشتهايم به  
کل کور می‌شود و از تمام آنچه سفارش داده است، فقط  
می‌توانم يك تکه كوچك جوجه در دهانم بگذارم و بدترین اتفاق  
ممکن در این لحظه، صدای شیهه‌ی موبایل است و وقتی اسم  
فرشید دلفانی روی صفحه، چشمم را مثل يك دود غلیظ  
می‌سوزاند؛ آن قدر با نفرت رد تماس می‌دهم که رد نگاهم را  
در هوا می‌زند و يك مرتبه می‌پرسد:

\_بين!

مي بينمش!

كاملا كه جدي مي شود من از چشم هایش مي ترسم.

\_من اينجا با ناموس يكي ديگه كه زبونم لال نشستم??

با حرص نفسم را از سينه بيرون مي دهم.

خودم را تا لبه تخت جلو مي کشم، مشغول پوشيدن کفشم  
مي شوم و مي گويم:

\_من نه ناموس کسي هستم، نه مي شم!

مي خواهم بلند شوم كه دستش را محکم روي دستم مي گذارد و  
مانع مي شود.

با اخم مي گويد:

\_يهو جنی مي شي چرا!؟!

با اين کلمه يه جور ناجور سر جنگ داريا، کهير مي زني!

سوال بديه بخوام بدونم يه وقت يكي نباشه دور و برت كه  
خوش نداشته باشه با ما اينجا باشي؟

جوابش را اين طور مي دهم:

\_نه! من مثل شما متاهل نیستم، کسی هم توی زندگی نیست!

چای داغش را يك نفس بالا می‌کشد و می‌گوید:

\_باس در مورد خاله مفصل حرف بزنم.

با تعجب می‌پرسم:

\_خاله!!?

\*\*\*

چهار زانو نشست و دیدم که چند بار مستاصل دست روی پایش کشید و نفسش را سخت بیرون داد.

انگار نه انگار همان طوفانی بود که همین چند دقیقه پیش، بدون قاشق و چنگال، با ولع و خیلی بی‌ریا، مشغول خوردن غذا بود و با خنده از خاطر اتش می‌گفت!

يك مه غلیظ روی آینه چشمانش نشسته بود.

دلم می‌خواست روی چشم‌هایش دست می‌کشیدم.

بالاخره یکی از این آه‌های غلیظ و مردانه‌اش، طلسم را شکست و با يك سوال، قفل صندوق خانه قلبش را باز کرد.

\_بینم ماه خانوم، شو ما می‌دونی ما دقیقا الان فنت دلمون چیه؟



چند ثانيه طول مي‌کشد تا بتوانم معنی جمله‌اش را بفهمم اما ترجیح مي‌دهم چيزي نگويم و اجازه دهم او دونده اين مسير صعب العبور باشد.

دستش را روي صورتش مي‌کشد و با يك تك خنده که سرشار از درد است، مي‌گويد:

\_ قصه گفتنم نمي‌آيد، يعني بلدش نيستم.

نه ننه آقا اهل اين قرتي بازيابود؛ نه خودم تا اين سن و سال جايي قصه‌اي تعريف کردم.

به من زل مي‌زند و مي‌گويد:

\_ عجب! توفيرش رو نمي‌دونم، بگم نگمش چقذه فرق داره ها، شايد تومني صد بره بالا، شايدم بشه يه پول سياه ته کاسه...

اما خُب، اين يه چُسه عقلمون مي‌گه بوگو.

البت که نه بلدم خوش ريخت عين شوما حرف بزئم، نه اصلا به اين ريخت و شمايلم اون فنتي حرف زدن مي‌آيد.

کمي مکث مي‌کند و با لبخند سر تکان مي‌دهد.

\_ اينو بگم اول بسم ال ، يه کم کامت شيرين شه؛ بعد گند بکشم با چرت و پرتام به اوقاتت.

این بچه نابغهمون، پرفوسور آزاد رو می‌گم؛ گلوش انگاری  
یه جاهای خوبی گیر کرده.

بهش گفتم حواست باشه زیاد گنده نباشه خفه شی، سر جوونی  
ناکار شی.

راستیاتش اینه از قبل گفته بود یکی هست، هم شرم داشت از  
گفتنش، هم می‌دونه نگفتن واس من یکی، بخشش بخشش  
نمی‌طلبه.

گفته بود یکی هست،

ما هم گفتیم رومون باز نشه بهش؛ به نن آقا پسغوم دادیم بهش  
برسونه فعلا بچسبه به این چیه؛ همین تر مزش، بعدش رو  
جفت تخم چشم می‌رم و اسش از سر کوه قافم شده دختره رو  
می‌ارم می‌چسبونم تنگش سر سفره عقد.

دیگه با دسته گلی که عزتی و اسمون کاشت، دل و عاشقیت  
این نابغهمون از یادمون پاک رفت.

از قضا اون شب عروسی، بهش که گفتم ایشالا عروسی تو،  
این پا اون پا کرد زبون بسته، دهن باز کرد.

حرفش را که متوقف می‌کند و دیگر نگاه نمی‌کند و سرش  
را پایین می‌اندازد، من قلبم را زیر دندان‌هایم حس می‌کنم.

ترسیده‌ام،

از این‌که مرا برای دیگری بخواهد، وحشت کرده بودم!

این‌که مرا نخواهد يك درد و این‌که برای عزیزش بخواهد،  
درد بی‌درمانی‌ست!

اما وقتی می‌خندد و سر تکان می‌دهد و حرفش را تمام می‌کند،  
خیالم راحت می‌شود.

\_ همون شب گمونم این بود اون لقمه بزرگ، همین ماه  
سرخیه خودمون باشه.

دیدم با هم تو خلوتی ایوون اختلاط می‌کردین.

سریع میان حرفش دویدم و گفتم:

\_ آزاد چند سال از من کوچیک‌تره!

اخم می‌کند و می‌گوید:

\_ عاشقیت که سن و سال نمی‌خواد، می‌خواد؟

يك مرتبه با اخم می‌گویم:

\_ بله حق با شماست، معذرت می‌خوام.

حواسم نبود شما و همسرتونم این‌طور اختلاف سنی دارید.

يك خنده ريز ته چشمانش برق مي زند و مي گويد:

\_ حالا چرا شو ما ته همه كلوم ما رو مي رسوني به زن داشتن ما؟

شرمنده خودم را كمى جمع مي كنم و مي گويم:

\_ خير، فقط معذرت خواهي كردم، خوب داشتيد از آزاد خان مي گفتيد.

\_ چي مي گيد اشتباهو شما بهش؟

هان! سو تفاهم بود.

انگار كي طرف هم شاگرديشه.

جوونن ديگه، رفتن، اومدن، دلشون بند هم شده.

بهش گفتم حواسش باشه، آدم تومبونشم كه هر روز ببينه بهش وابسته مي شه.

گفتم دورتر و ايسه ببينه از دورم همون قدر خواهونشه يا نه!

با لبخند مي گويم:

\_ ممنون كه زن و تومبون رو در يك جا يگه قرار داديد.

چشم هایش قدری گشاد می شود و با دندان هایش لب پایش را

گاز مي گيرد.

\_ شوما چرا هي غلط كلومي از ما مي گيري؟ خبُ بذار كلام منتقد شه.

خندهام را كنترل مي كنم و مي گويم:

\_ منعقد آقاي طوفان!

اين بار خودش هم مي خندد و مي گويد:

\_ خُب! حالا همون كه شوما مي گي.

اصلا رشته كلومو گم و گور كردم، كجاش بودم؟

سريع مي گويم:

\_ تومبون!

با اخم و تعجب نگاه مي كند؛ بعد قهقهه مي زند.

\_ جنس خوب نبوده الله و كيلى.

\_ جنس چي؟

با نوک انگشت، آرام به ساق پايم مي زند و مي گويد:

\_ جنس تومبونت، آب رفته ديگه، شستي اين فنتي شده شبیه

آب حوضيا.

روي دستش مي زنم و همين يك لحظه تماس، قشنگ ترين حس  
جديد دنياست.

\_خوبه منم به شما گير بدم و بخندم؟

گردنش را جلو مي آورد و مي گويد:

\_بفرما،

از مو نازك تر!

با تعجب مي گويم:

\_اندازه تنه درخته! بعد مي گين از مو نازك تر؟؟

با يك لحن خاص و خواستني مي گويد:

\_واس شو ما نازكه!

قلبم يك قر كمر ريز مي دهد كه تبديل به يك خنده روي لبم

مي شود، او هم مهربان مي خندد و مي گويد:

\_پيرسم؟

\_چيو؟

\_قاط نزنيا!

نفس عميق مي کشم و مي گويم:

سعي مي ڪنم.

سرش را پايين مي اندازد.

اول بفرما جاى كلمه ناموس چي بگم امپر نچسبوني؟

سرم را ميان دستانم مي گيرم و با صداي قدرتي بلند مي گويم:

وااااااى! آقاي طوفان، مردى توي زندگي من نيست كه از اينجا بودن من ناراحت شه!

بعدم، اگرم بود قطعاً ناراحتي نداشت؛ دوتا آدم عاقل و بالغ اومديم يه جا داريم صحبت مي كنيم، اين كجاش بده؟

يك دفعه نگاهم مي كند و بايد اعتراف كنم از خشم چشم هائيش منقلب مي شوم و صدايش كه حالت تهاجمي گرفته است.

سر تا پاش!!!

كجاش بد نيست خانوم!!

اصلاً چه معني مي ده زن آدم بره جفتي با يه گردن كلفت بيرون؟

مي خواهم ترسم را پشت خنده هائيم قايم كنم.

اولاً كه الان گفتيد كلفت نيست، نازكه!

دوما من زن کسی نیستم، نامزد کسی ام نیستم!

خودمم، خودم!

سومش هم از همه مهمتر این که اصلاً چه معنی میدهد شوهر یه  
آدم با یه خانم دیگه بره بیرون؟ البته، طبق ایدئولوژی فوق  
تعصبي شما!

دستش را روی سرش می‌گذارد و کلافه می‌گوید:

\_ ای، ای، ای!

بابا از اول می‌خوام همینو بگم.

خاله، اسماً زن ماست؛

رسماً خالمونه،

من رو پاش بزرگ شدم،

عروس عموم بود، زن فریدون خان، پسر عمو بزرگمون.

داشم که افتاد هلفدون و حکم اعدامش اومد، فریدون شد  
بزرگ خونه و طایفه.

بزرگی ام بود واس هممون.

اما خُب! عمرش به دنیا نبود، نامردا ناکارش کردن.



قصه‌ش رو، دل گفتنش رو ندارم، این گندگی ما رو نگاه نکن،  
دلمون اندازه گنجیشکه،

خاله شکمش بالا اومده بود، یاسری قرار بود به دنیا بیاد.

فریدون جوونمرگ شد، سر یه کل کل. با سه تا بچه،

زنش بیوه موند.

عمو نعمت، بابای همین فریدون خدا بیامرز و بابای خودش،  
پاشون رو کردن تو یه کفش، خاله رو بدن به یه دیلاق از تیر  
و طایفه.

می‌گفتن حالا که دیگه بیوه شده و چشماش سو نداره،

کی بهتر از غلام درازه! اوباشی بود واس خودش!

میان حرفش دویدم و با ناراحتی گفتم:

انسی خانم از اول نابینا نبود؟

با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

نه، شیر زنی بود واس خودش و یه طایفه.

یه زن آقا می‌گفتن، صدتا زن آقا می‌شنفتی.

روز کشتن فریدون که گاز ترکید تو خونه، زن بیچاره از

ترس جون خودش و بچه تو شکمش، خودشو از طبقه دوئوم  
می‌ندازه پایین.

چشاش خیلی ضعیف بود، سرشم که زمین خورد، بانی این شد  
که دیگه چشاش کار نکنه.

با بغض و ناراحتی گفتم:

\_ وای! چه قدر تلخ!

سیگاری آتش زد، تلخ خندید و گفت:

\_ یه زر زری تو محل بود، خیال می‌کردم مال ماست، تو  
همون جوونی خوش بودم که مثلاً منم قاطی آدمم و عشق و  
عاشقی حالیمه.

می‌خواستم به خاله بگم که بره با ننه‌ی زری حرف بزنه،  
اومدم که بگم؛ دیدم درد دل خاله سنگین‌تر از این مسخره  
بازی ماست، مثل ابر بهار اشک می‌ریخت که اگه بعد فریدون،  
دست مردی به تنش بخوره، خودشو خلاص می‌کنه.

اما تو طایفه ما، واس زن بیوه، باباش تعیین تکلیف می‌کنه؛  
تکلیف همون غلام درازه بود.

خاله واسم از ننه بیشتر مادری کرده بود، همین چارتا چیز

درستم که بلديم، صدقه سر دامن خاله است  
وگر نه ننه آقا يا فحش مي داد يا كتك مي زد، ته تهشم اين بود  
که دله دزدي يادمون مي داد.  
بيوه شدن و داغ شوهرش و سياهي چشاش و اسش بس بود،  
ديگه غلام درازه حکم طناب دار بود و اسش.  
پا پيش گذاشتم، بعد داشم و فريدون، بزرگ طايفه من بودم.  
وقتي حکم کردم انسي رو مي خوام کسي جرات نکرد نه تو  
کار بياره، جز خودش!  
گفت نمي ذاره جوونيم حروم شه، راضيش کردم، عهد کردم  
باهاش هر وقت دلم لرزيد، اولين نفر به خودش بگم و نترسه  
از اين که پا سوزش شم.  
از بچگي دلم از آدما که مي گرفت، يا دنيا واسم مي شد تنگ،  
قد قفس، يا دلم يه چي مي خواست و نمي شد،  
سرم رو مي داشتم رو پاش، همچي دس مي کشيد رو سرم که  
همه دردا عالم يادم مي رفت، تهشم مي گفت:  
"خاله تو برو جلو، غمت نباشه، از هيچي نترس، تو طوفاني،  
منم مي شم ديوار پشتت."

دیشب سرمو گذاشتم رو پاش...

قدری مکت کرد، بعد از جیبش سگک کفش مرا بیرون آورد،  
مقابلم گرفت و گفت:

\_ امانتیت.

سگک را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

\_ فکر نکنم دیگه بشه به کفش وصل شه، آخه شکسته.

دستش را مشت می‌کند و می‌گوید:

\_ دمت گرم!

با غم و تعجب می‌پرسم:

\_ چرا؟

سگک را در جیبش می‌گذارد و می‌گوید:

\_ خاله گفت اگه پیش نگرفت، حالت خوب باشه.

\*\*\*

چند روز می‌شود که نوشتن را بدون تصمیم قبلی کنار  
گذاشته‌ام؛ نمی‌دانم چرا؟ شاید برای این‌که نمی‌خواهم قلبم را  
کالبد شکافی کنم! به نظر من کاغذ و قلم گاهی بی‌رحم‌ترین

و در عین حال قهار ترین، بازجوی احساس آدمی می‌شوند.  
همه چیز يك طور عجیب، عادی شروع شد!

اما عادی پیشروی نکرد.

من وسط معرکهای گیر کرده‌ام که خوب می‌دانم پهلوان پنبه‌ی  
وسط این معرکه که نقش زنجیر پاره کردن را بازی می‌کند،  
خودم هستم و خودم! خودم که از زنجیرم می‌ترسم و همان قدر  
دوستش دارم!

از جدي شدن رابطه‌ام، با مردی که علاوه بر ظاهرش، منش  
و حرفه‌اش هم عجیب و ترسناک است، می‌ترسم!

و در عین حال، بیشترین و اهماه‌ام که و همی شبیه به يك ابر  
سیاه درآلود است، این است که من این مرد را از دست بدهم  
و نداشته باشمش؛ گیر کرده‌ام بین داشتن و نداشتنش.  
اهل پیام عاشقانه رد و بدل کردن نیست.

راستش، شاید هنوز اصلا هیچ حرف عاشقانه‌ای از او  
نشینده‌ام! آن قدر که گاهی با خودم فکر می‌کنم، امکانش هست  
من به تنهایی گرفتار این حس شده‌ام اما در همان تماس‌های  
کوتاهش، با همان صدای خشنش، يك مرتبه وقتی "ماه خانم"  
صدایم می‌کند، احساس می‌کنم که چه قدر خانم شدن را دوست

دارم!

با این‌که هنوز درخواست ملاقاتی از من نداشته است اما نمی‌دانم چرا هر وقت سراغ کمد می‌روم، ناخودآگاه از خودم می‌پرسم، قد کدام يك از شلوارهایم بلندتر است؟

اغلب منتظر می‌مانم تا خودش با من تماس بگیرد اما امروز دقیقاً در اوج ساعت کاری، وقتی از شدت گردن دردی که حاصل چند ساعت کار با کامپیوتر بود؛ به شدت کلافه بودم، حضور نابه‌هنگام فرشید دلفانی، مهر تاییدی بر دل تنگی‌ام شد و با خودم فکر کردم چه قدر بی‌رحم می‌توانم باشم، وقتی چاره درد این دل تنگ بیچاره را می‌دانم و کاری نکنم!

به نسترن گفتم که چند دقیقه حواسش به سیستم من باشد و خیلی سریع از موسسه بیرون رفتم. سنگینی نگاه فرشید را هم پشت سرم حس کردم اما بی‌اهمیت، در پیاده‌رو مقابل موسسه، روی پله آتلیه کنار موسسه نشستم و شماره طوفان را گرفتم.

توقع داشتم خیلی زود جوابم را بدهد اما بعد از چندین بوق، وقتی صدای قدری خسته‌اش در گوشی می‌پیچد، تلخی انتظار برایم آن قدر شیرین می‌شود که با ذوق کودکانه اعلام می‌کنم:

\_ امروز کارم خیلی زیاد بود اما یهو یادتون افتادم. گفتم تماس بگیرم.

طعم لبخند را در صدایش می‌چشم؛ درست مثل مزه مزه کردن شراب چند ساله که رسم و رسوم خودش را دارد و باید آن را قبل از فرو بردن در معده، چند ثانیه با عشق، در دهان مزه کرد؛ من هم صدای لبخندش را در جام قلبم می‌ریزم و مزه مزه‌اش می‌کنم.

\_ به قول گفتنی، پس شو ما هم دلتون یه نمور تنگ شدن بلده. بی صدا می‌خندم و جدی جواب می‌دهم:

\_ خوبید؟

لختی برای جواب دادن درنگ می‌کند؛ شاید می‌خواهد صادقانه‌ترین جواب را بدهد:

\_ داریم خوب می‌شیم!

حکم واجبه که صدای شو ما رو بشنفیم، خوب شیم.

\_ این که لطف شما و حکم واجبتونه، اما می‌شه بیرسم چرا خوب نبودید که دارید می‌شید؟

\_ نه که غریبه باشی و نخوام بگم، اما همین‌قد بت بگم که

نگفتنش، بعض گفتنشہ...

گفتنشم توفیری نداره واس علاجش.

\_ اما این طوری من دارم نگران می‌شم.

دوباره مکث می‌کند. صدا و کلامش کودکانه می‌شود، وقتی می‌پرسد:

\_ واس ما؟ واس ما نگران می‌شی؟

خنده‌ام می‌گیرد.

\_ آقای طوفان شما هر بار می‌گید ما، من احساس می‌کنم چند نفرید.

همراه با خنده کوتاه می‌گوید:

\_ چند کیلویی؟

با تعجب می‌گویم:

\_ از اون سوالات! از خانما سن و وزن نمی‌پرسن.

\_ حالا این یکیو مرحمت کن بوگو.

میان خنده‌هایم می‌گویم:

\_ چون شمایی می‌گم، شصت و پنج...



که هفت تاشم اضافه است، به کسی نگو!

با جدیت می‌گوید:

چی چی اضافه‌ست؟

یه چار تیکه استخوون که اوس کریم یه پوست عنایت کرده،  
کشیده روش، کوجاش اضافه است که ما ندیدیم؟

با حرص و خنده بی اختیار می‌گویم:

عه!!!!!! طوفان!!!!!!

مکت می‌کند و یقین دارم این مکت‌هایش و جملات بعد مکتش،  
یک روز بالاخره به قول خودش دمار از روزگارم در می‌آورد

ای جون طوفان!؟!

باز قلبم شبیه همان توپ کوچک کودکی‌هایم می‌شود که وقتی

به زمین می‌کوبیدمش، دیوانه وار بالا و پایین می‌پرید و

خودش را به در و دیوار می‌کوبید. همان توپ کوچکی که

اسمش شیطونک بود و حالا شیطونک بیچاره‌ی سینه من،

طوری زمین خورده بود که نمی‌دانست تا کجا هوا برود!

چه قدر این زمین خوردن‌ها مزه خوبی داشت!

کودک شدم؛

دلم ميخواست دستهايم را باز كنم، لبه جدول پياده رو راه  
بروم و بخوانم:

"يه توپ دارم قلقليه، سرخ و سفيد و آبيه..."

ميزنم زمين هوا مي ره، نمي دوني تا كجا مي ره."

تا كجا؟؟

راستي تا كجا؟

تا كجا قرار بود برود؟

آه!

لعنت به نگرانی!

لعنت به احتیاط!

من كه ميگويم آدم محتاط، گاه بيشتر از آدم معتاد زجر مي  
كشد.

احتیاط سم همه خوشی‌های دنیاست؛ احتیاط سر لج دارد، با  
حال خوب شیطونك بیچاره‌ي سينه‌ام.

احتیاط ميگويد آرام بگيرم،

و جدي بگويم:



پیشه اش، تمام زیر و بم وجودش را می‌شناسم.  
حس می‌کنم تمام کوچه پس کوچه‌های روحش را مثل کف  
دستم می‌شناسم.

چه قدر همه چیز عجیب است!

وقتی می‌پرسد:

\_هنوز نشستی رو پله کنج دیفال؟!

اصلاً به خاطر نمی‌آورم در طول این تماس دو ساعته به او  
گفته باشم، دقیق کجا هستم.

با خنده می‌گویم:

\_آره، از کجا می‌دونی؟ البته باید کم‌کم برگردم موسسه،  
نسترن صدبار اومد پشت خطم.

\_قبلش می‌شه یه گردنی بتابونی، یه نظر به بدبخت بیچاره‌های  
این ور خیابون بندازی؟!

آخ لبخندش!

لبخند این غول زشت گنده خشن، چه قدر خوشگل و لطیف و  
کودکانه است!

چه قدر نیامدن این لبخند به ابهتش، خواستنی‌اش می‌کند.

شیشه ماشینش را پایین می‌کشد و آرام درگوشی‌اش، می‌گوید:  
\_ می‌ای؟! این گاو گنده، پیشونیش بدجور سفیده! پیاده شم تابلو  
اعلانات می‌شم؛  
شو ما قدم‌هاتو برنجون بیا...

\*\*

فقط وقتی سوار ماشین طوفان می‌شدم، آهنگ‌های دهه‌ی پنجاه  
و شصت بر ایمن جذاب می‌شد و دلم می‌خواست بیشتر به عمق  
ابیات دقت کنم.

کنار یک پارک، بلال زغالی می‌خوردیم و حالا من، راحت،  
از تفاوت، اختلاف و مشاجره‌ام با خواهر و برادرم می‌گفتم و  
او با دقت گوش می‌داد. اصلاً نمی‌دانستم چرا دلم قدری گله و  
شکایت می‌خواست و از صمیم قلب حس می‌کردم که او  
شنواترین گوش دنیا برای من است.

حالا او هم از نگرانی‌هایش می‌گفت. از اختلاف قدیمی‌اش با  
برادرهای همسر عزت می‌گفت و من نمی‌توانستم خنده‌ام را  
کنترل کنم؛ وقتی با حرص می‌گفت:

\_ ببین ماه خانم، اصلاً تو مخیله و مخچاهت هم نمی‌گنجه این  
مریم کوچولچی چقده وزّس.

یه جور، پیچیده لالوی خونه زندگی مون که می ترسم بعد کند  
زدن به مخ عزتی، زندگی مونم گندمال کنه.

با خنده می گویم:

\_وزه چیه؟ فحشه؟

اخمش محو می شود و ریز می خندد.

\_نه، وزه داریم تا وزه. این، از اون وزه بدجور است.

قهقهه می زنم.

\_خب، وزه خوش جورا چه شکلی ان؟

کمی نزدیکم می شود. طوری نگاهم می کند که يك لحظه  
احساس می کنم يك دختر بچهی دبیرستانی ام که تازه طعم گس،  
اما شیرین زنانگی را تجربه می کنم!

با صدای آرام می گوید:

\_هم خوش جوره، هم همچی یه جور خوب گیت خوشه.

و همین طور ساده، يك جادهی پیچ در پیچ، به نام رابطه، بین  
ما شکل می گیرد...

طوفان، از نگرانی اش برای مارال می گوید. از دخترک به  
قول خودش سر بزرگش. حس می کنم از من، طلب یاری

می‌کند، وقتی آن قدر پدران می‌گویند:

\_منیرمون از همون چسقله بودنش شوهری بود.

اما این یکی، از بس پای این تلویزیون بی‌صاحب نشسته،  
واس خودش خواب و خیالا جورواجور چیده.

حرفا خارجکی زیاد می‌زنه.

روی نیمکتی می‌نشینم و می‌گویم:

\_قرار نیست همه شبیه هم باشن حُب، مشخصه منیر و مارال  
باهم فرق دارن.

حالا این حرفای خارجکیش چیه؟

با قدری فاصله کنارم می‌نشیند و کمی بعد، من، نگاه متعجب  
رهگذران پارک را، روی آن نیمکت، که من و او میهمان  
ناخوانده‌اش بودیم، به خوبی حس می‌کنم.

\_هر روز، خودشو یه ریختی درست می‌کنه، صبح تا شوم  
پای آینه‌ست، سر و گوشش می‌جنبه.

یه روز دلش تصدیق ماشین می‌خواد، یه روز دیگه هوس  
کلاس زبان می‌کنه.

با حرص و صدایی بلند اعتراض می‌کنم:

\_ اینا خواسته‌های بد و بزرگِ پیه دختر جوونه از دید شما؟!!!! واقعا واسه این طرز فکر متاسفم!

انگار کمی جا می‌خورد که نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

\_ نه! بد ملتفت شدی. ایناش که بد نیست. من که از خدومه سرش به درس گرم باشه، مثل آزادمون بشه، مایه‌ی سر بالا گرفتمون، اما همین سال آخرش، هشت تا تجدیدی آورد، بس که سر به هواست. حرف ما اینه که این بچه، دردش خارجکی یاد گرفتن و درس خوندن نیست! می‌خواد سری تو سرا در بیاره، بره و بیاد بگه منم قاطی آدمم!

من اسمو عوض می‌کنم؛ این یاد بگیره دو کلوم خارجکی حرف بزنه! دردش اینه، ماتیک سرخی به لب، کفش تق تقی به پا، هلك هلك بره بشینه وسط کلاس زبان لای چند تا بچه قرتی.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌گویم:

\_ به نظر من این دلیل خوبی واسه محروم کردنش از خواسته‌ش اصلا نیست!

اصلا می‌دونی چیه؟ هرچیو از یه آدم بگیری، فقط اونو ازش نگرفتی، هزار برابرشو ازش گرفتی!



یادمه دبستان که بودم، قرار بود بیرنمون اردو. شهر بازی ارم! منو به خاطر این که زبون درازی کرده بودم و جواب معلم رو داده بودم، محروم کردن و نبردن.

من اون روز موندم خونه. تموم اون روز، ثانیه به ثانیه، تخیل کردم، الان دوستام اونجا دارن چي کار می‌کنن و حسرت خوردم!

گذشت! بعد اونم صد بار بابام منو برد همون پارک، اما جبران نشد! اون یه روز رو، فقط از من دریغ نکردن! این قدر تو ذهنم بزرگ شد، که حس می‌کردم هزار برابر، همه‌ی کیف‌های پارک رو ازم گرفتن!

می‌فهمی چی می‌گم؟

چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد در کمال تعجب، می‌بینم که می‌گوید:

\_ نچ نفهمیدیم!

کلافه و با خنده می‌گویم:

\_ یعنی که بذار بره کلاس زبان، نذار ازش واسه خودش یه حسرت بزرگ بسازه. آدما فقط یه بار زندگی می‌کنن، بذار واسه این یه بار خودش تصمیم بگیره.

درکت می‌کنم نگران این امانتی خوشگل باشی،  
اما خُب چه اشکالی داره؟ جای بدی نیست که، کلاس زبانه،  
چهار تا دختر همسن و سال خودشم اونجان.  
يك مرتبه فکری به ذهنم خطور می‌کند و سریع می‌گویم:  
\_عروس عموی من آموزشگاه زبان داره، نزدیک موسسه هم  
هست.

چطوره همونجا ثبت نامش کنیم؟  
مشخص است که هنوز مخالف است، بلند می‌شود و می‌گوید:  
\_حالا بذار شو ما رو برسونم، تو راه برگشت، یه کم به مخم  
فشار میارم ببینم عقل نصفه نیمه‌م چه حکمی می‌ده.  
فکرش را هم نمی‌کردم همان شب، تماس بگیرد و اعلام کند  
که به مارال اجازه‌ی کلاس زبان را داده است.  
اما در ته صدایش، با همه‌ی ابهتش، يك نگرانی ترحم انگیز  
پدرانه حس می‌کردم.  
برای همین به او قول دادم حواسم به دخترکش باشد و خیالش  
را قدری راحت کردم.  
حالا یک ماه از شروع کلاس‌های مارال گذشته است.

خودم هم برای بیشتر به اون نزدیک شدن، هر جلسه به آموزشگاه می‌روم.

معمولاً یکی از آدم‌های طوفان، او را به آموزشگاه می‌رساند و برای بازگشت، خودِ طوفان دنبالش می‌آید و اغلب پیش می‌آید که صبح همان روز، زنگ می‌زند و خیلی جدی و کوتاه می‌گوید:

\_ میایم دنبالتون امروز ماه خانوم، طیارهت رو نبر سر کار. هر بار می‌خندم و می‌گویم:

\_ باشه با فریبرز می‌رم، برگشت هم با جت شخصی شما بر می‌گردیم.

و چه قدر شیرین می‌گوید:

\_ تو بخوای ها، میدم واسه همین ابوقراضه بال بکارن.

فنتش بشه طیاره‌ی واقعی، اون وقت هر جا بخوای می‌برمت.

حضور مارال بین ما دقیقاً مصداق همان گره‌ی محکم است که محکم‌تر و با دلیل‌تر ما را به هم وصل کرده است.

مارال را دوست دارم. دنیایش با این که کوچک است، اما خیالاتش آنقدر بزرگ است که گاه لبخند روی لب‌هایم

می‌نشانند و گاه به طوفان حق می‌دهم نگران این حجم از خیالبافی‌هایش می‌شود.

سعی می‌کنم گاه، همراهی‌اش کنم و گاه، این سرعتِ زیاد در پیشرفتِ خیالاتِ محال را کنترل کنم.

امشب هوا رو به سردی می‌رفت. لباس گرم همراهم نبود و چند دقیقه‌ای می‌شد که موسسه تعطیل شده بود و منتظر طوفان بودیم. مارال سریع از کوله پشتی‌اش يك ژاکت پشمی صورتی بیرون آورد و پوشید.

با لبخند گفت:

مامانم بافته. صبح به دلش بود که سرد می‌شه گفت بپوشم و بلافاصله، يك شال طوسی دست بافت هم بیرون می‌آورد و مقابل من می‌گیرد.

\_ اینم داد برای شما.

آن شال گردن حس عجیبی برآیم دارد. انگار قاصد يك پیغام است. نمی‌دانم چرا. فقط، چند لحظه‌ی عمیق نگاهش می‌کنم و بعد به جای این‌که دور گردنم بیندازمش، سریع آن را در کیفم جا می‌دهم و به یک تشکر کوتاه بسنده می‌کنم.

مارال چند لحظه عمیق نگاهم می‌کند و می‌گوید:

\_ این قدر دوست دارم دماغم رو مثل شما عمل کنم.

با تعجب می‌گویم:

\_ من که دماغمو عمل نکردم! بعدم دماغ تو مگه چشه؟

چینی به بینی‌اش می‌دهد و می‌گوید:

\_ چش نیست؟ شبیه دماغ خره! می‌خوام خوش تراش بشه، رو

به بالا، وای خیلی باکلاس می‌شه!

بینی‌اش را می‌گیرم و قدری فشار می‌دهم و می‌خندم.

\_ کلاس، به دماغ نیست، به فکرته به حرکاتته.

اخم می‌کند و می‌گوید:

\_ شما هم همش مثل داداش آزاد حرف می‌زنیدا.

انگار نم باران با طوفان امشب، با هم از قبل هماهنگ کرده‌اند

که هم زمان از راه می‌رسند.

نور چراغ ماشینش در تاریکی خیابان خلوت، درست مثل

دست کشیدن روی تن داغ يك آدم تب دیده است؛

خنکای مطبوعی دارد.

به محض توقف، پیاده می‌شود و با کلافگی و عصبانیت

می‌گوید:

\_ ای توف به شرف و ناموس همه خیابونا این تهران  
بی‌صاحب، که تر افیک شده زهر کاریش!

نگران سمتان می‌آید و می‌گوید:

\_ یخ زدید؟

مارال قدری خودش را لوس می‌کند و به او می‌چسبد.

\_ خیلی.

اخم می‌کند و مارال را از خودش دور می‌کند و می‌گوید:

\_ سنگین و ایسا ببینم بچه!

خنده‌ام را فرو می‌خورم و سمت ماشین می‌روم.

\_ هنوز یخ نزدیم، اما یه کم دیگه و ایسیم حتما می‌زنیم.

سریع سوار می‌شود و مثل هر بار، موقع رانندگی توجهش و  
زیر چشمی نگاه کردنش را حس می‌کنم.

وقتی می‌پرسد:

\_ بریم میدون ببعی؟

من با تعجب نگاه می‌کنم و مارال با ذوق کف می‌زند و

می‌گوید:

\_ آخ جون بریم!

طوفان با لبخند، در حالی که یکی از چشم‌هایش را تنگ کرده  
است می‌گوید:

\_ بچه بذار ببینیم نظر خانوم بزرگمون چیه؟

با اخم می‌گویم:

\_ اولاً خانم بزرگ عمه محترمتون هستن!

دوماً، اصلاً کجاست این میدون ببعی؟

واسه چی بریم؟

مارال سریع جواب می‌دهد:

\_ میدون بهمن. همونجا که پر جیگرکیه، آخ که نمیدونی

عجب طعم بی‌نظیری داره!

طوفان بر می‌گردد و با اخم نگاهش می‌کند.

\_ تو چرا فنت حرف زدنت این ریختیه! بی‌نظیر، با نظیر

چی؟ گوسفند گوسفنده دیگه جیگرم جیگره!

مارال با دلخوری می‌گوید:

\_ آقا! شما همش منو ضایع می‌کنید. اون وقت داداش آزاد، که این همه با کلاس حرف می‌زنه رو با ذوق نگاه می‌کنید.

حق با منیره‌ست، شما اصلاً پسری هستید!

بیار کی بیاید مثل اصل جاهلیت، ما رو زنده به گور کنید. اه!  
لعنت به ضد فمنیسم!

طوفان با تعجب بامزه‌ای می‌گوید:

\_ هَن؟ چی چی؟

ماه خانوم این فحش داد بز نم دهنش؟

خنده‌ام قطع نمی‌شود و برایش توضیح می‌دهم. مثل همیشه، که با حوصله برایش تك تك چیزهایی که نمی‌داند را توضیح می‌دهم.

و او با دقت گوش می‌دهد و من حس می‌کنم من چه قدر تشنه‌ی گفتنم و او چه قدر تشنه‌ی شنیدن...

زندگی‌ام فرق کرده است، آن قدر که کمتر وقت می‌کنم به زندگی ماقبل او برگردم!

اصلاً، دقیقاً همین است زندگی‌ام، به دو بخش تقسیم شده است؛  
و او تاریخ زندگی من شده و هرچه قبل از اوست، ماقبل



تاریخ است!

دیگر مثل هر روز شبیه يك ربات از خواب بلند نمی‌شوم،  
حالا چند دقیقه‌ای با حوصله و وسواس و يك دلخوشی شیرین،  
مقابل کمد دنبال مانتویی می‌گردم که شبیه شنل زورو نباشد.

بعد، با یادآوری جمله‌اش هر صبح، خنده بر لبانم می‌نشیند.

\_ چگونه این دختر را بالا شهر؟ چرا روپوشاشون بند جایی  
نیست؟ همچی شنل زورو آواره تو هواست!

حالا بر ایم مهم است شلوارم ساق کوتاه نباشد. حالا خوب  
می‌دانم شال صورتی‌ام لبخندش را جلا می‌دهد و چه قدر  
انگشتر سنگ توپاز آبی‌ام را دوست دارد.

می‌دانم وقتی موهایم را فرق کج، در يك سمت صورتم رها  
می‌کنم، بیشتر نگاهم می‌کند و من نگاه آن يك جفت، چشم  
رنگ عجیب که زیر دو ابروی هشتی کاملاً خشنش، مهربان  
می‌خندد را از اعماق قلبم دوست دارم.

ساعت‌های تکراری سر کار، حالا با يك شوق خواستنی  
می‌گذرد.

این روزها نسترن با نگاه مشکوک، زیر نظرم گرفته است و  
هر بار خیال دارد با يك طعنه سر حرف را باز کند و جواب

ندانستن هایش را بگیرد.

امروز که تلفنم زنگ خورد و برای حرف زدن با طوفان از مؤسسه بیرون رفتم با نگاه معنی‌دار تا وقت خارج شدنم زیر نظرم گرفت و وقتی برگشتم در حالی که مشغول تایپ در صفحه مانیتور مقابلم است با طعنه می‌گوید:

\_ دوست پسرت بلد نیست اس ام اس بده؟

بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد.

از تصور این‌که غول مهربان، دوست پسر من باشد؛ خنده‌ام می‌گیرد. تا به حال، اصلاً به او این‌طور و با این‌واژه نگاه نکرده بودم. خنده‌ام بیشتر برای این است که به یاد می‌آورم غول مهربان، پیام دادن برایش سخت است.

یاد آن روز افتادم که غرق در فکر می‌گفت:

\_ ماه خانوم ببین ما چرا میایم بز نیم روی یه شاسی مثلاً الف، چنتا دیگه شم می‌زنیم؟

با تعجب گفتم:

\_ مگه میشه؟ بز نیم شاید گوشیت مشکل داره!

بعد که شروع به امتحان کرد، يك لحظه بر ايم به شیرینی يك

كودكِ هفت ماهه‌ی هفت کیلویی شد؛ وقتی متوجه شدم، به علت بزرگی انگشت‌هایش و کوچکی گوش‌ی و دگمه‌های حروف نمی‌تواند درست، کلمات را تایپ کند. دلم می‌خواست بغلش کنم یا حداقل دست‌های بزرگش را محکم بگیرم. نگاه‌های مامان، بر عکس فرگل، سرشار از شوق است. مدام در گوشم مادرانه و با ذوق از عشق به يك مرد می‌گوید. مثلاً همین دیشب، وقتی که در حال چیدن میز شام بودم آرام گفت:

\_\_ خون دوییده زیر پوستت دختر، والا کم کم داشتم می‌ترسیدم  
قراره راهبه بشی!

اما گاهی از خودم و این تکلیفِ نامعلوم شیرین دلم، به شدت می‌ترسم!

دلم می‌خواست خودم را در دریای بی‌خیالی، رها کنم و بعد، آرام مثل يك پر سبك روی سطح آب بمانم.

چه قدر پر بودن خوب است، با خودم فکر می‌کنم هیچ پری از سقوط نمی‌ترسد؛ چون سبك است.

و مزیت رهایی و سبک‌بال بودن همین است! هیچ سقوطی تو را تهدید نمی‌کند.

امروز، وقتی در دفتر مدیریت آموزشگاه زبان مشغول صحبت با سارا، همسر پسر عمویم بودم و می‌دیدم که چه‌طور نگران خانه و فرزند و همسرش است و يك لحظه هم برای خودش آسایش ندارد؛

چند لحظه عمیق به این فکر کردم، که من چه‌قدر از خانم يك خانه شدن، همسر مردی شدن و مادر شدن دور هستم! چه قدر گریزانم و نابلد، از این قسمت زن بودنم!

و شاید اصلاً هیچ‌گاه انتخابم نباشد، خوب هر کس يك مدل است دیگر! من هم مدلم برای این مدل زندگی آفریده نشده است.

هنوز تا پایان کلاس مارال يك ساعتی باقی مانده بود؛ اما از کلاس برای رساندن گوشی‌اش به من، خارج شده بود.

گوشی را مقابلم گرفت و گفت:

"فریمه جون، مامانم پشت خطه، می‌خواد با شما حرف بزنه." عجیب‌ترین احساس زندگی‌ام را داشتم. حس می‌کردم يك تکه کاغذم زیر يك منگنه‌ی بزرگ با هزار سوزن. گوشی را گرفته بودم و فقط نگاهش می‌کردم.

همسر مردی که این دو ماه با او هستم با من چه کار می‌تواند

داشته باشد؟!!

خدایا چرا از خودم خجالت می‌کشم؟

دست و پایم را گم کرده ام، اما سعی می‌کنم خودم را حفظ کنم  
انسی، زن بی نهایت محکم و موقری است. در صدای  
زمختش می‌توان قدرت و انسانیت را یکجا احساس کرد.  
انگار این زن همراه چشم‌هایش زنانگی‌اش را از دست داده  
است و خودش را به مرد خودش بودن محکوم کرده است.  
با احترام، احوالپرسی می‌کند و از زحماتم برای مارال تشکر  
می‌کند. انگار تنها جمله‌ای که بلد هستم همین است:

"خواهش می‌کنم"

و مدام همین را در جوابش تکرار می‌کنم.

اما وقتی من را برای مراسم نذری فردا دعوت می‌کند، سریع  
و بی‌اختیار می‌گویم:

\_ نه ممنون، مزاحم نمی‌شم.

خیلی جدی می‌گوید:

\_ صاحب مجلس ما نیستیم. خوبیت نداره آدم به محفل روضه  
نه بگه!

شرم زده می شوم و دعوتش را قبول می کنم.

اما فقط خدا می داند چه قدر از این دعوت معذبم.

آن شب که به جای طوفان، آزاد دنبال مارال آمد نگران شدم.

يك ساعت پیش که با طوفان حرف زده بودم گفته بود خودش

می آید. آزاد اصرار کرد که مرا برساند و تأکید داشت که

آقای سفارش کرده است مرا حتماً برساند.

طاقت نمی آورم و بعد از چند دقیقه، بالاخره، حال طوفان را

می پرسم و آزاد وقتی می گوید او درگیر مراسم نذری

فرداست، خیالم راحت می شود.

هر چند که خیالم هنوز از بابت شرکت در مراسم ناراحت است

نگاه های آزاد، امشب با همیشه متفاوت تر بود. يك طور که

حس می کردم يك آمیب تك سلولی زیر میکروسکوپم؛ که این

پروفسور هر چه قدر کاوش می کند به چیز خاصی نمی رسد.

شاید هم من بدبین شده ام. اضطراب مجلس فردا، مرا به این

حال انداخته است.

وقتی مرا به خانه رساند، از مارال خواست که داخل ماشین

بماند و خودش همراه من پیاده شد.

احساس کردم برای گفتن حرفی مردد است.

کار را راحت می‌کنم و می‌پرسم:

چیزی می‌خواید بهم بگوید؟

فقط يك جمله می‌گویند و بعد از آن، با يك شب بخیر سوار ماشین می‌شود و بلافاصله می‌رود.

دنیای ما و اون خونه، با شما خیلی متفاوته خانم مرتضوی.

و من می‌مانم و يك کوه سیاه از سوال!

این يك تهدید بود یا يك توضیح!!

دلم شور می‌زند و دستم به جایی بند نیست. دیگر تا بم تمام می‌شود و بالاخره با خود طوفان تماس می‌گیرم.

صدایش خسته است اما مثل همیشه مهربان حرف می‌زند. صبر می‌کنم تا در مورد حضور من در مجلس فردا حرفی بزند، اما صبرم بی‌حاصل است.

سرش شلوغ است و در حین حرف زدن من، مدام حواسش به کارهای مراسم فردا است و به آدم‌هایش تذکر می‌دهد. دلم نمی‌خواهد بیشتر، وقتش را بگیرم و سریع خداحافظی می‌کنم. چه قدر عصبانی‌ام!

دلم برای خودم می‌سوزد که کسی را اطرافم ندارم که از او در این مورد مشورت بخواهم...

تمام شب خوابم نمی‌برد و در رختخوابم غلت می‌زنم، اصلاً نمی‌دانم کجای رابطه ایستاده‌ام!

اصلاً رابطه‌ای وجود دارد یا نه؟!!

حالم خوب نیست؛ این کوتاه‌ترین و کامل‌ترین توصیف از حال امشب من است.

خوب نیست...

حال من، خوب نیست...

از وقتی به خانه رسیده‌ام، دلم می‌خواهد تقاص حالی که خوب نیست را از همه بگیرم.

تازه دراز کشیده بودم که مامان، نمی‌دانم با قابلمه‌ها و کابینت، چرا تصمیم گرفت انکر الاصوات ترین سمفونی دنیا را اجرا کند!

اصلاً این وقت غروب، چه وقت کابینت مرتب کردن است؟

از داخل اتاق داد می‌زنم:

مامان!!!



بس کن! دیوونه شدم.

و وقتی به جای مامان فرگل جواب می‌دهد:

بعد داد زدن سر بچه من، حالا نوبت گیر دادن به مامانه؟  
معلوم نیست حالشو کی گرفته!

دیگر تاب نمی‌آورم.

از اتاق خارج می‌شوم و همه دق و دلی‌ام را یک جا خالی  
می‌کنم:

آره حالم گرفته‌ست!

حالم از خودم، از شما، از زندگی، از همه گرفته‌ست.

حالم از این زندگی تکراری گرفته‌ست، از تنهایی گرفته‌ست،  
از این‌که اسماً خواهر دارم و رسماً دشمن، حالم خیلی  
گرفته‌ست.

از این‌که خروار خروار حرف دارم اما هیچ کدومتون  
می‌دونم اهل شنیدن نیستید، حالم گرفته‌ست.

فرگل و مامان با تعجب به هم خیره شده‌اند و وقتی بغضم  
می‌ترکد، فرگل با حیرت، سریع خودش را به من می‌رساند و  
بغلم می‌کند.

مامان يك گوشه ايستاده و با بغض نگاه مي‌کند.

امير علي هم که تازه بيدار شده است، با ديدن من و مادرش در آغوش هم، سريع خودش را به ما مي‌رساند و حالا او هم در اين ضيافت، سهم کوچکی دارد.

چند دقيقه بعد مامان و فرگل يك طور رو به رويم نشسته‌اند و به من زل زده‌اند که انگار منتظر شنيدن يك درام هستند،

اما من واقعا نمي‌توانم حرفي بزنم، واقعا قابل گفتن نيست. يقين دارم براي آنها اصلا قابل باور هم نيست،

اما مدام هر لحظه‌ی امروز، در ذهنم مرور مي‌شود.

صبح که بيدار شدم احساس تهوع شديد داشتم و مي‌دانستم قطعا براي استرس است. کمي به خودم نهيبت زدم و با سرزنش مدام گفتم:

"خجالت بکش فریماه! مگه بچه‌اي؟"

یه مهموني ساده است ديگه! مي‌ري مثل بچه آدم برمي‌گري،

نمي‌خوان بخورنت که!"

دوشم را گرفتم، مشغول خشك كردن موهايم بودم که تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم طوفان نگرانی‌هایم التیام گرفت. جوابش را که دادم مشخص بود خسته است، اما سعی کرد بخندد و مدام مرا بخنداند.

خیلی زود آماده شدم اما منتظر نشستم زمان بگذرد و قدری دیرتر بروم.

پیدا کردن آدرس برایم سخت بود و مدام از نقشه راهنمای گوشی‌ام استفاده می‌کردم و با خودم فکر می‌کردم حق با طوفان است که همیشه می‌گوید اینجا آخر دنیاست!

وقتی رسیدم کل خانه را پرچم سیاه زده بودند و یک جوی خون بزرگ جلوی در راه افتاده بود و لاشه چند گوسفند را وسط حیاط آویزان کرده بودند.

کسی را آشنا ندیدم و دنبال یک خانم راه افتادم و وارد زیر زمین بزرگ خانه که مشخص بود مجلس زنانه آنجا برگزار می‌شود شدم.

زیر زمین را فرش کرده بودند.

همه سیاه به تن داشتند، انسی خانم را بالای مجلس دیدم.

منیره هم مشغول تعارف چای به میهمان‌ها بود؛ با دیدن من با یک حالت از سر اجبار سلامی داد، تعارف زد که بالا بنشینم.

خیلی معذب بودم و فقط چشم هایم دنبال مارال می گشت. کنار  
انسی خانم که رسیدم، قبل از این که سلام بدهم، سریع گفت:  
\_خوش اومدی فریمه خانم.

بهت زده نگاهش کردم، حسابی جا خورده بودم.

آرام کنارش نشستم، دستم را جلو بردم، کمی طول کشید تا  
دستش را جلو بیاورد و خیلی رسمی احوالم را پرسید.  
من هم با احترام جواب دادم:

\_ممنون از دعوتتون، نذرتونم قبول باشه.

سری به نشانه تشکر تکان داد.

کمی بعد هم مارال سر و کله اش پیدا شد. با ذوق کنارم  
نشست و شروع به حرف زدن کرد.

جانننه وسط مجلس ایستاده بود و غرغرکنان مجلس داری  
می کرد. جواب سلام من را هم خیلی سرد داد و مشخص بود  
از حضورم اصلاً رضایت ندارد و سراپایم را یک طور  
شماتت بار نگاه می کرد و هر بار یک تذکر و تشر به مارال و  
منیره و مریم برای پذیرایی می داد

و حواسش بود مبادا یکی از میهمان ها دوبار چای یا شیرینی

بردارد.

توجهم بیشتر از همه به شکم مریم که خیلی بزرگ شده بود  
جلب شد. مارال هم تعجبم را فهمیده بود که آرام زیر گوشم  
گفت:

\_ دو ماهه عروس، پنج ماهه داره!

تازه متوجه حرف‌های طوفان در مورد عزت شدم و دلیل  
رضایتش برای ازدواج را فهمیدم اما لب گاز گرفتم و به  
مارال گفتم:

\_ نگو این طوری!

مارال شانه بالا انداخت:

\_ بی کلاسی غوغا می‌کنه فریمه جون، نگاه کن بهش! چه قدر  
چیپ و سطح پایینه.

این مدل حرف زدن مارال را اصلاً دوست نداشتم.

مجلس که به طور رسمی شروع شد، باید اعتراف کنم واقعا  
جا خورده بودم، يك خانم با حالت مردانه مداحی می‌کرد و  
زن‌ها وسط مجلس ایستاده بودند و خیلی با شدت و دو دستی  
سینه می‌زدند.

جانننه هم وسط ایستاده بود و بر سر خودش می‌کوبید.

اکثریت میهمان‌ها هم گریه می‌کردند، بعد يك تشت مسی پر از آب آوردند و دور مجلس چرخاندند و وسط گذاشتند و بالا سرش دعا خواندند.

اواخر مجلس که آجیل مشکل گشا پخش می‌کردند انسی خانم که تا آن لحظه در سکوت فقط به يك نقطه خیره شده بود، آرام گفت:

\_این مراسم نذر یاسره.

پارسال خیلی بد مریض شد، نذرش کردم؛ شفا گرفت.

\_ان شالله همیشه سلامت باشه زیر سایتون.

نمی‌دانم چرا يك آه غلیظ می‌کشد و دیگر چیزی نمی‌گوید.

قبل از اتمام مراسم، تصمیم داشتم خداحافظی کنم و از آنجا بروم و هرچه سریع‌تر خودم را از زیر نگاه‌های پر واضح جانننه، که انگار تجمع همه‌ی فحش‌های عالم بود رهایی ببخشم.

پیرزن عجیبی بود!

هرچه بیشتر می‌گذشت و بیشتر با لایه‌های شخصیتی‌اش که

خیلی راحت عیان می‌شد آشنا می‌شدم؛ بیشتر مبهوت می‌شدم.

باورم نمی‌شد طوفان با آن همه سخاوت، زاده‌ی همچین مادری باشد. هر چقدر سعی می‌کردم کمتر قضاوت کنم، رفتارهای جدیدش مرا در این سعی، بیشتر دچار شکست می‌کرد.

وقتی از سر سفره، غذاهای دست خورده‌ی بچه‌ها را آن‌طور با ولع جمع می‌کرد و روی هم می‌ریخت و مدام می‌گفت: "اینم از شام امشب بچه‌ها"،

احساس می‌کردم چقدر این زن در گذشته طعم نداشتن و گرسنگی را خوب چشیده است. یاد حرف‌های طوفان از گذشته می‌افتادم. یادم آمد که برایم تعریف کرده بود:

"ماه خانوم، ما همیشه تو زندگی جنگیدیم. جنگ اولمون سر نون بود. سنمون خیلی کم بود که درد نون داشتیم. چند تا بچه قد و نیم قد با یه بابای همیشه مست و جیب خالی. تا یادمون میاد، جان‌ننه در به در سیر کردن شکمون بود.

جان‌ننه از در و همسایه می‌زد تا سیرمون کنه،

ما هم از ظرف هم، بعدتر، از ظرف این و اون."

حرف‌هایش همان روز برایم عجیب و ترسناک بود. دلم

نمی‌خواست ادامه‌اش را بشنوم. به خاطر همین حرف را  
عوض کرده بودم، اما رفتارهای امروز جان‌ننه دقیقاً ادامه  
داستان طوفان بود!

حتی انگوهایی تا آرنج جان‌ننه هم باعث نشده بود درد نان را  
تا به امروز فراموش کند.

این‌که این‌طور مواظب است کسی لقمه‌ای اضافه بر ندارد،  
برای این است که شاید روزی لقمه‌های خودش...

سرم را تکان دادم تا از شر این افکار راحت شوم.

کیفم را برمی‌دارم تا به قصد خدا حافظی بلند شوم که انسی  
خانم دستم را می‌گیرد.

حس شدید این زن در آن چند ساعت مرا به شدت حیرت زده  
کرده است. آن قدر باهوش و دقیق است که احساس می‌کنم  
اصلاً به چشم نیاز ندارد.

\_ بیشتر بمون!

حس خوبی ندارم. سعی می‌کنم لبخند بزنم.

\_ خیلی ممنون از میهمان نوازیتون، رفع زحمت می‌کنم.

چرا با این‌که چشم‌هایش نمی‌بیند، این‌طور دقیق به من زل



مي زند.

\_ بايد بيشتر بموني. بيشتر بشناسي،

بيشتر عادت كني!

حسابی دست و پايم را گم کرده‌ام. مي دانم که مي فهمم هيچ  
نمي فهمم و بدتر اين که نمي دانم بايد چکار کنم!؟

تقريباً همه ميهمان ها جز نزديکان رفته اند و من بيشتر از قبل  
حس معذب بودن و غربت دارم.

تمام زن هاي ساکن اين خانه، انگار نگاه خوبی به من ندارند،  
از مريم گرفته تا دختر عمو و عروس عموهاي طوفان و چند  
نفری که متوجه نسبت دقيقشان هنوز نشده‌ام. هيچ کدام رفتاری  
نمي کنند که نشان دهنده پذيراي شدن من باشد.

جان ننه که خيالش از کنترل همه چيز راحت شده است، قدری  
کنار انسي خانم مي نشيند. حالا نگاهش از هميشه بيشتر  
سرزنشگر است و من چقدر دلم ميخواهد يك ورد و طلسم  
براي محو کردن خودم در اين لحظه بلد باشم!

تازه فرصت، براي سوال و جواب پيش آمده است و حالا  
هر کس به خودش اجازه مي دهد سوال تازه اي بپرسد.

سعي مي کنم مؤدبانه و محکم جواب دهم؛

اما وقتی مریم با وقاحت می‌پرسد:

\_ سن و سالتم کم نیست، چرا تا الان شوهر نکردی؟

نمی‌توانم بیشتر از این فریاده نباشم، با يك لبخند کوتاه جواب می‌دهم:

\_ از دواج به آدم و تصمیم به بارداریش، فکر می‌کنم شخصی‌ترین تصمیم باشه و هیچ‌کس خوشش نمیاد دیگری راجب به زود و دیر بودن واسه این تصمیم شخصی نظر بده مریم جان.

جان‌ننه با صدای بلند، پوزخند معنا داری می‌زند و می‌گوید:

\_ خوردی کوچولگی؟ هسته‌شم توف کن حالا.

و چقدر از نگاه پر خصومت مریم بعد از این حرکت جان‌ننه می‌ترسم.

باید اعتراف کنم من کلا از این خانواده ترسیده‌ام!

از مدل و سبک حرف زدنشان؛ از این‌که زن‌ها مدام با هم شوخی‌های بد می‌کنند. الفاظ رکیک به کار می‌برند، با لقب زن‌های خیابانی همدیگر را صدا می‌کنند،

از این‌که انگار بین تک‌تکشان، يك دشمنی مخوف و مخفی

وجود دارد و هیچ کدام باهم خوب نیستند و در عین حال يك جنون جنایت دست جمعی، در بینشان مشهود است که انگار می‌توانند دست به دست هم دهند و يك نفر را مثل بره‌ی کبابی کنند و روی میز شام بگذارند و بدرند!

اما کمی بعد با خودم فکر می‌کردم يك چیز در این جمع را دوست دارم و آن هم این بود که این‌جا همه میدان، برای "خودشان بودن" داشتند.

این‌جا کسی، بد بودنش را میان زر و ورق خوبی و کلی شعار، پنهان نمی‌کرد.

انسی خانم سیگاری روشن کرده بود و چشم‌هایش را تنگ کرده بود. دقت که کردم متوجه شدم حواسش به پیچ مارال با تلفنش است.

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که آرام در گوشم گفت: \_ بچه‌ی من، حکایتش حکایت همون ماهی توی تُنگه که وقتی یهو ول شه توی دریا، خودشو بدجور گم می‌کنه.

نمی‌دونم ازت چه‌طور تشکر کنم که حواست بهش هست. دلم برایش می‌سوزد. بی‌اختیار دستم را روی پایش می‌گذارم و می‌گویم:

\_ من هر کار بتونم از صمیم قلبم حاضرم انجامش بدم.

لبخند کمرنگی روی لبش می‌نشیند.

گاهی احساس می‌کنم این زن، چقدر حرف برای گفتن دارد و چقدر نگفتن، در دلش چال کرده است.

از مارال شنیدم که قرار است تا ساعتی دیگر، مردهای خانه هم کارشان که تمام شد، برای استراحت داخل ساختمان بیایند. برای همین بعد از جارو زدن زیرزمین، سمت بالا راه افتادند تا سالن بالا را آماده کنند.

حیاط پر از مرد بود و حسابی شلوغ بود. کمی در ایوان ایستادم و چشم چرخاندم، طوفان را ندیدم.

عزت و اسحاق و چند مرد دیگر مشغول شستن دیگ بودند.

با دیدن عزت ذوق کردم و برایش با لبخند دست تکان دادم و صدایش زدم:

\_ آقا عزت!!

سرش را بلند کرد با دیدنم لبخند زد؛ اما يك مرتبه لبخند روی لبش خشک شد و سرش را پایین انداخت.

با دیدن مریم که با خشم نگاه می‌کرد، علت این حرکت عزت

را فهمیدم. دلم برایش می‌سوخت، در دنیای کوچکش خشم و بغض بیشتر از هر چیز دیگری مشهود بود.

دلم می‌خواست کمی این دیوار پر از خشم که بینمان ساخته بود را از بین ببرم، لبخند زدم و گفتم:

باید نی‌نیت خیلی خوشگل باشه؛ چون صورت مامانش خیلی قشنگ‌تر از قبل شده.

با اخم و نفرت می‌گوید:

باشه؛ تو خوشگل، ما بی‌ریخت...

چشم‌هایم گرد می‌شود و اصلاً دلم نمی‌خواهد مکالمه را ادامه دهم.

در سالن هم از انسی خانم می‌خوام که اجازه دهد بروم اما اصرار دارد تا آمدن طوفان صبر کنم و من اصلاً امروز خبر ندارم طوفان کجاست و کی می‌آید.

در همین فکر هستم که با صدای عربده‌اش تمام تنم می‌لرزد:

ببند دهن تو گفتم!!!

خودش است، صدای خودش است. من صدایش را خوب می‌شناسم.

بلوایي مهیب به پا می‌شود. زن‌ها ترسیده‌اند و دست و پایشان را گم کرده‌اند و جرأت ندارند از اتاق خارج شوند.

با وحشت، پشت پنجره ایستاده‌اند و مشغول تماشا هستند.

مارال با حق‌ها می‌گوید:

\_ وای مامان! داداش آزاد...

انسی خانم از جایش بلند می‌شود و با خشم رو به همه می‌گوید

\_ بیاید بشینید سر جاتون!

این قدر سر و صدا نکنید، پدرشه صلاحشو می‌خواد.

من فقط گنگ نگاه می‌کنم. جان‌ننه يك گوشه، بی‌خیال نشسته

است و چای از داخل نعلبکی می‌نوشد و می‌گوید:

\_ توله مونسه. هر چقدرم دانشگوهی بشه، گوهه.

منیر آرام به صورت خودش می‌زند و می‌گوید:

\_ کشتش به خدا.

چیزهایی که می‌شنوم را اصلاً باور ندارم، عربده‌های طوفان

را هم باور ندارم،

باید چشم‌هایم کمک کنند.

بي هيچ حرفي سالن را ترك مي كنم. روى ايوان ايستاده ام.

من امروز، طوفان واقعي را مي بينم!

او طوفان است..

درست مثل اسمش...

سرد و ويرانگر...

ترسناك و بي رحم!

چشم هاييم توان پلك زدن هم ندارند. اين كه اين طور با  
بي رحمي، آزاد را زير مشت و لگد گرفته است، اصلاً  
نمي تواند كار يك انسان باشد! حتي كار يك حيوان هم نمي تواند  
باشد!

او نه انسان است، نه حيوان، فقط يك چيز است؛

طوفان!

طوفان!!!

صدائش رعد است. نگاهش، برق است

و وجودش يك گردباد نابودگر.

نفس هاييم به شماره افتاده است. از او تا سر حد مرگ مي ترسيم

نه؛

بیشتر از مرگ!

مرگ را می‌شناسم، برای همین کمتر می‌ترسم،

اما او تا آن سر دنیا، تا اعماق بزرگترین اقیانوس‌های دنیا،  
برایم ناشناخته و ترسناک است.

نمی‌دانم چه شد و چطور از بین آن هیاهو، کسی متوجه من  
نشد و توانستم با آن حال و خیمم از آن خانه خارج شوم. پشت  
فرمان می‌نشینم و دلم اصلاً نمی‌خواهد پایم را از روی پدال  
گاز بردارم.

حالم خوب نیست! علت حال بدم را حالا خوب می‌دانم. من  
روز وحشتناکی داشتم...

دو روز گذشته است.

سر کار نرفته‌ام، تلفنم را هم خاموش کرده‌ام.

احساس می‌کنم برای نجات خودم از خودم، نیاز به یک حبس  
طولانی در خودم دارم و این از نظر من عجیب‌ترین و  
سخت‌ترین نوع محاکمه است.

دلم می‌خواهد قلبم را از سینه‌ام بیرون بکشم؛ صلیبش بکشم یا



با طناب، آن قدر محکم ببندمش که بالاخره مجبور به ترک وحشتناک‌ترین افیون دنیا شود.

علاقه‌ی اشتباه، به آدم اشتباه، از نظر من از کوکائین و هروئین هم ویرانگرتر است. روح و شخصیت آدمی را تباه می‌کند و بعد، قلب بیچاره، یک مردنی کارتن خواب می‌شود که حتی خودت هم دیگر حوصله نداری دستی سرش بکشی و رویش را بپوشانی، که سرمای زمستان، منجمدش نکند...

به معتادهای بی‌خانمان دقت کرده‌اید؟

دیگر هیچ چیز نه برای خودشان و نه برای اطرافیان‌شان از وجود آن‌ها مهم نیست.

دیگر ژنده‌پوشی و ظاهر از هم گسیخته‌شان، حتی برای عابران هم عجیب نیست.

هیچ معتادی از ظاهر خودش در آینه نمی‌ترسد!

و من می‌ترسم، یک روز از خودم که بد به این مخدر مبتلا شده‌ام، نترسم و دیگر هیچ چیز برایم مهم نباشد!

تصمیمم را گرفته‌ام، خودم را تسکین می‌دهم که اول راه، همه چیز را فهمیده‌ام و هنوز، خیلی دیر نشده است. هر چند که از دیشب صدمبار تصمیم گرفته‌ام گوشه‌ام را روشن کنم.

انگار تب ترس و حیرتم در حال سرد شدن است، اما نه!  
اجازه نمی‌دهم همچین بلایی سر خودم و شخصیتم بیاورم.  
مامان و بابا باز دوباره سر مسائل مالی بحثشان شده است و  
نمی‌دانم چرا بابا هرچه سنش بالاتر می‌رود، حساب کتابش  
دقیق‌تر می‌شود و مامان، پرتوقع‌تر! انگار می‌خواهد تقاص  
همه‌ی قناعت جوانی‌اش و دریغ‌هایی که از خودش، محض  
زندگی و بچه‌هایش کرده است را پس بگیرد.

بالش را روی سرم می‌گذارم تا کمتر صدا بشنوم اما یک مرتبه  
در باز می‌شود و مامان با هق‌هق وارد اتاق می‌شود. وحشت  
زده بلند می‌شوم.

روی تخت می‌نشیند و دستش را روی صورتش می‌گذارد و  
در حال گریستن، مرثیه می‌خواند:

\_ الهی خیر و خوشی از همین چند سال آخر عمرتم نبینی که  
تو زندگی تو، فقط حرص خوردم و چرتکه انداختم. تا زنده  
بودن، کس و کارت آتیشم زدن، حالا خودت.

با تعجب دست مامان را می‌گیرم. واقعا شبیه یک دختر بچه  
شده است.

\_ مامان! چی شده؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

شروع مي‌کند از بابا شکوه کردن، تازه مي‌فهمم که قرار است آخر هفته، رسمي به خواستگاري نسترن برويم و فريرز بالاخره راضي شده است.

اما مشکل اصلي اينجاست که آقاي رييس شعبه، دست در جيب کردن را بلد نيست و خريد انگشتر را وظيفه‌ي بابا مي‌داند. ماما هم طبق معمول، ظاهر همه چيز و نگاه مردم برايش از هر چيز مهم‌تر است!

قضيه اينجاست که ماما اصرار دارد تا قبل از جشن، دستي به سر و وضع خانه بکشد و مبل‌ها را عوض کند؛ تا به قول خودش جلوي خانواده‌ي نسترن، آبرويش حفظ شود. از آن گذشته، به لباس جديد نياز دارد، بايد طلاهايش را عوض کند و طلاي فاخر تري براي مجلس بخرد.

دل‌م‌مي‌خواهد دغدغه من هم همين قدر ساده بود و کسي مي‌توانست براي کار مي‌کند. بغلش مي‌کنم و مي‌گويم:

— غصه نداره که! حالا فعلا مي‌ريم لباس مي‌خريم، موها تو رنگ مي‌کنيم، طلاها هم مي‌بريم پيش آقاي صفي زاده عوض مي‌کنيم.

با کلافگي مي‌گويد:

\_ همه اینا پول می‌خواد.

می‌خندم و می‌گویم:

\_ من می‌دم، بعدم بابا رو راضی می‌کنیم یه دست سر خونه بکشه. دیگه اونم گناه داره، نمی‌شه همه فشارا روش باشه.

فقط یه چیز! زیر بار زورگویی فریبرز بیشتر از این نرید مادر من، ندار که نیست ماشالله.

زشته از پدر و مادرش تو این سن این همه توقع داشته باشه. حتماً فردا دستور می‌ده عروسی آن‌چنانی واسش بگیرید.

مامان پشت چشم نازک می‌کند.

\_ خُب حالا مگه چند تا پسر داریم؟ وظیفه باباته دیگه یه عروسی بتونه واسه بچش بگیره، یه سقف واسش مهیا کنه.

پوف می‌کشم و کلافه می‌گویم:

\_ مامان! فریبرز چهل سالشه! خونه داره، پول عروسی‌ام داره.

اما مامان زیر بار نمی‌رود و می‌داند اگر قدرتش را داشت، کل زندگی را می‌فروخت و تقدیم فریبرز می‌کرد اما واقعاً در وضعیتی نیستم که بتوانم برای قانع کردن مامان انرژی

صرف ڪنم. پس تسليم مي شوم.

عصر بود که نسترن به تلفن خانه زنگ زد. صدایش پر از شوق بود. برایش خوشحال بودم و تبریک گفتم.

با عشوه‌ی خاص خودش تشکر کرد و گفت:

\_ ان شاء الله قسمت تو! خیال نداری اون گوشیتو روشن کنی؟

\_ این هفته رو کلا می‌خوام استراحت کنم، خاموش باشه بهتره. آخر هفته‌ام با انرژی میام خواستگاری.

\_ راستی ببین! دو سه نفر اومدن مؤسسه سراغت.

با تعجب می‌پرسم:

\_ کیا؟

\_ یه دختر کم سن و سال یکی دوبار اومد گفت دوستته، اسمشم فکر کنم مارال بود؛ اصرار داشت شماره‌ی خونه رو بگیره. عصرم یه آقای خوشتیپ اتو کشیده اومد گفت کار بانکی داره و فقط می‌خواد خودت باشی.

\_ اسمش؟ اسمشو نگفت؟

کمی فکر می‌کند بعد می‌گوید:

\_ نه فکر نکنم.

هم زمان صدای زنگ خانه در مغزم شیهه می‌کشد. مامان  
آیفون را جواب می‌دهد و می‌بینم که به من نگاه می‌کند و  
می‌گوید:

\_ فریمه، یه خانمه با تو کار داره!

با نسترن سریع خداحافظی می‌کنم و سمت آیفون می‌روم.

با دیدن مارال در صفحه مانیتور، شوکه می‌شوم.

مامان آرام لب می‌زند:

\_ این کیه؟

گوشی را از مامان می‌گیرم، آب دهانم را قورت می‌دهم و  
می‌گویم:

\_ بله مارال جان؟

با يك ذوق کودکانه می‌گوید:

\_ !! فریمه جونم خودتی؟ یه دقیقه میای پایین؟

فقط خدا می‌داند آن چند دقیقه، چطور گذشت تا من جلوی در  
برسم!

انگار هیچ لباس و شالی پیدا نمی‌کردم، دامن پشمی کوتاهی  
پوشیده بودم و شلوارم را هم پیدا نمی‌کردم.

با عجله چادر نماز مامان را برداشتم و سرم کشیدم و پایین رفتم.

مارال با دیدنم سریع بغلم کرد و گفت:

\_دارلینگ من! کجا بودی؟ دلم واست خیلی تنگ شده بود. نگاهش کردم؛ عجیب بود که شدید بوی طوفان را می‌داد و عجیب‌تر این‌که اصلاً من چرا باید تا این حد، بوی طوفان را خوب بشناسم!

در خودم فرو رفته‌ام که می‌پرسد:

\_فریمه جون چرا گوشیت خاموشه؟ نگران شدیم.

لبخندی ساختگی می‌زنم و می‌گویم:

\_یه کم به استراحت نیاز داشتم.

تو خوبی عزیزم؟

\_چرا یهو بی خبر اون روز رفتی آخه؟!!

بعد يك مرتبه انگار چیزی به یاد می‌آورد و هول می‌شود. دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

\_وای! یه لحظه بیا.

با تعجب، همان‌طور که سر جایم ثابت مانده‌ام، می‌گویم:

\_ کجا پیام؟

اصرار می‌کند.

\_ تو رو خدا! خواهش می‌کنم.

و بیشتر مرا می‌کشد.

\_ مارال، من سر و وضع مناسب نیست.

با نارضایتی، همراهش راه می‌افتم و چه‌قدر در کوچه از ظاهر م خجالت می‌کشم.

سر بن بست، کمی جلوتر از خانه‌مان چشمم به ماشین طوفان می‌افتد.

توقف می‌کنم، خودش در ماشین نیست.

قلبم را به وضوح در دهانم و زیر دندان‌هایم حس می‌کنم.

می‌خواهم برگردم، می‌خواهم فرار کنم...

به محض این‌که بر می‌گردم، در ستبری سینه‌اش فرو می‌روم و مچ دستم اسیر دست قوی مردانه‌اش می‌شود.

چادر از روی موهایم سُر می‌خورد و روی شانه‌ام می‌افتد.



وحشت در جاي جاي تنم رسوخ مي‌کند.  
صدایش ر عشه به جان همه شجاعتم مي‌اندازد.  
\_ د این رسمش نبودا...

جرات نمي‌کنم سرم را بالا بياورم. بیشتر از او از خودم  
مي‌ترسم.

سعي مي‌کنم مچ دستم را برهانم اما تلاشم بي‌حاصل است.  
متوجه مي‌شوم که مارال سريع مي‌دود و سوار ماشين مي‌شود  
و این تنهائي محض با او، بیشتر مرا مي‌ترساند!

چرا هيچ کس قصد گذر از این کوچه لعنتي را ندارد؟  
با دست ديگرش، چادرم را روي سرم مي‌کشد.  
کمي فاصله مي‌گیرم اما هنوز نگاهش نمي‌کنم.

\_ این چه رفتاریه؟ اصلا درست نیست!

ممکنه يه آشنا از اینجا رد شه.

آرام دستم را رها مي‌کند.

سعي مي‌کنم نقش بازي کنم؛ براي این نقش بازي کردن نیاز  
دارم شجاع باشم و نگاهش کنم.

خدای من!

چه قدر از خشم چشم و ابروهایش می ترسم!

چرا تازه متوجه شدم چقدر شبیه همان کله شیر در حال غرش  
تو شده روی دستش است!

\_ شوما کوجا غیبت زده که این طور نافرمانی دسترس ما  
خارج شدی؟

اخم می کنم و می گویم:

\_ مگه من تعهد دارم در دسترس شما باشم؟

و این چه حرکتیه راه افتادید او میدیدم خونه ما؟

ابرویش به بالاترین حد ممکن می دود.

\_ ما تازه دیشب فهمیدیم اون روز نذر یاسری، شوما هم اونجا  
تشریف فرما شده بودی و یهو رفتی،

نباید نگران می شدیم؟

نیشخند می زنی و می گویم:

\_ نه! چون به دعوت شما نیومده بودم و این که با شما صنمی  
ندارم که رفتن و موندنم به شما ربط داشته باشه!

فقط مڪٽ مي ڪند؛ بعد از آن مڪٽ طولاني، فقط يك جمله  
مي گويد:

\_ ماه خانوم، ما آخي شديد انگار ڪي بدجور و ناجور!

خوب فهميده است، خوب حال من را فهميده است؛ فقط  
نمي داند من چه زجری براي باورش مي کشم.

آن روز موفق شدم خودم را جمع کنم و قلبم را از لابه لاي  
زندان وحشي چشمانش رها کنم و خيلي مصمم بگويم:

\_ لطفا ديگه اينجا نيا! اين جور رفتار تو شان من نيست،  
درست هم نيست.

عقب نشيني مي کند و عقب نشيني اين هيبت، خيلي دردناك  
است.

دست بين موهايش مي کشد و مي گويد:

\_ چقذه طول مي کشه؟

با تعجب مي پرسم:

\_ چي؟!!

آرام جواب مي دهد:

\_ قهرت.

عصبي و تلخ مي خندم:

\_من قهر نيستم! فقط دلم مي خواد بيشتتر حد و حدود رو  
رعايت كنيم.

يك مرتبه كه نگاهم مي كند؛ پاره شدن بند دلم را از ترس حس  
مي كنم.

خدايا! چه قدر از خودم عصباني ام كه تا اين حد از او مي ترسم  
چه قدر از طوفان شاكي ام كه باعث و باني اين بناي عظيم  
ترس در قلبم است!

\_ملتفت نشدم ماه خانوم! اين كه گفتي دقيق يعني چي؟  
حد و حدود، مدود رو واس ما روشن كن بفهميم.

عصبي مي گويم:

\_حد و حدود يعني همين!!

يعني اين كه شما حق نداري پاشي بياي جلوي خونه ما! يعني  
كه رابطه من و شما مدلش اين مدلي نيست!

من و شما، عزت و مريم نيستيم!

دوتا آدميم كه با هم سلام و عليك داريم.

جلو که می‌آید، دلم می‌خواهد جیغ بزنم اما دلم نمی‌خواهد  
بفهمد تا چه حد می‌ترسم.

اخمش هزار برابر شده است.

فقط همین؟ فنت من و شما سام علیکیه؟

در تکلیف دل صاب مرده ما چیه؟

بش بگیم سلام و والسلام؟!!

این آخه فهم داره که بفهمه؟

به مرحله دلسوزی نزدیک می‌شوم که سریع خودم را نهیب  
می‌زنم و جدی‌تر از قبل می‌گویم:

بهت نمیاد دل چندان مهربون و احساسی داشته باشی!

در هر صورت، بهتره که حالی دلتون کنید که حق نداره واسه  
من در دسر درست کنه.

الانم بیشتر از این نه می‌تونم، نه درسته اینجا با شما و ایسم و  
حرف بزنم، عسرتون بخیر.

می‌خواهم بروم که این بار بازویم در دستش اسیر می‌شود.

و ایسا بینم!

ما این‌قد باعث خجالتیم؟

سخت است، درد دارد، اما تلاش می‌کنم بتوانم سنگدل باشم؛  
تلاش می‌کنم صحنه کتک خوردن بی رحمانه آزاد را به یاد  
بیاورم و بعد با بی رحمی تمام بگویم:

\_ به قول خودتون، گاو پیشونی سفید هستید! اینجام محله‌ای  
نیست شبیه محله شما، که آدمایی با ظاهر شما زیاد دیده باشن!  
دستم را رها می‌کند، هیچ نمی‌گوید، حتی جواب خداحافظی‌ام  
را نمی‌دهد اما همانجا می‌ماند؛ تا لحظه آخر رفتنم، همانجا  
می‌ایستد و خدا می‌داند چه قدر دیگر بعد از رفتنم، آن دیوار  
کوچه‌ی بن بست، همدمش می‌شود...

\*\*\*

بعد از خواندن این قسمت از نوشته‌های فریمه مرتضوی،  
بلافاصله دفتر را می‌بندم و دقایق طولانی به این فکر می‌کنم  
که زن‌ها گاهی در اوج دل‌بستگی، در ظاهر، چه قدر راحت و  
در باطن، با چه زجری از مرد مورد علاقه‌شان می‌گذرند!  
عسل اهل دل‌کندن نبود، اصلاً به قول خودش اهلی سیاره  
خانه کوچکمان شده بود.

آن وقت‌ها در خیابان بهار، يك واحد پنجاه متری سی، چهل

ساخت طبقه چهارم اجاره کرده بودیم.

ساختمان آسانسور نداشت و هر بار با چه جان‌کنندنی پله‌ها را بالا می‌رفتیم.

عسل اما هر بار می‌دوید و از من جلو می‌زد و با قهقهه می‌گفت:

\_ آقا پلیسه، نبینم کم آوردیا!

عسل طاقت کم آوردن من را هیچ وقت نداشت؛ مثل همان سال که ماشینم را دزد برد و می‌دانست چه قدر بی‌وسيله بودن برایم سخت است.

طلاها و حتی طوطی قیمتی‌اش که یادگار پدرش بود را يك روز بی‌خبر از من فروخت و روز دیگر زیر پای همسرش چهار چرخ در حال رقص و چرخیدن بود.

چه قدر دل‌تنگ آن خانه پنجاه متری طبقه چهارم خیابان بهار هستم.

کارمند آژانس املاک، از اصرارم برای اجاره همان واحد تعجب می‌کند؛ چون موردهای بهتری به من معرفی می‌کند و می‌گوید آن واحد تا دو ماه دیگر دست مستاجر است، اما من با همه‌ی جانم همان واحد را می‌خواهم.

صاحبخانه را که احضار می‌کند.

پیر مرد با دیدنم شوکه می‌شود و اولین سوالش این است:

\_جناب سر هنگ، مگه بهتون خونه ارگانی ندادن؟

با غم می‌خندم و می‌گویم:

\_من سر هنگ نیستم آقای حاتمی، خونه ارگانی هم بهمون

دادن، اما کاش هیچ وقت از اینجا نمی‌رفتیم!

با لحن پر طعنه می‌گوید:

\_والا همش غر زدید پشت بوم ایزوگام نداره، برف و بارون

میاد، سقف چیکه می‌کنه،

فشار آب کمه، لوله‌ها قدیمیه، چاه فاضلاب مدام می‌گیره،

این خرابه، اون خرابه...

دست روی شانهاش می‌گذارم و می‌گویم:

\_سقف زندگی‌م روی سرم خراب شده آقای حاتمی،

به مجرد خونه اجاره می‌دی؟

به شرط اجاره دو برابر و چرب کردن سبیل مستاجر فعلی،

قرار می‌شود تا ده روز دیگر واحد تحت اختیار من باشد و



من اصلا نمي دانم براي چه همچين كاري كرده ام!

چه قدر بدبخت است آدمي كه خوشبختي اش را در گذشته جا گذاشته و گم كرده است و از آينده هراسان است!

هميشه مي گويند، قاتل به محل جنايت خود بر مي گردد؛

من هم بايد برگردم به جايي كه شايد اگر كمتر حرف هاي مادرم را شنيده بودم، سر خوشبختي ام را اين طور با دست هاي خودم نمي بريدم....

ساعت يازده شب است و من مقابل خانه ي مادر عسل در ماشين نشسته ام و چند ساعت است اميد دارم موفق شوم عسل را از دور ببينم، اما موفق نمي شوم و خوب مي دانم اگر امشب او را نبينم، نه قدرت ادامه خواندن آن دفتر و تکميل پرونده را دارم، نه تحمل تمام غرها و ناسازگاري هاي الهام. عسل پيراهن حرير آستين حلقه اي اش را پوشيده است، همان كه وقتي نازنين را باردار بود، با هم از خيابان مفتح خريديم. حرير آبي روشن كه گاهي سبز به نظر مي آمد و پر بود از طرح پروانه هاي كوچك رنگي، ميبوسيدمش و مي گفتم: "تو مادر همه پروانه هاي آسموني،

دختر منم يه شاپرك كوچولوئه توي شكم تو."

امشب هم همان پیراهن را پوشیده است؛ موهایش را بدون  
هیچ زینتی روی شانه‌هایش رها کرده است.

یادم می‌آید باردار که بود چه قدر غصه ریختن هر تار مویش  
را می‌خوردم!

امشب کمی آرایش کرده است، لبخندش زیباترین آرایش  
صورتش است.

برایم شربت بهار نارنج با تخم شربتی درست کرده است.  
کنارم می‌نشیند، لیوان را روبه‌رویم می‌گیرد.

\_\_ محمد جانم! باز یه پرونده اومد زیر دستت، چشما تو  
قربونیش کردی؟

آخه عسل فدات شه! تو نمی‌دونی من دل و دین و ایمونم رو  
بند زدم به این یه جفت مشکى؟

تو نمی‌دونی توی شب چشما تو، من هر شب دامنم رو از  
ستاره پر می‌کنم و فردا شبش همون ستاره‌ها رو بند می‌کنم  
روی موهام؟

مثل همیشه، با چند جمله می‌تواند خستگی و حتی ناکامی همه  
روزم را عافیت ببخشد.

دستش را می‌گیرم؛ مثل همیشه، گرم گرم است.

نگاهش مي‌کنم و با يك التماس كودكانه مي‌گويم:

\_عسل رفته خونه بهاري رو كرايه كردم همين امروز، مياي برگرديم بريم اونجا دوتايي؟

"خونه بهاري"

اين اسم را عسل روي خانه‌مان گذاشته بود.

خانه خيابان بهار كه فصل دوم بهار سهم ما شده بود.

مي‌خندد و مي‌گويد:

\_گليمي كه از دست‌فروشه خريدم رو داريشون هنوز؟

بغض مي‌کنم و مي‌گويم:

\_آره بردم گذاشتم انباري خونه مامان اينجا قايمشون كردم، آخه الهام چشم ديدنشون رو نداشت، مي‌ترسيدم يه روز كه نباشم، اونا رو هم مثل بقيه چيزا بريزه دور.

شيرين مي‌خندد و وقارش دلم را به ادامه اين دنيا قرص مي‌کند.

\_ببر پهنشون کن! منم همه چيو نگه داشتم، مي‌ريم دوباره مي‌چينمشون.

\_كاسه گلي لعاب آبيا عسل! اونا چي؟ اونا رو داري هنوز؟

\_ همونا که انار دون مي‌کردم و است توش؟

\_ آره، آره همونا که زمستون توش آش مي‌خوردیم،

ظهر جمعه آبگوشت.

با شوق کودکانه‌اي مي‌گویم:

\_ عسل گلدونامون!

حُسن يوسف، بنجامين، شمعدونيا...

با لبخندی تلخ مي‌گويد:

\_ يادت رفت مي‌خوندي "اگه از پيشم بري، شمعدونيا دق  
مي‌کنن"؟

بغض مي‌کنم.

\_ دق کردن عسل؟

مثل همیشه، يکي طاقت بغض را ندارد و يکي سکوت را.  
همیشه هم خوب بلد است کاري کند که غم اصلي فراموش  
شود.

مي‌خندد و مي‌گويد:

\_ کرسی رو مي‌ذاريم وسط همون پذيرايي کوچیکه‌ش،

مي ريم بازار كلي چيزايي كه مزه شون خوش باشه مي خريم.

مي خندم و مي گويم:

\_ خوشمزه جات!

هلو، برگه...

او با ذوق مي گويد:

\_ نخودچي، کيشميش.

\_ نقل بيدمشکی، عسل! چاي به! هنوز چاي به بلدي درست  
کني؟

پلک طولاني مي زند و مي گويد:

\_ بلام، مي ريزيم توي اون ماگ رنگي رنگيامون كه عكس  
مرغ مينياتوري داره؛

مي ريم مي شينيم تو همون تراس فسقليه، خودمونو پتو پيچ  
مي كنيم.

دهانم را به گوشش مي چسبانم و مي گويم:

\_ يه سيگارم آتیش مي زنيم، يه کام من، يه کام تو.

دلبرانہ مي گويد:

\_ تو نامردي، خودت سه کام حبس مي ري، به من که  
مي رسه، دزد همه دودا مي شي.

يادم است هر بار نوبت او مي شد، دهانم را به دهانش  
مي چسباندم و مي گفتم:

"بدش تو دهن من! من اون دود رو، با هواي پاك هيچ بهشتي  
عوض نمي كنم."

عسل سرش را روي شانهام مي گذارد، صدايم مي زند:

\_ محمد جانم!

خدايا! فقط تو مي داني که وقتي اين زن مرا اين گونه صدا  
مي زند، من محمدي مي شوم که در تاريخ ترين غار دنيا، دلم  
مي خواهد مبعوث عشق او شوم و همه دنيا را عاشق کنم...  
دست روي صورتش مي کشم.

\_ بيا بريم عسل! يه جا که هيچ کس نباشه، هوا هم نباشه، فقط  
من باشم، تو باشی.

عسل بيا نريم جايي؛ بيا فقط برگرديم.

برگرديم خونه بهاري، برگرديم، اما بقيه رو همين جا، جا  
بذاريم.

من بزرگ شدم عسل،

دیگه حرفای مامانم رو نمیارم خونه، دیگه وقتی باهم حرفمون  
شد نمیارم خونه مامانم، اصلا دیگه نمیذارم باهم حرفمون  
شه،

عسل بیا برگردیم...

مخترع زنگ گوشی نوکیا یکی از اعصاب خردکنترین  
آدمهای کره زمین بوده است.

گوشی ام شیهه می‌کشد،

رویا تمام می‌شود،

سرم روی فرمان است،

عسل نیست!

پروانه‌ها نیستند...

هیچ در دنیا دیگر نیست!

جز اسم الهام روی صفحه گوشی ام،

جهان خالی است...

به چشم‌های الهام که نگاه می‌کنم، بدون لمس حتی زن دیگری،

من بزرگترین خیانت را در حق همسرم، زنی که اسمش در شناسنامه و جسمش در خانه‌ام است، مرتکب شده‌ام.

با این‌که هیچ‌وقت روح و قلبش را در کنارم حس نکردم؛ اما حق هیچ زنی و اصلاً هیچ انسانی بازیچه شدن نیست! الهام بازیچه مردی شده است که آن زمان که باید، نتوانست مرد باشد و تنها پسر بچه‌ای بود که به دهان مادرش چشم دوخته بود. عسل و نازنین و زندگی‌ام را نابود کرده بودم و حالا نوبت الهام بود؟!!

موهایش را بالای سرش با کلیپس بزرگ اکلیلی جمع کرده بود و مثل همیشه برای جبران کوتاهی قدش در خانه هم صندل پاشنه بلند پوشیده بود.

خوب نگاهش کردم؛ امشب از هر شب، بیشتر دلم برایش می‌سوخت. شاید هم بیشتر دوستش داشتم، آن قدر که دیگر نخواهم خودش و آینده‌اش را تباه چیزی که وجود ندارد و هرگز وجود نخواهد داشت، کنم.

دستش را می‌گیرم، می‌دانم امروز هم با مواد شوینده قوی به جان کل خانه افتاده و چه قدر پوست دستش می‌سوزد. لبخند می‌زند. دستش را می‌بوسم. این اولین بار است که دستش را می‌بوسم. جا می‌خورد و سریع دستش را می‌کشد. می‌بینم که



رنگ صورتش سرخ شده است. لب گاز می‌گیرد.

\_ محمد! این کارا چیه؟ خجالت می‌کشم.

و این قطره اشک شرم بسم الله الرحمن الرحيم، شروع این اعتراف تلخ می‌شود.

\_ الهام، من امروز عسل رو دیدم.

امروز با هم بودیم، امروز بهش گفتم چه قدر هنوز دوستش دارم. امروز باهم رفتیم چرخ زدیم توی گذشتمون، نقشه کشیدیم و اسه آیندمون.

من بی‌رحم‌ترین قاتل جهانم! حتی توان فریاد زدن ندارم. زل زده است به من، بیشتر می‌بارم و بیشتر اعتراف می‌کنم.

\_ فقط امروز و امشب نبود. هر روز و هر شب باهاش حرف می‌زنم و می‌بینمش.

همیشه تو گذشته‌م، همیشه رویای آینده رو می‌بافم، حال حالمو دوست ندارم، ازش فراری‌ام!

من اشتباه کردم الهام، تو هم اشتباه کردی؛ نه اندازه من، اما تو هم اشتباه کردی منو قبول کردی. وقتی بهت گفته بودم من فقط اسم شوهرم!

بیا بیشتر از این اشتباه نکنیم، می‌دونم جبران نمی‌شه، اما همه سعی‌ام رو می‌کنم و است جبران کنم. مهریه و حق و حقوقت رو جون می‌کنم؛ اما تمام و کمال می‌دم.

برو الهام، آیندتو بقیه جوونیتو بگیر تو مشتت، خودتو نجات بده برو.

این تنها کاریه که می‌تونم و است بکنم.

تا صبح ضجه زد، فحش داد، نفرین کرد. حتی همه چیز را شکست؛ اما صبح که شد دیگر نبود.

نگرانش بودم با خانواده‌اش تماس گرفتم. خواستم مواظبش باشند. تمام توهین و تهدیدهایشان را شنیدم و می‌دانستم مستحق بدتر از همه‌ی این‌ها هستم.

من امروز اولین بار بود که برای زندگی مشترکم بدون مشورت مادرم قدمی برداشته بودم!

چه قدر خوشحالم نازنین پیش مادرش است و شاهد این و حال روز من و زندگی‌ام نیست.

همه چیز به هم خورده است. خانواده الهام از من شکایت کرده‌اند. به سرعت تمام، تلاش می‌کنم هرچه دارم بدهم تا مهریه‌اش را بپردازم.

مادرم نفرینم می‌کند، تلاش می‌کند الهام برگردد، اما بی‌فایده است. من از همه این زندگی یک چمدان برای رفتن برداشته‌ام و یک جفت گلیم کهنه. می‌خواهم بروم، مقصدم را می‌دانم، اما به هیچ‌کس جز عسل این مقصد را نخواهم گفت.

ماشینم را هم فروختم، حساب بانکی‌ام هم خالی شده است. همه را برای رفتن الهام و امضای طلاق داده‌ام.

دیگر هیچ ندارم و چه‌قدر خوشحالم دوباره هیچ ندارم و همان محمد با دست‌های خالی شده‌ام، که مستاجر "خونه بهاری" شده است و باید تا سر ماه و گرفتن حقوقم برای هر حرکتی در زندگی‌ام صبر کنم.

به قول عسل: "محمد دقت کردی وقتی آدم هیچی نداره چه‌قدر یه ساندویچ ساده، توی یه ساندویچی چرک و قدیمی مزه می‌ده؟ مزه ای که اگه همه دنیا ثروت باشه، توی لاکچری ترین رستوران‌ها هم نمی‌تونن تجربش کنی."

خونه بهاری با این‌که خالی است و با این‌که پاییز است، هنوز بوی بهار می‌دهد. در تراس قدیمی نشسته‌ام. قصد دارم ادامه دفتر فریمه مرتضوی را بخوانم. سیگاری آتش می‌زنم که تلفنم زنگ می‌خورد. اسمش را مثل قبل در گوشی‌ام ذخیره کرده‌ام.

" عسل بانو "

اسمش را نگاه می‌کنم اشک در چشمانم می‌دود.

زیر لب می‌خوانم:

" عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم

منو یاد خودم، بنداز دوباره

بذار از ابر سنگین نگاهم

بازم بارون دلتنگی بیاره.

تو رفتی، بی من اما من دوباره

دارم از تو برای تو می‌خونم

سکوت لحظه‌های تلخو بشکن

نذار اینجا تک و تنها بمونم.

عسل بانو هنوزم پیش مایی

اگرچه دست تو، تو دست من نیست

هنوزم با توام تا آخرین شعر

نگو وقتی واسه عاشق شدن نیست

حالا هر جا که هستی باورم کن

بدون با یاد تو تنهاترینم

هنوزم زیر رگبار ترانه

کنار خاطرات تو می‌شینم"

تماس که قطع می‌شود دلم مثل سقوط از بلندترین آبشار دنیا  
فرو می‌ریزد. می‌ترسم! می‌ترسم از دوباره نداشتنش. من به  
همین قدر از داشتن او راضی‌ام.

اینبار خودم تماس می‌گیرم. مثل قبل می‌شمارم چند بوق طول  
می‌کشد تا صدایش سهم من شود و چهارمین بوق معجزه رخ  
می‌دهد.

صدایش هم حتی معجزه زندگی‌ام می‌شود:

\_ الو محمد؟

درست است مثل قبل " محمد جانم " صدایم نمی‌زند؛ اما من به  
همین محمد بودن هم از زبان او راضی‌ام و زنده!

\_ سلام عسل.

می‌دانم مثل همیشه صدایم را خوب می‌خواند و حالا که مکث  
کرده است، در این فکر است که این صدایم و گرفته، ناشی

از يك گريه طولاني است يا يك سرماخوردگي حاد! براي  
همين مي پرسد:

\_ خوبي تو؟

كاش مي شد صدايش را بوسيد، مثل چشم هائيش...

عادت داشتم صبح ها قبل از بيرون رفتن از خانه و شروع  
روز كاري ام، هر دو چشمش را ببوسم و آن روزم را با  
چشم هائيش متبرك كنم.

\_ نه خوب نيستم!

نگراني اش تسكين همه بي كسي هائيم مي شود.

\_ چته آخه ديوونه؟ دو ماهه نازنين داره بهونتو مي گيره! آدم  
بچه شو دو ماه منتظر مي ذاره؟

\_ نمي خوام منو اين طوري ببينه.

حالش خوبه؟

\_ نه. اونم خوب نيست، تو هم خوب نيستي.

\_ تو چي عسل؟ تو خوبي؟

مكت مي كند و مي گويد:

\_ داري چي کار مي کني با زندگيت؟

\_ تمومش کردم که زندگي کنم. مي خوام زندگي کنم عسل.

عسل عسل عسل، آخ که چقدر تشنه صدا زدن مداوم اسمش هستم!

انگار تمام کامم از شيريني اسمش شيرين مي شود...

صداي زنگ تفريح مدرسه رو به روي خونه بهاري بلند مي شود.

عسل عاشق اين صدا بود. عاشق هياهو و شادي پسر بچه هايي که براي زنگ تفريح سمت حياط مدرسه مي دويدند.

دقايق طولاني پشت پنجره تماشايشان مي کرد و براي شان دست تکان مي داد.

يکبار، همان طور که پشت پنجره بود؛ از پشت، دستانم را دور کمرش حلقه کردم و شروع کردم به بوسيدن سرش و تاب دادنش در آغوشم.

خنديد و گفت:

\_ محمد! نکن جلو بچه ها مردم! ياد مي گيرن.

محکم تر بوسيدمش و گفتم:

\_ بذار یاد بگیرن، البته اگه تونستن و یه عسل بانو مثل من  
گیر آوردن.

بی اختیار یاد ماه خانم طوفان می افتم و این عجیب ترین حس  
دنیا برای من است، که چقدر دلم برای این مرد به درد آمده  
است و حس همذات پنداری ام با این گنده لات تا این حد گُل  
کرده است...

عسل پشت خط سکوت کرده است با هم صدای هیاهوی پسر  
بچه ها را گوش می دهیم.

با بغض می گوید:

\_ تو رفتی خونه بهاری؟

اشکم می چکد و می گویم:

\_ دوباره اجاره اش کردم.

وقتی با اعتراض می گوید:

\_ یه زن دیگه، باید قربانی این سردرگمی تو بشه محمد؟!!

چرا این قدر ظالمی؟

می شکنم، دوباره این قدر از خودم بدم می آید که دلم می خواهد  
دنیا مرا بالا بیاورد...



\*\*\*\*

تلفنم را روشن کرده‌ام. چند روز می‌شود که سرکار برگشته‌ام  
همه چیز مثل گذشته است، جز حال من!

حال يك تبعيدي، در خشك‌ترین جزیره جهان را دارم.

جزیره ای که خاکش مرده است و گسل‌هایش آن قدر عمیق  
است که هر گسل فریاد می‌زند: "خودت را تسلیم سقوط من  
کن".

تلفنم زنگ نمی‌خورد، کسی به دیدنم نمی‌آید،

در خودم، بی‌خبر اسیر شده‌ام، احساس قایق بی‌سرنشینی را  
دارم که در وسیع‌ترین اقیانوس دنیا رها شده است و می‌داند  
به زودی در آب خواهد پوسید.

خاک و آب، قاتلم می‌شوند و مرا آتش می‌زنند و این حال و  
هوا، چند سالی دیرتر از سن معمول همه‌ی همجنسانم به  
سراغم آمده است.

بی‌قراری...

فهمیدم! اسمش را فهمیدم،

بی‌قراری...

چرا تا به امروز معنی قرار را درك نکرده بودم که حالا وقتی در بی‌قراری جان می‌دهم، تازه بفهمم قرارم که بود و کجا بود، کجا بود که خاطر آسوده‌ام قرار می‌گرفت!

فردا مراسم شیرینی‌خوران فریبرز است.

تمام این چند روز با نسترن یا بحث کرده‌اند یا قهر!

سر هر چیز کوچکی مشاجره دارند و من نمی‌فهمم وقتی دو نفر در انتخاب يك حلقه تفاهم ندارند و سه روز برایش مجادله می‌کنند، چه‌طور به این نتیجه رسیده‌اند که می‌توانند يك عمر، کنار هم دوام بیاورند!

فریبرز و نسترن از همه لحاظ و معیار، شبیه هم هستند.

سطح فرهنگ و مالی و تحصیلات یکسانی دارند. حتی نگاه مشترکی به دنیا و آدم‌ها دارند، هر دو مادیات در اولویت زندگی‌شان قرار دارد.

سخت‌کوش هستند و آینده، همیشه از حال برایشان مهم‌تر است، اما نمی‌دانم با وجود این تعداد تشابه و وجه اشتراك، چرا قرار هم نیستند؟!

علاوه بر نسترن و فریبرز، این چند روز مامان و بابا هم سر هر چیز بحث کرده‌اند!

مامان اصرار دارد تعداد بیشتری از اقوامش را دعوت کند و بابا بچه شده است و با او وارد میدان رقابت شده است و می خواهد کم نیاورد. هر لحظه تصمیم جدیدی برای دعوت کردن یکی از اقوامش می گیرد.

بعد مامان شروع می کند به بهانه گیری که مثلاً این فرد مذکور، چون برای مراسم فلان پسرش یا دخترش، ما را دعوت نکرده است، بابا هم حق ندارد به حضور آنها در مراسم پسر یکی دانه اش فکر کند!

آسوده خاطر و خجسته سر تر از فرگل هم، در تمام عمرم ندیده ام! در همین چند روز فقط چهار بار، رنگ مو عوض کرده است و تنها فکر و دغدغه اش، رنگ مو و لباسش برای مراسم است!

موهایش دیروز کاملاً زرد شده بود.

روز بعد نارنجی و امروز هم، همه را یک دست مشکی کرد. بماند که چه حجمی از موهایش سوخت و در آخر هم یک دسته موی مشکی کز خورده با جنس وحشتناک، برایش باقی ماند!

ژل لبش را هم بیشتر از قبل، تمدید کرده است و این بادکنک قرمز، میان صورتش به بدترین شکل ممکن خودنمایی می کند

و مژه‌های جدیدش، آن قدر بلند است که حس می‌کنم اگر تندتند پلک بزند، قطعاً پرواز خواهد کرد!

هنوز هیچ کاری نکرده‌ام و حتی هیچ ایده‌ای برای فردا ندارم.

فقط می‌دانم خسته‌ام و دلم می‌خواهد زودتر به خانه بروم و

هدفونم را بزنم و چشم‌هایم را ببندم؛ تا فردا صبح بی وقفه

بخوابم. نه! شاید هم تا ظهر، نسترن که با فریبرز برای خرید

کت و شلوار رفته‌بود با چشم‌های ورم کرده و سرخ برگشت.

پشت میزش نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت و های

های گریست. فریبرز هم پشت سرش وارد شد و بی توجه، از

کنارش گذشت و وارد اتاقش شد.

همه از جمله من با تعجب نگاهش می‌کردند.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم:

نسترن جان، می‌تونم کاری واست کنم؟!!

با خشم نگاهم می‌کند و بعد با یک حرص شدید، می‌گوید:

آره می‌تونی! می‌تونی گوشیه برداری؛ به مامانت زنگ

بزنی، بگی اول زندگی، کاممون رو اینجوری زهر نکنه!

بهت زده و دلخور نگاهش می‌کنم.

متوجه تندي حرفش مي‌شود و با لحن عجز آلودي مي‌گويد:  
\_ دوست داشتم خودم، رنگ كراواتشو انتخاب كنم، مامانت  
يهو زنگ زده مي‌گه: "مشكي بگير، رسمي تره".  
چشم‌هايم در حال بيرون زدن از حدقه‌است.

\_ نسترن! تو نزيك سي سالتِه! اين بهونه‌هاي بچگونه چيه؟!  
قبول دارم مامانم نبايد دخالت كنه و چيزيو تحميل كنه، اما  
چرا فكر نمي‌كني مراسم اولين و تنها پسرشه؟! با تو هم  
دشمني نداره، فقط ذوق داشته، خواسته نظر بده!  
من باهاتش امشب حتما صحبت مي‌كنم.

اما پيشنهاد جديم به تو اينه كه لطفا اين قدر بچگانه به  
شروع يه زندگي، نگاه نكن!

پشت چشم نازك كردنش را از همين روزها شروع کرده است  
و حالا ديگر، اصلاً حس نمي‌كنم قبل‌تر دوست‌هاي خوبي  
بوده‌ايم.

قصه‌ی مسخره و تكراري دشمني عروس و خواهرشوهر و  
مادرشوهر را بيشتر مي‌پسندد!

به خاطر فشار كار مضاعف، كه وظايف نسترن هم اين  
روزها بيشتر به من محول شده است، آن قدر خسته‌ام كه حس

مي‌کنم مهره‌های گردنم لق شده‌اند و هر لحظه ممکن است از هم باز شوند.

يك فنجان قهوه براي خودم مي‌ريزم و براي كمي هوا خوردن از مؤسسه بيرون مي‌روم.

همان‌طور كه دست روي گردنم مي‌كشيم و قهوه‌ام را مي‌نوشم، توجهم به آن سمت خيابان معطوف شده است.

چند بچه‌ی فال فروش در حال دعوا هستند.

دلم براي آن يكي كه از دوتاي ديگر كوچك‌تر و ضعيف‌تر است مي‌سوزد. مشخص است كه مظلوم واقع شده است. وقتي شروع به كتك زدنش مي‌كنند، دلم تاب نمي‌آورد و به آن سمت مي‌روم و مداخله مي‌كنم.

هر سه، بچه هستند و نمي‌توانم بي‌رحم باشم و هيچ كدامشان را مقصر بدانم. مقصر فقط و فقط كسي است كه به اين طفل معصوم‌ها ياد داده است، پول مهم‌ترين عنصر زندگي است و به هر قيمتي بايد به آن برسند!

با كمك شاگردِ سوپر ماركت، توانستم بچه‌ها را از هم جدا كنم در لحظه آخر كه همه چيز تمام شده بود، همان پسر بچه كه از همه كوچك‌تر بود با حرص ناخن‌هايش را محكم روي

صورت يکي از پسر ها کشيد و فرار کرد. جا خورده بودم و ترسيده بودم؛ از اين که از او دفاع کرده بودم و در آخر چنين کاري کرده بود، حس عجيبی داشتم.

پسر بيچاره اشک مي ريخت و اشک و خون زخم هایش، با هم ادغام مي شد. دستش را گرفتم و با خودم داخل سرويس بهداشتي مؤسسه بردم. صورت چرکش را شستم، زخمش را تمیز کردم و از آبدار چي مؤسسه خواستم يك ليوان شير گرم به او بدهد. يك گوشه نشسته بود. با بغض، شير و کيکش را مي خورد. کنارش نشستم موهایش را از صورتش کنار زدم، اسمش را پرسيدم.

با صدای بریده گفت:

\_ بشير.

هم زمان سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. دلم فرو ريخت، آخ خدايا! چشم هایش، چشم هایش چرا تا به اين حد شبیه طوفان بود! همان قدر جسور؛ اما بچگانه و جذب کننده.

ترسيده بودم، بغض هم داشتم، دلم تنگ شد. آن قدر تنگ که احساس کردم هر لحظه ممکن است از شدت اين دل تنگی کم بياورم و با صدای بلند زار بزوم و بگويم دلم براي هيولاي

دوست داشتني ام تنگ شده است.

دوباره صدایي از درونم فریاد مي‌کشد؛ هر آدمي اشتباهات خاص خودش را دارد و اصلاً حق قضاوت کردن و محکوم کردن کسی را نداري!

از خودم بدم مي‌آید! من چه حقي داشتم با طوفان آن‌طور رفتار کنم و شماتت و تحقیرش کنم؟

من اگر رفتار بدش با آزاد را نمي‌پسندیدم، پس فرق خودم با او چه بود؟ من هم که در مقابل خود او همچین رفتاري انجام داده بودم!

اصلاً چرا باید این‌طور رفتار مي‌کردم؟ مگر طوفان، شوهر یا حتي دوست پسرم بود؟ مگر تا به حال درخواستي یا اعترافي در این زمینه نسبت به من داشته است؟

چرا باید خودم را وقتي دوستي‌اش را دوست داشتم، از کنارش بودن منع کنم؟!

مگر نه این‌که نسترن هم دوست من بود و با من زمین تا آسمان فرق داشت و رفتارش را نمي‌پسندم، اما سعی مي‌کنم در اصلاح رفتارش کمکش کنم؟

چرا در رابطه با طوفان این را نخواستم؟



اخ خدایا! اصلاً نمی‌دانم درست فکر می‌کنم یا نه!

شاید در حال فریب خودم هستم، شاید می‌خواهم خودم را برای دوباره در کنارش بودن، قانع کنم...

امروز از نیچه، يك جمله خواندم که تمام باور و احساسم را شخم زد!

" هر چیز که بهایی داشته باشد، بی‌ارزش است".

و این، عجیب‌ترین جمله‌ی همه عمرم بود.

نخست برایم به قدر غیر قابل توصیفی گنگ بود؛ اما در يك لحظه، چنان پرده‌ها کنار رفت و من به حقیقت زندگی رسیدم که دگرگونی وجود را به وضوح احساس کردم.

حق با نیچه است.

برای هر چیز که بتوان قیمت گذاشت و به زبان ساده‌تر قابل خریدن باشد، آن چیز ولو هر چه قدر قیمت بالا، اما بی‌ارزش است.

گران‌ترین جواهرات و املاک و اتومبیل‌های دنیا قابل خریدن هستند،

اما آیا مثلاً، واژه‌های به نام مادر، بها و قیمتی دارد که با

پرداخت آن بتوان به دستش آورد؟

عشق را می‌توان قیمت گذاشت؟

دل تنگی را چه‌طور؟

می‌توان به کسی پول داد و از او بخواهیم لطفاً کمی برایم

دل‌تنگ شو؟

نه نمی‌شود!

من امروز دل‌تنگم، یکی از بی‌بهاترین و باارزش‌ترین‌های

عالم، همین حس دل‌تنگی است و دلم نمی‌خواهد این حس

باارزش را ارزان از دست بدهم.

من امروز به جرأت مطمئنم این هیولا به قدر لایزالی، هنر

دوست داشتنی بودن را دارد و باید به خودم بقبولانم که این

هنر، باید ستایش شود.

هنری که فرشید دلفانی با همه ظواهر و امتیاز بالایش هیچ

وقت نداشت.

غم‌گینم و نگران، از این‌که ممکن است این تماس نگرفتنش و

نبودنش معنی فراموشی کامل من را داشته باشد.

دستم، دلم را یاری نمی‌کند و به سمت گرفتن شماره‌اش

نمی‌شتابد.

با خودم فکر می‌کنم شاید اصلاً منتظرم نباشد.

دل دل می‌کنم؛

دل دل کردن یعنی به ضریح دل خودت بیاویزی و مدام التماس کنی:

"تو برایم کاری کن!"

و آنجاست که همین يك تکه ماهیچه‌ی سرخ خون‌آلود، پیامبری می‌شود که این بار از سوی مخلوق، برای خالق پیامی دارد؛  
"کمکش کن خدا!"

نسترن هنوز غرق يك دنیا دلخوری است و با تلخی در سکوت، به صفحه مانیتور مقابله‌اش زل زده است.

فریبرز که از اتاق بیرون آمد، يك لحظه با ذوق برگشت و او را نگاه کرد اما فریبرز خیلی سرد جلو آمد، يك کاغذ روی میز نسترن گذاشت و رو به من و نسترن گفت:

\_ از شعبه مرکزی ایمیل فرستادن که یه همایش بزرگ هفته بعد قراره برگزار شه و هر شعبه کارت دعوت واسه مشتری‌هایی که سپرده و اعتبار بالا دارن، بفرسته.

یه سرچ کنید یه چهار، پنج نفر از مشتری‌ها رو دعوت کنید.

نسترن کاغذ را سمت من هول می‌دهد، پشت چشم نازک می‌کند و می‌گوید:

\_ فریمه جون، ببر خونه، نظر مادر جان رو بپرس ببین با کدوم مشتری‌ها موافق‌ترین، فردا کارت‌ها رو بفرستیم.

فریبرز دستش را مشت می‌کند. نزدیکش می‌شود، با خشم اما صدای آرام می‌گوید:

\_ تمومش نکنی، همین امشب تمومش می‌کنم! داغ فردا رو به دلت می‌ذارم.

ترس را در صورت نسترن می‌بینم، اما کم نمی‌آورد و کیفش را برمی‌دارد و موسسه را ترک می‌کند.

فریبرز کلافه کنارم می‌نشیند، خستگی را در تک تک اجزای صورتش می‌بینم.

دستش را می‌گیرم.

\_ نمیری دنبالش؟

با حرص می‌گوید:

\_ تازه راحت شدم، برم دنبالش باز مغزم رو بجوئه؟!!

\_ فریبرز، شما تازه اول راهید! این همه بحث و اختلاف فکر نمی‌کنی جای یکم تأمل داره؟

دستش را از دستم بیرون می‌کشد و عصبی بلند می‌شود.

\_ چهل سالمه، دیگه وقت سبک سنگین کردن ندارم.

می‌خوام سریع تکلیفم روشن شه و زن و زندگی خودمو داشته باشم که دیگه دیگران این قدر ازم توقع بی‌جا نداشته باشن.

با تعجب می‌پرسم:

\_ منظورت از دیگران کیه؟

خیلی وقیحانه جواب می‌دهد:

\_ امروز خرج دکتر امیرعلی، خرج مرغ و گوشت فریزر که شما می‌لومبونید؛ حتماً فردا هم نوبت جهاز تو می‌شه!

با تاسف و نفرت نگاهش می‌کنم. بلند می‌شوم و من هم راه نسترن را برای رفتن پیش می‌گیرم.

حتی او را لایق یک جمله جواب هم نمی‌بینم.

به خودم که می‌آیم، مقابل همان سقاخانه‌ای ترمز کرده‌ام که ماه پیش همراه طوفان آنجا شمع روشن کرده بودیم؛ آن شب آسمان صاف بود و امشب بارانی.

برایم شمع خرید با ذوق شمع را روشن کردم، پرسیده بود:

\_ ماه خانوم، چي چي از اوس کریم خواستي؟

لبخند زدم و گفتم:

\_ از خدا خواستم خُب! باید به شما بگم؟

به عادت همیشه‌اش، بینی‌اش را چین می‌اندازد و در عین حال با اخم يك ابرویش را بالا می‌دهد.

\_ خُب شاید از دست ما بر بیاد.

می‌خندم و می‌گویم:

\_ یه ذره سطح توقعاتم زیادی بالاست! فکر نکنم بیاد.

به آسمان نگاه می‌کند، با اشاره به ماه می‌گوید:

\_ ماه رو هم طلب کنی، کانهو آقا داریوش که می‌گه، می‌ندازم  
رو کولم میارم تقدیم می‌کنم، ملتفت شدی؟

و من آن روز عکس ماه را در کاسه کوچک طلايي که با  
دستان خودش از سقاخانه آب پر کرد و مقابل دهانم گرفت،  
دیده بودم.

امشب آمده بودم از همان سقاخانه، طلب راه کنم به جاي ماه.

من راه می‌خواستم...

راه درست را می‌خواستم.

یک...

دو...

سه...

چهار...

پنج...

شش...

و به تقدس عدد هفت، هفتمین بوق را که می‌شمارم صدای خواب آلودش در گوشم می‌پیچد.

خودم را برای قهر و سردی‌اش آماده کرده‌ام و می‌دانم حق دارد سنگین برخورد کند؛ اما وقتی با همان صدای خواب‌زده می‌گوید:

\_جانم؟

بغض می‌کنم از این‌که نمی‌توانم باور کنم این حجم مهربانی، همان هیولایی است که به جان آزاد افتاده بود و آن‌طور بی‌رحمانه او را...

تصورش هم ديگر براي سخت و عذاب آور است.

\_سلام.

بي مکت مي گويد:

\_قلب آسمون خدا، از کدوم وري تپيده که ماهش سهم ما آخيا شده؟

\_اين طعنه است الان؟

\_اهلش نيستيم با اين که زياد شنوفتيم...

از اونام که توقع نداشتيم، بدشو شنوفتيم!

\_بدموقع زنگ زدم؟ خواب بودين؟

\_خواب بودم، اما موقعش، خوش موقعي بود، بختک افتاده بود روم ناجور و نافرما!

با خنده مي گويم:

\_بختکي که بتونه زورش به شما بچربه از نژاد ماموت هاسبلت

\_آره، سايزشم چند ايكس لاجر بود.

نمي توانم بلند نخندم.

\_لارج!!!!



با حرص و خنده مي‌گويد:

\_ بعد اين همه وقت او مدي از ما غلط بگيري؟

بابا، ما سر اندر پامون غلط غلوطه!

خنده‌ام به يك بغض شيرين تبديل مي‌شود.

\_ زنگ زدم دعوتتون كنم.

در صدايش يك نگراني شديد قابل لمس است؛ وقتي آن‌طور

سريع بعد از جمله من مي‌گويد:

\_ خير باشه! دعوت واس چي چي؟

شروع به توضيح مراسم موسسه مي‌كنم و او در سكوت گوش

مي‌دهد و بعد صداي نفس عميق و محكم مردانه‌اش را

مي‌شنوم.

قدري غم در صدايش حس مي‌كنم، وقتي مي‌گويد:

\_ اين جور جاها واس ما بهتر و نه،

كلاس و ريخت ما رو واس همایش همایش نساختن.

با اعتراض و دلخوري مي‌گويم:

\_ چرا هر چيزي رو اين قدر سخت و پيچيده مي‌كنی؟!!

می‌شه بگی شما رو واسه چی ساختن پس؟

فقط واسه اون محله و صدا کلفت کردن و نشون دادن ضرب دست و زورت واسه زیر دستات و آدمایی به مظلومی آزاد؟

ای لعنت بر من و دهانم که این‌طور ناخواسته و تلخ، همه عهدم را زیر پا می‌گذارد و این‌گونه به او می‌تازد!

به او که بی‌زره و هیچ وسیله دفاعی، در این نبرد ناخواسته ایستاده و فقط تماشا می‌کند،

به او که می‌دانم با یک فوت می‌تواند همه زندگی‌ام را طوفان زده کند.

خیلی جدی، طوری که مشخص است اصلاً از حرفم خوشش نیامده است، می‌گوید:

\_ آدرس رو واسم برفس.

خجالت زده‌ام و می‌خواهم طوری جو را عوض کنم که قدری از تلخی جملات قلم کاسته شود.

با لحن شوخی می‌گویم:

\_ نمی‌رفسم! میام دنبالتون با هم بریم.

دل‌م برایش تنگ شده است و این جمله واقعا پیشنهاد قلبم است،

اما انگار شدت دلخوري اش خيلي زياد است كه پيشنهاده قلبم  
را اينگونه جواب ميدهد:

\_ عزتت زياد، شوما تشريف ببر، ما بعدش ميآيم.

خداحافظي اش مرا به بيست و يك سال پيش ميبرد،

كلاس اول دبستان، سر صف مراسم تجليل از شاگرد اولها،  
آنجا كه من براي نيم نمره كمتر، هيچ وقت صاحب آن  
جامداديهاي كه جايزه شاگرد اولها بود، نشدم.

آنجا كه نه به خاطر آنجا مدادي، به خاطر تنها ماندن در  
صف و روي سكو نرفتن از خودم بدم آمد، از خودم خجالت  
كشيدم، خودم را ديگر دوست نداشتم،

آنجا كه حس كردم من باختن را از همينجا شروع کرده‌ام!  
حالا باختهم!

غرورم و جواب دلتنگي و ذوقم را باختهم!  
گفت:

\_ عزتت زياد!

اما زياد نشد، كوچكتر شدم؛ در خودم جمع شدم، دلم خواست  
مادر کنارم باشد، زير چادرش قايم شوم، بغض كنم و او

بگوید: "غصه نخور! می‌گم بابا خودش از اون جامدادیا  
واست بخره".

اما من از آن جامدادی‌ها، همان‌طور می‌خواستم که بقیه داشتند  
بالای سکو،

وقتی همه برایم کف می‌زنند...

تلاشم را بیشتر کرده بودم،

سال بعد جایزه بهتر گرفته بودم،

خوشحال بودم؛ اما امروز می‌ترسم، می‌ترسم که سال بعد و  
تلاشی و جایزه دیگری هیچ وقت در راه نباشد...

\*\*\*

امشب مراسم شیرینی خوران فریبرز و نسترن به روئین‌ترین  
حالت ممکن گذشت.

همه قواعد عامه پسند رعایت شد،

کلاس کاری حفظ شد و شدید حواسمان به حرف مردم بود،

اما واقعیت این بود که ما هر طور باشیم، مردم طور دیگر  
بودن را می‌پسندند.

مادر بزرگ نسترن علت طلاق فرگل را می‌پرسد و دلم می‌خواهد به جای جواب مامان که يك آه است و جمله "قسمتش این طور بود بچهم"، بگویم: "سرکار خانم با دست کم هفتاد و پنج سال سن،

به قول خودتان دیپلمه با ارزش زمان پهلوی؛

باور کنید این سوال دقیقا شبیه این است که کسی از شما بپرسد رنگ لباس زیرتان چیست؟"

وقتی می‌بینم مامان همه توانش را گذاشته و تا آنجا که می‌شود به من و بابا فشار آورده است که درشت‌ترین انگشتر را برای نسترن بخرد، اما خاله‌اش لب‌هایش را يك طور ناراضی جمع می‌کند و با لحن پر طعنه می‌گوید:

"دیگه این مدلیا خیلی قدیمی شده!"

دلم برای مامان به درد می‌آید.

دلم برای نسترن و فریبرز هم که این قدر سرد کنار هم نشسته‌اند و عکس می‌گیرند، می‌سوزد.

دلم برای مادر و پدرم، مادر و پدر نسترن، فرگل و شوهر سابقش، حتی مادر بزرگ نسترن و شوهر خدا بی‌امرزش هم می‌سوزد!

امروز صبح، در صفحه مجازي يکي از نویسندگه‌هاي مورد علاقه‌ام، نوشته‌اي خواندم که عجيب از همان صبح تا دقايق کل مراسم به فکرش بودم و فکر کردم شايد همه چيز همین رسيدن نباشد.

" هميش که قرار نيست با کل کشيدن و بغل و نقل و اسفند تموم شه!

هميش که قرار نيست برسه به په اتاق دو نفره و په ميز که قراره هزار هزار تا صبح آينده بشينيم و پشتش ناشتايی بخوريم!

هميش که قرار نيست فکر کنيم چه‌طور پس انداز کنيم، خونمون بزرگتر شه، يا شايد بچه‌ی دوممون کی به دنيا بياد؟ ببينم گوشتون با منه؟

تا کی قراره اين نسخه‌ی پيش نويس، بشه قانون و رسم هر دو نفری؟

اصلا کی گفته اگه ته دو نفر به اينجا نرسه؛ يعنی دونفره‌هاشونو باختن؟

کي مي‌تونه ثابت کنه، اون صبحونه يواشکی و هول هولی، مزه‌اش از هزار تا صبحونه زیر سقف و با فراغ بال کمتر

بود؟

کي مي تونه ادعا کنه اونا که به هم نرسیدن، رسیدن بلد  
نبودن؟!!

نه که رسیدن بد باشه، نه!

حرفم این نیست!

حرفم اینه یه وقتایی باید بفهمیم ته همه فیلمها اگه قرار بود  
عروسی باشه، دیگه کسی سینما نمی رفت، اصلا دیگه هیچ  
فیلمی مزه نمی داد!

می خوام بگم تهش اگه بهم نرسیدید، فکر نکنید باختید، بازنده  
اونیه که بدونه توی مسیر، کم گذاشته،

کم گذاشته تو هر چیزی،

حتی یه آغوش کمتر!

یه بوسه کمتر!

یه دوستت دارم کمتر!

یه بخشیدن کمتر..."

آخ از همین يك بخشیدن کمتر!

مي خواستم ببخشم،

مي خواستم دوستش داشته باشم،

مي خواستم نگران آینده و ازدواج نباشم،

اصلا دلم نمي خواست هيچ وقت به ازدواج با او فکر کنم،

دلم مي خواست به همين در کنارش بودن دلخوش باشم،

از همين بودنش دريچه‌اي بسازم و مثل فروغ به ازدحام كوچه  
خوشبخت بنگرم...

در طول مراسم جشن برادرم به اين فكر كردم كه در آن  
همايش چه بپوشم و قرار است لحظه به لحظه دوباره ديدنش  
چه‌طور بگذرد؟

امروز يك مرتبه دلم خواست روي فرش لاكي رنگ سالن  
پذيرايي دراز بکشم.

نور آفتاب، شبيه تاج طلايي شاهزاده خانمهاي نقاشي كودكي‌ام  
روي فرش تابيده بود و قسمت‌هايي از فرش، به واسطه اين  
نور، روشن‌تر مي‌شد و اين تيره، روشني، حس خوبي به من  
مي‌داد.

حس گرما!



روی گل‌های كوچك فرش دست می‌كشتم.

این فرش جهیزیه مادرم است.

وقتی كوچك بودم، روی ترنج بزرگ وسط آن می‌نشستم، چشم‌هایم را می‌بستم و حرف‌های دایی جان را به خاطر می‌آوردم.

دایی جان می‌گفت: "ترنج وسط فرش ایرانی، نماد همان حوض‌های بزرگ قدیمی وسط خانه‌هاست،

شبیه حوض‌های وسط باغ قصرها که دور تا دورش پر از درخت بود."

من به وسعت همه‌ی آن باغ‌ها، وسط همین ترنج كوچك فرشان، خوشبخت و خوشحال می‌شدم.

همین‌طور که دست روی فرش می‌كشتم، يك زبری احساس می‌کنم که باعث می‌شود هم غمگین شوم و هم لبخند روی لبم بنشیند.

لبخندم برای سر به هوایی‌ام است.

نوجوان بودم، آن روز نوبت من بود که سفره را بچینم.

در حال چیدن سفره‌ی نهار بودم که بی احتیاط، قابلمه داغ را

روي فرش گذاشتم. وقتی سوختنش را حس کردم، وحشت کردم و از ترس مامان چند ساعت روي جاي سوختگی فرش نشستم و تکان نخوردم.

اما حالا غمگینم برای سوختن درخت‌های این قسمتِ باغ،  
غمگینم برای پاییز بی‌بهارش،  
غمگینم...

خوب می‌دانم بعضی سوختن‌ها، بعضی از بین رفتن‌ها،  
همیشه می‌مانند، همیشه يك جا یقه‌ی آدم را بالاخره می‌گیرند.  
تکه‌ای از درخت‌های باغ قلبم سوخته بود و به قول مامان "  
توي ذوق می‌زد".

دلم می‌خواست درخت‌های سوخته را می‌شد از ریشه در آورد  
و به جاي همه‌ی آن‌ها سرو کاشت، از همان سروهای رهای  
روي طرح فرش که شاخ و برگ‌هایش يك طور رویایی تا  
رویا ادامه پیدا می‌کرد!

من نمی‌توانستم هیچ‌طوره رفتار طوفان با آزاد را فراموش  
کنم، حتی وقتی امروز به مارال زنگ زدم و او تمام جریان  
را برایم تعریف کرد و فهمیدم اشتباه آزاد تا چه حد وحشتناک  
و غیر قابل چشم‌پوشی بوده است؛ اما درخت‌های باغ من

سوخته بود و بدترین قسمت ماجرا این است که من این باغ را دوست دارم، حتی اگر قرار باشد تا ابد این باغ نیمه سوخته را برای خودم در قلبم پنهان کنم، من این باغ را دوست دارم...  
بار چندم است که برای قانع کردن خودم، چشم‌هایم را می‌بندم و تک تک جملات مارال را دوره می‌کنم.  
شاید يك جا، يك جمله یا حتي يك كلمه پیدا کنم که حالم را بهتر کند.

"آزاد دور از چشم اقام رفته دروازه غار، سراغ مادرش، آخه مادرش معتاده. می‌گن آزاد که بچه بوده، چند باری مجبورش کرده..."

روم همیشه بگم فریمه جون!

اما خُب، معتاد که مواد لازم باشه، واسه پول، بچه‌شم می‌فروشه.

حالا این که رفته سراغ اون زن و تصمیم گرفته بوده از ما جدا شه و با اون بره زندگی کنه هیچی؛ خبر رسیده به اقام که بین آزاد و دختر شوهر سوم مادرش یه خبرایی شده بوده.

دختره هم معتاده. می‌گن ترك کرده. راست و دروغش با خودشون.

وای! بین خودمون باشه‌ها، شنیدم دختره حامله‌ست.

آزادم زده زیرش، میگه نه بچه رو می‌خوام نه دختره رو!  
میگه نمی‌خوام آینده‌م تباه شه، اشتباه یه شب بوده و کلاً دلش  
جای دیگه‌ست."

نمی‌توانم چنین چیزی را از آزادی که دیده‌ام و می‌شناسم  
هضم کنم. همه چیز در این خانواده، در آن قسمت شهر، با هر  
چیز که از کودکی تا به حال دیده و شنیده‌ام متفاوت است.

و اردیک دنیای ناشناخته شده‌ام که در عین لذت، احساس رعب  
و وحشت هم دارم.

باید برای فردا و همایش آماده شوم...

از طوفان هیچ خبری بعد از این‌که آدرس و ساعت همایش  
را فرستادم، ندارم.

تمام مدت از خودم می‌پرسم اصلاً می‌آید؟

\*\*\*

امروز از لحظه‌ای که چشم باز کردم، هربار از خودم  
پرسیده‌ام:

"اصلاً می‌آید؟"

لباس‌هایم را اتو زدم و پرسیدم، موهایم را شانه زدم و پرسیدم، عطر به سراپای خودم زدم و باز همین را پرسیدم. تمام طول مسیر، هر بار پشت هر چراغ قرمزی ترمز کردم و خواستم دوباره ماشین را به حرکت در بیاورم، باز از خودم پرسیدم:

"اصلا می‌آید؟"

و جواب همه این سوال‌هایم این شد:

"نیامد!"

خدا می‌داند آن يك ساعت اول همایش، به منی که همچنان کیفم را روی صندلی کنار دستی‌ام به امید آمدنش گذاشته بودم، تا کسی این صندلی را تصاحب نکند چگونه گذشت؟

دل‌م می‌خواست يك مشت پنبه بردارم و در دهان مجری و راج همایش فرو کنم.

چه قدر تکرار؟

چه قدر دروغ و تظاهر و نمایش، بیشتر به چشم می‌آمد و حرص می‌داد!

چه قدر از شوخی‌های بی‌مزه‌ی کم‌دین معروف عالم بد می‌تبلد

حتي از صدای خنده‌های حضار عصبی می‌شدم، نه برای  
این‌که حال دلم خوش نبود،

نه!

تنها مشکل این نبود.

اینکه در مملکت من یاد گرفته‌اند از هر چیز که تنبلی و  
ترسشان اجازه نمی‌دهد مقابلش بایستند، جوك می‌سازند، درد  
آور است.

اینکه یاد گرفته‌ایم این‌قدر به بدبختی و ناکامی و کمبودها  
بخندیم که فراموش کرده‌ایم گریه‌های هر شب و روزمان  
محض همین‌هاست.

اینکه نمی‌فهمیم اسارتِ تحمیلی بر هویت و زندگی‌مان را از  
همین به مسخره

گرفتن هر چیز به دست آورده‌اند.

از جوك‌های سیاسی متنفرم!

از شوخی با دردهای اجتماعی و اقتصادی مردم هر اس دارم.

غمگین می‌شوم که لبخندمان هم باید بهای بدبختیمان باشد و  
لبخندمان مُهر ادامه جهل و ظلم!

من بغض دارم. براي خودم، براي آقاي شيرازي همكارم كه يك رديف جلوتر نشسته و قهقهه مي زند، وقتي مي دانم دخل و خرجش ديگر با هم نمي خواند و حقوق كار مندي اش فقط كفاف اجاره خانه اش را مي دهد و پسر كوچكش پايش مشكل دارد و هر سال بايد يك كفش طبي چند ميليوني براي او بخرد و امسال توانش به خريد كفش نرسيده است!

من با خنده هائيش اشك مي ريزم.

وقتي ديروز با غم و بهت، پيامكش كه حاوي قطع شدن يارانه اش بود را مي خواند.

يادم مي آيد فريرز با بي اعتنايي شانۀ بالا انداخت و گفت:

\_ حالا مگه اون چهل و پنج تومن چه دردي رو دوا مي كرد؟

هيچ دردي!

واقعا هيچ دردي...

اما نبودش، درد جديدي بين هزار درد كوچك و بزرگ يك مرد، يك پدر مي شد!

حالا آقاي شيرازي به جوك كمدين در مورد يارانه مي خندد و من مي دانم پشت اين خنده هائيش چه هقهقي است...

حالا باید سخنرانی طولانی رئیس کل مؤسسه اعتباری را تحمل کنم و می‌دانم برنامه بعدی، تقدیر از کارمندان و مشتری‌هاست و از یک خواننده‌ی به‌نام هم برای اجرای چند قطعه دعوت شده است.

فقط در دل می‌گویم: "خدا صبرم بده!"

احساس خشک شدن تمام ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم را با هم دارم.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به ادامه این مراسم مسخره بی‌توجه باشم و حداقل چند دقیقه بخوابم.

وقتی مجری اعلام می‌کند مراسم، نیم ساعت برای پذیرایی و استراحت متوقف می‌شود، با خودم فکر می‌کنم سراغ فریبرز بروم و به او بگویم حالم برای ماندن خوش نیست و مراسم را ترک کنم.

پایم به شدت خواب رفته است و نمی‌توانم بلند شوم. با حرص در حال ماساژ پاهایم هستم، اما هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد، در لحظه احساس می‌کنم فلج شده‌ام، تصمیمم را گرفته‌ام، حتی این پای از کار افتاده هم نمی‌تواند مرا متوقف کند.

صندلی‌های جلویی تقریباً خالی شده‌اند و سالن تا حدی خلوت



است.

کیفم را بر می‌دارم، دستم را به صندلی می‌گیرم و بلند می‌شوم و لنگان و لی لی کنان تا کنار در می‌روم؛ اما حس می‌کنم حفظ تعادل، برایم مشکل است.

برای همین دستم را به در می‌گیرم و زیر لب می‌گویم:

**لعنتی!**

با خودم درگیر هستم که چشمم به فرشید دلفانی اتو کشیده، در بیرون سالن، مقابل میز پذیرایی می‌افتد.

دکمه‌های طلایی کت سفیدش حالم را بد می‌کند. انگار همیشه دلش می‌خواهد یک چیز در ظاهرش باشد

که دیگران را مجبور به تماشای خود کند!

آخ که چه قدر دلم می‌خواهد مثل کودکی‌هایم بدون خجالت، به اون دهن کجی کنم و ادا در بیاورم و بعد برای در آوردن حرصش با خنده قر بدهم!

چرا این قدر عصبی و بچه شده‌ام؟

لبخندش که با تکان دادن سرش به معنای سلام است را از همان راه دور با حرکت سر جواب می‌دهم و تصمیم می‌گیرم

داخل سالن و سر جايم برگردم.

به خودم مي‌گويم:

\_ تا گورشو گم نکرده، همينجا مي‌مونم، بعد ميرم.

در حال مجادله و غر زدن با خودم هستم، سمت صندلي مي‌روم اما پايم ياري نمي‌دهد.

با حرص آن را به ديوار مي‌کوبم، تكيه مي‌دهم و كيفم را زمين مي‌گذارم.

قبل از اينکه كيفم از زمين برداشته شود و دستش دور بازويم حلقه شود و مرا سمت خودش بکشد تا به او تكيه کنم، قسم مي‌خورم حضورش و آن عطر دل انگيز شبیه سيگارش را حس کرده بودم.

قلبم شبیه تخم مرغ، يك مرتبه با صدای تق مي‌شکند و تمامش داخل يك تابه‌ی داغ فرو مي‌ريزد و جليز و وليز مي‌کند، وقتي مي‌گويد:

\_ يه نگاه به عقب سرتم بکني همچي بدم نيستا!

يه ساعته اون تهمه‌ها نشستيم، بلغوريات اين يارو نسناس رو گوش مي‌ديم. بينم حالا کوجا بشينيم؟

او حرف مي زند، من دنبالش راه افتاده‌ام؛ نه، کنارش به او  
تکیه زده‌ام!

او حرف مي زند، حالا روي تخم مرغ داخل تابه نمک و فلفل  
پاشیده مي شود؛

اما من عاشق نیمروى فلفلى‌ام...

يا حق

بی هیچ حرفی تنها بانگاه‌هایمان کنار هم نشسته‌ایم. نگاه من  
به روبه‌روست و گهگاه و زیر چشمی، سمت دستش که روی  
پایش گذاشته سرک مي‌کشد.

سمت راست من نشسته است و چشم راستم شبیه ماهی قرمز  
پرشیپنتی شده است که در کاسه چشمم که همان تنگ بلوری  
همه ماهی‌های هفت سین است، این سو و آن سو مي‌رقصد،  
گاه سمت دستش،

سمت مچ آستینش که بر خلاف همیشه دکمه‌اش بسته است و  
خالکوبی‌های ساعدش مشخص نیست.

گاه ماهی کوچک، از تماشای کله شیر خالکوبی شده روی  
انگشتش می‌هراسد و فرار می‌کند و گاه دلش برای برق  
کفش‌های نوک تیز رسمی مردانه‌اش می‌رود.

گاه جسور می‌شود و بیشتر سمت او می‌دود.

حالا ستبری سمت چپ سینه‌اش باعث می‌شود ماهی دلش بخواهد از تنگ بیرون بپرد.

اما نگاه او کاملا به روبه‌رو است و این، قدری دلخورم می‌کند، اینکه در این دقایق حرفی نزده است، نگاه نمی‌کند و ساکت فقط نشسته است.

می‌بینم که با انگشت‌هایش روی پایش ریتم گرفته است.

دلم می‌خواهد سر بحث را باز کنم، اما تا به حال این قدر خودم را نابلد و ناتوان حس نکرده بودم!

وقتی چشمم به در اصلی ورودی سالن می‌افتد که میهمان‌ها در حال بازگشت به سالن هستند، یک مرتبه دچار اضطراب می‌شوم.

نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد کسی ما را در کنار هم ببیند و متوجه چیزی شود.

وقتی فریبرز را می‌بینم، بی‌اختیار در خودم جمع می‌شوم.

پر حرفی‌نسترن، این بار به درد می‌خورد و این قدر با آب و تاب، مشغول حرف زدن کنار گوش فریبرز است که اصلا وقت نمی‌کنند انتهای سالن را نگاه کنند.

خدا را شکر می‌کنم که فریب‌رز و نسترن و سایر همکارانم در ردیف اول سالن می‌نشینند و جایی که ما نشسته‌ایم. زیاد در معرض دید نیست!

نفس راحتی کشیدم و کمی راحت‌تر نشستم.

کمی سرش را به سمت متمایل کرد و با یک نیم نگاه پرسید:

تا تش چقدی مونده؟

دلخور و خیلی سرد جواب می‌دهم:

حدود یک ساعت.

خسته شدید، می‌تونید برید...

اخمش بیشتر می‌شود و دست به سینه می‌نشیند

بعد آرام آرام به ته ریشش دست می‌کشد.

چراغ‌ها که خاموش می‌شود، یک لحظه دوباره سمتم بر می‌گردد و برق چشم‌های روشنش در تاریکی، اصلاً قابل توصیف نیست!

زیبا؟ ترسناک؟

عجیب؟

خاص؟

خواستني؟

خدایا!

چرا تك تك وجود این مرد، پر از تضادهای عجیب است و اصلا با يك صفت مشخص، قابل توصیف نیست؟  
سریع نگاه بر میگرداند.

انگار چراغهای سالن به چشمهایش حسودی کرده‌اند که هم زمان، شروع به رقص نور کردند.

با ورود خواننده، شور عجیبی در سالن به پا شد و الحق هم که او با آهنگ پر انرژی، اجرايش را طوری شروع کرد که همه حضار همین اول کار، به وجد آمده بودند.

دختر کوچکی که روی صندلی ردیف جلویمان نشسته بود، بلند شده بود و با يك ناز کودکانه زیبا، مشغول هم خوانی و قر دادن بود و حال آدم بزرگ‌ها هم از او دست کمی نداشت.

شعر ملودی با اینکه خیلی ساده و سطحی بود اما با حال و هوای من عجیب همخوانی داشت!

دل می‌خواست من هم همراه خواننده فریاد بزنم

" دیوونه چشات قشنگه "

انصافاً ریتم شاد و پر انرژی، حال و هوای همه را عوض کرده بود!

حتی من و طوفان!

با اوج گرفتن رقص و همخوانی دختر بچه، قهقهه‌ام اوج گرفت، خم شدم و از ته دل خندیدم.

چشمم به طوفان که افتاد، وقتی آن‌طور با تعجب، هم‌زمان با چشم‌هایش می‌خندید و اخم می‌کرد؛ خنده‌ام بیشتر می‌شد.

دختر بچه که متوجه توجه من و طوفان به خودش شده بود؛ بیشتر سمت ما متمایل شده بود و رو به طوفان می‌رقصید و دست‌هایش را شبیه رقص‌های دهه شصت دور هم می‌چرخاند و شانه‌هایش را می‌لرزاند.

دیدم که طوفان با خنده، زیر لب، رو به دختر بچه گفت:

وزّه.

راند دوم که شروع شد، همه شعر را دیگر از حفظ شده بودند و تقریباً من هم حالا در حال همخوانی بودم.

"چند شبی میشه که بیدارم،

با عشقی که تو دلم دارم،

از فکر تو بد بیمارم،

آخه دوست دارم!

قلبی که با نگات درگیره،

عاشق شده داره می‌میره.

دنیا شده مثل شب، تیره،

آخه دوست دارم!

محو چشات که میشم،

دلم آب میشه.

محاله واسه دلم،

اون نگات عادی شه!

دیگه چشمتو روی کسی وانکن،

خوب می‌دونی که میشم دیوونه،

دیوونه...

چشات قشنگه، دیوونه...



دیوونه...

چشات قشنگه، دیوونه...

دلو میدم واست حالا،

ضربانم رفت بات بالا.

دیگه وا شده پیش تو مشتم،

تیر چشمت آخر کشتم!

میخوامت من تو هر حالی،

شبو روزام شد بات عالی،

شب عشقه و شور و حاله،

با تو بودن چه باحاله!

محو چشات که میشم دلم آب میشه،

دیگه چشمتو روی کسی وا نکن!

محو چشات که میشم دلم آب میشه،

محاله واسه دلم اون نگات عادی شه!

دیگه چشمتو روی کسی وا نکن،

خوب میدونی که میشم دیوونه...

دیوونه...

چشات قشنگه،

دیوونه...

دیوونه...

چشات قشنگه دیوونه..."

طوفان همچنان دست به سینه نشسته بود، اما حالا فقط من را نگاه می‌کرد.

سعی می‌کردم نگاهش نکنم.

فقط در لحظه پایانی شعر برگشتم و يك لحظه با همه وجودم نگاهش کردم و در دل با همه حسم گفتم:

"چشات خیلی قشنگه به خدا!"

بعد نمی‌دانم چرا بغضم گرفتم و يك مرتبه همه آن شادی، جایی خودش را به غم داد!

غمگین بودم و می‌خواستم ندانم چرا!

انگار او هم حالم را فهمیده بود،

حتي خواننده هم حاله را درك کرده بود كه ملودي بعدي را تا  
اين حد غمگين و احساسى اجرا كرد.

جايي كه فریاد زد "عاشق شدم، عاشق چرا؟"  
اشكم چكيد.

سريع، قبل از آن كه كسي متوجهش شود، آن را از گونه‌ام  
زدودم.

قلبم بي قراري مي‌كرد، از برزخي كه هيچ را باور نداشت و  
فقط خودش باور كردني بود، خسته بود.

مي‌ترسيدم همين ثانيه ها انقلاب كند و دلش ديگر هيچ دوست  
داشتم را نخواهد.

دوست داشت از زندان سینه فرار كند، به خيابان‌ها بيايد،  
دست‌هايش را مشت كند و فریاد بكشد تا كسي صدايش را  
بشنود.

مي‌خواست نظم همه جا را بهم بزند.

از بس كسي نمي‌شنيدش، چاره‌اي جز اين نداشت!  
نمي‌خواست بي غيرت باقى بماند.

اما يك مرتبه منجي ظهور مي‌كند، آرامش مي‌كند و او دلش

می‌خواهد سال‌ها با آرامش، کنج همین سینه بنشیند و فقط  
بودنش را تماشا کند!

در دل تاریکی، دستم را گرفته است و انگشتش را روی کف  
دستم، آرام آرام به بازی در می‌آورد...

آشتی کرده‌ایم؟!!

چنان هنرمندانه و با ظرافت، تنها با حرکت سر انگشتش در  
کف دستم در دل این تاریکی مرا اغوا می‌کند که خودم را  
کاملاً از دنیا جدا شده احساس می‌کنم؛ کاملاً مسخ شده‌ام و  
وارد یک دنیای جدید شده‌ام.

مبهوت جهان جدیدم.

با خودم فکر می‌کنم شاید دنیای قبلی، جهنم دنیای قبل از خود  
بوده است و حالا دوره محکومیت جهنم تمام شده است و این  
دنیای جدید، بهشت همان جهنم است.

در دنیای جدید، من فریمای قدرتمندِ قریب به سی سال نیستم؛  
فریماهی که از کودکی‌اش آدم بزرگ بودن را تمرین کرده  
است.

فریماهی که کودکی‌اش با نقش بزرگی طی شده است و کسی  
گوشش را نگرفته است و به او بگوید: «تو باید کودکی کنی،

حالا وقت بزرگ شدن نیست!»، در عوض همیشه به خاطر رفتار متین و عاقلانه‌اش تشویق شده است.

این قدر از کودکی، ادای آدم بزرگ‌ها را در آورده‌ام که جوانی‌ام هم به دنیای عاقل بودن، خام نبودن، جوانی نکردن و اشتباه نکردن تبعید شد.

اصلاً چه کسی گفته بود من همیشه باید عاقل‌تر و متین‌تر از سنم رفتار می‌کردم؟

چرا وقتی دبیرستان می‌رفتم، نامه آن پسرک بیچاره که هر روز دنبالم راه می‌افتاد و التماس می‌کرد را نگرفتم؟ با این‌که ته دلم از او خوشم می‌آمد!

چرا؟

چون من فریمه عاقل و باعث افتخار خانواده بودم؛ نباید مثل بقیه همکلاسی‌هایم یا خواهر و برادر بزرگم رفتار می‌کردم!

در دنیای جدید، من همان دختر دبیرستانی هستم که می‌خواهم دلم مدام هُری بریزد، بترسم، بخندم، پنهان کنم، دلم جوانی می‌خواهد.

می‌خواهم روزهای رفته‌ام را پس بگیرم، حتی به قیمت همین چند دقیقه دست در دست بودن مردی که همه وجود و دنیایش

با من، زمین تا آسمان فرق می‌کند.

چه چیزی از دنیا کم می‌شد اگر من چند ثانیه فریماه بزرگ و عاقل نباشم؟

بی اختیار انگشت‌هایم را میان انگشت‌های بزرگ و مردانه‌اش جای می‌دهم؛ یک ثانیه مکثش نشان می‌دهد که شوکه شده است اما بعد، سریع مشتش را می‌بندد و دستم میان دستش اسیر می‌شود.

خدایا می‌شود این چراغ‌ها هیچ وقت روشن نشوند؟ من می‌خواهم تا ابد اسیر این تاریکی شوم!

من می‌دانم چراغ‌ها که روشن شود، من در معرض چشم‌ها که قرار بگیرم، نمی‌توانم خودم باشم!

خوش به حال همه موش‌های کور که همه موش‌های اطرافشان کور هستند!

اما..

اما اگر موش کور بودم و در دنیای موش کورها بودم، هیچ وقت نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببینم.

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم؛ برق چشم‌هایم در تاریکی، نور امید می‌شود برای همه ترس‌هایم.

سرش را کمی سمت متمایل می‌کند، دهانش را نزدیک گوشم  
می‌آورد و می‌گوید:

ما از قهر بدمون میاد ماه خانوم.

لبم را گاز گرفتم و برای مهار خودم کمی فاصله گرفتم و گفتم

آدم با کسی قهر می‌کنه که ذوق آشتی داشته باشه،

با اونی که دلت نمی‌خوادش حوصله قهر کردنم نداری!

گفتم...

خدایا!

گفتم، حرف دلم، خواسته دلم را گفتم، از لبخند رضایتش و این  
بیشتر فشردن دستم، مشخص است که تا چه حد کیف کرده  
است.

با روشن شدن نور گوشی‌ام یک مرتبه می‌ترسم، دستم را از  
دستش بیرون می‌کشم و فاصله می‌گیرم.

با تعجب و نگرانی نگاهم می‌کند.

سریع پیام فریبرز را باز کردم.

"نسترن سرش درد می‌کنه، ما داریم زودتر می‌ریم.

کجا نشستی؟ آگه میای منتظرت بمونیم تو پارکینگ؟"

نفس راحتی می‌کشم و سریع جوابش را می‌دهم و تشکر می‌کنم و می‌خواهم که منتظرم نمانند؛ حالا قسمت عمده نگرانی‌هایم هم رفع شده است.

طوفان که هنوز نگران است، می‌پرسد:

\_ چی بود اون پیغوم که گر خریدی؟

می‌خندم و می‌گویم:

\_ یهو روشن شد ترسیدم، هیچی نبود؛ حل شد.

ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_ حل نشده، بریم خطش بزنیم؟

با اخم می‌گویم:

\_ برادرم بود، نوشته آگه می‌خوام، برسونتتم.

دست به سینه می‌نشیند و به روبه‌رو نگاه می‌کند و با یک حالت حق به جانبی می‌گوید:

\_ به خان داداش بفرما که ما شو فر تیم در بست تا قیامت.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:



\_اون وقت بگم شما کی هستي؟

بر مي گردد و سرش را نزديكم مي آورد و مي گويد:

\_بگو يه غول بيابوني رو گذاشته بودن سر راه، دلم سوخت،  
برش داشتم، يتيم نمونه، بزرگش کنم.

بي اختيار قهقهه مي زنم و سمتش متمايل مي شوم، سرم  
نزديك شانهاش مي شود؛

صورتش را نزديك موهايم مي آورد و تماس نوک بيني اش را  
با موهايم حس مي کنم.

ميان خنده مي گويم:

\_از اين بزرگترت ديگه چي مي خواد بشه؟!!

سکوت کرده است، مي خواهم فاصله بگيرم که با دست سرم  
را همان جا ثابت نگه مي دارد و مي گويد:

\_بمون!

يك ترس شيرين به همه شريان هاي اصلي بدنم ناگهان تزريق  
مي شود؛ آن ترس، اين قدر شجاعم مي کند که سرم را رها کنم  
روي شانهاش...

بگذار در اين دنياي موازي که عمرش تا روشن شدن چراغ

هاست و بسیار اندک است، من قدری زندگی کنم...

تماس لب و بینی اش را روی سرم حس می‌کنم، چرا دل تنگی‌ام رفع نمی‌شود؟ چرا از همین فاصله اندک دسته‌صندلی بین خودم و او هم شاک می‌کند؟!

چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را در آغوشش تصور می‌کنم.

با کف دست زبرش گونه‌ام را نوازش می‌کند و این لطیف‌ترین نوازش دنیا است.

دل نمی‌خواهد چشم‌هایم را باز کنم؛ احساس می‌کنم اندازه همه روزهای قهر و بی‌خبری اش نخوابیده‌ام؛ امان نداشتم، آسایش نداشتم، مثل یک کودک که ساعت‌ها گریسته و درد کشیده است و حالا آغوش مادر یافته است و آرام می‌خوابد، دل خواب راحت می‌خواهد...

من و او سوار یک چرخ و فلک بزرگ هستیم؛ چرخ و فلک وسط یک دشت بزرگ است و هیچ آدمی حتی در فرسخ‌ها دورتر دیده نمی‌شود؛ چرخ و فلک به بالاترین حد خود که می‌رسد، از حرکت باز می‌ایستد.

می‌ترسم، با نگرانی می‌گویم:

گیر افتادیم این بالا؟! حالا کی ما رو از این جا بیاره پایین؟

نزدیک می‌شود، صورتم را با عشق میان دست‌هایش می‌گیرد،  
با چشم‌هایش لبخند می‌زند و می‌گوید:

\_ همین جا مگه چشه؟

من باشم، تو باشی، بسه!

با شوق می‌گویم:

\_ بسه.

یک بوسه آرام روی لب‌هایم می‌گذارد و بعد با هم لبه کابین  
چرخ و فلک می‌ایستیم و اطراف را تماشا می‌کنیم.

دستش را پشتم حلقه می‌کند؛ خودم را به او می‌چسبانم، سرم  
را روی سینه‌اش می‌گذارم؛ صدای قلبش را می‌شنوم. آرام  
صدایش می‌زنم:

\_ طوفان؟

طول می‌کشد تا جواب دهد:

\_ جان طوفان؟

کابین کمی تکان می‌خورد، می‌ترسم و به او می‌چسبم. زیر  
پایم خالی است، میان زمین و آسمان معلقم، اما سبک شده‌ام و  
تکیه‌هایم این قدر امن است که از معلق بودنم نترسم.

دوباره صدایش که می‌زنم، خورشید هم کمی پشت کوه‌ها  
پنهان می‌شود و او می‌گوید:

\_ بیدار نمیشی خانوم؟ چرا غا روشن شد.

خورشید غروب می‌کند؛ دشت زیبا تاریک می‌شود. چشم‌هایم  
را باز می‌کنم و وحشت زده در سالن مراسم و روشنایی‌اش  
بیدار می‌شوم. سرم روی سینه طوفان است و شرمزده سریع  
فاصله می‌گیرم، خجالت می‌کشم نگاهش کنم، سمت دیگر را  
نگاه می‌کنم و می‌گویم:

\_ ببخشید! خسته بودم، متوجه نشدم خوابم برد.

جواب طوفان را نمی‌شنونم، چون بهت زده به یک جفت چشم  
که از من بهت زده‌تر به من زل زده است، خیره شده‌ام!

کاپیتان درست شبیه یک روح سرد کنار در به دیوار تکیه زده  
است و حتی قصد پلک زدن هم ندارد و فقط خدا می‌داند، چند  
دقیقه خواب بوده‌ام! چند دقیقه است چراغ‌ها روشن شده است،  
چند دقیقه است مشغول تماشای من است و چند نفر دیگر جز  
او، من را در این وضعیت دیده‌اند؟!!

نفهمیدم کی و چه‌طور از آن‌جا رفت و اصلاً کجا رفت که  
دیگر ندیدمش؛ حتی شك کردم شاید دچار توهم و کابوس

شده‌ام.

طوفان آرام بلند می‌شود، دستش را مقابلم می‌گیرد و با حرکت چشم‌هایش از من می‌خواهد که بلند شوم. دستم را به دست پر قدرتش می‌سپارم و با يك حرکت کمک می‌کند تا بلند شوم؛ بعد خم می‌شود و خودش کیفم را بر می‌دارد و هم زمان که سمت در خروجی می‌رویم، می‌گوید:

\_چی چی ریختی توی این؟ از گت و کول میوفتی که اینو بکشی اینور اونور!

می‌خواهم کیفم را از او بگیرم که مانع می‌شود.  
آرام می‌گویم:

\_عادت دارم، چیزیم نمیشه.

اخم می‌کند و می‌گوید:

\_بد عادتیه خانوم، خطش بزن.

کمی جلوتر می‌روم و می‌گویم:

\_خط زدنی که زیاده.

نزدیکم می‌شود و دوباره یکی از همان نگاه‌های معنی‌دارش را خرم می‌کند و می‌گوید:

\_کيف ميده؟

با تعجب مي پرسم:

\_چي؟

\_اين که ر به ر، کلفت و باريک بار ما کني!

دسته کيفم را مي گيرم، کمي مي کشم و جلو مي روم و مي گويم

\_من گشتمه.

کيف را محکم مي کشد و حالا او جلو مي رود.

\_قار و قور شکم ما داشت از ساز و دهل اون خواننده ي فوفول، بالاتر مي زد.

غذا تمام شده است، سرش پايين است و حواسش معلوم نيست اصلا کجاست که اين قدر غرق فکر است! به او خيره مي شوم.

تصويرش با اين لباس هاي رسمي در رستوران لوکس را، دوست دارم ساعت ها به تماشا بنشينم.

وقتي آن طور رئوف، طوري که کسي متوجه نشود، انعام در جيب پسرک پيش خدمت مي گذارد؛ با خودم فکر مي کنم اين آدم نمي تواند همان مردي باشد که آن روز، آن طور بي رحمانه به جان آزاد افتاده بود.

خدایا معلّم بین بدی و خوبی!

نمی‌توانم از دقایق خوبم، با یادآوری آن تلخی‌ها لذت ببرم.  
انگار پریشانی افکارم را حس می‌کند که سرش را ناگهان بالا  
می‌آورد و نگاهم می‌کند.

برای پنهان کردن احوالم، لبخند کوتاهی می‌زنم.  
می‌پرسد:

\_ اینجا بعد غذا چایی به آدم نمیدن؟

بلند می‌شوم و می‌گویم:

\_ اینجا نه، اما یه کافه خوب این طرفا می‌شناسم، هم چایی  
داره، هم قلیون.

یک ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_ یه چیکه چایی بسمونه، بریزیم تو حلقمون این کوه غذایی  
که خوردیم، بلکن یه قدری بره پایین.

خدا را شکر کافه کم نور و خلوت است و خبر از چشم‌های  
بیگانه نیست!

چه قدر از خودم بدم می‌آید که وقتی با طوفانم، از چشم‌ها  
هراسانم!

چه قدر شرمنده‌ام که آن قدر شجاع نیستم که پای انتخاب دلم  
بمانم!

وقتی شروع به صحبت می‌کند؛ حس می‌کنم اصلاً امشب  
برای این آمده است که حرف بزند.

چای دوش را نیمه رها می‌کند، مستقیم به من، چند ثانیه زل  
می‌زند و می‌گوید:

— ما خودمون، واس خودمون خیلی افت داریم ماه خانوم.  
سرش را پایین می‌اندازد.

صدایش قدرت گذشته را ندارد.

— جای گله نیست واس شما هم افت داشته باشیم.

می‌خواهم اعتراض کنم که با ادامه دادن حرفش مانع می‌شود.

— ما که کلا ریخت قشنگ نداریم اما اون روز شما  
بی‌ریخت‌ترین شکل و شمایل ما رو هم دیدی و حق داشتی رو  
بگیری از ما.

راستی‌اش وقتی فهمیدم اون روز اونجا بودی، اول پریدم به  
اهل خونه که چرا من بی‌خبر بودم از بودنت؛ اما بعدش یقه  
خودمو گرفتم، به خودم پریدم، تهش دست از لنگم درازتر



کشیدم کنار و کوبیدم توی این ملاج بی‌مغز، که آخه مرتیکه  
گنده الاغ، خبُ تو سر و تهت همینه، اول و آخر طایفهت  
همینه، جور دیگه بلد نیستی؛ بخوای هم نمی‌تونی.

این بار پر قدرت تر حرفش را قطع می‌کنم و با صدای کمی  
بلند می‌گویم:

\_ من اصلا از شنیدن این حرفا خوشحال نمی‌شما، اگه قصدت  
اینه!

وقتی سرش را بالا می‌آورد، از رقص يك حلقه زلال در  
چشمانش، تمام وجودم به درد می‌آید و خدا را شکر می‌کنم که  
من، هرگز امشب اشك این مرد را ندیدم؛ اما بغض امشبش و  
غم چشم‌هایش را مطمئنم تا ابد فراموش نمی‌کنم.

\_ ما چیزی کلهم واس خوشحالی شما و خودمون نداریم. اگه  
داریم می‌گیم شاید واسه سبك شدن خودمونه که دلمونه حرف  
زدن خواسته.

با سکوتم آغوش باز می‌کنم برای شنیدن قصه‌اش...

\_ ده سالمون بود عین سگ می‌بردنمون کوره اجر پزی کار  
کنیم. روزایی هم که کوره کار نبود، دله دزدی می‌کردیم و  
می‌شدیم وردست خلاف بزرگترامون؛

اما خُب، بدیش اینجا نبود، بدیش این بود که بچه بودیم و  
حالیمون نبود بچگی و اسه جنس ما گناست.

یه وقتا ذوق داشتیم یکی دو ساعت بریم تو کوچه، خیال بچگی  
کنیم، هفت سنگ بازی کنیم، الک دولک که دیگه عند خوشحالی  
و خوش اقبالیمون بود.

یک لبخند تلخ روی لبش می‌نشیند و شروع به خواندن می‌کند:

\_ الکم دولکم چرخ و فلکم.

کی خوبه؟ خدا.

کی بده؟ شو ما.

من بدم؟ او مدم.

با لبخند می‌گویم:

\_ من این بازیو بلد نیستم.

آه می‌کشد و می‌گوید:

\_ ما هم بلد نبودیم، همیشه می‌باختیم، نفس کم می‌آوردیم؛

نفس، جلوی کوره‌ها و اسمون باقی نمی‌موند.

مونس یه قدری از ما بزرگتر بود.

خواهر ته تغاری انیس، په صورت گرد داشت که فقط از  
کلهش دوتا لپ گندهی سرخ و په جفت چشم ریز یادمه.  
دماغشم همیشه آویزون بود، می کشید به آستین ما یا خودش.  
بچه بودیم، تموم دلخوشیمون شده بود اون عصر جمعه‌ها که  
با مونس و بقیه بر و بچ جمع شیم ته کوچه بازی کنیم.  
دختر ا خاله بازی می کردن، همیشه آویزون پسرا بودن که  
یکی دو ماد خاله بازیشون بشه.

افت داشت واسه پسرا خاله بازی. کسی قبول نمی کرد؛ اما  
مونس که آویزونم میشد، دلشو نداشتم نه بگم.

ریزتر و وزه‌تر از بقیه دختریا بود، دخترچی قد و هیکلش  
نصف ما بود، زبونشم خوب بود.

فکر می کردم مال ماست، نه که فکر کنی عشق و عاشقی و  
این جور حرفا باشه ها، نه!

فنتمون این نبود، حکایت همون عروسک بچگی.

فکر می کردیم مونس عروسک ماست، رفیق بودیم با هم تو  
بچگی، اون از غصه‌ها و ننه آقاش و کتکاشون می گفت مام  
می شنفتیم، قول می دادیم این قدر تو کوره کار کنیم که پولامون  
بشه قد صولت، رییس کارخونه، بعد میایم می ریم خارج.

نمي‌دونستيم خارج كجاست، فقط مي‌دونستيم يه جاست كه اندازه جيب ما نيست.

مونس مي‌گفت: "طوفان، اگه پولات كم شد، رامون ندادن چي؟"

مي‌گفتم: "مي‌ريم دهاتاي خارج، اونجا ارزون‌تره."

تو خيالاتِ دهاتاي خارج بوديم وسط كوچه،

قرار بود هفت سنگ شرطي بازي كنيم، شرط رو كه بردم؛ با مونسي بريم آلاسكا بخوريم با پولش.

ننهش اومد دستشو گرفت، گفت مهمون داريم، بازي بسه! خونشون شلوغ بود.

عقل من و اون نمي‌رسيد.

اون چراغا و شلوغيا چيه.

وقتي داشت مي‌رفت عروسكِ چركِ پارچه‌ايش، همون كه من واسهش پيدا كرده بودم، دستش بود.

بهم گفتم فردا مياد واسه بقيه بازي، نيومد، هيچ وقتِ ديگه نيومد، چون اون روز نشوندنش پاي سفره عقد. اونم فكر كرد يه خاله بازي جديده با يه داماد واقعي كه لازم نبود عين ما با

ذغال واس خودش سیبیل بکشه و سیبیلش واقعی بود!  
ذوق لباس عروسی که آستیناش تا دم مچ پاش آویزون بود رو  
کرده بود.

سال بعد یه عروسك واقعی تو بغلش بود، آوردش کوچه با هم  
بازی کردیم.

بهم گفت: "طوفان بین چشاش عین توئه."

نگاش کردیم ترسیدیم، انگار کی خودمونو دیدیم.

مهرش شد بند دلمون، عادتمون شده بود هر روز بریم خونه  
ننه مونس بشینیم با عروسك واقعی بازی کنیم، خبر از داماد  
واقعی نبود و آشوبی بود خونه مونس اینا.

مونس دیگه عین قبل نبود،

بازی دلش نمیخواست، بزرگ شده بود، حوصلهش  
نمیکشید، غصه داشت از حرف و حدیثا.

فهمیدیم داماد واقعی، جا دیگه زن و بچه داشته، جای طلب  
بابای مونس.

مونس رو چند شب عقد کرده بوده و وعده عقد دائم داده  
بوده، حالا پشیمون شده بوده و بچهش هم، از ترس زن اولش

گردن نمي گرفته و خودشو گم و گور کرده بوده.

از مکت طولاني بين جملاتش متوجه مي شوم از قصه‌ای که تعريف مي کند، چه قدر درد مي کشد و چه قدر قبل تر، شايد هم همیشه، درد اين قصه روي قلبش سنگيني مي کرده است.

کمي آب در ليوان مي ريزم و مقابلش مي گذارم.

بی هیچ حرفي ليوان را يك نفس بالا مي کشد و بعد، دوباره چند ثانيه نگاهم مي کند.

\_عاشق مونس نبوديم، هم باز يمون بود؛ رفيقمون بود اما عشق حاليمون نبود، نه اون، نه من؛ اما حال بد دل، که خوشت مياد از اين حال خرابيش رو، با بچه‌ی مونس فهميديم يعني چي. يه جور ناجور وصل بوديم بهش.

يه روز که نمي ديدمش صُبْحْمون شب نمي شد، شبمون تموم نمي شد.

آقام کم کم راه پول در آوردن رو ياد گرفت، درست و نادرستش واس کسی که درد نون داره توفيري نداشت. وضعمون داشت بهتر مي شد.

انسی که عروسمون شد، آقام دلش سوخت واسه يتيمي و بي

شناسنامه‌اي بچه خواهر عروسمون، داد اسم و شناسنامه‌شو به اسم صفار يا بزئن، اسمشم من و مونس پيدا كرديم.

"آزاد!"

گفت:

\_طوفان اسمش چي باشه كه نمونه اينجا، بره دهاتاي خارج؟  
گفتم اسم بلد نيستم مونسي، هر چي بلام اسم يه مشت بدبخت  
بيچاره‌تر از خودمه.

اصلا اسم، مسيم رو بيخيال!

بيا دوگوله‌هامون رو بذاريم روي هم، ببينيم چي كار كنيم مثل  
ما نشه، آزاد باشه.

خنديد و لپاش سرخ شد وسط خنده‌هاش گفت:

\_خُب آزاد باشه، اسمشو مي‌ذاريم آزاد.

كيفور شديد از اسمش، يه مشت قول ريختيم وسط، بين  
خودمون و مونسي، كه چي كار كنيم آزاد، آزاد باشه!

مونس تلويزيون زياد مي‌ديد، واس ما هم تعريف مي‌کرد،  
مي‌گفت عينهو فلان فيلم، لباسش اين باشه، خونهش اين باشه،  
هزار و يك نقشه داشتيم.

خبر نداشتیم قراره باز بچگی ما زورش به آدم بزرگا نرسه،  
شوهرش دادن، رفت!

این بار رفت که رفت، آزادمونم برد.

تب کردم، هرچی جانننه لگد به پک و پهلومون میزد که از  
دشک و لحاف بکنیم، انگار نه انگار!

چپیده بودم زیر لحاف.

با خودم نقشه می کشیدم میرم پیداش می کنم. شنیده بودم خونه  
شوهر مونس ورامینه.

دیده بودم مینی بوسای ورامینو نزدیک کارخونه آجر پزی.

رفتم دنبالشون، از هرکی پرسیدم مونس و آزاد رو می شناسه،  
جوابش فقط نه بود. دست از لنگ درازتر برگشتم.

درد و دلمون رو مثل همیشه بردیم پیش خاله، گفت صبر کنم،  
ته هر ماه شوهرش مونس و آزاد رو میاره خونه آقاش؛  
اون وقته که می تونم آزاد رو ببینم.

صبر کردیما! اما نیومد!

ما که حالیمون نبود، اما می شنیدیم می گفتن شوهرش اخلاق  
نداره، خوش نداره بره و بیاد.



نه که یادمون بره و دلمون تنگ نشه، اما این قد کار ریخته  
بودن سرمون که داشتیم همین جور ی واس خودمون عین خیار  
فقط قد می کشیدیم و هیچی از دنیا حالیمون نبود. سه، چار  
سالی گذشت. داش کوچیکه انسی رو که کشتن...

با تعجب و بی اختیار پرسیدم:

\_ کشتن؟ کیا؟

\_ خفت گیر بود، کیف قاپی و از این خلافا می کرد. یکیو سر  
خفت گیری زده بود.

داشش ته یه کوچه خلوتی گیرش آورد، تیزی بهش فرو کرد.  
اون قدر اون جا موند و خون ازش رفت که مرد.

با وحشت دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

تلخ خندید و گفت:

\_ ما اهل یه همچی جاهاییم ماه خانوم!

بگذریم، کجاش بودم؟

هان!

شد مراسم داششون که شوهره برداشت مونسو رو آورد،  
کاش هیچ وقت نمی آورد! کاش نمی دیدیمش دیگه هیچ وقت!

یه دوتا استخوون که انگار کی روش پارچه سیاه کشیده بودن،  
دندوناش یکی در میون ریخته بود، از ریخت، بدجور افتاده  
بود.

یه پیش بود، حالش حال خودش نبود. همه فهمیده بودن که  
اوضاع قاراشمیشه این وسط، اما دل ما فقط خوش بود به اون  
جوجه، آزاد رو میگم، شده بود کانهو خودم.

نگاش می کردم می ترسیدم، نوقم می کرد این قد عین ماست.

بابای مونس یه فامیلی دوری با آقا ما داشت؛ اما واس کل  
محل و فامیل عجیب بود این بچه چرا این قد شکل ماست.

جانننه ما رو از چشم شوهر مونس قایم می کرد، می گفت جلو  
اون ظاهر نشم، فکر ناجور می کنه.

شاید از همون وقت، خیلیا فکر ناجور کردن و می کنن؛ اما به  
آزاد، به چش چی می گن؟ هان، معجزه اینا نگاه کردیم.

با خودم می گفتم حتما این شبیه ما شده که هرچی ما نشدیم این  
بشه، اصلا انگار خدا یه طوفان دیگه فرستاده زمین و گفته  
همه چی آدسر.

با تعجب نگاهش می کنم.

تلخ و شیرین می خندد و می گوید:

\_ يعني از اول.

\_ مونس؟ مونس چش شده بود؟

آه کشيد و گفت:

\_ شوهر بي ناموسش مواديش کرده بود.

يه چند سال بعد، خبر رسيد شوهرش سرنگ هوا زده به خودشو سقّ شده. رفتم باز پي اش، اين قد آلوده بود كه نيومد و فرار كرد.

ديگه بچه نبودم، دستم بند بود جايي. گشتم، خيلي گشتم و زور زدم، خيلي طول كشيد؛ اما پيداش كردم، بش گفتم بيا از اين كثافت بكشمت بيرون؛ اما نيومد، فقط راضي شد بچه رو بده بهم.

اون بچه شد دين ما.

بغضم گرفته بود سرم را پايين انداختم و گفتم:

\_ مي دونم چه اتفاقي افتاده. آزاد اشتباه کرده، نمي تونم اشتباهشو هضم کنم، حتي باورم نميشه.

عشق تو رو هم بهش درك مي كنم اما باز هم هيچ كدوم اينها...

دستش را بالا مي آورد و حرفم را قطع مي كند.

\_ آزادِ ما اهل غلط رفتن نیست، زن آقا بهش حکم داده گفته  
چشم، اشتباه از ما بود که باورمون شد آزادمون می‌شه این‌قده  
نامرد و بی‌وجود باشه.

با بهت نگاهش می‌کنم. دست روی صورتش می‌کشد.

\_ ما اینیم ماه خانوم، خاله می‌خواست ببینی اون روی  
بی‌ریخت و بدشمایل‌تر ما رو!

بد تا کردن بام!

از گناه و دروغشون حالا حالاها نمی‌گذرم.

من هر پخی باشم، واس تو یکی نمی‌تونم بد باشم!

اینو به شرفم قسم می‌خورم. البت اگه هنوز باور کنی ما هم  
شرف مَرَف داریم!

جا خورده‌ام!

بیشتر از قبل ناراحتم از انسی خانم،

از آزاد!

از طوفان،

از خودم! از همه...

با نگرانی مثل کودکی که دفتر مشقش را گم کرده است و حالا منتظر شماتت معلم است، نگاهم می‌کند.

از جا بلند می‌شوم و می‌گویم:

\_ انسی خانم زنته! هر چه قدر هم تو و خودش بگید بی ادعاست نسبت بهت، دروغه!!!

در مسیر بازگشت، بی‌صدا کنارش نشستم.

خودش هم مثل من کلافه بود؛ این را از مدام پوف کشیدن و زیر لب بد و بیراه گفتن به سایر راننده‌ها متوجه می‌شدم.

هر چند دقیقه یک بار، دست‌هایش را طوری روی صورتش می‌کشید که هر بار حس می‌کردم در حال تلاش برای تکاندن تمام ناراحتی و اعصاب خردی‌اش است.

تقریباً نزدیک شده بودیم.

یکی دو خیابان تا خانه مانده بود.

مامان هم چند باری زنگ زده بود و نگران بود که دیر کرده‌ام.

یک مرتبه در یک فرعی خلوت پیچید و ماشین را خاموش کرد.  
جا خورده بودم!

برگشت و مستقیم نگاهم کرد. مشخص بود دیگر توان سکوت ندارد. سکوت، وقتی پر از حرفی این قدر وزن دار است، که حتی شانه‌هایی به قدرت شانه‌های طوفان هم تاب این وزن را ندارند.

سکوت، وقتی پر از حرفی شبیه يك گيوتين است از دریچه نگاه يك محکوم به اعدام، که از دور ایستاده است و آلت قتاله‌اش را نگاه می‌کند و می‌داند هیچ کاری جز انتظار از او بر نمی‌آید...

انتظار!

انتظار سخت است؛ حتی شیرین‌ترین انتظارها هم سخت است؛ انتظار برای تولد نوزادت؛ برای رسیدن مسافر راه دورت؛ برای آرزوهایت هم سخت است.

بیچاره کسی که کوچکی انتظارش هم به مرگ، ختم می‌شود و خوب می‌داند چاره‌ای جز رفتن و پانهادن در این کوچه ندارد  
طوفان اما، طوفان است!

به يكباره تمام آن سکوتِ قاتل را ویران می‌کند و با يك صدای رسا و پر از صداقت می‌گوید:

\_\_ ما عاشقتیم! دیگه سن و سالمونم قد خرپیره! حالیمونه که

این اسمش عاشقیته، نه هوا و هوس.

عاشق اخمات، حرفات، بوی خوبت، خانومیت، نجابتت،  
قدریت، خوشگلیت!

ما عاشقتیم، شو ما چی؟

توقع نداریم بگی آره ها!

خودم می‌دونم کم! کم، اما زیاد دوست دارم!

فقط یه سوال، بین و بین ال، همین الان، بدون حرف پس و  
پیش بی‌تعارف جواب مارو بده.

احساس می‌کنم یک مرتبه تمام رگ و مویرگ‌های داخل قلبم  
منفجر شدند و دریای خون در سینه‌ام به راه افتاده است...

چه حال عجیبی دارم!

سرم را پایین می‌اندازم و او سوالش را می‌پرسد:

فقط بهم بگو اگه آدم شم؛ لایق شم، ماه طوفان میشی؟

تمام خون در قلبم، حالا مثل یک آتش‌فشان در حال فوران است  
داغ داغ شده‌ام...

چرا این قدر ترسیده‌ام؟

چرا می‌خواهم فرار کنم؟

مگر دوستش نداشتم؟

مگر هواخواه بودن و داشتنش نبودم؟

چه مرگم شده بود؟

کاش يكبار كه خوابم در دل شب، يك دزد قهار و بي رحم بياید  
از مغز و وجودم تمام منطق لعنتي و اين احتياطيهاي دامن‌گیر  
را بگیرد!

من سکوت کرده‌ام و او حالا صدایش می‌لرزد:

\_ دنیا جای قشنگی دیگه نیست ماه خانوم. اون وقتا که بچه  
بودیم، درد و بدبختي و نداريمون بيشتري بود؛ اما يه فرق  
داشت، فرقش اين بود؛ دنیا اين‌قده ترسناك نبود، خيالمون نبود  
فرداش نکبت‌تر از امروزش نباشه.

واس قشنگ شدن اين دنيا، واس اين‌که بتونيم تحملش کنيم،  
يکي عين تو لازم داريم. زور تو به قشنگ شدن دنيا می‌رسه.  
سرم را قدری بالا می‌آورم، گنگ شده‌ام، معني حرف‌هايش را  
نمی‌فهمم.

\_ تو خیلی قدرت داری، قدرت که به زور بازو و صدای گنده



و گردن کلفت نیست، اصلاً عقل نداشته، اون خري که قدر تو  
این مدلي واس خلق الله معني کرده.

قدرت تويي!

بيخود نیست اسمت شده ماه!

تو مثل ماه، مثل خورشید، مثل ستاره‌ها، گل‌ها، قدرتش رو  
داري دنيا رو جاي قشنگ‌تري کني که آدم دلش قرص شه و  
به امید بودن تو، پاهاش جون بگیره واس و اسادن.

تو قدرت خوب کردن و آدم کردن منم داري...

خدای من!

باور این جملات تا این حد زیبا ولی ساده از زبان مردی که  
خشونت از ظاهر و صدایش می‌بارد غیر قابل باور است!  
فقط نگاهش می‌کنم. اشکم می‌چکد. دستانم را می‌گیرد؛ بالا  
می‌آورد نزدیک لبش، از حرم نفس‌هایش دست‌هایم گرم گرم  
می‌شود.

بوسه روی هر دو دستم می‌زند و دوباره می‌پرسد:

ماه طوفان میشی؟

\*\*

باران آمده است.

چشم‌هایم ابر شده‌اند و پاکت سیگارم خالی شده است. دل نازک شده‌ام!

این برای شغلم، برای پیشرفتم، بدترین اتفاق ممکن است. با خودم فکر می‌کنم شاید حق با عسل بود که می‌گفت: "تو برای آدم این شغل شدن، چیزایی رو زیر پات له کردی که مطمئنم فردا می‌ای سراغ اون له شده‌ها و تا همیشه واسشون عزاداری می‌کنی محمدم! اون اسلحه هم قواره قلب تو نیست."

من تا بیشترین حد ممکن با متهم ردیف اول یک پرونده قتل، با یک لات به قول عوام، بی‌سر و پا، با یکی از اشرار بزرگ تهران، چرا تا این حد احساس همذات‌پنداری می‌کنم؟ چرا این قدر حرف‌هایش به جانم نشسته است؟

به او حسرت می‌خورم که قبل از به ماهش رسیدن، فهمیده بود، امثال ماه او و عسل من، توان و قدرت زیباتر کردن جهانی که روز به روز غیر قابل تحمل‌تر می‌شود را دارند.

فهمیده بود که باید قدرشان را دانست و ستایش‌شان کرد.

من، اما چه کرده بودم؟

من، گاه به کتاب‌های عسل، به رمان‌های عاشقانه‌اش، به کتاب  
شعرهایش خندیده بودم.

من تلاشش برای بیدار کردن مردم و قلب و احساس دیگران  
را به سخره گرفته بودم.

من حسادت کرده بودم،

به عسل!

به این‌که هرکس او را می‌دید و می‌شناخت، دوستش داشت و  
باورش می‌کرد.

به این‌که عسل، فرشته همه بچه‌های فامیل بود و مادر تمام  
پیرزن و پیرمردها...

به عسل که هر وقت در خیابان یا یک مجلس، یک فرد مسن را  
می‌دید، کنارش می‌نشست، حرف‌هایش را می‌شنید، قصه  
جوانی‌شان را با همه جانش گوش می‌داد.

به این‌که دست می‌کشید روی موهای سپید یک پیرزن و با  
عشق به صورت پر از چروکش نگاه می‌کرد و  
می‌گفت: "مادر، چه قدر شما خوشگلی! چشاتون چه قدر  
قشنگه!"

آن وقت، آن پیرزن تبدیل به یک دختر نوجوان می‌شد و ذوق،

در همه جانش می‌دوید.

حسادتم می‌شد عسل کنار پیرمردها می‌نشست و گله‌های آن‌ها از دنیا را گوش می‌داد و گاهی هم همراهشان سیگاری آتش می‌زد.

به این‌که میوه می‌خرید و همراه کتاب داستان‌های کوچک، در ماشین می‌گذاشت و خیابان‌های تهران را می‌گشت و میوه و کتاب داستان‌ها را به بچه‌های کار می‌داد.

به این‌که کفتر چاهی‌ها دوستش داشتند هم حسادت می‌کردم.

به این‌که همیشه پشت پنجره‌ی خونه بهاری، پر از کفتر چاهی بود حسادت می‌کردم.

کفتری می‌شدم وقتی مادرم این‌قدر با او لجبازی می‌کرد و مقابل و پشت سرش از او بدگویی می‌کرد؛ اما عسل یک مرتبه با یک جعبه شیرینی سرزده به خانه‌اش می‌رفت و می‌گفت:

حاج خانم تا خیابون فردوسی رفتم به عشق خودت، که واست شیرینی خاتون پنجره‌ای تازه بگیرم.

از این‌که پدرم او را نگاه نمی‌کرد؛ چون معتقد بود بی‌شرمانه لباس می‌پوشد؛ اما او مدام به فکر بیماری پدرم بود تا یک دکتر بهتر پیدا کند.

آری!

من از خوب بودن عسل بود که عصیان می‌کردم، که اذیتش می‌کردم، فکر می‌کردم حق ندارد این قدر خوب باشد!

وقتی مادر من خوب بودن را برایم انداختن یک سکه در صندوق صدقات فقط تعبیر کرده بود، او حق نداشت راه برود، لبخند و عشق به کل زمین ببخشد!

امروز دقیقا بعد چند سال، قدری بیشتر برای خودم مقابل آینه، وقت گذاشتم.

حواسم به صاف و مرتب ایستادن یقهام بود.

امروز بعد از سال‌ها، دوباره آن عطر قدیمی را خریدم. همان که هر سال، قبل از تحویل سال، عسل برایم هدیه می‌خرید.

خودم این عطر را خیلی دوست داشتم اما از همان سالی که مامان، دستمال دور سرش بست و تمام مدتی که با عسل آنجا بودیم، غر زد و گفت: "این عطرت خیلی بوش گنده محمد! می‌گریم بدتر عود کرد"؛ کمتر استفاده‌اش می‌کردم، این قدر کمش کردم که هدیه تولدم از طرف مامان، یک عطر جدید شد و من عطری که عسل دوست داشت را فراموش کردم.

حالا که فکر می‌کنم، می‌فهم مقصر خود عسل بود!

آری مقصر بود، مقصر بود که اعتراض نکرد، که ناراحتی‌اش را نشان نداد.

اصلا چه معنی داشت لبخند بزند، از مامان تشکر کند و بگوید سلیقه‌اش در انتخاب عطر عالی است؟

این قدر اعتراض نکرد و ناراحتی و توقعاتش را نگفت که من اصلا نفهمیدم او هم ناراحت می‌شود، او هم حق دارد، نگفت؛ اما يك مرتبه جمع کرد و يك مرتبه نخواست که دیگر باشد.

بعد در صفحه فیسبوکش نوشت:

" من هر وقت از کسی دلم می‌شکند، حرفی نمی‌زنم، گله نمی‌کنم، فقط احساسم به اون طرف کمرنگ‌تر می‌شه.

بی صدا کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شم و اسهش،

این قدر کمرنگ که دیگه گاهی چیزی نمی‌مونه...

مثل همین الان که خیلی‌ها دیگه منو ندارن؛ اما خودشونم،

خبر ندارن!"

تعطیلات رسمی تمام شده است و فردا باید سرکار بروم، تمام این سه روز، فقط سیگار کشیده‌ام و دفتر فریمه مرتضوی را

خوانده‌ام، یا در جای جای "خونه بهاری"، یک گوشه خزیده‌ام  
و ضبط صوت قدیمی را روشن کرده‌ام و همراه "مهرپویا"  
نجوی "سرگردان" را زمزمه کرده‌ام.

"پریشانم پریشانم پریشان،

پشیمانم پشیمانم پشیمان"

کاش می‌شد به حیاط مدرسه‌ی روبه‌روی "خونه بهاری"  
بروم، از ناظمش بخواهم میکروفونش را به من قرض بدهد و  
این بیت را طوری با میکروفون فریاد بزنم که صدایش به  
عسل که نه، به همه آن‌هایی که شاهد از دست دادن عسل  
برای من بودند، برسد!

یا شاید هم نه! باید یکی از ماشین‌های اداره را بردارم،  
اژیرش را روشن کنم، در خیابان‌های شهر بچرخم و در همه  
بزرگراه‌ها و حتی خیابان‌های فرعی و کوچه پس‌کوچه‌های  
تهران لعنتی، داد بزنم:

"آقا جان بفهمید، یک مرد این‌جا آن‌قدر پریشان است که هر  
روز می‌میرد و هر شب کسی جنازه‌اش را دوباره می‌کشد.

بفهمید این مرد پشیمان است!

پشیمان...

پشیمان از همه لج بازی‌هایش، از همه مرد نبودنش...  
پشیمان است.

یادش رفت که زن خانه‌اش، همان شاخه گل ترد و نازک است  
که اگر یادش برود گلش نور و آب و خاک می‌خواهد، یک روز  
که چشم باز کند؛ گلدانش، قبرستان گلش می‌شود.

" دگر باره پریشانم پریشان،

چنان مستم، چنان مستم

ره خانه نمی‌دانم، نمی‌دانم "

خانه‌ام کجاست!؟

حتی "خونه بهاری" هم،

بی عسل خانه من نیست.

من آواره‌ام...

بی‌خانه‌ام...

سه روز است کامم برای نوشیدن و حتی به قدر نمردن  
خوردن، باز نمی‌شود.

مگر برای سیگار...



لعنت به خانهاي كه زني با دامن گلدار و موهاي پریشان، در  
آن راه نرود و پرده‌هایش را کنار نزند تا نوري به جان خسته  
و تاریك مردش بتابد!

" چو من خورشید تابانم

چرا در ابر پنهانم؟

چه بد کردم!

نمی‌دانم! پشیمانم پشیمانم

پشیمان "

بد کردم...

به خودم،

به او،

به دخترم،

به همه کسانی که راه عشق را درست رفته‌اند هم، بد کرده‌ام.

من به عشق توهین کرده‌ام، من نالایق‌ترین بودم...

بی‌تاب يك آغوشم،

يك آغوش که جنس و عطرش، قدری این خاکسترآلوده غم و

حسرت را از جانم بتکاند.

چند دقیقه بعد، مقابل خانه غسل در انتظار دخترم روی پله می‌نشینم.

کایشنم را یادم رفته‌است بیاورم، یا دل تنگ نگرانی‌اش هستم؟  
می‌خواهم دلش برآیم بسوزد؟!!

آخ که چه بی‌رحمی محمد!

که سوزاندن دل این زن، تنها هنرت از روز اول آشنایی‌تان بوده است.

آشنایی‌مان؟

آن زمان، مسئول فروش يك گالری بزرگ نقاشی بود.

من هم يك کارمند تازه‌کار که دستیارِ ام را تازه آغاز کرده‌بودم. برای تحقیقات يك پرونده، همراه مافوقم به آن گالری رفتیم.

صبح زود بود، گالری هنوز خلوت بود.

خوب به خاطر دارم که نگاهم روی تابلوی نقاشی نزدیک در بود.

همان تابلوی ساده که نمایی يك جاده با درختان پاییزی بود، که

يك ماشين قديمي آبي در انتهاي جاده، يك مرتبه تمام حواست  
از طبيعت را سمت خودش مي برد و با خودت مي گفتي:

"كاش مي شد مسافران ماشين آبي را هم مي ديدم!"

اسم و فاميل عسل را پايين تابلو خواندم با خودم فكر كردم  
حتما نقاشش را پيدا مي كنم و از او خواهم پرسيد، مسافران  
ماشين آبي چه كساني هستند؟

همان لحظه بود كه در قاب در ظاهر شد. تازه رسيده بود.  
نفس نفس مي زد و به خاطر دير رسيدنش مضطرب بود.

شال گردن و دستكش بافتني سبز داشت.

نوڪ بيني اش بر اثر سرما يخ زده بود و موهايش كه آن زمان  
چتري بود؛ چتر چشمان خواب آلود و پف كرده اش شده بود.

آرايش نداشت. آن قدر ساده بود، آن قدر خودش بود كه نمي شد  
عاشق نشد!

بعدتر كه ديگر دستانش حق دستانم شده بود؛ درست همان  
زمانی كه مادرم، براي خواستگاري هزار بهانه آورده و  
راضي به آمدن نشده بود، روی نيمكت يك پارک نشسته  
بوديم و دستش را گرفته بودم.

پاييز آن سال، زيباترين پاييز قرن بود؛ چون او را داشتم.

به زردي درختان چشم دوخت و پرسيد:

\_ محمد؟!!

دقت كردي آدم پاييز كه مي شه بيشتتر، خودشه؟!!

آدم تو پاييز نمي تونه دروغ بگه!

انگار از بذل و بخشش درختا خجالت مي كشه،؛ خودش نباشه،  
كه بد باشه!

پاييز خيلي خوشگله محمد!

دستش را مي ان دستم فشردم، تا قدري از سرماي دستش كاسته  
شود.

نوڪ بيني يخ زده اش را بوسيدم.

خنديد و گفت:

\_ آخيش! مماخم گرم شد.

همان موقع بود كه از او پرسيدم:

\_ عسل مسافرهاي ماشين آبي جاده پاييزيت، كيا بودن؟

سرش را روي شانهام گذاشت، شروع به تاب دادن پاهيش  
كرد و گفت:

\_ من و تو!

با تعجب و اعتراض گفتم:

\_ اون وقتا که منو ندیده بودي!

دستم را گرفت، شروع به بازي با انگشت‌هايم کرد و گفت:

\_ واسه دیدن يه آدمایي تو زندگیت نه چشم لازمه، نه زمان،  
نه قرار دیدار، محمد!

من با دلم تو رو خیلی سال پیش دیده بودم.

من مي‌دونستم يه روز میاي، باهم سوار اون ماشین قدیمی  
مدل پایین آبي می‌شیم و همه جاده‌هاي خوشگل رو، اون قدر  
می‌ریم که دلمون تموم شدن نخواد.

منتظرش بودم!

با خودم گفتم، مثل همیشه با يك پتو می‌آید و می‌گوید:

\_ محمد! توي این سرما، چرا با يه لباس نازك اومدي؟

نیامد، نازنین را تنها پایین فرستاد، اخ که چه قدر یتیم بودم و  
محتاج آغوش دخترکم!

دختر عسل بود، حرف لازم نبود؛ از چشم‌هايم فهمید پدرش  
چه قدر درد دارد!

بغلم كرد. تند تند موهايم را نوازش مي‌كرد و سرم را  
مي‌بوسيد.

دختر...

خدايا! من اين قدر بنده‌ي خوب نبودم كه تو به من نعمت داشتن  
دختر را عطا كردي!

خدايا! چه قدر بيچاره‌است پدري كه دختركي، براي دردها و  
غصه‌هايش، نگران نيست...

سرم را روي سينه‌اش مي‌گذارم و اشك‌هايم مي‌چكد.  
با غصه مي‌گويد:

\_بابا محمد غصه نخور!

من او مدم ديگه.

مامان گفته بايد خيلي مواظبت باشم.

سرم را بالا مي‌آورم. خوب تماشايش مي‌كنم؛ عسل را در  
چشمان و سپيدي پوستش، مي‌بينم.

عسل، يك تکه از خودش برايم آفريده و فرستاده است.

آن قدرها هم، بي‌رحم نبوده‌است كه همه‌اش را از من بگيرد...

از پنجره اتاقم به سیاهی آسمان چشم می‌دوزم.  
باران شدت گرفته است، این اولین بارانی است که دوستش  
ندارم، دوستش که ندارم هیچ!  
از آن می‌ترسم.

يك ساعت، از آن يك ساعت بعد از نیمه شب گذشته است و  
عقربه های ساعت روی عدد دو و دوازده، در حال جان‌کندن  
هستند.

نور بی‌جان و کم‌سویی از واحد طبقه سوم ساختمان  
روبرویی، روی تنها درخت کوچه تابیده است.

درخت پیر هم امشب ترسناک شده است.

نمی‌دانم واقعیت است یا کابوس؟

این‌که يك دسته کلاغ سیاه بزرگ، روی درخت، زیر باران  
نشسته‌اند و با چشم‌های قرمزشان به من چشم دوخته‌اند  
می‌تواند واقعیت باشد؟

از پنجره دور می‌شوم، لبه تخت می‌نشینم، چشمم به سایه  
خودم روی دیوار روبرو می‌افتد.

چه قدر آشفته‌ام!

این آشفتگی مرا دچار هراس بیشتری می‌کند.

کلافه، موهایم را بالای سرم جمع می‌کنم.

گرمم است، می‌دانم هوا سرد است، اما گرمم است. دانه‌های عرق، این قدر روی تنم با شدت سر می‌خورند که خیال می‌کنم من هم زیر باران امشب بوده‌ام...

ژاکتم را در می‌آورم، اما همین دوبنده نازک هم گرمایش برایم آزار دهنده است.

دهانم خشک شده است و این تنهایی، دارد کم کم ترسناک می‌شود.

از اتاق بیرون زدم، بابا مثل همیشه مقابل تلویزیون، کنترل به دست، خوابش برده بود.

کنترل را آرام برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم، پتویی رویش کشیدم.

اتاق تاریک بود، اما صورت بابا روشن بود. چه قدر دلم می‌خواست کنارش دراز می‌کشیدم، خودم را به او می‌چسباندم، سرم را به سینه‌اش می‌فشردم و می‌گفتم:

"بابا می‌ترسم."



مطمئنم ترس هایم تمام می‌شد.

راستی! از چه سنی بود که دیگر بابا را بغل نکردم و از ترس هایم به او نگفتم؟

بچه که بودم، فکر می‌کردم بابای من قوی‌ترین مرد دنیاست.  
کاش بچه می‌ماندم!

کاش در باورم، هنوز پدرم آن قدر قوی بود که بتواند هیولای  
تردید و هراس را در وجودم نابود کند!

با بغض بلند می‌شوم، سمت آشپزخانه می‌روم که چیزی زیر  
پایم گیر می‌کند.

به شدت دردم می‌گیرد، اما برای این که بابا بیدار نشود،  
صدایم در نمی‌آید.

خم می‌شوم و ماشین كوچك آهني امير علي را از روي زمين  
بر می‌دارم.

این اولین بار نیست که اسباب‌بازی‌های این بچه، این‌طور در  
اتاق‌ها رها می‌شوند؛

مثل خودش که این روزها، حتی فرگل هم او را رها کرده بود  
و بقیه خانواده هم از جمله خودم، سرگرم مشغله‌هایمان بودیم.

آه مي‌کشم!

با خودم مي‌گويم، کاش دعاي هميشگي مامان در حق  
امير علي استجابت شود وقتي که مي‌گويد:

"خدا آخر عاقبت اين بچه رو به خير کنه!"

بلند مي‌شوم و در دل مي‌نالم:

"کاش خدا آخر، عاقبت همه ما رو به خير برسونه و شر،  
دور باشه، دور دور!"

ليوان آب را دستم گرفته‌ام و گوشه آشپزخانه خريده‌ام.

توان سرکشيدن ليوان را ندارم.

اين بغض، آن قدر بزرگ شده است که راه گلويم را بسته و  
توان نوشيدن يك جرعه آب را از من گرفته است.

اصلا اين تب، اثر همين بغض است که عفوني شده. نمي‌توانم  
لحظه‌اي چشمانم را ببندم و برق کريه نوک تيز چاقوي ضامن  
دار را نبينم.

هنوز حتي يك ساعت هم از آن دقايق خوب و از خنده‌هايمان  
نگذشته بود؛ از وقتي که پرسیده بود:

"ماه طوفان ميشي؟"

و من فقط نگاهش کرده بودم و در آن دقایق، صادق‌ترین آدم  
روزگار با خودم بودم.

به خودم گفته بودم:

"دوستِ دارم، من این غول گنده ترسناک رو با همه  
تفاوت‌هاش دوست دارم.

من حتی جای بخیه‌هاشم دوست دارم.

حُب، دوستِ دارم!

کجای دنیا، دوست داشتن جنایته؟

کی اصلاً می‌تونه این حق رو ازم بگیره؟

اصلاً دلم می‌خواد بهش بگم تو اولین و بهترین مردی هستی  
که توی این سنم بهم ابراز عشق کرده و من خیلی خوشحالم."

دستم را روی پایش می‌گذارم.

با تعجب به دستم نگاه می‌کند.

شاید او هم مثل من، توقع تا این حد بی پروایی را از فریماه  
همیشه در چهارچوب ندارد.

\_ نمی‌دونم تهش چی میشه!

اصلا نمي دونم ته داره يا نه!

فقط يه چيز مي دونم؛ من کنارت حاله خوبه، من دوست دارم  
اين لحظات با تو بودن رو، طوفان صفاري!

يك لحظه از شدت شغف، طوري ذوق مي کند که احساس  
مي کنم يك پسر بچه هم سن امير علي کنارم نشسته است.

معصوميتش را در آن لحظات دوست دارم.

سرش را بلافاصله از پنجره ماشين بيرون مي برد و با صداي  
بلند مي گويد:

\_ اوس کریم، دمت گرم!

آستينش را مي گيرم، او را داخل مي کشم و با خنده مي گويم:

\_ ديوونه يواش!

صورتش را تا نزديك ترين حد ممکن، به صورتم نزديك  
مي کند.

توقع بوسه دارم، اما با نفس هاي گرمش نوازشم مي کند و با  
کلماتش مرا مي بوسد.

\_ ديوونتم! ديوونگيمو دوست دارم، اصلا هم خيال عاقليت  
ندارم.

حالمان خوب است و مگر آدم، از همه دنیا جز حال خوب،  
چه چیزی می‌خواهد؟

سر خیابانمان که می‌رسیم از او می‌خواهم مرا همانجا پیاده  
کند.

با اعتراض می‌گوید:

\_ دِ آخه کجا بذارم تنها بری توی این سیاهی؟

\_ دلم یه جوریه، الان خیلی خلوته، یهو ممکنه ما رو یکی باهم  
ببینه، تو محل درست نیست.

کتش را بر می‌دارد و همزمان که از ماشین پیاده می‌شود،  
می‌گوید:

\_ تو جلو بیفت، من پشتت میام می‌رسونمت. خیالم که راحت  
شد، میرم.

با خنده پیاده می‌شوم. به پل عابر پیاده مقابلم اشاره می‌کنم و  
می‌گویم:

\_ ببین! اونور پل، دقیقا کوچمونه، منم هزار بار تا حالا این  
مسیر و تنها رفتم و هیچ لولویی منو نخورده.

ابرویش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_اون وقتا ناموس طوفان نبودي.

با حرص سمتش مي روم، مشتني به بازوي بزرگ و محكمش  
مي زنم و مي گويم:

\_هنوز هيچي نشده شروع كر ديا!

طوفان خان، زن، ملك و ماشين و حيون خونگي نيست كه  
مالكيت انحصاريشو اين طوري داد بزني!

شانه بالا مي اندازد و مي گويد:

\_زير ديپلم حرف بزني، سوادم نمي كشي.

با خنده و حرص مي گويم:

\_سوادتون هر وقت به نفعتون باشه مي كشي، درسته؟

مي خندد و خنده و كودكي چشم هاش اجازه نمي دهد بيشتري  
او دلخور باشم.

من قدرتي جلوتر مي روم و او پشت سرم مي آيد.

نزديك پل كه مي رسم، مي ايستم.

با لبخند، به بالاي پل نگاه مي كنم.

كنارم مي ايستد، چند ثانيه نگاه مي كند و مي گويد:

\_قربون خنده‌هاش!

يك پله بالا مي‌روم و مي‌گويم:

\_مي‌دونستي من يه ترس از بچگي دارم؟

چشم‌هايش را تنگ مي‌کند تا جواب بگيرد.

يك پله ديگر بالا مي‌روم و مي‌گويم:

\_از پل عابر پياده هميشه مي‌ترسيدم.

چند پله جلوتر مي‌رود، دستش را به نرده مي‌گيرد و مي‌گويد:

\_مي‌دم خرابش کنن. همه پل‌هاي تهرون رو فردا تو اخبار  
مي‌شنوي يکي خراب کرده.

بيا از خيابون بريم.

مي‌خندم و از زير دستش رد مي‌شوم و مي‌گويم:

\_ترسيدم، اما هيچ وقت عقب نکشيدم.

بالاخره يا من روشو کم مي‌کنم، يا اين روي منو.

حالا بالاي پل ايستاده‌ايم، در دل تاریکي به چشم‌هاي سرخ  
ماشين‌هايي که با سرعت در حال عبور هستند خيره مي‌شوم و  
مي‌گويم:

\_ همیشه با خودم می‌گم اگه یهو پل خراب شه، یا زیر پام خالی شه، یا چه می‌دونم، یکی از این بالا هولم بده پایین، چی کار کنم؟

نزدیکم می‌شود، دستش را دور کمرم حلقه می‌کند، مرا به خودش محکم می‌چسباند و می‌گوید:

\_ اون وقت با هم دوتایی می‌فتیم به چُخ می‌ریم.

می‌خندم و بیشتر به او می‌چسبم و سرم را به سینه‌اش می‌فشرم.

با خودم فکر می‌کنم، کاش میشد این قدر همدیگر را محکم در آغوش می‌کشیدیم که وقتی چشم باز می‌کردیم، اندازه همین یک پیراهن فاصله هم وجود نداشت و اصلاً ما دیگر یک نفر شده بودیم.

به آرزوی کودکانه‌ام می‌خندم و از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

\_ ناسلامتی اینجا محلمونه.

لطفاً فاصله استاندارد رو رعایت بفرما، وگرنه پلیس بزرگراه رو خبر می‌کنم.

حالمان خوب است، می‌خندیم و پل حسود، تاب نمی‌آورد



بالاخره جواب ترس‌های کودکی‌ام را می‌گیرم و من را زمین می‌زند.

با خنده، برای پایین رفتن، سمت پله‌ها دویدم.

حواسم به پشت سرم بود، همانجا که طوفان، با فاصله و عقب‌تر و خنده‌ی مردانه و چشم‌هایش، مرا بدرقه می‌کرد.

حواسم به او بود که جلو را فراموش کردم و یک مرتبه حس کردم به یک صخره برخورد کردم،

بعد صدای افتادن پی‌پی شنیدم.

وقتی که برگشتم؛ جز یک جفت چشم، در یک قامت مردانه سیاه پوش، چیزی ندیدم. کنار چند کیسه با خشم نشسته بود.

ترسیدم و عقب رفتم.

با حرص فریاد زد:

چه خبرته زنیکه!

بعد از جیغ من، همین یک جمله از یک دست فروش ساده‌ی خسته که من باعث افتادن کیسه‌هایش و پاره شدن آنها شده بودم، باعث شد حالا که بالای پله‌ها رسیده است، تیزی چاقوی ضامن‌دارش را به رخ بکشد، مرد بیچاره را به نرده‌ها

بچسباند و با فریاد بگوید:

\_چه گوهی خوردی؟

خدایا بازی بس است!

من و تو که با هم جنگی نداشته ایم!

تو خدایی!

این ناجوانمردی به خدایات نمی آید.

کدام خدایی، این طور بنده اش را بازی می دهد که در فاصله

یک ساعت، در اوج شادی به عرش ببرد و بعد او را در دل

ترس و حقارت زمین بکوبد؟

کدام خدایی با امید و ناامیدی بنده اش این طور بازی می کند؟

نه، شاید خدا هم می خواهد در دل تاریکی این شب سیاه، مثل

انسی و آزاد، چشم هایم را باز کند...

مرد بیچاره را که رها می کند، با ترس پا به فرار می گذارد و

حتی کیسه هایش را هم جا می گذارد.

روی پله نشسته ام و به روبه رو زل زده ام.

دل نمی خواهد حتی دیگر گریه کنم!

کنار م می نشیند،

با نگرانی می پرسد:

ترسیدی؟

با حرص و نفرت بلند می شوم، فاصله می گیرم و می گویم:

دنبالم نیا!

هفته ها می گذرد و من دلم نمی خواست در این مدت از حال و هوای دلم و روزهایم چیزی بنویسم و ثبت کنم؛ مبادا سال ها بعد از خواندن تصمیمات و رفتارهای این چند هفته، از خودم شرمنده شوم، از این همه تردید و تضاد، از این که مخالف همه باورهایم رفتار کرده ام و خیلی چیزها را زیر پا گذاشته ام حس خوبی نداشتم، اما بالاخره يك روز نشستم دست خودم را هم گرفتم، دقیقاً مقابل خودم نشاندمش و تکلیف را يك سره کردم.

حالا باید حساب کار، حداقل سرانگشتی دستم آمده باشد. درست یا غلط، من وارد يك رابطه احساسی با مردی شده ام که از همه لحاظ با من متفاوت است، اما چند نقطه اشتراک داریم که میان همه آن تفاوت ها، خیلی شدید، ما را به هم وصل کرده است.

انگشت شمارند؛ اما محکم‌اند!

مثلا این‌که هر دو، دنیا را بدون عشق، جایی امنی نمی‌دانیم،  
این‌که می‌دانیم حرص زدن، محض همه آن‌چه که سایرین  
روی زمین برای به دست آوردنش دست و پا می‌زنند بی‌فایده  
است و...

من باید بپذیرم تغییر مردی که حدود چهل سال تجربه  
زیستی‌اش، چیزی مغایر اجتماعی که من در آن بزرگ  
شده‌ام، بوده است، کاری سخت و یا غیر ممکن است و اصلا  
باید از خیر تغییر او بگذرم.

باید باور کنم بد یا خوب، طوفان همین است و خوبی‌اش همین  
است که خودش است!

این خودش بودن را دوست دارم، این که تلاش می‌کند به  
خاطر من، وقتی در کنار من است دیگر تیزی چاقویش را  
غلاف کند، یا این‌که با سایرین قدری آرام‌تر برخورد کند،  
برایم ارزشمند است.

من به همین قدر هم راضی‌ام.

وقتی به پایان فکر نمی‌کنم، همه چیز برایم ساده‌تر، راحت‌تر  
و شاید قشنگ‌تر می‌شود.

همین دیروز، با این‌که می‌دانم دوست داشت و راحت بود چلو ماهی‌اش را با دست بخورد، سعی می‌کرد در رستوران، چون در کنار من است، از قاشق و چنگال استفاده کند.

خودم قاشق را کنار گذاشتم و با دست مشغول شدم و گفتم:

\_\_ طوفان، تیغ که زیاد نداره؟

لبخند زد، چند ثانیه با عشق نگاهم کرد، بعد بشقاب من را سمت خودش کشید و گفت:

\_\_ بدش من واست تیغ می‌غاشو بکشم بیرون شازده خانوم!

"شازده خانوم، ماه خانوم، ماه طوفان"

فقط خدا می‌داند هر بار که این طوری صدایم می‌کند، من چه قدر احساس عشق و غرور هم زمان می‌کنم.

غذایش که تمام می‌شود، به عادت همیشه‌اش دستش را بالا می‌برد، با لحن مخصوص خودش خدا را شکر می‌کند.

می‌خندم و با دستمال، قسمت کوچکی از ریش‌هایش که ماستی شده است را پاک می‌کنم.

با دستش، دستم را همانجا نگه می‌دارد، نگاهم می‌کند و تند تند روی دستم بوسه می‌گذارد.

طوفان خوب است.

به خدا که خوب است!

اما اثبات خوبی‌اش از دور و از جایی که عمق وجودش را  
شناسی سخت‌ترین کار ممکن است.

حالا از او بیشتر می‌دانم.

شغلش و منبع درآمدش که از هزار راه مختلف خطرناک است  
و من فقط چند تا از آن‌ها را می‌دانم؛ ترسناک است.

یک روز، حتی در خیالاتم هم باورم نمی‌شد کنار یک شرخر  
بنشینم و این طور دنبال خیر باشم...

طوفان خوب است، من فقط همین را می‌دانم.

وقتی کسی از به دنیا آمدن یک بچه این قدر خوشحال می‌شود،  
نمی‌تواند آدم بدی باشد!

تلفنم که زنگ خورد، فکر کردم صبح شده است و به رسم هر  
روز زنگ زده است تا اولین صدای روزم خودش باشد.

اما تاریکی پنجره و ساعت می‌گفت که هنوز چند ساعتی تا  
صبح باقی مانده است.

نگران، گوشی را جواب دادم.

صدایش غرق شادی بود، وقتی می‌گفت:

\_ عزتی بابا شد ماه خانوم،

یه دختر سیاهی زشت اما دلبر!

اسم دختر عزت و مریم برای همین دلبر ماند.

از من خواسته بود کمکش کنم برای به دنیا آمدن دلبر يك  
هدیه بخرد.

با ذوق در طلافروشی چند گوشواره كوچك انتخاب كردم و  
مقابلش گرفتم.

\_ کدومش؟

چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

\_ ما که حالیمون نیست، واس همین شو ما رو آوردیم.

فروشنده با يك نگاه خاص که غرق تعجب بود به ما نگاه  
می‌کرد.

این نگاه برایم عجیب و تازه نبود، تقریباً عادت کرده بودم  
سایرین ما را کنار هم این طور نگاه کنند.

بعد از انتخاب گوشواره، دست روی يك دستبند زنانه گذاشتم  
و رو به طوفان گفتم:

\_ اینم واسه مریم می‌خری؟

با تعجب پرسید:

\_ اون واس چی چیش؟

اخم کردم و گفتم:

\_ چون زحمت نه ماه بارداری و زایمان رو کشیده و قراره یه عمرم زحمت بزرگ کردنشو بکشه.

ابرویش را بالا انداخت و با اشاره به فروشنده گفت دستبند را بیاورد، بعد آرام در گوشم گفت:

\_ پس وقت زاییدن تو برسه، کل اینجا رو واست می‌خرم.  
ترسیدم.

نمی‌دانم چرا؟

اما ترسیدم، خودم را عقب کشیدم، به مبتدی‌ترین حالت ممکن سعی کردم بحث را عوض کنم.

هنوز نمی‌دانم چرا وقتی حرف از آینده مشترك می‌زند، من این قدر وحشت زده عقب‌نشینی می‌کنم.

من فقط طوفان را تا همین حد، در کنارم می‌خواهم.



من زندگي از هم گسسته فرگل را دیده‌ام، اختلاف‌هاي بیش از حد نسترن و فريرز را هر روز مي‌بينم، زندگي پدر و مادرم و هزار زن و شوهر ديگر که اطرافم هستند، چيزي نيست که من از زندگي مي‌خواهم.

با اين که طوفان با همه تعصباتش هيچ وقت براي من تعيين تکليف نمي‌کرد و در کنار او هيچ محدوديتي حس نمي‌کردم، اما من شايد به قول قديمي‌ها چشم ترس شده بودم.

وقتي تعيين تکليف‌هاي فريرز براي نسترن و لج بازي‌هاي نسترن به جايي رسيد که يك روز بالاخره نامه احضار يه دادگاه براي درخواست مهر يه نسترن به دست فريرز رسيد و اين شروع پايان و فنا شدن فريرز بود.

خودش هم باورش نميشد وقتي چشم بسته، تعداد آن سکه‌ها را قبول مي‌کرد، يك روز با بالا رفتن قيمت سکه، اين‌طور توسط همسرش به انحطاط کشيده شود.

نسترن با بي رحمي تمام، تمام اموال ثبت شده فريرز را تصاحب کرد، تلاش فريرز هم هيچ فايده‌اي نداشت.  
حال هيچ‌کس در خانه خوب نبود.

فريرز تقريبا صفر شده بود، هر چه قدر همه اصرار

مي‌کرديم راضي به طلاق شود، از سر كينه و محض اسير ماندن نسترن قبول نمي‌کرد.

معتقد بود حالا كه دار و ندار او را بالا كشيده است، نبايد طلاقش دهد، تا روزي كه موهايش مثل دندان‌هايش سفيد شود.

حتي براي آزار روي نسترن، از دادگاه اجازه ازدواج مجدد را گرفته بود و از مامان خواسته بود يك دختر ساده پيدا كند كه حاضر شود با شرايط خاص او كه فعلا يك مرد متاهل است با او ازدواج كند.

جمله مامان را هرگز فراموش نمي‌كنم وقتي مي‌گفت:

\_كدوم خري دخترشو ميده به يه مرد زن دار، هان؟!!

من خودم باشم به زن طلاق داده هم دختر نمي‌دم، چه برسه مرد زن دار!

مردم ميگن اگه مرد زندگي بود، همون اولي رو نگه مي‌داشت.

تعداد آرام‌بخش‌هاي مصرفي فريرز بيش از حد شده بود.

نگرانش بودم و هر كار كه مي‌توانستم مي‌کردم؛ اما بي‌فايده بود.

جو خانه این قدر به هم ریخته بود که هر بار حس می‌کردم دیگر توان این جا ماندن را ندارم.

فریبرز و فرگل هر روز دعوا می‌کردند؛

فریبرز، امیر علی را کتک می‌زد؛

صدای گریه‌های امیر علی مدام در خانه می‌پیچید؛

مامان نفرین می‌کرد و بعد حرصش را سر بابا خالی می‌کرد.

این شرایط باعث شده بود امیر علی روز به روز بدتر شود و بیش فعالی‌اش درمان که نشود هیچ؛ بدتر هم بشود.

از آزار دیگران لذت می‌برد و این‌طور تلاش می‌کرد خودش را خالی کند.

فرگل هم جز جیغ زدن و آرایش کردن کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

به خاطر وضعیت فریبرز، کارهایم در موسسه ده برابر شده بود؛ تمام وظایف او را هم من انجام می‌دادم.

این مدت تمام دلخوشی‌ام دلداری‌های طوفان بود.

هر روز بعد از کار، خودش دنبالم می‌آمد و شام را باهم می‌خوردیم.

همه فکر و نگرانی‌ام معطوف خانه بود، اما او با روش خودش حال‌م را بهتر می‌کرد. با شوخی و خاطره تعریف کردن، فکرم را منحرف می‌کرد و من چه‌قدر بابت بودنش در این بحران، کنار خودم، خدا را شکر می‌کردم...

سرد بود و هر چه در خودم می‌شدم و کیفم را بیشتر می‌فشردم تاثیری نداشت.

من را روزهای آخر اسفند منجمد نکرده بود؛ من امروز در موسسه آن‌قدر از فردا و آینده ترسیدم که حس می‌کنم یک مرتبه، تمام سلول‌هایم از کار افتاد.

نزدیک‌ترین نیمکت پارک به پیاده‌رو را انتخاب کرده‌ام. حاجی فیروز، میان ماشین‌ها می‌رقصد و دست فروش‌ها برای فروش اجناس خود، حنجره پاره می‌کنند.

مگر فاصله دیشب تا امشب چه‌قدر بوده است که این‌قدر همه چیز برایم فرق کرده است؟

دیشب همین موقع‌ها بود که در یک بوتیک، از فرط خنده دیگر نتوانستم روی پا بایستم و اگر طوفان زیر بغلم را نگرفته بود، می‌افتادم.

میان خنده‌اش، همان‌طور که مرا سمت صندلی کنار فروشگاه

مي برد، گفت:

\_ ملت ميخ شدن رومون، قطع به يقين خيالاتشون الان اينه كه  
مست و پاتيليم!

به شلوار گشادي كه وقتي در اتاق پرو بودم انتخاب کرده بود  
و آورده بود و حالا در پايم زار مي زد، نگاه مي كنم.  
دوباره خنده ام مي گيرد.

\_ آخه ديوونه، از اين مامان بزرگي تر چيزي نبود برداري  
بياري؟

به شلوارم نگاه مي كند، دستش را جلوي دهانش مي گيرد و با  
خنده سر تكان مي دهد.

آرام نيشگونش مي گيرم.

خنده اش بيشتري مي شود.

دست مي كشد روي شلوارم و مي گويد:

\_ واس جان ننه بخريمش.

قهقهه ام بيشتري مي شود.

يك غم عجيب ميان چشم هاش مي دود، از آن غم هاي زيبا كه  
بيننده، بي رحم مي شود و دلش مي خواهد او ساعت ها غمگين

بماند و چشم‌هایش را تماشا کنی. دستم را می‌گیرد و می‌گوید  
\_ ما این چیزا حالیمون نیست خُب شازده خانوم،  
ببخش ما رو...\_

تلاشش را می‌کرد برای راضی و خوشحال نگه داشتتم.  
می‌دیدم چه قدر تلاش می‌کند.

شاید نتیجه‌اش چندان رضایت بخش نبود؛ اما خوشحالم  
می‌کرد.

خوشحال بودم در همه زندگی، هیچ کس، هیچ کس جز او  
برای رضایت و خوشحالی من کاری نکرده بود، حتی  
خانواده‌ام!

این من بودم که همیشه تلاش کرده بودم فرزندِ باعث افتخار و  
رام و مطیع خانواده‌ام باشم.

این من بودم که همیشه همه باید از من توقع داشته باشند و من  
حق متوقع بودن در هیچ زمینه‌ای را نداشتم!

ساعتم را نگاه کردم، تا تمام شدن کلاس مارال حداقل نیم  
ساعت باقی مانده بود.

دیشب که حال خوب بود، قول داده بودم امشب بعد از کلاس

میینمش.

از کجا خبر داشتم امروز در موسسه فریبرز این طور شوکه‌ام  
می‌کند!

طوفان که زنگ زد، از صدایم فهمید کشتی‌هایم همه با هم  
غرق شده‌اند.

پرسید، چند بار هم پرسید، اما به قول مامان تُف سر بالا که  
گفتن ندارد، آخر بر می‌گردد و روی صورت خودت می‌افتد.

اصلاً چه باید می‌گفتم؟!!

شوکه به مانیتور زل زده بودم.

فکر می‌کردم چشم‌هایم یا سیستم، دچار مشکل شده است.

بیشتر از ده بار حساب‌ها را بالا و پایین کردم.

کلافه بلند شدم و سمت اتاق فریبرز رفتم.

نگران بودم از شنیدن خالی شدن ناگهانی حساب‌های رقم  
بالای مشتری‌ها سکت‌ه کند.

فکر می‌کردم سیستم موسسه دچار یک حمله سایبری شده است  
و کسی سیستم را هک کرده و حساب‌ها را خالی کرده است.

فریبرز پشت کامپیوترش نشسته بود و در حالی که سیگار

می‌کشید، همه حواسش به مانیتور بود.

هر لحظه منتظر بودم متوجه اتفاق شود و کنترلش را از دست بدهد.

آرام صدایش زدم:

فریبرز.

نگاهم نکرد و به گفتن "چیه" اکتفا کرد.

نزدیکش رفتم، باید آرام آرام مسئله را مطرح می‌کردم. می‌ترسیدم دچار حمله عصبی شود.

سه روز پیش که نسترن برای تسویه حساب و جمع کردن وسایلش به موسسه آمد، یک معرکه بزرگ راه انداخت و حسابی خودش را جلوی کارمنداها کوچک کرد و نسترن با یک لبخند پیروزمندانه نگاهش کرد و من حس کردم برادرم چه قدر یک مرتبه حقیر و ضعیف شد و امروز نتیجه ان حقارت را با این رسوایی بزرگ می‌بینم.

وقتی برایم علت خالی شدن حساب مشتری‌ها را توضیح داد، چند ثانیه احساس کردم اکسیژن به مغزم نمی‌رسد و همین الان است که مغزم خشک شود و بمیرد.

دستم را گرفت،



برایم لیوان آبی ریخت و گفت:

\_از چی می ترسی فریماه؟ جز من و تو کسی به سیستم دسترسی نداره، فقط دو روز!

لیوان را روی میز کوبیدم و گفتم:

\_تو دیوونه شدی! می فهمی چی کار کردی؟  
دزدی!

تو مدیر این شعبه ای، فریبرز این دزدیه...

کلافه، یقه پیراهنش را شل کرد و گفت:

\_شلوغش نکن! کدوم دزدی؟

من فقط دو روز اون پولا رو قرض کردم،

باهاش سهام خریدم، اون سهام قراره دو برابر شه! می فهمی؟

یعنی پولی که سرمایه گذاری کردم، دو برابر میشه؛ بعد پول

مشتری ها رو به حسابشون بر می گردونم، سود رو هم

می ذارم جیبم، حالشو می برم!

چشمکش حالم را بد می کند، وقتی می گوید:

\_تو رو هم ازش بی نصیب نمی ذارم.

دختر اینا یه مشت مرفه بی‌دردن، بذار از کنارشون ماهم یه لقمه بخوریم.

هرچه تلاش کردم، بی‌فایده بود.

حرف‌هایم را نمی‌شنید و دیوانه‌وار و بی‌هیچ مرزی، تصمیم به انجام این کار گرفته بود و این‌که مطمئن بود ظرف دو روز، آن سهام دو برابر می‌شود، مرا بیشتر می‌ترساند.

فریبرز شبیه کدام یک از والدینمان شده بود؟

پدرم همیشه به ما درس درست زندگی کردن داده بود، به این‌که به حق خودمان راضی باشیم،

به این‌که چشم به جیب کسی نداشته باشیم.

مامان هم که همیشه نگران حلال و حرام بود،

من خانواده مذهبی نداشتم؛ اما این چیزها برایمان مهم بود.

خیلی فکر کردم، تمام امروز را فکر کردم، بعد یاد روزی افتادم که وقتی کوچک بودم، من و فریبرز به مامان کمک

کردیم از فریبرز زن عمو چند بسته گوشت بردارد. خوب به

خاطر دارم آن سال که پدر بزرگم گوسفند قربانی کرد،

زن عمو به قول مامان، زرنگ‌بازی در آورد و گوشت اضافه برداشت.

آن زمان خانه عمو، واحد بالاي ما بود.

مامان حرص ز رنگ بازي زن عمو را مي خورد و بالاخره يك روز كه خانه نبود، انتقامش را گرفت و گوشتها را به كمك من و فريرز برداشت.

با اين كه گوشتها را برد و به سگ و گربه هاي ولگرد بخشيد و به قول خودش حرام خانه نياورد؛ اما فكر كنم همان روز بود كه فريرز دست بردن به اموال ديگران را ياد گرفت و حق خودش دانست.

طوفان دوباره زنگ زد، جواب ندادم.

از خودم، از برادرم، خجالت مي كشيدم.

اصلا روي حرف زدن با او را نداشتم.

وقتي يكي از آن حساب هاي سنگين كه برادرم به آن دستبرد

زده بود، متعلق به طوفان بود، من با چه رويي بايد با او

حرف مي زدم، مي خنديدم و پنهان مي كردم خواهر چه آدم

بي شرفي هستم؛ وقتي شش ماه تمام است براي طوفان از

شرف و انسانيت مي گويم؟!!

يا حق

اين بار مصمم هستم به نرفتن!

وقتی مارال از تصمیم مادرش برای دعوت من به جشن مرسوم به حمام زایمان مریم در روز جمعه گفت، مطمئن بودم که از هیچ لحاظ توان رویارویی ندارم.

حال روحی خودم خوب نبود و از طرفی هم هنوز از ماجرای که دفعه پیش در آن خانه برایم پیش آمد، ناراحت بودم.

خیلی جدي و سریع از مارال تشکر کردم و خواستم به مادرش بگویم نمی‌توانم در مراسم شرکت کنم.

چند ساعت بعد که طوفان زنگ می‌زند، کامل خبر دارد که دعوت را نپذیرفته‌ام. ناراحت است؛ اما اصرار نمی‌کند و تحت فشارم نمی‌گذارد.

اما باید اعتراف کنم وقتی جمعه رسید، تمام مدت خودم را در آن خانه تصور می‌کردم و گاهی هم از خودم می‌پرسیدم، شاید اگر می‌رفتم، بهتر از این اسارت در سکوت غمبار خانه در روز جمعه بود.

کلافه از اتاق بیرون زدم.

بابا گوشی‌اش را دستش گرفته بود و هر چند دقیقه یکبار، یک خبر سیاسی یا خبر گران‌شدن چیزی را با صدای بلند

مي خواند،

و واقعيت اين بود هيچ كس نمي خواست آن اخبار را بشنود.  
فرگل تمام حواسش به لاک زدن ناخن هاي پايش بود، مامان هم  
خودش را در آشپزخانه مشغول کرده بود.

دل ممي خواست امير علي بيدار باشد و با شيطنت هايش كمي  
اين سكوت را بشكند.

مي خواستم به مامان كمك كنم.

مشغول شستن برنج بود. كنارش ايستادم، خواستم ظرف را  
بگيرم كه با حرص ظرف را كشيد و گفت:

\_ ولش كن.

خوب نگاهش كردم، چشم هايش متورم بود و بيني اش حسابي  
قرمز شده بود، معلوم بود گريه کرده است.

دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

\_ مامان تموم شد! هزار نفر روي اين كره زمين طلاق  
مي گيرن! نه جرمه، نه ننگ! پسر تو هم يكي از اوناست!  
تموم شد.

با اخم غليظي نگاهم مي كند، طوري كه انگار من مسبب همه

چیز بوده‌ام. بعد ظرف را داخل سینک می‌کوبد و می‌گوید:

\_ چیه! نکنه تو هم قراره سومیش باشی؟

یکی یکی برید برگردید!

نه اصلاً، اون دوتا طلاق گرفتن تو هم بمون بترش و دل من

فرگل را پشت سرم می‌بینم که نیشخند می‌زند و می‌گوید:

\_ فریمه، چی کاری هی میای صداشو در میاری؟

حق با فرگل بود، من حرفی در این خانه نداشتم، من حق نداشتم بخوام یکی از اعضای خانواده‌ام به فریادم برسد و نگرانی‌ام بابت فریرز را مطرح کنم.

دوباره باید به اتاقم و تنهایی و خودم پناه ببرم.

انگار از راه دور، حال پریشانم را حس کرده است که به موقع زنگ می‌زند.

\_ به! سلام ماه طوفان.

با بغض، جواب سلامش را می‌دهم. همین صدای بغض آلود کافیست تا يك ساعت قربان صدقه‌ام برود، برایم شعر شازده خانم بخواند و در آخر هم بگوید:

\_ بشمار سه، چیتان فیتان کن میام دنبالت بریم سر سیاه

جمعه‌اي يه باد بزنه پس کلمون، پوسيديم...

با تعجب و اعتراض مي‌گويم:

\_ طوفان! مگه مراسم نيست امروز اونجا؟ زشته تو نباشي.

قهقهه مي‌زند و مي‌گويد:

\_ د ادبتو قربون! آخه مگه من زاييدم بمونم؟ يه چار تا زن،

دور نشستن من اون وسط چي کارم؟

تازه نبودي ببيني جان‌ننه واسم چه لقمه‌اي گرفته.

به سرعت مشغول حاضر شدن هستم و همزمان هم با او

حرف مي‌زنم.

\_ چه لقمه‌اي بوده؟ هان؟

\_ لقمه‌ي چرب!

با حرص مي‌گويم:

\_ پس نوش جوننت.

اسم لقمه چربت چي هست حالا؟

با قهقهه مي‌گويد:

\_ ال نود.

\_ چي؟؟ اين اسم آدمه يا ماشين؟

با آب و تاب بر ايم تعريف مي‌کند:

\_ الهام. از فك و فاميل دوره، چند ساله جان‌ننه گير داده بيا  
اين بشكه رو بگير.

مي‌خندم و مي‌گويم:

\_ پس اسمش الهامه عروس خانم! چرا ميگي ال نود؟

\_ آخه نود كيلوئه دست كم، من خلاصهش مي‌كنم، ال نود  
صداش مي‌كنم.

خندهام بند نمي‌آيد. آن قدر بلند مي‌خندم كه فرگل با ترس در  
اتاق را باز مي‌كند و وقتي من را در آن حال مي‌بيند، پشت  
چشم نازك مي‌كند و همزمان با كوبيدن در مي‌گويد:

\_ سر تخته بخندي مسخره! ترسيدم

گفتم خل شده دختره.

خندهام كه تمام مي‌شود كمی شرمنده به طوفان مي‌گويم:

\_ بيا ظاهر آدما رو مسخره نكنيم، دلم واسش سوخت.

دوباره قربان صدقه‌ام مي‌رود و تند تند چشم مي‌گويد:



\_ من قول میدم، دو ماه دیگه با تو بگردم، بیان مجسمه رو به عنوان شیخ ادب، زارت، بذارن وسط میدون آزادی.

آن روز برایم يك دسته گل بزرگ خریده بود. رزهاي بزرگ و سرخ.

با این که کمی چشم را می زد و سبك این دسته گل چندان امروزي نبود، اما با خودم فکر کردم این اولین گل عاشقانه زندگی ام است.

گلبرگها را نوازش می کردم و می بوسیدمشان.

با عشق نگاه می کند و می گوید:

\_ کل دنیا رو گلخونه می کنم.

روي قولش می شد حساب کرد و من این را خوب می دانستم؛ اما قدرت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم.

چه قدر از کار فریبرز شرمنده بودم!

حس گناه، مثل يك زنجیر دور گلویم هر لحظه بیشتر پیچیده می شد...

امروز وقتش نبود!

طوفان، امروز وقتش نبود!

شاید حالا حالاها هم وقتش نبود!

غرق شور بود و يك نوع نگرانی و هیجان هم، در همه حرکاتش مشخص بود.

حتی برعکس همیشه، غذایش را هم کامل نخورد يك مرتبه در رستوران بشقابش را کنار گذاشت و گفت:

\_ این مارالمون، تیر غیب خورده، یه کارایی یادمون داده، هی دارم بالا پایین می‌کنم اما می‌بینم هیچ‌جوره به فنت و شمایل ما نمی‌خوره ماه خانوم.

با تعجب نگاهش می‌کنم:

\_ چه کارایی؟

يك خنده شیرین روی لب‌هایش می‌نشیند، بعد به من زل می‌زند و می‌گوید:

\_ فیلم میلم زیاد می‌بینه؛ اما می‌دونی چیه؟ من اصلاً اینجا یه جوریه واسم نمی‌تونم حرفمو بگم.

بعد بلند می‌شود دستم را می‌گیرد

و بعد از حساب کردن صورت حساب رستوران، سریع از آنجا خارج می‌شویم.

ماشین سمت دیگر خیابان پارك است. دستم را می‌گیرد وقتی وسط بلوار می‌رسیم، دقیقاً میان شمشادهای فضایی سبز كوچك وسط بلوار، قبل از این‌که نیمه دیگر را طی کنیم و به ماشین برسیم، میان هیاهوی سر و صدای خیابان که صدا سخت به گوش می‌رسد، نگاهم می‌کند، دستم را محکم‌تر می‌فشرُد و يك مرتبه می‌گوید:

\_ زن ما میشی؟

شنیده‌ام، اما این قدر جا خورده و گنگم که فقط نگاهش می‌کنم. او فکر می‌کند صدایش را شنیده‌ام. دوباره و دوباره تکرار می‌کند.

خوشحال است.

چشم‌هایش برق می‌زند. من ترسیده‌ام! من توقعش را نداشته‌ام به قول خودش " سگرمه‌هایم توی هم پیچ خورده".

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و کمی فاصله می‌گیرم.

اما او نزدیک می‌شود، دستش را دورم حلقه می‌کند و می‌گوید

\_ تا برسیم اون ور خیابون، وقت داری فکر کنی بهمون بله بدي.

رسیده‌ایم. کنار ماشین ایستاده است. روی سقف ماشینش با شادی ضرب گرفته است و می‌خواند:

\_ عروس خانم، بگو بله...

بگو بله...

نگاهش می‌کنم، فریماهی که شش ماه با سختی از خودم دور کرده بودم، با قدرت برگشته است، رو به رویم ایستاده و ریشخند می‌کند و می‌گوید:

«چیه! بهت برخوردی؟ بی‌عقل، حقته!

عشق و عاشقی راه انداختی که چی؟ که تهش یه اهل همه جور خلاف، اونم از نوع زن و بچه دار، وسط خیابون بهت دستور بده زنش شی؟ بیا دیگه! پیر بغلش زنش شو! برو توی اون خونه، دامن گلدار بپوش، بین اون خاله زنکا بشو عروس مثلاً خوشبخت! حواستم باشه خطا نکنیا! طرف هم غوله، هم بی‌اعصابه. می‌زنه با زمین یکیت می‌کنه.»

بغض می‌کنم و با خودم می‌گویم:

«طوفان حتی به من، تو هم نگفته.»

چشم‌هایم غرق اشک می‌شود، نگاهم می‌کند، اشک‌هایم را که می‌بیند، می‌ترسد، تلخ می‌خندم و می‌گویم:

نه طوفان! نه من اهل ازدواجم، نه ما دوتا تیکه مناسب  
ازدواج براي هم!

من فرو ريختن اين کوه عظيم را مقابل چشمانم مي بينم.  
من ديوانه وار، شبيه کسي هستم که پاي يك دار قالي نشسته  
است و بدون توجه به نقشه ي قالي، فقط مي بافد و فقط شانه ي  
آهني را محکم روي بافته هایش مي کوبد؛ تا شايد حداقل يك گل  
را درست رج زده باشد.  
او فقط نگاه شده است!

نگاهم مي کند، نفس عميق پر درد مي کشد و من مي بافم و  
مي بافم.

دليل براي اين جواب رد،

دليل براي نخواستن ازدواج،

دليل براي به هم نيامدنمان،

دليل براي اين که باور کند با هم يکي شدنمان، فقط يك خيال  
باطل است...

حرف هاييم که تمام مي شود، بعد از دقيقا سه ثانيه سکوت، درب  
ماشين را باز مي کند و قبل از نشستن پشت فرمان، مي گويد:

بشین!

احساس می‌کنم حالا برای همیشه تمام شده‌ایم و من حق ندارم از او بخواهم با من چنان گذشته رفتار کند و مهربانی خرجم کند.

از شیشه، با حسرت به دسته گل قرمز روی صندلی عقب ماشینش نگاه می‌کنم.

کیفم را روی شانهام جابه‌جا می‌کنم.

آه می‌کشم!

خم می‌شوم، آرام چند ضربه به شیشه می‌زنم.

شیشه را پایین می‌کشد.

چشم‌هایش دیگر هیچ برقی ندارد.

مثل کودکی شده است که یک سال تمام، همه پول‌هایش را در

قلکی ریخته است، تا سر سال بتواند دوچرخه بخرد و وقتی

آن را می‌شکند و برای خرید دوچرخه می‌رود، به مغازه که

می‌رسد، می‌فهمد جیب‌هایش سوراخ بوده و هیچ ندارد...

از خودم بدم می‌آید.

فرق من با فریبرز چیست؟

اگر او از سپرده ریالی او سوء استفاده کرده است، من هم  
شش ماه از سپرده احساسش بهره بردم!

چه قدر منفور شده‌ام!

اما می‌دانم همین قدر که جواب رد دادم بی‌رحمانه است،  
جواب مثبت هم بی‌عقلی محض است.

خانواده‌ام و اجتماعم او را قبول نمی‌کنند.

آن‌ها هم قبول کنند، من نمی‌توانم با شغل و موقعیت  
اجتماعی‌اش کنار بیایم.

کنار هم بیایم، مطمئنم این ازدواج یعنی دو کفه ترازوی  
همیشه نابرابر.

می‌دانم به هیچ کجا، جز جدایی نمی‌رسیم، پس چرا شروع  
کنیم؟

می‌پرسد:

\_سرده، چرا سوار نمی‌شی؟

با شرم می‌گویم:

\_منو ببخش، باشه؟

هیچ نمی‌گوید و سمت دیگر را نگاه می‌کند.

يعني نبخشیده است؟!!

دستم را براي خداحافظي سمتش مي گيرم و مي گويم:

\_ مواظب خودت باش، باشه؟

يك مرتبه چنان با چشم غره نگاهم مي كند كه احساس مي كنم نقطه اتصال قلبم به ساير اعضاي بدنم، يك مرتبه قطع مي شود.

كمي عقب مي روم و مي گويم:

\_ من با تاكسي ميرم.

صدائش جدي و توام با خشم است، وقتي مي گويد:

\_ سوار شو، مي رسونمت!

ترسيده ام اما بروز نمي دهم و من هم جدي مي گويم:

\_ بهتره حالا كه تموم شده، خودم برم.

وقتي پياده مي شود و سمتم مي آيد، احساس مي كنم همين الان است كه خشم و فريادش نصيب من هم شود و عذاب وجدانم براي جواب رد به پيشنهاد ازدواجش كم شود.

نزديكم مي شود؛ بازويم را مي گيرد و آرام اما جدي مي گويد:

\_ مي رسونمت.



سي و پنج دقیقه تا رسیدن به خانه، کنار هم هستیم.

حرف نمی‌زند،

نگاه نمی‌کند،

حتی گاهی شك می‌کنم که نفس هم نمی‌کشد.

کنار پل عابر پیاده‌ی همیشه رسیده‌ایم.

ماشین را پارک می‌کند و قبل از من پیاده می‌شود.

جلو که می‌رود، می‌فهمم قرار است به رسم هر شب، تا رسیدن به خانه، همراهی‌ام کند.

مکتم را که می‌بیند، برمی‌گردد و می‌گوید:

\_نترس، پشت سرت میام،

حرف نمی‌زنیم که باعث خجالتتون نشیم!

خجالتم می‌دهد،

با این جمله‌اش آبم می‌کند، اشکم می‌چکد.

سرش را پایین می‌اندازد، در ب‌ عقب را باز می‌کنم، دسته گل را بر می‌دارم و می‌گویم:

\_ این هنوز ماله منه؟ میشه ببرمش؟

تلخ مي خندد؛ انگار اشك هایش را مي خواهد پشت خنده هایش  
پنهان کند.

سمت پله ها مي رود؛ منتظر مي شود من جلو بروم.

هر قدم که جلو مي روم و از او فاصله مي گيرم، قلبم را بيشتري  
جا مي گذارم،

بيشتر تنها مي شوم،

بيشتر، از شب هاي بعدِ بدون او مي ترسم،

آن قدر که يك جا مي ايستم حس مي کنم اکسيژن در ريه هايم  
تبدیل به سنگ شده است و من نفس کم آورده ام.

کاش نمي گفت!

کاش هيچ وقت نمي خواست از دواج کنيم!

کاش همين طور هميشه با هم مي مانديم!

کاش!

کاش!

کاش....

مي بينم که او هم دورتر متوقف شده است.

مي خواهم برگردم،

مي خواهم بمانم،

مي خواهم تا ابد داشته باشمش!

دست‌هايم از چشم‌هايم براي التماس داشتنش و آغوشش بيرون زده است.

خدایا! اين پل، قبر من خواهد شد.

اين ترديد، اين برزخ، مرا امشب خواهد کشت.

نگاهش مي‌کنم، نمي‌توانم، من نمي‌توانم؛ من نمي‌توانم از چشم‌هاي غول عزيزم بگذرم.

من اصلا ديگر بدون او، بودن را فراموش کرده‌ام.

سمنتش مي‌دوم و دست‌هايم را دورش حلقه مي‌کنم. شوکه شده است.

هق هق مي‌زنم.

سرم را با آخرين توانم، به سينه‌اش مي‌فشرم.

بغلم نمي‌کند، فقط دست روي سرم مي‌کشد، بعد همان نقطه را آرام مي‌بوسد و مي‌گويد:

\_تنهایی ما رو بزرگ کرده ماه خانوم، اون قدر که توی  
زندگی کسی جا نمی‌شیم.

فاصله می‌گیرد و آرام می‌گوید:

\_برو، من عقب‌ت میام...

يكبار دیگر، من به شب باختم،

من روشن‌ترین آدم زندگی‌ام را، با دست‌های خودم، به شب  
سپر دم و باختم.

باز اسیر اتاقم شده‌ام.

تنها دل خوشی‌ام، عطر رزهای سرخ است که کم‌کم در حال  
سیاه شدن هستند و می‌دانم قلبم هم روزگارش شبیه این  
گل‌هاست.

نوای خواننده ترك زبان هم از اتاق فرگل، قرار است مجلس  
ترحیم قلبم را امشب مفصل‌تر کند.

همراه با سوز صدای زن خواننده ناله می‌کنم:

\_برو...

بعد به معنی بند، بند شعر که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم  
که با بعضی از شعرها باید فقط مرد!

زنده بودن بعد از آن حرام می‌شود...

"وقتی تصمیمت رفتنه،

نایست!

برو،

فکر من نباش. راحت باش. می‌تونم تنها بمونم.

تو هم می‌دونی هیچ تلخی تا همیشه ادامه پیدا نمی‌کنه.

حتی می‌تونم دوباره عاشق شم!

می‌دونم حق با توئه ...

پس برو...

نترس! می‌تونم با تو فقط دوست بمونم.

واقعیتش اینه که خیلی وقت بود

می‌خواستم از تو جدا شم.

برو... برو...

نه...

نرو...

لطفا وایسا!

نرو، بمون...

دروغ گفتم،

این که گفتم، راست نبود...

برای جدایی اصلا حاضر نیستم.

بین ما برای ادامه زندگی، خیلی چیزها هنوز هست

که نیمه کاره مونده.

نرو... بمون ...

از همین حالا مثل دیوونه‌ها دلتنگت شدم...

باور کن اون‌طور که فکر می‌کنی ناراحت نیستم،

برای شروع یک زندگی تازه،

تو وجودم عشق و هیجان هست.

دیگه برو...

اما نه وایسا!

وایسا!

دروغ گفتم نرو...."

عصر امروز، صدای قهقهه‌ام فرگل را به اتاق کشاند و امشب  
هقهقم!

وحشت زده سراغم می‌آید.

با دیدنم شوکه می‌شود.

شانه‌هایم را می‌گیرد و محکم تکانم می‌دهد.

نال می‌کنم:

\_دروغ گفتم، بهش دروغ گفتم..

با وحشت، التماس می‌کند که به خودم بیایم.

سرم روی شانه‌اش سقوط می‌کند، بیچاره‌تر از هر وقت  
می‌گویم:

\_فرگل، خوش به حالت!

خوش به حالت وقتی جدا شدم ازش که مطمئن بودی دلت  
واسه‌ش هیچ وقت تنگ نمی‌شه، این دل تنگی منو می‌کشه، من  
می‌دونم...

چشم که می‌بندم، گرمای نفسش را روی صورتم حس می‌کنم.

من به عطر نفس آغشته به سیگارش اعتیاد داشتم.

چشم که باز می‌کنم ندارمش.

کاش همیشه چشم‌هایم بسته می‌ماند!

کاش برای داشتنش، برای انتخابش، برای جواب به پیشنهاد

از دواجش هم چشم‌هایم را می‌بستم.

از تنهایی می‌ترسم.

همیشه فکر می‌کردم آدم‌ها بعد از این‌که "از دست دادن" را

تجربه می‌کنند و طعم جدایی را می‌چشند، مدت‌ها خود را در

يك اتاق تاریک و دور از جمع، حبس می‌کنند و جز تنهایی،

درماني براي تنهایی نیست؛

اما من از تنهایی می‌ترسم، برای همین تا دیر وقت موسسه

می‌مانم، کار می‌کنم و کار می‌کنم، این قدر که حتی دقیقه‌ای

وقت خالی نداشته باشم؛ اما باز هم ثانیه ای نیست که بدون

فکر به این‌که "دیگر ندارمش" بگذرد.

آن قدر از تنهایی می‌ترسم که حتی با ماشین خودم جایی

نمی‌روم.

من از تنهایی در فضاي كوچك ماشين هراس دارم، من بدون

او...



اما میان شلوغی مترو هم یاد او هستم، با بهانه و بی‌بهانه.

انگار دنیا به من هر لحظه دهن کجی می‌کند و

می‌گوید "باختی! از دستش دادی".

این قدر جسم خسته بود که به محض یافتن یک صندلی خالی

در واگن قسمت بانوان نشستم، سرم را روی شیشه گذاشتم و

چشم‌هایم را بستم.

با همان چشم‌های بسته، صدای هیاهو و شور مردم را برای

سال نو می‌شنیدم.

اسفند، نفس‌های آخرش را می‌کشید و من بوی بهار را حس

نمی‌کردم.

برای من، زمستان تازه شروع شده بود!

همان‌طور که چشم‌هایم بسته بود، متوجه صدای دف زدن شدم

و یک صدای نه چندان خوب که هنوز رگه‌های بلوغ در آن به

وضوح مشخص بود.

مشغول خواندن، همراه نوای دف بود.

چشم باز کردم.

واگن عقب‌تر، جوانی مشغول دف زدن و خواندن شعری شاد

بود.

مردم هم با کیسه‌های خرید، فقط نگاهش می‌کردند.

او شاد می‌خواند، همه تلاشش را می‌کرد.

انرژی‌اش فوق‌العاده بود.

وقتی جلوتر آمد و در واگن ما مشغول نواختن شد، خوب نگاهش کردم.

بیست ساله نشان می‌داد، خوب دف می‌زد ظاهر و لباس‌هایش هم مرتب و مقبول بود، شبیه خیلی از جوان‌های امروزی.

یک مرتبه توجهم به چشم‌هایش جلب شد؛ یک جفت چشم سبز معصوم، با کمی انحراف، پشت شیشه‌های قطور عینکش در حال خندیدن بود.

آن قدر چشم‌هایش معصوم بود که توان چشم برداشتن از آن‌ها را نداشتم.

کیف مشکی دفش را جلوی پایش گذاشته بود و فقط یک اسکناس هزار تومانی مچاله روی کیف بود.

بلند شدم و من هم اسکناسی روی کیف گذاشتم.

لبخند زد و نگاهم کرد و شادتر خواند؛ شاد شاداد.

شروع کردم به دست زدن و همخوانی، قلبم می سوخت، اما دست زدم و شاد خواندم.

این شادی کم کم و آگیردار شد و همه خانمها مشغول همراهی شدند و تعداد اسکناس‌های روی کیف بیشتر و بیشتر شد.

ذوق کرده بود و هرچه بلد بود را با شادی هرچه تمام‌تر می خواند و با چشم‌هایش فقط من را نگاه می کرد، طوری که حس می کردم فقط من شنونده اش هستم. انگار داشت تشکر می کرد!

کم کم گوش‌هایم دیگر هیچ صدای نشنید، فقط دست زدن مردم و لب زدن و حرکات دست پسر روی دف را فقط می دیدم و چشم‌هایش...

خدایا!

چه قدر حالش شبیه من بود!

می نواخت و می خواند، چشم‌هایش هم با این که می خندید، چه قدر غم داشت!

مشخص بود چه قدر خسته است.

بقیه واگن را نگاه کردم؛ بقیه چشم‌ها را، دخترهای جوان، زن‌های میانسال، حتی بچه‌ها.

چرا چشم‌های مردم سرزمینم این قدر غم داشت؟  
یاد سوال معروف علی صالحی افتادم.

"من فقط یک سوال دارم،

شادمانی آدمی را کجا

و نان مردم را کی ر بوده‌اند؟"

به اسکانس‌های روی کیف نگاه می‌کنم.

به این‌که آن‌ها، روزی چشم‌های خسته پسر جوانی است که  
شاید حق داشت طور دیگری زندگی کند؛ جوانی کند.

می‌خندم، دست می‌زنم اما دست خودم نیست؛ چشم‌هایم با من  
راه نمی‌آیند و یک مرتبه شروع به همخوانی با سمفونی درد  
مردم می‌کنند.

می‌بارند و می‌بارند برای مردم،

برای سرزمینم،

برای چشم‌های پسر،

برای خودم،

برای طوفان،

برای قلبم...

اکثریت، با تعجب نگاهم می‌کنند، اما من دلم می‌خواهد امروز  
کل ساکنین این واگن را بغل کنم، دلم می‌خواهد بشنوم و مرا  
بشنوند...

از خیابان رد می‌شوم؛ بعد از طوفان، دیگر از روی آن پل رد  
نشدم، از روی هیچ پلی رد نخواهم شد.

تلفنم که زنگ می‌خورد، درد قلبم بیشتر می‌شود.

این روزها که می‌دانم او به من زنگ نمی‌زند، هر بار که  
گوشی‌ام زنگ می‌خورد، درد قلبم بیشتر می‌شود.

با دیدن شماره مینا، همسر پسر عمویم نگران می‌شوم، فکر  
می‌کنم نکند در موسسه‌ی زبانش، اتفاقی برای مارال افتاده  
باشد!

سریع جواب می‌دهم و بعد از سلام و احوال‌پرسی، سر اصل  
مطلب می‌روم.

فریمه، راستش زنگ زدم یه مشورت باهات بکنم.

مشورت؟ کسی که خوشبختی خودش را باخته است،  
صلاحیت مشورت دارد؟ او می‌گوید و من فقط گوش می‌دهم.

\_ بين خودمون بمونه، بابام اينا دارن يه خونه معامله مي‌کنن،  
راستش يه کم قيمتش بالاست و اسشون.

امروز داشتم با مامانم بحث مي‌کردم که چرا لقمه بزرگ  
برداشتن که از پشش بر نيان؛ اين دختره مارال تو دفتر  
منتظر بود بيان دنبالش، حرفامو شنيد.

يه چيزايي گفتم، فکرم مشغول شده.

با اضطراب مي‌پرسم:

\_ چي؟

\_ هيچي، دختره ميگه يکيو مي‌شناسه، پول بهرهي هر چه قدر  
هم بالا باشه، ميده و وثيقه مي‌گيره.

\_ مارال؟ مارال کيو مي‌شناسه؟ اون بچه است! چي از اين  
حرفا حاليشه؟

\_ والا فکر منم مشغول همينه، آخه بحث سيصد، چهارصد  
ميليون پوله.

اما با خيال راحت گفتم مي‌دونه طرف اين پولو ميده، بهرهاباش  
رو مي‌گيره!

ترسم تبديل به خنده‌هاي عصباني مي‌شود.

\_حُب نڱت اين نزول خور محترم كيه؟

هر لحظه منتظر بودم اسم طوفان را بشنوم و بيشتر نابود شوم

حُب از كسي كه تجارت سپاه و شر خري، جزء كارهاي عادي بيزينسش است، نزول دادن چيز عجيبى نبايد باشد!

\_ چه مي دونم!

يه شماره بهم داده، ميگه شماره مادر طرفه، زنگ بزنم از مادره شماره پسرشو بگيرم، انگار مادره همسايشونه.

اسمشم عجيبه، جردن!

بي اختيار نفس راحت مي كشم و مي گويم:

\_ حتما اسم كاريشه حُب!

\_ فريماه، من مي ترسم مامانم اينارو و بفرستم نديده و نشناخته پيش طرف. يه پرس و جو واسم مي كني؟

از مينا توقع چنين تصميمي را ندارم.

خيلي جدي مي پرسم:

\_ مينا جان، من قصد دخالت ندارم؛ اما به نظرم اين كار چندان صلاح نيست. بالاخره خودت بهتر مي دوني اين قشر، چه قدر خطرناك و طمع كارن!

میگم چرا واسه وام اقدام نمی‌کنی؟

\_وای می‌دونی چه قدر طول می‌کشه؟

میگم که باید فوری پولو بدن به خریدار، بعدم نمی‌خوام خانواده شوهر بفهمن، متوجهی که!

با خنده می‌گویم:

\_منم خانواده شوهرم ها!

\_تو حسابت با بقیه جداست، دهنتم قرصه، خودتم یه دونه‌ای.

فریمه، بیا فردا یه سر بریم؛ ببینیم اصلا طرف کیه و شرایط چیه، می‌ای؟

این قدر در صدایش عجز و نگرانی است که نمی‌توانم نه بگویم، اصلا هم دلم راضی نیست او تنها همچین جایی برود. در آخر هم سفارش می‌کند:

\_راستی!

به کس و کار این دختره نگی به ما شماره داده؛ طفلك می‌گفت مامان، باباش بفهمن، واسش دردسر میشه.

رزهای سُرخم کاملاً خشک شده‌اند.



مامان هر بار اصرار دارد سبد گل را دور بیااندازد.

غر مي زند که از گل خشك بدش مي آيد، اما من قسمش داده ام  
هيچ وقت، هيچ وقت، به رزهاي بيچاره ام دست نزنند.

او که نمي داند من شب با اين رزها، تمام نگراني ها و  
غصه هايي که روزي با طوفان مي گفتم را مي گويم!

مقابل برج بزرگ، با معماري خاص آبي و شیشه اي، در يکي  
از فرعي هاي خيابان جردن، من و مينا، فقط به هم نگاه  
مي کرديم.

يکبار ديگر شماره و اسم برج را نگاه کردم؛ اما باز شك  
داشتم. دوباره از مينا پرسيدم:

\_ مطمئني همين جاست؟

او هم مثل من مبهوت عظمت و زيبايي برج بود.

\_ بابا هر کار کردم، مادرش شماره نداد که، فقط اسم همين  
برج رو داد.

پيرزنه اصلا اعصاب نداشت، تا گفتم شماره آقاي جردن رو  
مي خوام شروع کرد به يه زبون خاصي با عصبانيت يه  
چيزايي گفتن، منم فقط دوتا کلمه از همه حرفاش فهميدم. يکي  
اسم اين برجه بود، اون يکي هم فکر کنم مجيد بود.

بعدم رڦتم سرچ ڪردم توي اينٽرنٽ، اسم برج آبي جردن، رو  
آدرس همين اومد.

ريموت ماشين را مي زنم و چند قدم سمت برج برمي دارم.  
\_ شايد اسم يارو جردن نباشه، اسم برجش چون توي خيابون  
جردنه، بهش اين جوري ميگن.  
كلافه سمت مي آيد و مي گويد:

\_ واي فريماه! منم عين تو. خُب صبر كن بريم تو، مي فهميم  
چي به چيه!

خيال مي كرديم راه يافتن به آن برج، كار آساني است؛ اما  
وقتي چند نگهبان سد راهمان شدند و با پرسش هاي متفاوت،  
حسابي سر در گمان كردند، متوجه شدم حالا حالاها موفق به  
ديدن اين مستر جردن نخواهيم شد. مينا عصبي رو به يكي از  
نگهبان ها گفت:

\_ آقا! من كارم واجبه، حتما امروز بايد ايشون رو ببينم، چرا  
متوجه نيسيد؟

نگهبان او را به سمت خارج برج هدايت مي كند و مي گويد:  
\_ خانم محترم، بايد وقت ملاقات مي گزفتم.

جلوي مينا مي ايستم و مي گويم:

\_ خُب ميشه همين الان وقت ملاقات بهمون بدين؟

با باز شدن در آسانسور برج، تمام توجه نگهبانها سمت مردي مي رود كه همراه چند نگهبان، كه يك دست لباس پوشيدهاند از آسانسور خارج مي شود.

نگهبان آرام مي گويد:

\_ خواهش مي كنم ساكت باشيد. خودشون تشريف آوردن.

بايد اعتراف كنم توجه من و مينا هم بي اختيار سمت مرد جوان مي رود كه مشغول حرف زدن با تلفن است. نگهبانها با احترام شديد، كنارش منتظر ايستادهاند.

قد متوسطي دارد، چندان بلند نيست؛ اما هيكلش مشخص است خوب و ورزيده است.

كت و شلوار بسيار خاص و شيكي به تن دارد. انگار ساعتها روي موهاي صاف مشكي اش كار شده است كه اين طور، خاص به سمت بالا آراسته شده است و برق مي زند. پوستش روشن است و در اين چهره ي روشن، ابروان مشكي پيوندي و چشمهاي درشت مشكي اش بيشتر به چشم مي خورد.

در كل، صورت و اندام معمولي دارد؛ اما نمي دانم، شايد به

خاطر پوشش یا استایل راه رفتنش است که این طور توجه من  
و مینا را جلب کرده است. به پهلویم می زند و آرام در گوشم  
می گوید:

\_ میگما این خودشون به چشم برادری خوبه‌ها! اما تو  
برادرانه نگاش نکن.

خنده‌ام می گیرد و می گویم:

\_ چشم پسر عموم روشن. بیا تا موقعیت نصیبمون شده بریم  
این خودشون رو ببینیم.

بعد منتظر نمی مانم و جلو می روم. وقتی تلفنش تمام می شود،  
به قصد خروج همراه نگهبان‌ها می رود. با صدای بلند  
می گویم:

\_ ببخشید جناب!

نگهبانی که چند دقیقه پیش سد راهم شده بود، با چشم غره  
نگاهم می کند، اما خودش که نمی دانم اصلاً چه طور باید  
صدایش کنم، متوقف می شود.

چشم‌هایش را ریز می کند و با يك نگاه از سمت بالا رو به  
نگهبان‌ها می گوید:

\_ این کیه؟

از این که مرا "این" خطاب می‌کند و این طور نگاهم می‌کند، اصلاً خوشم نمی‌آید، اما حوصله این که مینا دوباره بخواهد مرا تا اینجا بکشد را نداشتم و می‌خواستم همین امروز، همه چیز را فیصله ببخشم.

به خاطر همین سعی می‌کنم خوددار باشم، کمی جلو می‌روم. نگهبان‌هایش مقابلم می‌ایستند.

حرصم می‌گیرد.

با این حرکت، احساس یک تروریست را دارم.

به سختی گردن می‌کشم تا بتوانم از درز بازوی دو نگهبان "پرنس جان" خودخواه را ببینم.

ناخودآگاه از این که در دلم او را "پرنس جان" خطاب کرده‌ام، خنده‌ام می‌گیرد. خنده‌ام را می‌خورم و می‌گویم:

سلام، وقتتون بخیر، اگه اجازه بدین خودمو معرفی می‌کنم.

نگهبان با اعتراض می‌گوید:

خانم بهتون گفتم که مستر امروز وقت ندارن،

باید وقت بگیرید!

بر می‌گردم و با دیدن صورت رنگ پریده و نا امید مینا،

عزم را جزم مي‌کنم که بگویم:

\_ فقط چند دقیقه!

مي‌بينم که نگهبان‌ها را کنار مي‌زند و با ته اخمي که سرشار از غرور است مي‌گويد:

\_ من به هر کس هم که وقت ملاقات مي‌دم، فقط چند دقیقه است.

براي اون چند دقیقه، ماه‌هاست که خيلي‌ها توي نوبتن.

نفس عميقي مي‌کشم تا بتوانم آرامشم را حفظ کنم، محترمانه مي‌گويم:

\_ ميشه اين بار لطف بفرماييد و به بزرگوار ي خودتون چند دقیقه وقتتون رو به ما ببخشيد؟

پدر دوست من چك دادن و فقط تا شنبه وقت دارن و بعد چکشون برگشت مي‌خوره، يعني عملاً ما فقط دو روز وقت داريم!

بعد با مکت مي‌گويم:

\_ خواهش مي‌کنم!

چاره ديگري نداشتم.

با این که می دانستم این کار اشتباه محض است، اما بعد از شنیدن صدای گریه های پدر مینا پشت تلفن و فهمیدن وخامت اوضاع، کار دیگری از دستم بر نمی آمد. مینا گفته بود با یک فرصت یک ماهه و پیدا شدن مشتری، خانه را می فروشند و می توانند تسویه حساب کنند.

با یک حرکت خاص، آستین های کتش را بالا می زند. رو به یکی از نگهبان هایش می گوید:

\_ اینا رو رد کن برن.

بعد سرش را پایین می اندازد و از در خارج می شود.

تا به حال، این قدر شخصیتم خرد نشده بود.

مینا بغضش می ترکد و من، در مانده، فقط به نگهبان نگاه می کنم؛ انگار دلش سوخته است، با یک لحن کمی ملایم تر می گوید:

\_ خانم از اینجا برید، محاله قبول کنه بدون وقت قبلی و معرف کسی رو ببینه!

شما هم که هیچ کدومش رو ندارید.

چشم هایم گرد می شود و می پرسم:

\_ معرف؟! این دیگه از کجا در اومد؟

اصلا این بابا مگه کیه؟

مینا که انگار چیزی به ذهنش رسیده است، جلو می‌آید و دست مرا می‌گیرد و به آرامش دعوت می‌کند و می‌گوید:

\_ فریمه، خُب مادر این آقا، مگه همسایه مارال اینا نیستن؟  
حتما اونا رو می‌شناسه دیگه!

بعد رو به نگهبان می‌گوید:

\_ صفاری! بگید ما رو صفاری معرفی کرده.

با شنیدن فامیل صفاری، چشم‌های نگهبان کم مانده از حدقه بیرون بزند؛ سریع در گوشی‌اش می‌گوید:

\_ بچه‌ها به مستر بگید اینا می‌گن از طرف صفاری‌ان!

فقط چند ثانیه طول می‌کشد که جناب مستر، با هراس به ساختمان برگردد و مستقیم و با سرعت سمت بیاید و پرسد:

\_ کدوم صفاری؟

از دست مینا حسابی عصبی‌ام.

اصلا نمی‌دانم چه جوابی باید به او بدهم.



مینا که تعلم را می‌بیند، سریع و عاجزانه می‌گوید:

\_ فریماه اسم پدر مارال چي بود؟ بگو دیگه!

چشم‌هایش را ریز می‌کند و رو به مینا می‌گوید:

\_ مارال، دختر طوفان؟ آره؟

به ناچار سر تایید تکان می‌دهم، لبخندی روی لبش می‌نشیند و رو به نگهبان می‌گوید:

\_ فرزاد! راهنمایی کن خانم‌ها رو، مهمون ویژه‌ان.

بعد با احترام دستش را باز می‌کند و سمت آسانسور می‌گیرد و می‌گوید:

\_ بفرمایید، تمنا می‌کنم!

از تغییر رفتارش به شدت متعجبم.

نگاهش می‌کنم؛ انگار می‌خواهد بی‌ادبی چند دقیقه پیشش را جبران کند که می‌گوید:

\_ من عذر می‌خوام؛ اگه زودتر اسم طوفان عزیز رو آورده بودین این‌طور نمی‌شد، خواهش می‌کنم بفرمایید در خدمتون هستم.

فقط خدا می‌داند تا رسیدن به طبقه بیستم برج آبی جردن، من

چند بار دلم خواست یکی از شیشه‌های آن آسانسور آبی را بشکنم و خودم را از بالا رفتنی که حس سقوط را بیشتر از عروج به من می‌داد، نجات دهم و پایین بپریم.

قبل از ورود به دفتر شخصی‌اش، دست مینا را گرفتم و خواهش کردم چند دقیقه تنها بمانیم.

مستر موافقت کرد و خودش وارد اتاقش شد. همه سعی‌ام را کردم، اصلاً به این کار خوش‌بین نبودم. عقل و احساسم این بار با هم دست به یکی شده بودند و هر دو، مخالف قدم بعدی بودند.

هر چه قدر بیشتر اصرار می‌کردم، مینا بیشتر مقاومت می‌کرد، تا آنجا که يك مرتبه عصبی زیر گریه زد و با صدای بلند، شروع به شماتتم کرد.

\_ برگرد فریماه. خودم از پس بقیه‌اش بر میام؛ اما محاله پشیمون شم. بابام داره سخته می‌کنه. چك داده، می‌فهمی؟ تا اون خونه لعنتی فروش نره، پولی نداره واسه اون چك، فقط یه ماه! من فقط یه ماه این پولو قرض می‌خوام.

در لحظات آخر هم سعی می‌کردم به هر روشی که شده است منصرفش کنم.

\_ من درکت می‌کنم؛ اما خواهش می‌کنم یه ذره بیشتر بیا فکر کنیم. ببین، به خدا این کار نه از نظر اخلاقی درسته نه منطقی! دقیقاً حکایت از چاله توی چاه افتادنه.

بیا بریم با صاحب چک صحبت کنیم یه وقتی ازش بگیریم. بعدم فریبرز شاید بتونه یه ماهه جور کنه، وام بگیریم. با نیشخند می‌گوید:

\_ داداش تو؟!!

به قول نسترن، حکایت فریبرز، حکایت همون گربه است که تا بهش می‌گن گوشت شفاست، میره گوهشم چال می‌کنه.

از شدت بی‌ادبی و وقاحت کلام مینا که یک زن تحصیل کرده است، به قدری جا خورده‌ام که توان جواب دادن ندارم.

درست است که فریبرز برای هیچ‌کس قدم خیری بر نمی‌دارد اما هرچه باشد برادرم است، مینا حق ندارد در مقابل من این‌طور به او توهین کند.

سمت اتاق مستر می‌رود و با یک لحن عصبی می‌گوید:

\_ من امروز میرم و هر طوریه این پول رو می‌گیرم.

تو هم دلت نمی‌خواد، می‌تونی نیای، برگرد.

سمت آسانسور مي روم و مي گويم:

\_ يه روز بابت اين كه اين جور تن به هر كاري، واسه پول دادې، پشيمون مي شي مينا.

همين پشت در هم، يه بار ديگه خدا دست وجدانمونو گرفت كه اشتباه نكنيم و يه فرصت آخر بهمون داد.

من از فرصت آخرم استفاده مي كنم و بر مي گردم.

مطمئنم بري اون تو، ديگه وقتي واسه پشيموني نداري.

تلخ مي خندد و اشكش مي چكد.

\_ هيچ وقت اين قدر از بالا به يه نفر كه درمونده است و ناچار به اشتباه، نگاه نكن.

برگشتم. رفيق نيمه راه شدم. از خودم بابت بي معرفتي ام شاكي بودم. از خودم ناراحت بودم كه توان منصرف كردنش را نداشتم. از اين كه مينا اسم طوفان را آورده بود هم به شدت عصباني بودم.

تمام روز فكرم درگير بود.

آن قدر كه وقتي يك موتورې، بي احتياط با سرعت از کنار ماشينم رد مي شود و آينه سمت راست مي شكند، فقط نگاه

می‌کنم و تا خانه بدون آینه می‌رانم.

غروب که شد، طاقتم تمام شد. دلم شور افتاده بود. غرورم را زیر پا گذاشتم و به مینا زنگ زدم؛ خاموش بود!

نگران شدم. شماره خانه‌اش را گرفتم و وقتی پسر عمویم جواب داد و گفت هنوز خانه نیامده است، حس می‌کردم منفورترین نامرد دنیا هستم.

چرا تنه‌ایش گذاشته بودم؟ چه بلایی سرش آمده بود؟

چرا به فکرم نرسیده بود آن‌جا می‌تواند برای یک زن تنها، خطرناک باشد.

ساعت که نه شد و از او خبری نشد، دست‌هایم به ریشه افتاد هر لحظه احساس می‌کردم یک رگ در قلبم می‌ترکد و به همین زودی دریای خون در قلبم راه می‌افتد و از چشم و گوش و دهانم خون فواره می‌زند.

دستم بسته بود و از این‌که از من کاری بر نیاید، همیشه متنفر بودم!

جرات و رویی که به طوفان زنگ بزنم را نداشتم.

وقتی خودش پذیرفته بود که داستان ما تمام شده است، چرا

بايد براي حل مشكلاتم به او رو مي زدم؟

بالاخره فكري به ذهنم رسيد، آزاد!

خدا خدا مي كردم تهران باشد و وقتي جواب تلفنم را داد، فقط ناله كردم.

\_ آزاد، خواهش مي كنم كسي نفهمه بهت زنگ زدم. به كمكت احتياج دارم.

با آرامش خاص خودش مي گويد:

\_ هيچ كس نمي فهمه، خيالت راحت. فقط بهم بگو چي شده؟  
بايد چي كار كنم؟

آب دهانم را قورت مي دهم و به سختي مي گويم:

\_ تو شخصي به نام جردن مي شناسي؟

آرامش از صدايش مي رود و با هراس مي گويد:

\_ كي؟! مجيد جردن؟

\_ نمي دونم! فقط مي دونم اسمش جردنه. مادرش همسايه تونه،  
برجشم تو خيابون جردنه.

\_ واي! فريماه جان، فقط بهم بگو اين آدم رو از كجا  
مي شناسي و چي شده؟

بغضم مي ترکد و مي گويم:

\_ آزاد مي شه بيبي بريم دفترش؟

من و عروس عموم امروز رفتيم برجش. من برگشتم؛ اما اون موند و الآن دقيقا شيش ساعته ازش هيچ خبري نداريم. گوشيشم خاموشه.

تنها جمله اي که بعد از اعترافم مي شنوم اين است:

\_ واي! آقام، آقام...

هول مي شوم و عاجزانه مي گويم:

\_ خواهش مي کنم آزاد! طوفان هيچي نبايد بفهمه. خواهش مي کنم جون خودش هيچي نگو.

کمکم مي کنی؟ مي شه بيبي بريم اونجا؟

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

\_ اون لعنتي هرچي هست، آدم ربا نيست!

يه چند دقيقه و ايسا لطفا، بهت زنگ مي زنم.

گوشي را که قطع مي کند، شدت اضطرابم بيشتري مي شود و فقط خدا مي داند اين چهارده دقيقه تا تماس آزاد من چه قدر به خدا التماس مي کنم.

با اولین زنگ، سریع تماس را وصل می‌کنم.

\_ الو آزاد!

\_ سلام، من باهاس حرف زدم، خانم مینا فتوحی امروز فقط نیم ساعت توی دفترش بوده و بعد از این‌که سفته‌ها رو امضا کرده و چک رو گرفته، از دفتر رفته.

با خشم فریاد می‌کشم:

\_ دروغ میگه! یه بلایی سرش آورده؛ وگرنه مینا شیش ساعتی آب شده رفته توی زمین...

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم.

\_ فریمه جان آرام باش، ببین من تقریباً مطمئنم این آدم دروغ نمی‌گه، نه این‌که صادق باشه‌ها، ولی مطمئنم جرات این‌که همچین کاری با کسی که از طرف طوفان صفاری اونجا رفته باشه رو نداره!

حاضر شو بریم دنبالش بگردیم.

با گریه می‌گویم:

\_ کجا آزاد؟ من دنبال زن گنده کجا بگردم؟ وای! جواب

شوهرشو چی بدم؟



\_ عزیز من، شاید به اتفاق دیگه واسه این بنده خدا افتاده!  
می‌ریم اداره پلیس و بیمارستانا پرس و جو می‌کنیم، در نهایت  
مجبوریم به همسرش خبر بدیم.

به محض این‌که سوار ماشین آزاد می‌شوم، با دیدن چشم‌هایش  
آرامش می‌گیرم؛

چشم‌هایی که بیش از حد شبیه چشم‌های طوفان است، اصلا  
خود طوفان است!

دل‌م قرص می‌شود به کمان ابروی سمت چپش، که به رسم  
عادت و دقیقاً شبیه طوفان، همیشه سمت بالاست. بغضم  
می‌گیرد.

با مهربانی دستم را می‌گیرد.

\_ پیداش می‌کنیم، قول میدم!

اشک‌هایم که می‌چکد، بی‌اختیار سرم سمت شانه‌اش که سرشار  
از اعتماد و امنیت است، سُر می‌خورد.

دستم را محکم می‌فشرد و می‌گوید:

\_ شنیده بودم خیلی قوی هستی! دل‌آق‌مونم همین قوی بودنت  
برده خانم!

با هق هق مي گويم:

\_ نيستم، ديگه نيستم.

عشق، آدما رو خيلي ضعيف و آسيب پذير مي کنه.

\_ اما من فکر مي کنم عشق آدما رو جلا مي ده، اون پوسته سخت که روي خودشون کشيدن رو سمباده مي کشه، تا روح واقعي و زيباي آدما ديده بشه.

مثل يك دختر بچه بي دفاع مي نالم:

\_ پيدا ميشه؟

\_ همه تلاشمون رو مي كنيم.

همه جا را گشتيم.

آزاد هر جا که آشنايي داشت، تماس گرفت و پرس و جو کرد.

کلافه از ماشين پياده شدم و به آن تكيه دادم و ناليدم:

\_ دارم مي ميرم از عذاب وجدان.

کنارم ايستاد و بطري آب را به سمتم گرفت.

\_ چرا خودتو اين قدر سرزنش مي کنی؟

بييم، اصلا چرا همسرش تا الان نگران نشده؟

با تعجب مي گويم:

\_ مينا شبا تا دير وقت آموزشگاهه، شايد فكر مي كنه اونجاست  
\_ خُب يعني يه بار زنگ نزده ببينه گوشيش خاموشه، يا اين كه  
موسسه نيست؟

\_ واي آزاد! من از كجا بدونم؟

اصلا شايدم نگران شده و الان مثل ما داره دنبالش مي گرده!  
من خبر ندارم، اون بيچاره كه خبر نداره ما امروز با هم  
بوديم كه به من خبر بده زنش گم شده!

ابرويش دوباره بالا مي دود، دست پشت گردنش مي كشد و  
مي گويد:

\_ ميشه خواهش كنم يه بار ديگه بهش زنگ بزني؟

\_ واي ممكنه شك كنه!

مصمم مي گويد:

\_ قرار نيست شك كنه، قراره بهش خبر بديم.

\_ من؟! من چي بگم بهش آخه!!

من قسم مي خورم همه چي زير سر اين يارو جردنه! اصلا

چرا نمیای بریم سراغش؟ ادرس خونشو بلدی؟

به گوشی در دستم اشاره می‌کند و می‌گوید:

\_باشه قبول، اول زنگ بزن، به پسر عموت خبر رو بده، بعد که ایشونم اومد، همه باهم می‌ریم سراغ مجید.

قبول می‌کنم و به خانه مینا زنگ می‌زنم، اما در حال جان دادن هستم.

با هر بوقی که می‌خورد و کسی جواب نمی‌دهد، یکبار می‌میرم؛

اما وقتی صدای پر از شور مینا را می‌شنوم، یک مرتبه چنان شوکه می‌شوم که جیغ می‌زنم:

\_مینا!!! تو برگشتی؟ خوبی؟

با تعجب و خنده می‌گوید:

\_وا! پس فکر کردی قراره اونجا تا ابدالدهر بمونم؟

عصبی می‌گویم:

\_گوشیت! گوشیت چرا خاموشه؟ کجا بودی؟

\_گوشیم باطریش خراب شده انگار، یه چند وقته این طوریه. امروزم کلا مرخص شد؛ باید ببرم کلا بدمش تعمیر، شایدم

عوضش کنم.

صدایش را قدری آرام می‌کند و با ذوق می‌گوید:

\_مستر جردن چک رو بهم داد، بر دم خونه مامان اینا، دادم بابام واسه فردا نقد کنه.

وای! نمی‌دونی چه قدر خوشحال شدن و خیالشون راحت شد.

وای فریمه! من خیلی امروز باهات بد حرف زدم، ببخشید.  
خدایی مقصر بودم، یادم نبود تو الهه اخلاق رو نباید با خودم ببرم.

دست خودم نیست، بغض و حرصم این قدر شدید است که توان ادامه ندارم.

گوشی را قطع می‌کنم. آزاد با یک خنده شیرین معنادار نگاهم می‌کند و می‌گوید:

\_ مطمئن شدی مجید قورتش نداده بوده؟

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

\_ قد و قوارشم به این حرفا نمی‌خورد!

خنده‌اش یک مرتبه خشک می‌شود و زیر لب می‌گوید:

\_ اون اهل کثافت کاریای بزرگ تر از این حرفاست...

چند ساعت بود که با آزاد همراه شده بودم.  
هر بار نگاهش کرده بودم، طوفان را دیده بودم.  
هر بار می‌خواستم دهان باز کنم و از او بپرسم.  
نتوانستم!

شرم و غرور، دست به دست هم داده بود تا مانع شوند.  
آزاد با نوک انگشت، چند ضربه به لیوان آب میوه‌ام زد و با  
صدای آن ضربات، به خودم آمدم.  
سکوت این کافه، در ساعت‌های پایانی شب، آن قدر شدید بود  
که می‌ترسیدم آزاد صدای افکارم را شنیده باشد.  
مهربان لبخند زد و گفت:

\_\_ مینا خانم که پیدا شد، حالا نمی‌خواهی از حال خودت بگویی؟  
نفس عمیقی می‌کشم تا صدایم از شر این بغض لعنتی رها  
شود.

\_\_ من خوبم، یعنی مثل همیشهم.

به سبک طوفان، یک ابرویش بالا می‌دود و می‌گوید:

\_\_ همیشه این شکلی نبود، یعنی قبل‌تر که دیده بودمت، اصلاً

این شکلی نبود.

البته چیز عجیبی نیست، آخه اقام شبیه قبل ترش و همیشه‌اش نیست.

چشم‌هایم ملتمس‌ترین عالم می‌شود، وقتی حرف از او می‌شود و آزاد این التماس را می‌شنود که می‌گوید:

\_ از بعد اون جریان، کلا با من حرف نمی‌زنن، با خاله هم سر سنگین شدن؛ اما خوب همه می‌فهمیم حالش خوب نیست.

می‌ترسم، از ادامه این بحث می‌ترسم.

می‌ترسم از خودم...

از این که بیشتر تاب نیاورم، برای همین می‌گویم:

\_ امیدوارم کدورت بینتون زودتر تموم شه!

هرچند که بهش حق میدم ازت ناراحت باشه.

آه می‌کشد و می‌گوید:

\_ خاله‌ام گفت تب عشق همیشه تنده، آدما رو کور می‌کنه

گذشت بی‌خود و بی‌جهت رو زیاد می‌کنه، من فقط

می‌خواستم...

بغضش این قدر زیاد است که دلم نمی‌خواهد بیشتر از این

ادامه دهد.

جرعه‌ای از آب میوه‌ام می‌نوشم و می‌گویم:

\_ خوشمزه است ها! پشیمون نیستی قهوه سفارش دادی؟

می‌بینم که هر دو دستش را روی صورتش می‌کشد و بعد از یک آه غلیظ، لبخند غمگینی می‌زند و می‌گوید:

\_ آگه واقعا نمی‌خوایش، دیگه نیا فریمه؛ بذار تموم شه.

این شدت بی‌رحمی کلام از آزاد، برایم غیر قابل باور است.

فقط نگاهش می‌کنم؛ درد را در چشمانش می‌بینم

و این درد باعث می‌شود فقط زیر لب بگویم:

\_ خیالت راحت، همه چی تموم شده.

دروغ گفتم، در من هیچ چیز از او تمام نشده بود.

کاش هیچ وقت طعم دوست داشتن را نمی‌چشیدم! کاش زندگی‌ام مثل گذشته، بی‌رنگ بود و مثل امروز این قدر کدر و رنگ پریده نبود!

رنگ پریده...

همه رنگ‌ها، همه چیز از زندگی‌ام رخت بر بسته بود.



امسال کسی در خانه ما هفت سین نچید.

هفتاد دال درد، در جای جای خانه رخنه کرده بود.

فریبرز مدام سرش در لپ تاپش بود و از افت نرخ سهام، هر لحظه احساس می‌کردم ممکن است سخته کند؛ اما مدام خودش را دلداری می‌داد که بعد از تعطیلات، سود سهام سر به فلک می‌کشد و این توهم، او را سرپا نگه می‌داشت.

مامان هنوز عزای مهر طلاق فریبرز و فرگل را داشت؛ بابا حوصله هیچ کس را نداشت، حتی فرگل هم که مشخص بود دوباره يك شکست عشقی جدید را تجربه کرده است. داروهای تجویزی دکتر برای مشکل بیش‌فعالی امیرعلی هم باعث شده بود طفلك مدام یا خواب باشد یا گیج.

و وضعیت من این میان، از همه وخیم‌تر اما خاموش‌تر و پنهان‌تر بود.

دلم نمی‌خواست سال جدید را تحویل بگیرم. حتی اگر قدرت داشتم، خودم را هم تحویل می‌دادم و برای همیشه خودم را ترك می‌کردم.

خسته بودم از این سوال‌های تکراری هر لحظه!

" یعنی الان کجاست؟ داره چی‌کار می‌کنه؟ فکر من هست؟

اصلا دلش برام تنگ مي شه؟ نكنه يه آدم جديد تو زندگيش  
باشه؟ "

از مغزم متنفرم!

از اين لعنتي كه خودش باعث پس زدن عشقم بود و حالا هم  
يك لحظه ياد آوري خاطرات را رها نمي كرد! قصد نابودي ام  
را داشت.

من بيمارم،

مطمئنم بيماري خود ايمني دارم.

تمام اجزاي بدنم مثلا همين مغزم، عليه خودم كار مي كنند و  
براي تباهي ام تباني مي كنند.

فقط بيست دقيقه تا لحظه تحويل سال مانده است.

من اگر خانه بمانم، با صداي شليك توپ تحويل سال، قلبم  
منفجر مي شود و تكه هاش از چشم و دهانم بيرون مي پاچد.

به خودم كه مي آيم، روي پل عابر، همان قاتل آهني ام ايستاده ام

اين پل قاتل بود يا من؟

من كه آن شب اينجا عشقم را سر بريده بودم.

راست مي گویند قاتل بالاخره يك روز به محل جنایت خود باز

مي گردد.

نمي ترسم، نه از ارتفاع، نه از سقوط، نه از خوف و تاریکی  
این پل.

مي نشینم و از پشت میله های پل، مثل زندانی بند آخر  
تاریک ترین زندان، به خیابان چشم مي دوزم.

صدای آکاردئون مرد نابینایی که در پیاده رو، شب سال نو  
غمگین مي نوازد، چه قدر با حال امشب من جور است.

همه شهر شادند، همه شهر منتظر سال نو هستند و من...

اشکم مي چکد، سرم را روی میله، های پل مي گذارم. امشب  
زمین يك دور کامل دور خورشید مي چرخد و من دیگر ماه  
کسي نيستم که دورم بگردد و بگوید:

"دورتون بگردم؟"

من، شازده خانم هیچ کس نيستم!

اصلا چرا بايد زمین امسال دور خورشید بگردد؟

زیر لب زمزمه مي کنم:

\_ بي عشق، جهان يعني يك چرخش بي معني!

صدای آکاردئون را نزدیک تر حس مي کنم.

نوازنده در حال بالا آمدن از پل است.

به عصای سفیدش چشم می‌دوزم که راهنمایش است و کاش  
در زندگی من هم حداقل يك عصای سفید وجود داشت!

نوازنده از کنارم می‌گذرد، نوای سلطان قلب‌ها را می‌نوازد.  
من هم در قلبم يك سلطان دارم که نبودنش بودنم را به نیستی  
کشانده است...

افسوس می‌خورم که کیفم همراه نیست و اسکناسی ندارم به  
او بدهم.

پله‌های سمت دیگر پل را به سمت پایین طی می‌کند و صدا،  
ضعیف‌تر می‌شود؛ اما يك مرتبه صدا کامل قطع می‌شود.  
می‌شنوم که با صدای بلند و از اعماق قلب، در حال دعاست.

\_ خدا خیرت بده مسلمون!

خدا مراد دلتو بده جوون مرد!

الهي امسال هر چي خيره نصيبت شه!

و يك صدا...

يك صدا که می‌تواند همین الان، مرا تبدیل به يك شب‌پره با  
دوبال طلايي کند تا کل شهر را پروازم دهد.

\_ يا علي.

بي اختيار بلند مي شوم. لرزان، چند قدم تا ابتدای پله هاي پل  
می روم.

خودش است...

گوشه ی یکی از پله ها نشسته و سیگار می کشد.

نوازنده کنارش ایستاده و مشغول مرتب کردن چند اسکناس  
درشت است که در جیبش بگذارد.

باورم نمی شود!

این محال است!

خوشحالم و ترسیده ام.

عقب عقب می روم و سر جابم برمی گردم. توان رفتن ندارم.

من دیگر دلی برای کندن ندارم.

من به همین قدر فاصله هم راضی ام...

يك گوشه کز می کنم و دوباره نرده هاي سرد پل را بغل می کنم

حتی دیگر سرما را هم حس نمی کنم.

عقر به هاي ساعت می گوید فقط يك دقیقه تا تحویل سال باقی

است و این يك دقیقه من فقط يك دعا دارم.

«خدایا مهرش رو از دلم ببر!»

و این دعا این قدر برایم سخت و دردناک است که جز هق هق،  
تسکینی برای دردم ندارد؛ اما بی صدا؛

بی صدا...

مبادا که بفهمد من اینجا هستم...

آتش بازي يك برج بزرگ، انتهاي خیابان، خبر از تحویل سال  
می دهد.

نورهاي رنگي در آسمان می رقصند، بین من و مردی که  
عاشقش هستم.

اندازه يك نصفه پل، راه است. باید برای آخرین بار نگاهش  
کنم. حتی از دور، آرام و پاورچین سمت پله ها می روم.

سرش را به نرده ها تکیه داده است و شانه هایش می لرزد.

خدایا؟ خدایا این بدترین عیدی اول سال من است.

تاب نمی آورم. باید قبل از این که کنارش بروم و بغلش کنم،  
فرار کنم.

فرار می کنم...

قلبم را كف دستم مي گيرم و با آخرين توان مي دوم...

تر افيك شديد جاده، سستی ماهیچه پاهایم، که گاه حتی توان فشردن پدال ترمز را ندارد، ضعف و سرگیجه و تاري دیدم، حتی جیغ‌های ممتد و اعتراض مامان پشت تلفن هم نمی‌تواند مرا تسلیم بازگشت کند.

من باید بروم، نمی‌دانم کجا!

من فقط باید بروم...

بعد از بازگشت از پل، دیگر تاب حتی لحظه‌ای نشستن و آرامش را نداشتم، مثل يك فنر دیوانه‌ی عصیان کرده، خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم و هرچه بیشتر می‌کوبیدم، این فنر فشرده‌تر می‌شد، تا این‌که چند خط از فرانتس کافکا، يك راه باریک روشن میان این ظلمت برایم گشود.

"گفتم اسبم را از اصطبل بیاورند. خدمتکار ملتفت نشد. خودم به اصطبل رفتم، اسبم را زین کردم و سوارش شدم. از دورها صدای ترومپتی به گوشم خورد. از او پرسیدم، برای چیست؟ چیزی نمی‌دانست و چیزی هم نشنیده بود. جلوی دروازه نگهم داشت و پرسید: ارباب کجا می‌روی؟"

گفتم: نمی‌دانم فقط از این‌جا می‌روم؛ از این‌جا می‌روم؛ از

اینجا که دور بشوم، به مقصد می‌رسم.

پرسید: مقصدت را هم بلدی؟

پاسخ دادم: بله.

و گفتم که: رفتن از اینجا! مقصدم این است.

گفت: با خودت آذوقه داری؟

گفتم: نیاز ندارم.

سفر آن قدر طولانی است که اگر بین راه چیزی گیرم نیاید، از گرسنگی هلاک می‌شوم. هیچ آذوقه‌ای نمی‌تواند مرا نجات بدهد. خوشبختانه سفری است واقعا خطیر! "

من باید می‌رفتم، از خودم، از خانه‌ام، از خانواده‌ام، از شهرم، باید می‌رفتم!

مقصد را نمی‌دانستم، راهی که مرا خوانده بود خودش مقصد را هم مهیا می‌کرد.

مامان آخرین تلاش‌هایش را کرد.

با بغض پرسید:

کی بر می‌گردی؟



\_نمي دونم مامانم، فقط مي دونم ديگه نبايد بمونم.

صدائش سرشار از تاسف و حزن است.

\_به تو چي شده آخه دختر؟

اشکم مي چکد و مي گويم:

\_خيلي دير و اسه اين سوال،

ما همه مقصريم مامان؛ تو، من، بابا،

فرگل، فريرز، همه مقصريم.

مي دوني چرا؟

چون دير از هم مي پرسيم بهمون چي گذشته؟

بابا هنوز بعد چهل سال زندگي، از تو حتي اينو نپرسیده!

اما من مي دونم بهت چي گذشته مامان. من بچه بودم؛ اما

يادمه اون لباس زير زنونه اي که تو خونه پيدا کردي رو

خوب يادمه.

وقتي از خونه آقاجون برگشتيم، بابا اون شب تنها بود. تو اون

لباس زير رو انداختي دور، شب با بابا دعوا کردي اما اسم

اون لباس زير رو نيوردي. هفته بعدش دعوا کردي، باز

نگفتي، هر هفته و هر سال، سر هر چيز دعوا کردي و

نگفتي...

مامان هنوز هم نميخواهد در مورد آن لباس زير قرمز  
چيزي بداند؛ براي همين با گفتن:

"اگه انصاف داري، هر وقت زنگ زدم جوابمو بده، نگرانم  
نکن." تماس را قطع ميکند.

باطري گوشي ام هم نفس هاي آخرش را ميکشد.  
روي صندلي پرتش ميکنم.

به دو راهي مقابلم نگاه ميکنم به دو فلش و دو اسم شهر  
مختلف فکر ميکنم.

ياد فيلم آليس در سرزمين عجيب مي افتم. وقتي که آليس بر  
سر دوراهي از خرگوش مي پرسد:

"اين دو مسير کجا ميرن؟"

و خرگوش سوالش را با سوال "تو کجا ميخواي بري؟"  
جواب ميدهد.

آليس ميگويد: "نمي دونم."

خرگوش ميخندد و با طعنه ميگويد: "پس فرق نداره از  
کدوم راه بري."

آدمي که مقصدش را نمي‌داند، آدمي که جز یک مغز زبان  
نفهم، چیز دیگری ندارد، اصلا مقصد را پیدا خواهد کرد؟  
آیس در سرزمین عجایب من هستم، من که روزگاری مغز و  
منطقم را مدال کرده بودم و به گردنم آویخته بودم و شعار  
مي‌دادم،

من که به قدرت عقل و تصمیم گیری ام می‌بالیدم،  
من که بقیه هم جنسانم را گاه برای تصمیم‌های از سر احساس  
سرزنش می‌کردم؛ به چه دامی دچار شده بودم؟  
من که مدام می‌گفتم:

"عشق یعنی بیشعوری! عشق تمایل فارغ از شعور انسان  
است"، چه مرگم شده بود، که حالا باور داشتم  
عشق با این‌که بیماری است اما جذاب است؟  
در عشق باید بیشعور بود!

اصلا تاوان آگاهی، گاهی دوست نداشتن و بی‌عشقی است!  
عشق جذاب است و آگاهی، این جذابیت را لگد مال می‌کند.  
نمی‌شود هم عاشق باشی، هم آگاه و عاقل و سرشار از منطق!  
احمقانه‌ترین کار دنیا هم این است که در عشق دنبال شباهت

گشت.

زیر لب شعر لورکا را زمزمه می‌کنم:

"چه قدر بی‌شباهتم به تو، من!"

حق با اوست!

آدم‌ها از فرط بی‌شباهتی عاشق می‌شوند، نه شباهت! اصلاً در شباهت‌ها چه چیز مجذوب‌کننده‌ای وجود خواهد داشت؟

آدم اگر قرار است عاشق یک نفر شبیه خودش شود که با همین خودش باید خوش باشد و نیاز به دیگری ندارد!

کنار جاده متوقف شدم، از ماشین پیاده می‌شوم.

چند جرعه از هوای فروردین می‌بلعم. سبک‌ترم، حالم بهتر است.

حالا می‌دانم نباید خودم را سرزنش کنم.

حالا باید حتی با این‌که ندارمش، به عشق و تجربه عشقی که در قلبم دارم، افتخار کنم.

حالا من یک فرق دیگر شاید با خیلی از آدم‌های کره زمین داشته باشم،

من عاشق شده‌ام...

\*\*\*

هنوز چشم‌هایم روی نوشته‌های فریماه مرتضوی است و  
بی‌اختیار زیر لب زمزمه می‌کنم:

" سرگشته محضیم و در این وادی حسرت،

عاقل‌تر از آنیم که دیوانه نباشیم"

حالا معنی این بیت که عسل همیشه برایم می‌خواند را خوب  
درک می‌کنم.

وقتی از او می‌پرسیدم:

\_خدایی دختر چی خورد توی سرت که عاشق من شدی؟ من  
چیم به تو میاد؟

هر بار می‌خندید، گونه‌ام را می‌بوسید و این بیت را برایم  
می‌خواند و می‌گفت:

\_توی عشق، دنبال دلیل نباش کار آگاه گجت خودم.

لبخند روی لبم می‌نشست، چه قدر به خودم غره می‌شدم وقتی  
هر لحظه عشق او را به خودم بیشتر حس می‌کردم.

آن قدر آن عشق را مخصوص خودم می‌دیدم که گاه تاب  
تماشای مهرورزی‌اش به سایرین را نداشتم.

من همه عسل را براي خودم مي خواستم.

ايراد گرفتن از لباس هایش و برخوردش با خانواده ام هم فقط بهانه اي بود تا دست آويزي داشته باشم، دست آويزي براي خالي کردن حرصم.

عسل مي خواست از من يك مرد بسازد. مرا به سمت مرد بودن سوق مي داد و مادرم تحمل جدائي از فرزند خودش را نداشت.

مادرم مي خواست من همیشه محمد كوچك و ابسته به او بمانم.

بايد اعتراف كنم آن زمان براي كودك بودن آسان تر بود.

عسل نجنگيد، به قول خودش مردي كه از مادرش بگذرد، به درد زندگي با او نمي خورد! نمي خواست براي ادامه اين زندگي، من از مادرم جدا شوم.

جمله آخرش را هرگز فراموش نمي كنم:

\_\_ محمد، اون زن، مادرته!

همه ما، هم خوبي داريم هم ايراد، توي زندگي تو شايد بشه همسر دوباره پيدا كرد؛ اما مادر نه!

مادر تكرر نشدنيه محمد، هر مدلي كه باشه تكرر نشدنيه،

ارزشمنده، هيچي ارزش اينو نداره كه به مادرت پشت كني.

من رفتم كه باعث اين جنايت نباشم. زندگي اي كه بخواد با جدايي مادر و فرزند پا بگيره، از همون اولش، آخرش معلومه. من خودم مادرم، چه طور مي تونم ميوه يك عمر زحمت و آرزوي يك زن رو ارزش بگيرم.

تلاشمو كردم مسالمت آميز كنار هم باشيم، اما نشد. ديدي كه نمي شه. نمي خوام قيمت به سرانجام رسيدنش، بي سايه سر شدنت باشه. تا هست قدرشو بدون.

آن روز خوب مي دانستم محال است عسل را از تصميم جدايي اش منصرف كنم. امروز اما مي خواهم تلاش كنم، مي خواهم اين بار اين من باشم كه تكه هاي اين زندگي را به هم وصله كنم.

با ورود سراسيمه نوروزي، سرباز تازه وارد، بي اختيار دفتر را مي بندم و دست روي صورتم مي كشم تا مبادا قطره اشكي جا مانده باشد و رسوايم كند.

سريع سلام نظامي مي دهد و مي گويد:

قربان! طوفان صفاري، طوفان صفاري رو پيدا كردن.

با هراس بلند مي شوم.

\_ کي؟ کجا؟

\_ همين يك ساعت پيش قربان، خودشو کلانتری صد و بیست و سه معرفی کرده.

کتم را برمی دارم و با عجله تصمیم دارم خودم را به کلانتری برسانم، فقط چند لحظه کنار نوروزی متوقف می شوم و می گویم:

\_ پیداش نکردن نوروزی، پیدا شده،

اینا باهم خیلی فرق دارن، خیلی...

با تعجب می گوید:

\_ منظورم همون بود قربان،

حواسم به فرقتش نبود.

به شانهاش می زنم و می گویم:

\_ می دونستم، می دونستم خودش میاد.

می دونستم کسی با دستبند نمیارتش آگاهی.

وقتی که رسیدم و متوجه شدم، باز پرس مفتاح از عدم

حضورم سو استفاده کرده است و این قدری تاخیر را،

فرصتی بر شمرده است تا مسئولیت بازجویی از طوفان



صفاری را بر عهده بگیرد،

چاره‌ای نداشتم جز این‌که صبور باشم و خشمم را کنترل کنم.

این بار چندم بود که با هر بهانه‌ای به پرونده‌های من ورود پیدا می‌کرد و بالاخره خللی در کارم ایجاد می‌کرد.

هر چه قدر بیشتر صبر می‌کردم، انگار اصلاً تصمیم نداشتم این بازجویی را تمام کند.

به سرباز جلو در گفتم:

\_به جناب مفتاح بگو که من او مدم.

اما اطلاع از ورودم هم بی‌نتیجه بود.

کلافه و عصبی در راهرو راه می‌رفتم و مجبور بودم برای حفظ ظاهر، هر چند دقیقه یک‌بار که یکی از همکارها از کنارم رد می‌شد؛ با احترام و لبخند احوال‌پرسی کنم.

سرگرد رحیم‌پور با دیدنم از انتهای راهرو، دستانش را باز کرد و سمتم آمد.

پیرمرد روزبه‌روز گردتر و با مزه‌تر می‌شد و خیال بازنشستگی هم نداشتم.

بعد از سلام، بلافاصله گفت:

\_ تبریک می‌گم، شنیدم قاتل بزرگ رو انداختی توی تور.

چرا این جمله در این حد متاثر و عصبی‌ام می‌کند؟

اما سعی می‌کنم باز هم خوددار باشم.

یک ساعت بیشتر از این انتظار لعنتی گذشته است. حس می‌کنم تمام اتصالات مغزم در حال از هم گسیختن است، که نوای تلفن همراه ناجی این بینگ بنگ می‌شود.

شماره عسل...

هر بار که این شماره روی گوشی‌ام می‌افتد، دعا می‌کنم خود عسل باشد، ولی اکثر مواقع با صدای نازنین مواجه می‌شوم که گوشی مادرش را برداشته است و با من تماس گرفته و چیز جدیدی می‌خواهد.

جواب می‌دهم.

بلافاصله نازنین می‌گوید:

\_ الو بابا محمد، خوبی؟

تمام تلاشم را می‌کنم که متوجه خوب نبودنم نشود.

\_ خوبم دخترم.

\_ نمی‌بای دنبالم؟

تازه يادم مي‌افتد كه قول داده بودم امروز گردش برويم.  
با شرمندگي مي‌گويم:

\_ نازگلم، بابا واسه‌ش يه ماموريت پيش او مده،

فكر كنم قرار مون بشه واسه فردا، باشه؟

صدائش سرشار از دلخوري است.

\_ تو اخه قول دادې بهم، بعدشم امشب خونه ماماني اينايه  
مهموني بزرگونه‌ست، من بچهم! نبايد....

حرفش نيمه‌كاره مي‌ماند و بلافاصله صداي مادر عسل، با  
همان رسميت هميشه، در گوشي مي‌پيچد.

\_ سلام محمد آقا، روزتون بخير.

من هم مثل هميشه، بي‌اختيار رسمي و با احترام مي‌ايستم.

\_ سلام، احوال شريف؟

ممنون ازتون، ببخشيد بابت بدقولي، امروز يه كم گرفتارم.

خيلي جدي و با تحكم مي‌گويد:

\_ بله، متوجه شدم!

اما اگر مقدوره از خانواده محترم درخواست كنيد بيان دنبال

نازنین جان، امشب اونجا باشه.

میهمان داریم، درست نیست بچه اینجا باشه، فردا هم مدرسه داره.

از حرف‌هایش حس خوبی نمی‌گیرم.

هر وقت که میهمان داشتند، نازنین سر وقت، در اتاقش می‌خوابید.

قضیه چه بود که برای این میهمان، کلا دختر من باید حذف می‌شد؟

\_ مادر شهرستانه. این قدر اگه حضور نوه‌تون آزار دهنده است، لطفاً به ماشین به آدرس محل کارم بگیرید و بفرستیدش بیاد اینجا.

مشخص است از کنایه کلامم به شدت عصبی است که می‌گوید:

\_ محل کار شما جای بچه نیست جناب!

همون‌طور که میهمانی خواستگاری مادرش، جای بچه نیست! ممنون از درك بالات مثل همیشه؛ روز بخیر.

و صدای بوق‌هایی که جیغ می‌کشند و بر خاک بر سري‌ام تاکید

مي‌کنند.

باورم نمي‌شود!

اصلا محال و ممکن است!

عسل من؟!!

خواستگاري؟ زن من؟!!

مادر بچه من؟!!

عسل هنوز براي من بود، اصلا مگر مي‌شود قلب من در  
گرو او، اين چنين اسير باشد و او بخواهد به پيوند ازدواج با  
ديگري، حتي فکر کند!  
کسي در سرم مي‌کوبد.

مگر نه اين‌که خودت ازدواج کردي و بي عسل و با ديگري  
خواستني بقيه زندگي را ادامه دهی؟!!

يك مرتبه در اتاق باز مي‌شود و مفتاح با يك لبخند  
پيروز مندانه، پرونده‌اي را بالا مي‌گيرد و رو به من مي‌گويد:

\_ تموم شد پسر؛ شيريني بده.

فقط گنگ نگاهش مي‌کنم، نمي‌فهمم چه مي‌گويد.

جلو مي آيد، به شانهام مي زند.

\_ اعتراف كرد! پرونده تموم شد.

سر مي چرخانم، از همان اندازه كمي كه در باز است، نيم رخ  
مردي را مي بينم كه روي صندلي نشسته است. دستش را  
روي ميز گذاشته، سر بر دستش نهاده و چشمهايش را بسته  
است.

چه قدر شبیه توصيفات همسرش است!

توصيفهاي همسرش، حتي از عكسهايش هم به طوفان  
واقعي بيشتري شبیه است،

اما مگر مي شود همه چيز به همين راحتی تمام شود؟

تمام شدن كه آسان نيست!

جلو مي روم، پرونده را از مفتاح مي گيرم و هم زمان كه وارد  
اتاق مي شوم، مي گويم:

\_ مقتول از پشت ضربه خورده.

مفتاح با بهت مي گويد:

\_ خُب يعني چي؟

در را محكم به رويش مي بندم.

صدای در باعث می‌شود طوفان چشم‌هایش را باز کند. ستم  
بر می‌گردد.

چشم‌هایش دقیقاً همان‌طور است که فریماه مرتضوی نوشته  
بود.

با حرکت سر سلام می‌دهد.

چه قدر خستگی از وجود این مرد می‌بارد!

جلو می‌روم.

پرونده را روی میز می‌گذارم.

کتم را به صندلی می‌آویزم و مقابلش می‌نشینم و می‌گویم:

\_ سلام.

پرونده را باز می‌کنم و می‌پرسم:

\_ پس اعتراف کردید برادر زن سابقتون رو با ضربات چاقو

از پشت به قتل رسوندید!

عمیق نگاهم می‌کند و این نگاه، ترسناک است یا غم‌انگیز؟!

\*\*\*\*

تازه غروب شده بود.

کنار زاینده رود پیاده شدم.

اصفهان مملو از مسافران نوروزی بود.

به دو شیر سنگی مقابل پل خواجه می‌نگرم، کودکی‌ام را به یاد می‌آورم که هر وقت بابا ما را برای تعطیلات اینجا می‌آورد، من و فرگل و فریبرز چه قدر با این دو شیر سنگی خاطره می‌ساختیم.

فریبرز برگ جمع می‌کرد و به زور داخل دهان شیرها می‌گذاشت.

فرگل عصبی می‌گفت:

شیر که علف نمی‌خوره!

بعد دعوایشان می‌شد و من هم مثل همیشه فقط به این فکر می‌کردم "یه تیکه سنگ، اصلاً هیچ چی نمی‌تونه بخوره."

امروز کنار شیرها ایستاده‌ام.

دست نوازش بر سر همان يك تکه سنگ می‌کشم.

سمت پل می‌روم.

همیشه از بالای پل به مسیر رودخانه چشم دوختن، برایم آرامش به همراه داشت و چه قدر خوب که امسال مسیر آب را



نبسته بودند و تماشای زاینده‌رود، مرا بیشتر به زندگی و امید دعوت می‌کرد.

باید عبور می‌کردم؛ باید می‌گذشتم، مثل این رود باید معنی زندگی را در حرکت، جست و جو می‌کردم.

صدای آواز جان‌نوازی به گوشم می‌رسد.

این پل همیشه محل تجمع خوانندگانی است که برای آب می‌خوانند و نحوه معماری‌اش به گونه‌ای است که صدا را با قدرت و درجه بیشتری می‌توان شنید.

سمت یکی از دهانه پل‌ها می‌روم و آرام گوشه‌ای می‌نشینم و به صدای آوازی که موسیقی متنش صدای آب است، گوش می‌سپارم.

مقصدم را پیدا کرده‌ام، دردم کمتر شده است.

حالا می‌دانم من با قشنگ‌ترین درد دنیا می‌توانم بدون او سال‌ها کنار خودم احساسش کنم و عاشقش بمانم.

تصمیمم را گرفتم، مهرش را تا ابد در دلم نگاه می‌داشتم و مهر هیچ‌کس را هم پذیرا نمی‌شدم. ازدواج ما غیر ممکن بود؛ اما این دلیل نمی‌شد عاشقش نمانم.

عشق، در اوج نرسیدن و نهان از چشم دیگران، طعم

دل نشین تری دارد.

لازم نبود فراموشش کنم!

لازم نبود از دوست داشتنش بهراسم! لازم نبود از آن پل  
دیگر فرار کنم!

من انتخابم را کرده بودم؛ بدون او تا ابد با او می‌ماندم.

گوشی‌ام را از جیب بیرون کشیدم.

این قدر باطری‌اش ضعیف شده بود که می‌دانستم تا خاموش  
شدنش فقط چند ثانیه وقت دارم.

آن چند ثانیه، چنان غنیمت عظیمی برایم می‌ماند که باید تا  
پای جان و برای جان نگاهش دارم.

قطره اشک سرد روی گونه‌ام را پاک می‌کنم.

لبخند می‌زنم و برای او می‌نویسم.

"خودم را خوب سنجیدم،

بدون تو نمی‌ارزید."

اما قبل از این که گزینه ارسال را بزنم، چراغ‌های گوشی‌ام  
خاموش می‌شود و با خودم فکر می‌کنم "شاید پای حکمت و

قسمت، در این خاموشی در میان باشد."

شب از نیمه‌اش چندین ساعت گذشته است.

دیگر همه آواز خوان‌ها رفته‌اند.

من سر بر دیوار گذاشته، به جریان رود چشم دوخته‌ام. برای آب، هر آنچه که نتوانسته بودم برای خانواده‌ام بگویم را می‌گویم.

برای آب می‌گویم چه قدر دلخورم از این ظاهر آباد زندگی و خانواده و ویرانه مدفون در بطنش!

اشک‌هایم یکی پس از دیگری، خیال پیوستن به رود را دارد.

صدای انعکاس حق هقم، چه قدر غریبانه مرا به پوسته تنهایی‌ام دعوت می‌کند!

چه قدر خسته‌ام!

زنی که هنوز به سی سالگی نرسیده است، چرا این قدر خسته است؟

خسته از قوی بودن؛ خسته از اعتراض نکردن؛ خسته از دوام

آوردن؛ خسته از همیشه عاقل بودن؛ خسته از همیشه کوتاه

آمدن؛ خسته از تحمل وزن همه مصیبت‌ها و مشکلات خانواده

من خسته‌ام!

من سال‌هاست مرد خودم بوده‌ام، من فقط هشت ماه در کل زندگی‌ام شانس تکیه به یک‌شانه را داشتم که قابل اعتمادترین تکیه‌گاه دنیايم بود.

کاش اینجا بود و جای دیوار پل سرم حالا!

با صدای "سرکار خانم این وقت شب اینجا چی کار می‌کنید؟"

از جا می‌پریم، مرد با لباس سیاه نظامی بالای سرم ایستاده است و...

با زنی که تنه‌است، با زنی که در دل تاریک شب جز این رود و سقف، پول پناهگاه و همدمی نداشته است، نباید شبیه یک مجرم رفتار کرد!

ترسیده بودم؛ بدون این‌که مرتکب جرمی شده باشم، ترسیده بودم و این خیلی دردناک است که از مامور مجری امنیت بترسی!

در وهله اول، با تشر و لحن بسیار تند تذکر می‌دهد که حجابم را حفظ کنم؛ حجاب؟!!

چرا کسی این کلمه را برای مردمان سرزمینم به خوبی تفسیر نکرده است!

آیا به راستی زنی که روسری‌اش عقب رفته است و چند تار مویش پیدا است، بدون حجب است؟!!

مگر نه این که حجب ریشه کلمه حجاب است؟! حجب در پوشش قانونی تعریف می‌شود؟!!

پس می‌شود حجب نداشت، اما زیر پوشیدگی، نقش محجوب بودن را بازی کرد!

چرا صدای طوفان در سرم می‌پیچد، وقتی می‌گفت:

زن بد رو دورش دیوار بتنی هم بکشی بی‌حیاست و کار خودشو می‌کنه، دیگه چادر چاقچور که جای خودشو داره.

لباس و پوشش سند معتبری برای رصد حجاب يك زن نیست! دست به روسری نمی‌برم. ترسیده‌ام اما ترسم را نشان نمی‌دهم جلو می‌روم و می‌گویم:

این همه راه او مدین تو دل این تاریکی بهم تذکر بدین حجابم رو رعایت کنم؟ حجاب من رعایت شده است جناب! که اگه نبود اینجا تك و تنها نبودم! می‌شد جای بهتر و گرم‌تری باشم! خودم را آماده کرده‌ام برای يك در دسر بزرگ. برای این که از جایگاهش استفاده کند و جوابم را به بدترین نحو ممکن بدهد.

چند ثانیه مکث می‌کند، انگار در حال فکر کردن به چیز خاصی است. نگاهم نمی‌کند و می‌گوید:

\_دیر وقته، تا منزل همراهیتون می‌کنیم.

نفسم را از سینه رها می‌کنم و می‌گویم:

\_ممنون، راه طولانیه باعث زحمت نمی‌شم.

شب بخیر.

می‌خواهم از کنارش بگذرم که می‌گوید:

\_دیشب برای چند تا خانم همین حوالی مشکل پیش اومده. این وقت شب ماشین گیر نیاد، همکارام می‌رسوننتون منزل.

سوییچم را از جیب بیرون می‌آورم و می‌گویم:

\_ماشین هست، منزل هم تهرانه.

هیچ نمی‌گوید. نمی‌دانم چرا دیگر از او نمی‌ترسم، این قدر که جرات می‌کنم بگویم:

\_تلفن همراه خاموش شده، مادرم حتما نگرانه، می‌شه از تلفنتون یه تماس بگیرم؟

سریع تلفنش را از جیبش در می‌آورد و سمتم می‌گیرد. يك لحظه صورتش در نور بیشتر معلوم می‌شود.

یاد عکس سربازی پدرم که زمان جنگ بوده است می‌افتم،  
غمگین لبخند می‌زنم و از درون اشک می‌ریزم، برای جبر  
حاکم بر همه زمین که باعث شد فراموش کنیم همه باهم  
خویشاوندیم و همه مردمان زمین، آن یکدیگر هستند.

لعنت به مرزهایی که سلطنت‌ها و سیاست‌ها بین خواهر  
برادرها کشید!

لعنت به مخترع واژه نژاد!

لعنت به همه آن‌هایی که در مغز و روح ما تزریق کردند که  
تفاوت اعتقاد و نگرش و مذهب می‌تواند عامل دشمنی و نفاق  
بین آدم‌ها شود!

لعنت به قاتلان انسانیت...

به محض این‌که به خانه رسیدم و تلفنم را روشن کردم، سیل  
پیام‌های تبریک سال نو یکی پس از دیگری گوشی‌ام را  
می‌لرزاند.

به سالی که مبارك بودنش را صدای معشوقه هنوز تایید  
نکرده باشد، بدبین بودم.

در بین پیام‌ها، فقط پیام تبریک و احوال‌پرسی آزاد قدری به  
جانم جلا داد.

این پسر منبع آرامش بود، آزادی روحش از هزار فرسخی  
مشخص بود، بعضی وقتها به این حد از رها بودنش حسادت  
می‌کردم، به این‌که در دنیا هیچ چیز قادر نبود روحش را  
اسیر کند و زنجیر آزادی‌اش شود...

پنج روز از سیزده تا گذشته بود و این روز پنجم تعطیلات،  
دیگر حتی از جمعه‌ها هم قاتل‌تر شده بود.

آزاد مثل همیشه به موقع زنگ می‌زند و تمام کسلی‌ام یک جا  
رنگ می‌بازد.

از روی تخت بلند می‌شوم تا کمی ماهیچه‌هایم باز شود و  
مشغول حرف زدن می‌شویم.

مثل همیشه از هر دری حرف داریم. برایم از هم  
دانشگاهی‌اش می‌گویند، از پروژه‌های کاری‌اش، از خانه، از  
خاله‌اش، حتی از یاسر!

از همه می‌گویند جز او...

من اما در تک تک جملاتش دنبال او می‌گشتم.

یک مرتبه که در اتاق باز شد، با دیدن صورت رنگ پریده و  
هراسان فریبرز، انگار یک گربه وحشی روی قلبم پنجه کشید.  
صدایش غرق وحشت است.



\_فریمه بدبخت شدم!

دستپاچه می‌شوم، با کلمات مقطع سعی می‌کنم با آزاد  
خداحافظی کنم و تماس را قطع می‌کنم.

فریبرز عاجزانه دو دستش را روی سرش گذاشته است و  
می‌نالند:

\_سهام ریخت!

خونه خراب شدم!

خانه خراب شدیم...

ریزش نرخ سهام از یک سو، و درخواست یکی از مشتری‌ها  
برای انتقال حسابش به بانک دیگر، بدترین تیشه برای این خانه  
خرابی بود.

نابود شدن فریبرز را ذره ذره مقابل چشم می‌دیدیم. همه  
خانواده گمان می‌کردند علت این احوالات فریبرز، جدایی‌اش  
از نسترن و پرداخت مهریه‌اش است. فقط من می‌دانستم چه  
بلایی سر فریبرز آمده است.

به هر دری باهم زدیم، هیچ دری باز نشد و در عوض درها  
روی سرمان خراب می‌شدند.

فریبرز دیگر تلاشی نمی‌کرد، حرف هم نمی‌زد و این مرا بیشتر می‌ترساند.

این ترس باعث شد که همراه خانواده در مراسم عقد دختر خاله‌ام شرکت نکنم و همراه فریبرز خانه بمانم.

نگرانش بودم، هر چند دقیقه یک بار به بهانه‌ای به اتاقش می‌رفتم. یا خواب بود و یا دیوانه‌وار دور اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد.

سعی می‌کردم آرامش کنم، اما واقعا خودم هم هیچ دریچه امیدی حس نمی‌کردم.

موهایش در این مدت سفیدتر و کم پشت‌تر شده بود و گودی زیر چشم‌هایش دلم را به درد می‌آورد.

آخرین بار نگاهم کرد و گفت:

دست کم سی سال حبسه.

دستش را گرفتم.

وکیل می‌گیریم فریبرز.

اصلا از کجا معلوم؛ شاید سهام یهو رشد کرد، تونستیم بدهی مشتری‌ها رو بدیم.

شانه هایش لرزید و گفت:

\_دیگه نمی‌خوام نگرانش باشم، تو هم نگرانم نشو، برو اتاقت استراحت کن.

رفتم؛ اما دل بیچاره‌ام به قول مامان هزار راه می‌رفت و انتهای هر يك از این هزارها فقط صورت دردمند برادرم بود و تصویر آخر صورت خون‌آلودش پشت پلك هایم ظاهر شد...

يك مرتبه بلند شدم، سمت اتاقش دویدم، در بسته را باز کردم و خودم را در اتاق انداختم. چهار پایه هنوز زیر پایش بود، اما طناب دور گردنش ر عشه به تمام جانم انداخت! التماسش کردم، پاهایش را بغل کردم و ضجه زدم، به خدا التماس کریم زورم به او نمی‌رسید و تصمیمش را برای تمام کردن گرفته بود.

نالیدم:

\_فریبرز به خدا درستش می‌کنم! درست می‌شه،

نزول می‌گیریم؛ بدهی رو می‌دیم بعد خورد خورد پول رو برمی‌گردونیم!

با دردمندی می‌گوید:

\_ هیچ کس این قدر پول رو نزول نمی‌ده.

سرم را روی پنجه پاهایش گذاشتم و هق هق زدم.

\_ جردن، مجید جردن، اون می‌ده!

نفرین مینا دامنم را گرفت...

دامن زندگی‌ام را گرفت و سیاه سیاهش کرد...

چند ساعت بود مقابل برج آبی، در دریای تردید غوطه‌ور بودم.

بدترین مصیبت برای آدمی از نظر من، این است که بین بد و بدتر در تردید بماند.

چند بار شماره آزاد را گرفتم، تا قبل از این‌که پایم را در برج جردن بگذارم، به او اطلاع دهم؛ اما من توان توضیح نداشتم.

توان توضیح تُف سر بالا را نداشتم، مخصوصاً این‌که یکی از حساب‌های خالی شده، حساب طوفان در موسسه بود.

خدایا چه کار می‌توانستم بکنم؟

اگر همه دارایی کل خانواده‌ام را هم می‌فروختیم، شاید فقط جبران یکی از حساب‌های خالی شده بود!

تنها امیدم به خبر امروز صبح فریبرز از رشد بیست

در صدي سهام بود.

شايد اگر اين رشد ادامه پيدا کند، چند ماه ديگر ضرر جبران بشود و بتواند همان مقدار برداشت را به حسابها برگرداند.

اما اين چند ماه اگر موسسه و صاحبين حساب متوجه ميشدند، فريرز نابود ميشد. وقتي به قيافه حق به جانب فرشيد دلفاني فکر ميکردم که چه طور فاتحانه ريشخند ميزند و بر ادرم را به زندان مياندازد، انگار انگيزه ام بيشتري ميشد.

ميخواستم فريرز موقعيتش را حفظ کند، همچنان رييس شعبه بماند، نميخواستم خانواده ام بيشتري از اين عذاب بکشند.

چه قدر شبیه مینا شده بودم!

همین شبیه مینا شدن، باعث ميشود حالا روي كاناپه طرح گورخر دفتر جردن، روبه رويش نشسته باشم و او در حال صرف قهوه اش، زير چشمي نگاهم کند و بگويد:

طوفان خبر داره اينجايبید؟

به نشانه منفي سر تکان ميدهم.

فنجانش را روي ميز ميگذارد و ميگويد:

\_ من به چه اعتباري اين مبلغ رو بايد به شما بدم؟

مصمم مي گويم:

\_ چك ميدم.

قهقهه اش باعث مي شود به شدت تحقير و عصبى شوم.

\_ دختر جون كي بهت گفته چك توي اين مملكت اعتبار داره؟

اونم چك يه دختر با اين حجم بدهي!

راستي نگفتي نسبتت با طوفان چيه؟

قلبم را در دهانم حس مي كنم، اما سعي مي كنم به خودم مسلط باشم.

\_ نسبتي نداريم.

كمي سمت من، رو به جلو متمايل مي شود و مي گويد:

\_ قضيه عشقيه؟ صيغه شي؟

از وقاحت سوالش عصبى مي شوم، با خشم مي گويم:

\_ نه! بين ما چيزي نيست.

سر جايش بر مي گردد، پا روي پا مي اندازد و به نوك

كفش هاي پوست ماري اش خيره مي شود و مي گويد:

\_ این یعنی قبلاً خبرایی بوده؟

با جدیت می‌گویم:

\_ من نمی‌خواهم از مسائل شخصیم حرف بزنم جناب! می‌تونید کمک کنید یا نه؟

نگاهش به من عمیق‌تر می‌شود.

\_ بیوه‌ای؟

پوف می‌کشم و عصبی می‌گویم:

\_ خیر! این سوالا واسه چیه؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

\_ طوفان بیوه‌ها رو صیغه می‌کنه.

باشه بی‌خیال!

حالا که دوست نداری، راجبش حرف نمی‌زنیم، اینو که می‌تونی بگی، علت این مقدار بالای بدهی برای چیه؟ حق دارم که بدونم؟

با آرامش و شمرده سعی می‌کنم صادقانه مشکل فریبرز را توضیح دهم.

سنگيني نگاهش گاهي به شدت اذيتم مي‌کند؛ اما چاره‌اي جز تحمل ندارم.

با يك لحن محترمانه، براي روشن کردن سيگارش اجازه مي‌گيرد و قبل از روشن کردن، جعبه فلزي لوکس سيگارش را مقابلم مي‌گيرد و تعارف مي‌زند.

بعضي وقت‌ها با خودم فکر مي‌کنم دود کردن چطور به آدم‌ها حس آرامش مي‌دهد!

راستش گاهي هم دلم خواسته است که تجربه‌اش کنم، اما خب؛ من دختر خوب خانوادهم، دختری عاقل که در همه چیز باید محتاط و بهترین باشد!

تشکر مي‌کنم و او مشغول سيگارش مي‌شود.

چند لحظه نگاهش مي‌کنم، اين کاراکتر، قابليت جذب کردن همه را دارد. ظاهر و تيپ و رفتارش، در حد بالايي مقبول است؛ اما يك چیز در وجودش شبیه تابلوي "خطر ريزش بهمن" وجود دارد که آدم از نزديک شدن به او مي‌ترسد؛ يك انرژي دور کننده و نخواستنی.

در حال خاموش کردن سيگارش در جا سيگاري سنگي‌اش مي‌پرسد:



\_ چه قدر وقت داري؟

کمي دلگرم شدم، خيال کردم براي دادن پول راضي شده اسبت

سريع مي گويم:

\_ تقريبا يه هفته.

بلند مي شود و دو دکمه بالاي کتتش را باز مي کند و کنار

پنجره اتاق مي رود و بعد از باز کردن پنجره مي گويد:

\_ يك؛ من اين پولو به يه آدم معتبرتر مي دم نه يه دختر بچه،

بگو برادرت بياد.

حرصم گرفته است، مي خواهم جوابش را بدهم که با خشم

دستش را بالا مي آورد و با صداي بلند مي گويد:

\_ دو، از اين موضوع، هيچ کس، علي الخصوص طوفان

صفاري خبر دار نميشه، وگرنه منتفیه.

سه و چهارشم وقتي برادرت اومد مي گم.

کيفم را بر مي دارم و بلند مي شوم.

\_ اين دختر بچه اي که ميگي بيست و نه سالشه!

ده سالم هست دستش توي جيب خودشه!

اُكي، حتما با برادر مِام كه خيالت راحت شه. به طرز فكر نامحترمت مجبور مِ احترام بذارم.

بابت خبردار نشدن جناب صفاري هم بايد بگم اصرار منم همينه كه متوجه نشن!

چند قدم نزديكم مِ شود، دوباره خيره نگاهم مِ كند.

\_ نمي خوره بهت!

اخم مِ كنم و با حركت سر، منظورش را مِ پرسم.

لبخند كجي تحويلم مِ دهد و مِ گويد:

\_ سن و سالت!

هر چند واسه يه مرد چهل ساله، بازم تو دختر بچه محسوب مِ شي.

دست خودم نيست، با تعجب نگاهش مِ كنم، اصلا باورم

نمي شود چهل ساله باشد!

تقريباً هم سن و سال طوفان، اما خيلي كم سن تر نشان مِ داد،

شايد براي جثه نسبتاً ريزترش بود.

به موهاي پر و مشكي اش كه نگاه مِ كنم، دلم براي موهاي

برادر مِ كه هم سن اوست، آتش مِ گيرد كه اين قدر كم و سفيد

شده‌اند، خواهر بودن موهبت است یا...

وقت خداحافظي که مي‌شود نمي‌دانم بايد او را آقای چه صدا کنم!

از مضحك بودن اسم جردن، بي‌اختيار بدم مي‌آيد، براي همين مي‌پرسم:

\_ من اسم و فاميل شما رو نمي‌دونم جسارتا!

باز يك لبخند کج تحويلم مي‌دهد و مي‌گويد:

\_ مجيد جردن هستم.

تعجبم را که مي‌بيند، سمت کشوي ميزش مي‌رود، يك کارت شناسايي بيرون مي‌آورد و نشانم مي‌دهد.

در عکسش کم سن و سال‌تر است و کارت قديمي است.

اسمش را زير لب مي‌خوانم:

\_ مجيد صبر ايوب!

بي‌اختيار خنده‌ام مي‌گيرد؛ اما با زرننگي تاريخ تولدش را نگاه مي‌کنم و مطمئن مي‌شوم چهل ساله است. خنده‌ام را حبس مي‌کنم و با احترام مي‌گويم:

\_ بله آقای صبر ايوب.

فقهه مي زند، تمام حرکاتش شبیه بازیگرهاي هالیوود است،  
حتي نوع خنده اش.

میان خنده مي گوید:

\_ نشونت دادم بهم حق بدی که با همون مجید جردن راحت تر  
باشم.

از بچگی عاشق این محله لعنتی بودم و به دروغ، به همه حتي  
توي دانشگاه مي گفتم بچه جردنم،

صبر ایوب...

آخه اینم شد فامیلی؟

اونم برای یه آدم بی صبر مثل من!

لبخند کمرنگی می زنم، نزدیک نزدیک می شود، طوری که این  
نزدیکی مرا می ترساند. در گوشم با یک لحن خاص می گوید:

\_ خیلی بی صبرم، مخصوصاً وقتی موعد پرداخت چک  
بدهکارام میشه.

با ترس کمی عقب می روم و چند سرفه می کنم و می گویم:

\_ با اجازه تون، تا فردا خدا نگهدار.

جوابم را فقط با حرکت سر می دهد و من چه قدر دلم می خواهد

شبيه همان پرنده حرص در بيار کارتون ميگ ميگ، پاهام  
تبديل به دو چرخ مي شد و با آخرين سرعت از آنجا  
مي گريختم!

فريبرز با اشتها، چنگالش را در تکه اي از استيك بزرگ  
مي کند و با ولع مشغول خوردن مي شود و هم زمان مي گويد:  
\_ عجب دم و دستگاهي داشت يارو! جبروتش گرفتم.

جبروت؟! جبروت مجيد جردن واقعاً چه بود که فريبرز ديده  
بود و من قادر به ديدنش نبودم؟

بغض داشتم. از وقتي من و فريبرز چك و سفته ها را امضا  
کرده بوديم، بر عكس او، من اصلاً آرام نشده بودم. استرسم  
بيشتر شده بود؛ اما سعي مي کردم به خاطر فريبرز هم که شده  
است، ظاهر م را حفظ کنم.

ظرف سالاد را مقابلم هول مي دهد و مي گويد:

\_ غذا که سفارش ندادي، لااقل سالاد تو بخور.

براي دلخوشي اش چند پر کاهو به زور مي بلعم. با چشمک و  
لبخند مي گويد:

\_ نگفتي كلك؟! اين يارو رو از كجا گير آوردي؟

\_ يکي از دوستانم معرفيش کرد.

مي خندد و مي گويد:

\_ برو بابا، منو سياه نکن. تابلو بود يارو يه جور خواهون نگات مي کرد!

چيه؟ خبريه؟ دوست پسرته؟ واسه اين بود کاپيتان رو جواب کردي؟ حقم داشتی. کل ثروت خاندان کاپيتان اندازه يه برج اين نيست.

اووووف فري ديدي تو پارکينگش چه ماشينايي پارک بود؟  
همش واسه خودشه؟ بزن تو گوش يکي از اون ماشينا دختر.  
يه کم ز رنگ باش.

دلم مي خواهد در گلويم انگشت کنم و همان چند پر کاهو را هم  
بالا بياورم. برادرم چه طور مي تواند اين قدر نسبت به من  
بي تعصب باشد؟

چه طور نگران آن مقدار از چک و سفته هايي که من هم  
همراهش امضا کرده ام نيست؟

بايد حرف را عوض کنم وگرنه امروز، قطعاً به روز مرگ  
من تبديل خواهد شد.

\_ مي دوني فقط دلم به چي خوشه؟

لیوان دوغش را يك نفس بالا مي‌کشد و مي‌گوید:

\_ هان؟

\_ اين آدم قطعاً هوش اقتصادي بالايي داره. وقتي از سهامت گفتي، خيلي قطعي گفت تا يه ماه ديگه سودش خيلي نجومی مي‌شه.

دلم فرصه تا يه ماه ديگه طلبشو با سودش مي‌ديم.

همين امروز حساب مشتري رو پر کن.

با خنده پر از شیطنتي مي‌گوید:

\_ حالا که قراره سودش نجومی شه، چه‌طوره با همين پولم سرمايه‌گذاري کنم دوباره؟

عصباني و سريع مي‌گويم:

\_ حتي شوخيشم قشنگ نيست! اعتبار و جاگاهت تو مؤسسه رو تا همين الانشم معجزه است که از دست ندادي. تا گندش در نيومده پرونده اين رسوايي رو ببند.

قهقهه مي‌زند و مي‌گوید:

\_ باشه بابا، خانم معلم نترس. حواسم هست.

مي‌ترسم. من مطمئنم از امروز از هر لحظه‌اي که بگذرد و

بدهی‌ام بیشتر شود، من بیشتر خواهم ترسید!

نزول...

حتی یک روز در خیالاتم هم فکر نمی‌کردم روزگار مرا دچارش کند.

نزول، هر روز، سود پرداختی بیشتر خواهد شد و در چشم بر هم زدنی مقدار بدهی چند برابر می‌شود.

احساس می‌کنم در یک مرداب غرق لجن گیر افتاده‌ام و حتی یک تکه چوب هم در اطرافم نمی‌بینم که خودم را نجات دهم. فقط فریبرز، آن طرف مرداب ایستاده، با یک لبخند ساختگی بدون این‌که دست کمکی ستم دراز کند، خیال دلداری‌ام را دارد.

آرام می‌کند که قوی هستم؛ که این مبلغ را به زودی پس می‌دهیم و از زیر دین مجید جردن در می‌آییم.

مجید جردن‌ها، هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. من این را خوب می‌دانم که وقتی دست کمک سمت چنین موجوداتی دراز کنید، هرگز دست‌هایتان پاک نخواهد شد. این لجن و آلودگی تا قیامت دستتان را می‌گیرد، بالا و بالاتر می‌رود، دست سیاه می‌شود، قلب سیاه می‌شود و کم‌کم از بوی تعفن وجودتان،



حتي خودتان تهوع مي‌گیرید.

من مطمئنم بعد از پرداخت کامل بدهي مجيد جردن هم، من آن آدم سابق نمي‌شوم. من شايد اصلاً ديگر آدم نشوم. من مي‌دانم امروز و اين موجود هرگز از صفحه زندگي و ذهن من پاك نخواهد شد و من آدم بخشيدن خودم نيستم و اين قدر خودم را سرزنش خواهم كرد كه ديگر هيچ از من باقي نماند. و من هرگز نخواهم بخشيد....

مؤسسه، روزهاي اول شروع سال تقريباً خلوت بود و فرصت مناسبی براي عرض اندام فرزيد دلفاني بود كه حلقه به دست از مسافرت نوروزي برگشته بود و با آب و تاب، نامزدي اش با دختر فلان سفير فرانسه را اعلام مي‌کرد.

چه قدر اين موجود براي در حال حاضر بي اهميت ترين نقطه زندگي بود و به وضوح حس مي‌کردم كه حداقل هشتاد درصد اين نامزدي براي مثلاً تحقير من و تحريك حسادتم است، وقتي آن طور با طعنه رو به من مي‌گفت:

\_ بالاخره هر كي بايد بگرده هم شأن و منزلت خودشو پيدا كنه لبخند زدم و گفتم:

\_ از صميم قلب بهتون تبريك ميگم. واقعا خيلي خوشحالم كه

از این به بعد، کمتر مجبورید اینجا باشید و کار کنید و خسته  
شید. بیشتر در کنار نامزدتون وقت می‌گذرونید.

اما در واقع همه وجودم دوست دارد فریاد بزند:

"بین دکمه طلایی، تو سر تا پاتم طلا کنی شان و منزلتت  
اندازه نخود فرنگیه!"

و چه قدر حالا از همیشه بیشتر دلتنگ طوفان هستم.

بی‌اختیار، نگاهم به در شیشه‌ای مؤسسه خشک می‌شود.

در اتومات باز و بسته می‌شود. با خودم فکر می‌کنم چه می‌شد

اگر با باز شدن این در، چشم‌هایم ورود او را ببیند؟ فقط بیاید.

حتی اگر نگاهم نکرد، حرف نزد، اما فقط بیاید. دلتنگش

هستم.

دیشب شجاع شده بودم و حالش را از مارال پرسیده بودم.

می‌گفت خوب است. خوب است و درگیر کار. غصه

می‌خوردم اگر فراموشم کرده بود؛ اما خوشحال بودم که

خوب است.

نیامد. در هزار بار باز و بسته شد. آدم‌ها آمدند و رفتند؛ اما او

نیامد.

آزاد هم چند روزی بود برای ادامه پروژه‌اش به اصفهان

برگشته بود و هر بار که در تماس بودیم، متوجه می‌شدم چه قدر درگیر است و سعی می‌کردم کمتر وقتش را بگیرم. فریبرز خوشحال است. سهامش دوباره سود کرده است و به قول خودش فقط يك بند انگشت تا جبران خسارت و پرداخت بدهی جردن مانده است. خوشحال نیستم. دیگر هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند.

دوباره این روزها، بی‌ماشین، در شهر دودی‌ام تردد می‌کنم و این قدر سرب می‌بلعم تا شاید ریه‌هایم از عطرش خالی شود و این قدر بی‌تابش نباشد.

واگن قسمت بانوان مترو به شدت شلوغ است و به زور و فشار جا می‌شود.

این ساعت غروب، همیشه مترو شلوغ است و چهره خسته مسافران هر کدام قصه‌ای دارد.

حتی آن جوانک و واگن آقایان مجاور، که به من با حسرت و لبخند چشم دوخته است و تعریف کاملی از کلمه هیز است، مشخص است روز کاری سختی را داشته است، مشخص است هیچ امید و انگیزه و حتی زندگی خوبی ندارد.

از نگاهش بدم می‌آید؛ اما به شدت دلم برایش می‌سوزد.

زني ميانسال، در اين شلوغي مشغول تبليغ و فروش اجناسش است. از شير مرغ تا جان آدميزاد در بساطش پيدا مي‌شود.

يك به يك محصولاتش را معرفي مي‌كند و وقتي نوبت معرفي ليف سفيد دو دسته‌اش مي‌شود، كل واگن مي‌خندند. با صداي بلند و آب و تاب مي‌گويد:

\_ ليف، ليف بي‌كسي! خانما ليف بي‌كسي نمي‌خريد؟

ليف بي‌كسي. همه مي‌خندند و من بغض مي‌كنم براي آدم‌هاي بي‌كسي كه شايد براي همه عمرشان به يكي از اين ليف‌هاي بي‌كسي نياز داشته باشند.

به ايستگاه مقصد رسيده‌ام. يك ليف بي‌كسي خريده‌ام و از پله‌هاي طويل مترو بالا مي‌روم.

گوشي‌ام مي‌لرزد و يك پيام دارم. اين آدم اسمش هم مرا مي‌ترساند و وقتي متوجه مي‌شوم پيام از مستر جردن است، جرأت باز كردن و خواندن متن پيام را ندارم.

بيرون ايستگاه ايستاده‌ام. راننده داد مي‌زند:

"سيد خندان، دو نفر."

و من پيام را مي‌خوانم و تنها مسافر گريان اين خط مي‌شوم.

" سلام فریماه عزیز. می‌خواستم بهت زنگ بزنم؛ اما هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم خودمو راضی کنم که این خجالتِ سر چل چلی رو بذاره کنار.

شنیدی میگن سر پیری و معرکه گیری؟

از وقتی دیدمت این دل لعنتی بدجور معرکه گرفته!

من آدم بی‌آدابی نیستم. ببخشید که بی‌اجازه عاشقت شدم.

باید طوفان را ببینم. حتی شده از دور. حتی شده اندازه یک نگاه و پنهانی؛ اما باید او را ببینم، تا نمیرم؛ تا دوام بیاورم.

زیر لب ناله می‌کنم و می‌خندم و اشک می‌ریزم و سمت مترو برای رسیدن به آخرین ایستگاه جنوب شهر بر می‌گردم.

زیر لب زمزمه می‌کنم.

"عاشق شوید!

نه به خاطر لذت بوسه و

هم آغوشی، به خاطر تمرکز ذهن

روی یک نفر، عاشق شوید.

وفاداری لذت دارد...!"

هوا تاريك است.

من در اين آخر دنيا، دنبال همه دنيايم آمده‌ام.

هوا تاريك است، اما من نه از سگ‌هاي گرسنه و ولگرد  
اطرافم مي‌ترسم،

نه از نگاه مشكوك چند معتاد كه آن طرفتر گرد هم، دور يك  
پيت حليبي آتش زده جمع شده‌اند.

من فقط اين گوشه، به ديوار آجري فرو ريخته يك خانه خالي  
از سکنه، تكيه زده‌ام تا شايد در خانه باز شود، او بيايد يا برود  
و من به همين چند ثانيه ديدنش، از جان دادن بگريزم.

انگار سگ‌ها هم دلشان به حال من سوخته است كه اين‌طور  
بي‌تفاوت از كنارم مي‌گذرند.

يكي از مردها كه از آتش فاصله مي‌گيرد و سمتم مي‌آيد، من  
به جاي ترس، خوشحال مي‌شوم كه مي‌توانم از كسي نشاني  
از او بگيرم.

مي‌پرسد:

\_ اين وقت شب اين‌جا چي كار داري؟

نگاهش مي‌كنم؛

به کت مندرس و پاره‌اش،

به چشم‌های فروهشته و پیکر لرزانش، به مردی که زیر این پوسته جان باخته است، چشم می‌دوزم.

بوی سیگار در دستش مشمئز کننده است؛ اما من از هیچ‌کس نمی‌خواهم متنفر باشم.

من دیگر حق قضاوت هیچ آدمی را ندارم،

من حق نکوهش هیچ مخلوقی را ندارم، من از گرد بودن این زمین هراس دارم...

حالا من يك قدم نزدیکش می‌شوم و می‌گویم:

\_ شبت بخیر، کاری ندارم اینجا، فقط او مدم یه نفر رو ببینم و برم.

بینی‌اش را با آستینش پاک می‌کند و می‌گوید:

\_ نمون این‌جا آجی! خطر داره.

با بغض می‌گویم:

\_ میرم. ببینمش، میرم.

با تعجب می‌پرسد:

\_ پي کي اومدي؟ طلب ملب داري؟

دستم بي اختيار از زير شالم روي قلبم مي رود و در دل  
مي نالم:

\_ آره طلب دارم، قلبمو از ش طلب دارم.

اشکم مي چکد. بيچاره با ديدن حال من، مشخص است ناراحت  
مي شود و سريع مي خواهد کاري براي من کند.

يك دستمال کهنه از جيبش بيرون مي آورد و سمت من مي گيرد.

به دستمال يزدي چرک خيره مي شوم.

شايد اين تنها چيزي است که براي اين مرد باقي مانده است و  
چه قدر ارزشمند است که اين چنين با سخاوت، آن را به من  
مي بخشد.

دستمال را مي گيرم و بعد از تشکر مي گويم:

\_ ميشه بمونم؟

دست هاش را سمت بالا مي گيرد و مي گويد:

\_ همه اين جا زمين خداست ابجي، مگه ارث بابامه؟

فقط مي گم خدایي نکرده، گير حيون گشنه يا خفت گيرا نيفتي!



با دردمندي، به خانه طوفان نگاه مي‌کنم و مي‌گويم:

\_ تو محله‌ی طوفان، مگه کسي جرات خفت‌گيري داره؟

مثل کسي که برق چند فاز به او وصل شده باشد، از من دور مي‌شود و مي‌گويد:

\_ گس و کارشوني؟ به تيپ و قيافهت نمياد.

آه مي‌کشم و نگاه از خانه مي‌گيرم.

\_ يه آشناي خيلي دورم.

با حالت موشکافانه‌اي مي‌گويد:

\_ چه آشنايي هستي که جرات نمي‌کني بري کلون درشون رو بزني؟

دوباره اشکم مي‌چکد.

\_ يه آشنا که حالا خيلي غريبه شده.

با افسوس مي‌گويد:

\_ آبي، انگار کي تو از ما امشب اوضاع خيت تره، خماريت بالاست!

بيا، اونجا و اينسا، بيا بشين بغل آتيش پيش ما،

نترس!

رفيقام بي خطر ن، آشنای هفت پشت غریبه طوفان خان هم که باشی، کسی جرات نمی‌کنه نگاه چیت کنه.

کنار آتش، کنار سه معتاد ژنده پوش نشسته‌ام و به من سیب زمینی آتشی که غذای امشبشان است، تعارف می‌کنند.

به سرنگ‌های کنار آتش نگاه می‌کنم،

به این‌که شاید تماشای این قشر، در فیلم‌ها هم روزگاری برایم منزجر کننده و شاید ترسناک بود؛

اما به قول مامان "هیچ کس حتی نمی‌تونه ادعا کنه از یه دقیقه بعد خودش خبر داره، یه سیبوندازی بالا، هزار تا چرخ می‌خوره تا بیاد پایین."

داشتم چرخ می‌خوردم.

من سیب آواره روزگارم شده بودم.

یکی از مردها می‌پرسد:

\_ قصد فضولی نداریم خانم، اما به خیالم امشب نیاد.

با ترس و دلهره، سریع می‌گویم:

\_ نمیاد؟ چرا؟ از کجا مطمئنی؟

مرد دیگر با تشر رو به او می‌گوید:

\_ امیدشو ناامید نکن صفر!

می‌خواستم ناله کنم و بگویم:

\_ آره آقا صفر، من دیگه جز امید هیچی ندارم.

تلفنم برای بار چندم زنگ می‌خورد، نمی‌دانم باید جواب نگرانی مادرم را چه بدهم!

صفر به گوشی‌ام زل زده است و می‌گوید:

\_ مادرته؟ جوابشو بده، دل مادرا وقتی از بچه‌شون دور می‌شن، خیلی کوچیک می‌شه.

به مادر دروغ می‌گویم، همین که می‌گویم خوب هستم و نگرانم نباشد، در این حالت، بزرگترین دروغ دنیا است.

انگار اهالی آن خانه، سال‌هاست که در خواب هستند و خانه هم خیال بیداری ندارد.

با نور چراغ‌های یک اتومبیل، بی‌اختیار با هر اس از جایم بلند می‌شود.

در دلم نوری روشن می‌شود،

در خیالم، این نور را از ماشین طوفان می‌دانم؛ اما وقتی

ماشین مدل بالایی سفید را می‌بینم، ناامید سر جایم می‌نشیم و آه می‌کشم.

ماشین طوفان نیست.

صفر یک عمیقی به سیگارش می‌زند و می‌گوید:

طوفان خان اهل این قرتی بازی نیست. حتمی باز این جردن با یه طیاره جدید اومده سر به ننهش بزنه.

دو مرد دیگر قهقهه می‌زنند و یکی از آنها می‌گوید:

شرط می‌بندم اعظم دلاک باز داد و بیداد راه می‌ندازه و راش نمی‌ده.

هیچ کدام وحشت و دگرگونی حال من را متوجه نمی‌شوند.

هیچکس نمی‌داند من از پیام همین آدم،

به این آخر دنیا پناه آورده‌ام و حالا دیدنش همین‌جا، چه قدر برایم هراس‌انگیز است.

کیفم را بر می‌دارم و همه اسکناس‌های کیفم را روی سینی نیمه سوخته که سبب زمینی ذغالی‌ها را روی آن چیده‌اند، می‌گذارم و می‌گویم:

ممنون آقایون، امشب و معرفت و امنیتی که بهم بخشیدید

رو هیچ وقت یادم نمیره.

صفر به اسکناس‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید:

\_ بردارش آجی، خدا زده سیامون کرده؛ از این سیاه‌تر مون نکن!

در حالی که با غم از کنارش رد می‌شوم، می‌گویم:

\_ محبت امشب شما رو، با همه اسکناس‌های چاپ شده دنیا هم همیشه خرید.

ندیدمش...

امشب هم نداشتمش.

خدا می‌داند این ندیدنش و نداشتنش، قرار است تا کی و کجا ادامه پیدا کند!

عشق، مثل يك تکه استخوان شکسته‌ی تن است که از گوشت و پوست بیرون می‌زند

و این استخوان شکسته، قصد دارد امشب مرا از پای در بیاورد.

آخرین نگاه در مانده‌ام را به خانه‌اش می‌اندازم.

نفس عمیقی می‌کشم،

این هوا همان هوایی است که او استشمام کرده است، به امید آن که کمی از نفسش سهم ریه‌هایم شود.

این قدر ناتوان شده‌ام که حتی تحمل وزن همین کیف کوچکم را ندارم.

کیفم را بی‌رمق روی زمین می‌کشم و تلاش می‌کنم خودم را به زور، به خیابان اصلی برسانم.

دوباره یک جفت چراغ روشن، ظلام کوچه را می‌درد. خودش است، ماشین خودش...

پشت یک وانت اوراق بدون چرخ پنهان می‌شوم.

قلبم مثل یک بمب ساعتی، تیک تاک می‌کند.

از شدت هیجان، احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است بال در بیاورم.

ماشینش مقابل در خانه متوقف می‌شود.

چند بار بوق می‌زند،

درهای بزرگ را برایش باز می‌کنند.

قلبم فرو می‌ریزد.

خدایا!

یعنی نمی بینمش؟

یعنی الان درها بسته می شود و او از ماشین پیاده نمی شود؟

این روا نیست...

چند قدم نزدیک می شوم.

خودم را دلداری می دهم، همین قدر که می دانم حالا به هم نزدیکیم، کافی است.

یک صدای جیغ زنانه، در خلوت سیاه کوچه می پیچد و بعد یک زن، از صندلی کنار راننده پیاده می شود.

از دور فقط می توانم تشخیص دهم که زن درشت اندامی است مدام در حال جیغ زدن است.

فقط می شنوم که می گوید:

\_ من زنتم! جرات داشته باش، بهشون بگو صیغه تم، تا کی می خوای بزدل باشی؟

برو بگو بهشون الهام محرمته.

سطل آب یخ را روی خودم احساس می کنم.

يك لحظه هم درنگ نمي‌كنم،  
بر مي‌گردم.

من نبايد بمانم، نبايد طوفان را ببينم، نبايد صدايش را بشنوم.

اي كاش هرگز پياده نشود!

اي كاش هيچ نگويد!

كي؟ كي اين قدر كوچك و حقير شده بود كه اين زن، اين طور  
با او حرف مي‌زد؟

مي‌دوم...

با همه توانم مي‌دوم.

الهام؟

زنش؟

محرمش؟

صيغهاش؟

گفت: "زنشه؟" گفت: "بزدل نباشه؟"

اين همان لقمه چربي است كه جان‌ننه بر ايش گرفته بود؟

طوفان؟



طوفان این طور بی صدا و بی شخصیت، در ماشین نشسته بود، تا این زن، مقابل خانه اش این طور خوار و خفیفش کند؟ به ابتدای خیابان رسیده ام.

ماشینی در این خیابان عبور و مرور نمی کند و فقط چند ماشین از اینجا گذشته اند که آن ها هم اصلاً قصد توقف برای مسافر ندارند.

بی جان، کنار جدول می نشینم.

اشک هایم را می زدایم.

دیگر دلم نمی خواهد گریه کنم.

دیگر برای خودم گریه نمی کنم.

برای او گریه نمی کنم.

صدای مجید جردن در گوشم می پیچد؛ وقتی از زن های صیغه ای اش می گوید.

دلم می خواهد فرار کنم،

از این محله، از این خانه، از او فرسنگ ها دور شوم.

يك جفت چشم براق، در دل تاریکی، روزگارم را سیاه تر می کند.

تيغه چاقوي ضامن دارش، از چشم‌هايش براق‌تر است. جوان  
است، نهايت بيست ساله.

صورتش پر از جاي بخيه است.

تهديدم مي‌کند.

من بدون هيچ بحثي، كيف و موبايلم را به او مي‌بخشم.

نوڪ چاقو را وحشيانه روي گونه‌ام فرو مي‌کند، مي‌سوزم و  
داغي خون را حس مي‌کنم.

وحشت‌زده التماس مي‌کنم رهايم کند.

مي‌غرد:

\_ طلا! هرچي طلا داري باز کن.

ناله مي‌کنم:

\_ من اهل طلا نيستم، به خدا ندارم!

شالم را از روي سرم مي‌کشد.

وحشيانه، دست‌هايش را براي کاويدن گوشواره و گردنبند به  
سر و گردنم مي‌تازاند.

گوشواره‌هاي صدفي‌ام که يادگار دوست دوره دبیرستانم است

را با بي رحمي تمام از گوشم مي‌کشد. پاره شدن سوراخ گوشم  
را حس مي‌کنم؛ اما همه را تحمل مي‌کنم، جز اين که مرا داخل  
کوچه مي‌کشد و مي‌خواهد...

نور و بعد صدای ترمز...

چشم‌هايم را مي‌بندم و دست‌هايم را روي گوش‌هايم مي‌گذارم.

همين چند دقيقه پيش، با خودم عهد کرده بودم که طوفان را  
براي هميشه فراموش کنم؛

چه شده بود که حالا فقط زير لب اسم او را صدا مي‌کردم؟  
طوفان آمده است،

طوفان براي نجاتم آمده است...

دستش را روي شانه‌ام حس مي‌کنم.

سرم را بلند مي‌کنم، چشم‌هايم را باز مي‌کنم.

فرار کردن پسر را مي‌بينم.

ناجی‌ام را که نگاه مي‌کنم، همان قدر که من از دیدن او  
شوکه‌ام، او هم متعجب است.

با هر اس مي‌گويد:

\_ فریماه!

تو؟! تو این جا چي کار مي کني؟

مجيد جردن؟

خدایا باید باور کنم این موجود، براي کمک به يك زن ناشناس، این طور دل به دریاي خطر زده است؟

فقط مي لرزم، روبه رويم مي نشيند.

کف دستش را روي زخم مي گذارد.

با دلسوزي مي نالد:

\_ بين باهات چي کار کرد، حيوون!

کتقم را مي گيرد، کمک مي کند بلند شوم،

کيفم را از روي زمين بر مي دارد و روي دوش خودش مي اندازد و مرا سمت ماشينش مي برد.

\_ تموم شد، نلرز اين طوري، تموم شد. الان مي ريم بیمارستان

قبل از سوار شدن، آخرين نگاهم از دور به خانه اوست که حالا در هایش بسته است...

هر بار که سوزن براي بستن زخم، پوست و گوشتم را

مي درد، زخم قلبم بيشتتر باز مي شود و من مي دانم اين زخم ناسورتر خواهد شد.

مردی که نگران، کنار در اتاق پرستاری ایستاده است، مرد من نیست.

مردی که مرا براي تيمار، اين جا آورده است را نمي شناسم. از او فقط يك اسم مي دانم و يك پرونده سپاه با عنوان نزول خوار!

من، مردی که اين طور محبت خرج مي کند و دلداري ام مي دهد و براي زخم صورتم غصه مي خورد را دوست ندارم. مردی که از زيبايي ام مي گوید، مردی که ناجي ام بوده است، هيچ جايي در زندگي ام ندارد؛ اما تلخ ترين واقعيّت اين دقايق زندگي ام اين است که حالا، حالا که در مانده ترين موجود دنيا منم، حالا که مثل يك حشره بي ارزش زير پا له شده ام، تنها مردی که کنارم است، اين تازه وارد است. پدرم، برادرم، طوفان...

هيچ کدام نيستند، دلم هم بود نشان را نمي خواهد.

درد بخيه را نمي فهمم؛ دردم فراتر از اين زخم هاست اما يك مرتبه که بغضم مي ترکد، سايرين فکر مي کنند درد، مرا زمين

زده است.

مجید با نگرانی کنارم می‌آید، دستم را می‌گیرد.

دکتر لبخند می‌زند و رو به من می‌گوید:

\_ حق داری واسه نامزد خوشتیپت ناز کنی دختر!

دستم را از دستش بیرون می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم.

بعد از بخیه، دکتر سرم تجویز می‌کند.

مجید روی صندلی کنار تختم نشسته است و یک طوری که با مرتبه قبل فرق دارد، به من زل زده است.

نگاهش شهوت ندارد، یک نگاه که عمقش آدم را می‌ترساند.

چشم‌هایش دو چاله روشن در تاریکی است و این هراس‌انگیز است.

یک پارادوکس معصومیت و روشنائی، در میان ظلمت سایه‌های وجودش!

با یک لحن عاجزانه، برای بار چندم می‌گوید:

\_ می‌شه یه کم از آب میوه‌ت بخوری؟

همه حرصم از دنیا را سر چه کسی بهتر از مجید جردن

نزول خوار مي توانم خالي كنم؟

با خشم و نفرت مي گويم:

\_ از همه تون و اون محله تون حالم بهم مي خوره.

چند ثانيه نگاهم مي كند، دست روي صورتش مي كشد و  
مي گويد:

\_ منم همين طور.

منظورش را نمي فهمم. حتما تعجب را از صورتم خوانده  
است كه مي گويد:

\_ هيچ كي اندازه من، از من بدش نمياد.

كتش را بر مي دارد و قبل از خروجش از اتاق مي گويد:

\_ بيرون منتظر مي مونم كه حالت بيشتر بهم نخوره. سرمت  
كه تموم شد، مي رسونمت.

البته اگه بهم اجازه بدتي، لطف بزرگي كردي؛ چون خيلي  
نگرانم.

اين كه كل مسير حرفي نمي زند و نگاه معذب كننده اي ندارد،  
براي من قابل احترام است.

نمي پرسد آن وقت شب براي چه كاري به آن محله جهنمي

رفته بودم!

سرزنشم نمی‌کند؛ نصیحت نمی‌کند.

رفتارش این قدر خوب است که گاهی به شدت احساس شرم می‌کنم.

وقت رفتن که فرا می‌رسد، قبل از این که پیاده شوم، از او تشکر می‌کنم.

محترمانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

— لطفاً آنتی بیوتیکا رو سر وقت بخور، فردا هم پانسمانت رو عوض کن.

زیر لب می‌گویم:

— حتماً.

سرش پایین است و با یک شرم غمگین می‌گوید:

— باید بابت جسارت امروزم معذرت بخوام،

نباید پامو از گلیمم بیشتر دراز می‌کردم،

ولی باور کن قصدم ناراحت کردنت نبود.

منو ببخش فریمه، امروز بار چهارمی بود که دیدمت و بیشتر



به این نتیجه رسیدم تو با همه دخترا؛

نه، با همه آدمايي که تو کل زندگيم دیدم، فرق مي‌کني.

بهم حق بده دوست داشتنت دست خودم نباشه؛

اما قول مي‌دم ديگه با حسم اذيتت نکنم.

حرفامو نشنیده بگیر، از این لحظه هم هر وقت، کاري برات ازم بر مي‌اومد، بهم بگو؛ در خدمتت هستم.

نمي‌دانم چرا يك دفعه، از پیاده شدن و حرف نزدن منصرف مي‌شوم، دستگیره در را رها مي‌کنم، در را مي‌بندم و رو به او مي‌گويم:

من هم از شما، درکتون و لطف بزرگ امشبتون ممنونم و هرگز این کار شما رو فراموش نمي‌کنم.

ممنون که متوجه شدید توی وضعیت شنیدن و درك ابراز عشق يه مرد ديگه نيستم.

با يك لبخند غم‌انگيز مي‌گويد:

کاش مرد اول بتونه زخم قلبتو درمون کنه! کاش کنارش خوشحال و آروم باشي! کاش همه چي درست شه!

آرامش و خوشحالي و سلامتيت، الان تنها خواسته قلبيمه.

من از حرف‌هایش به شدت جا خورده‌ام، نمی‌توانم باورش  
نکنم، برای همین بغضم را پنهان که نمی‌کنم هیچ؛ در عوض  
ابر می‌شوم، می‌بارم و می‌بارم.

عجیب‌ترین اتفاق ممکن رخ می‌دهد؛

نمی‌گویند گریه نکن، دستمال دستم نمی‌دهد و همراه شروع به  
گریه می‌کند.

احساس می‌کنم یک پسر بچه که دو چرخه‌اش را دزدیده‌اند، یا  
زمین خورده و زانویش زخم شده است، کنارم نشسته و اشک  
می‌ریزد.

اشکم بند می‌آید، با تعجب که نگاهش می‌کنم، میان گریه لبخند  
می‌زند و می‌گوید:

\_\_ ننه بیرونم انداخته، دل منم پره خب!

نمی‌توانم نخندم، خنده او هم بیشتر می‌شود.

هر دو می‌خندیم و اشک می‌ریزیم.

با پشت دست، اشک‌هایش را پاک می‌کند و رو به من می‌گوید:

\_\_ اجازه هست؟

نمی‌فهمم برای چه اجازه می‌گیرد.

وقتي که دست روي صورتتم براي زدودن اشك‌هايم مي‌گذارد،  
تازه متوجه مي‌شوم براي اين کار اجازه گرفته است.

كف دست‌هايش يك زبري خاص دارد.

كمي با شرم صورتتم را عقب مي‌كشم و براي عوض كردن  
جو مي‌گويم:

\_ مادرتون حتما خيلي دوستون داره، فقط ازتون ناراحته.  
آه مي‌كشد و مي‌گويد:

\_ حق داره! ميگه خونه مردم كلفتي كرده، نون حلال بهم  
داده، درس بخونم آدم حسابي شم.

ميگه شير بي وضو بهم نداده كه طيب و طاهر بار بيام.  
ميگه سرش به مهر پايين اومده، نجيب بوده، گناه نكرده كه  
عقوبت هيچ كاريش بلا نشه سر بچاهش.  
بغضش مانع ادامه حرف‌هايش مي‌شود.  
آرام مي‌گويم:

\_ با شغلتون مخالفه؟

آه غليظي مي‌كشد و با يك لبخند تلخ مي‌گويد:

\_ با سر تا پام مخالفه!

هرچی واسهش می‌برم، دست بهش نمی‌زنه، لب به چیزی که از من باشه نمی‌زنه.

اینا خیلی درد داره، می‌دونی چرا؟

چون من به حرفش گوش دادم، درس خوندم، خوبم خوندم!

سخت بود، خفت کشیدم، کار کردم، درس خوندم، تا خودِ لیسانس، بالاترین نمره‌ها رفتم!

اما کارنامه‌ت تو این مملکت به درد نمی‌خوره تا توش بند پ نباشه؛ تا کله گنده نباشی.

کله کوچیک‌له میشن اینجا!

من درس خوندم، درست زندگی کردم، به حرف ننه‌م گوش دادم؛ اما هیچی فرق نکرد، روز به روزم بدتر شد.

ننه طوفان روز به روز اوضاعش بهتر شد، چون پسرانش خلاف می‌کردن، سنگینم خلاف می‌کردن، ننه من مریض شده بود، استخواناش خشک شده بود بس که کلفتی کرده بود. من هر کار کردم، واسه این بود که یه روز، فقط یه روز ننه‌مو ببینم که مثل بقیه خانمی می‌کنه!

من یاد گرفتم بی پدرهایی مثل من یا اونا که پدرشون دُم کلفت  
نیست، هیچ راهی جز زیر آبی رفتن، واسه رسیدن به بالای  
برج آبی ندارن!

توی این خراب شده، فقط سه جور ه که می‌شه وضعت خوب  
شه و پولدار شی، اونم همش به بابات ربط داره.  
یک؛ پدرت پولدار باشه،

دو؛ پدرت در بیاد تا پولدار شی،

سه؛ پدر مردمی در بیاری تا پولدار شی.

من دوتا راه اول رو یا نداشتم، یا سعی کردم نشد، سومی  
آخرین راهم بود...

حس عجیبی دارم. هم از او ترسیده‌ام، هم صداقتش تحت  
تاثیرم قرار داده است، هم به اندازه همه غم‌های دنیا، دلم برای  
او می‌سوزد....

بعد از آن شب، با این‌که دیگر نه مجید را دیدم نه تماسی با  
او داشتم، اما باید اعتراف کنم نمی‌توانستم به او فکر نکنم.

نه این‌که در من حس می‌تولد شده باشد!

من مادر یکه‌زایی بودم که عشق را، فقط یک بار به دنیا آورده

بودم؛ اما من عشق مجید را باور کرده بودم، فارغ از این که  
بخواهم فکر کنم او کیست.

چشم‌هایش، صدایش، رنگ صداقت عجیبی در آن دقایق  
داشت و به شدت ترحم مرا برانگیخته بود.

شاید من تنها کسی بودم که تا به امروز توانسته بود در  
حضورش خودش را بشکند و به آنچه هست اعتراف کند و  
احساساتش را این‌گونه بی‌هراس کف دستش، مقابلم بگیرد.

با خودم فکر می‌کردم اگر مجید، با این ظاهر و هوش و  
تحصیلات، متعلق به یک خانواده دیگر و محله‌ای غیر از  
محله خودش بود، آیا باز هم مجید جردن می‌شد؟

بی‌اختیار به فریبرز فکر می‌کنم.

مشکل فریبرز چه بود؟

نه فقر، نه محله!

هیچ‌کدام! چرا فریبرز هم...

تنها یک جواب دارم؛ من نمی‌توانم هیچ‌کس و هیچ رخدادی را  
قضاوت کنم.

این لبخندهای مرموز و فاتحانه‌ی این روزهای فریبرز، من

را می ترساند.

يك ماه از موعد پرداخت بدهی مجید گذشته است و هر چه برای برگرداندن مبلغ اصرار می کنم، بی فایده است.

فریبرز هر روز وحشتناک تر می شود. روی پیشانی اش انگار با آهن داغ کلمه طمع را کوبیده اند. از چند فرسخی می توان حرص و طمع را از وجودش حس کرد.

وقتی متوجه شدم مادرم در خفا پدرم را برای فروش خانه راضی کرده است تا در سرمایه گذاری فریبرز سهمی داشته باشد، احساس کردم يك احمق به تمام معنا هستم. توجیه فریبرز هم مسخره ترین دلیل دنیا بود.

\_ تو و فرگل می فهمیدید، نگران می شدید. ببین سهام چه طوری داره میره بالا. پادشاه این سهام خودمم، بده یه خونه پیزوری مادر پدرمون رو بدیم، به جاش ده برابر بهشون برگرده؟

فریمه نمی دونی ماما چقدر ذوق داره! برنامه داره واسه سهمش،

یه کم صبر کن، سهم تو هم محفوظه.

دلَم می خواهد جا خودکاری سنگ مرمر روی میزش را

بردارم؛ یا بر سر خودم بکوبم یا بر سر او، بلکه این حجم از حرص و طمع و جهل با هم تمام شود.

فریاد می‌زنم:

\_ تو می‌فهمی به این یار و جردن چقدر بدهکاریم و هر روز که می‌گذره چقدر بیشتر می‌شه؟

می‌فهمی منم بهش بدهکارم؟ تمام پس‌انداز و سرمایه‌گذاری این همه سال کار و حمالیم رو دادم که امروز رو نبینیم.

اومدم اون چک و سفته‌ها رو که صد سالم کار کنم نمی‌تونم پس بدم، امضا کردم که بدهیمون به مردم تموم شه! زیر باز نزول رفتم که تو و خانواده و سقّمون نابود نشه.

چی کار داری می‌کنی؟ چرا نمی‌فروشی این سهام لعنتیو؟!

آرامشش بیشتر طوفانی‌ام می‌کند وقتی ادای برادر مهربان در می‌آورد و از پشت میزش بلند می‌شود کنارم می‌ایستد، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

\_ یه کم بهم زمان بده. ببین، داره همه چی عالی پیش میره. فقط یه هفته، خوبه؟ یه هفته دیگه، باشه؟ همه چی تموم می‌شه،

اون وقت دیگه زیر دست این کاپیتان پر مدعا نباید کار کنیم! دیگه نمی‌تونه بهمون فخر بفروشه و به تو پز نامزدشو بده.



دستم را بیرون می‌کشم. با یک خنده پر از تاسف می‌گویم:  
\_ تو واقعا فکر می‌کنی اون آدم و حرف‌ها و نامزدیش واسم  
مهمه؟!!

تمومش کن فریبرز، همین امروز سهام رو بفروش.  
با صدای چند ضربه به در، صدایم را پایین می‌آورم و بعد از  
ورود منشی جوان فریبرز تصمیم می‌گیرم اتاق را ترک کنم.  
دخترک تازه وارد، بیش از حد و غلو شده، دلش می‌خواهد  
لوند و دلبر باشد و مشخص است فریبرز با وعده‌های  
بزرگ، مغز کوچکش را پر کرده است و من چقدر از وجود  
این برادر شرمنده‌ام!

در این افکار هستم، اما قبل از بستن در، یک اسم تو جهم را  
جلب می‌کند و وقتی منشی می‌گوید:

\_ انجام شد؛ اینم از حساب بلند مدت طوفان صفاری.

با چشم‌های گرد شده، بر می‌گردم و سمت منشی می‌روم.  
فریبرز دست و پایش را گم کرده است.

برگه را از دست دخترک بیرون می‌کشم و فقط یک نگاه کافی  
است تا متوجه شوم فریبرز در حال تکرار چه گند بزرگی  
است!

فریاد می‌زنم:

\_ تو باز داری حساب مشتری را رو خالی می‌کنی؟

برگه را از دستم قاپ می‌زند و با خشم می‌گوید:

\_ ساکت شو بابا! صداتو بیار پایین، همه می‌فهمن.

اگر آرام و بی صدا بمانم، سخته می‌کنم.

اصلا آرام بودن را بلد نیستم.

اشک‌هایم بند نمی‌آید. فریاد می‌زنم:

\_ خیلی کثافت و طمع‌کاری!

من نمی‌ذارم؛ من دیگه نمی‌ذارم این بازی کثیفو ادامه بده.

سیلی‌اش، آخرین حکم نابرداری‌اش می‌شود. با نفرت می‌گوید:

\_ خفه شو! پاتم از گلیمت درازتر نکن.

حواست باشه یه قرون بهت ندم، چک و سفته‌ها و خونه ننه بابات رو هواست، از توی زندانم نمی‌تونی کاری واسشون کنی.

کاش زندگی من شبیه فیلم فارسی‌های ابکی یا فیلم هندی‌های مسخره بود و همین حالا کسی خبر می‌آورد اشتباهی رخ داده

و فريرز برادر واقعات نيست...

\*\*\*

اين چند روز زندگي ام دچار يك دوران ممتد شده است. مدام سرگيجه دارم و همه چيز دور سرم مي چرخد.

به خانهاي كه ديگر براي ما نيست نگاه مي كنم.

ديگر حتي نمي توانم اشك بريزم، وقتي مي بينم مادرم حتي پلاك كوچك چند گرمي اش، كه سوغات مكه پدر خدا بيامرزش بود را همراه حلقه اش، براي سرمايه گذاري يكدانه پسرش فروخته است.

جز سكوت و انتظار براي يك زلزله مهيب كه بيايد و سقفمان را روي سرمان خراب كند، چه كار مي توانم بكنم؟!!

به حساب خالي شده طوفان فكر مي كنم، به اين كه وقتي بفهمد برادر من، برادر مني كه تفاوت هايمان را عامل اصلي جواب منفي ام مي دانستم، چنين موجود طمع كار و فرومايه ايست چطور نگاهم مي كند؟!!

من يك زنم...

عشق به خانواده مي تواند گاهي زن ها را در حد يك ابر قهرمان قوي كُند و گاهي همان عشق، چنان ضعيف و

آسیب‌پذیرت می‌کند که با يك نسیم هم می‌لرزی و شاید از پا  
در بیایی!

به چشم‌های خسته پدر نگاه می‌کنم که توان خشم هم ندارد.  
باخته است.

يك پدر، وقتی باختن واقعی را حس می‌کند که از فرزندش  
مایوس شود.

امروز که پدر را در جریان کارهای فریبرز قرار دادم، يك  
لحظه در مقابل چشم‌هایم پر کشیدن روح از بدنش را دیدم.  
پدرم آدم خوبی بود. شاید اشتباهاتی هم در زندگی‌اش داشت،  
اما هیچ‌وقت ندیده بودم خواسته‌اش حتی برای دشمنش چیزی  
جز خوبی باشد؛

اما انگار آن لحظه که در خودش فرو ریخت، دقیقاً می‌دانست  
اشتباه امروز فریبرز را به کدام اشتباه دیروزش مدیون است.  
خسته بلند شد و فقط گفت:

\_\_ فعلا مادرت نفهمه که سخته می‌کنه بیچاره.

خودم یه خاکی به سرم می‌کنم!

باید فریبرز و خانواده‌ام را نجات می‌دادم و سکوت، دیگر

کمکی برای او محسوب نمی‌شد.

حالا مطمئن بودم در زندان بودنش بهتر از این زندان حرص و طمعی است که برای خودش ساخته است و روز به روز، بی‌گناهان بیشتری را قربانی خواسته‌های غیر انسانی‌اش می‌کند.

تصمیمم را گرفته بودم. از مؤسسه استعفا می‌دادم و بعد، هر طور که شده بود به کمک پدر و تهدید فریبرز، مجبورش می‌کردیم بدهی مجید را پس بدهد و بقیه پول را به حساب مشتری‌ها باز گرداند.

نامه استعفایم را نوشتم و وسایل شخصی‌ام را از روی میز کارم جمع کردم.

امروز به وضوح این را حس می‌کنم که هیچ چیز در دنیا ماندگار نیست.

شغلم و تمام زحمت چند ساله‌ام را امروز با دست‌های خودم برای همیشه کنار می‌گذاشتم.

منتظر بودم جلسه فریبرز تمام شود تا با پدر تماس بگیرم. وقتی رسیدم در جلسه بود. طبق گفته منشی‌اش جلسه خصوصی مهمی داشت.

گمانم این بود که با فرشید دلفانی در جلسه باشد؛ اما وقتی فرشید را دیدم که تازه وارد موسسه شد، برایم يك علامت سوال ایجاد شد که این جلسه چند ساعته‌ی یک‌سره با چه کسی است!

بیشتر از هر بار دیگری، حوصله حرکات کاپیتان را نداشتم و امروز به شدت، دلش تحقیر کردن و طعنه زدن می‌خواست.

نمی‌دانست این روزها این قدر بلا و مصیبت بر سرم آوار شده است که او، بی‌اهمیت‌ترین نقطه عذاب‌آور زندگی‌ام است.

با فخر از برنامه‌های آینده‌اش و نامزدش تعریف می‌کرد و مدام بحث لیاقت را وسط می‌کشید و بی‌لیاقتی امثال من را، طرح موضوع خوبی پیدا کرده بود.

بی‌حوصله از جایم بلند شدم. تصمیم داشتم دقایق پایانی جلسه فریبرز را، در سرویس بهداشتی سپری کنم تا این که مجبور به تحمل جملات تکراری این بشر باشم.

آخرین جمله‌اش باعث می‌شود نتوانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، وقتی کودکانه در جمع می‌گوید:

حق با مادرمه، می‌گه بعضیا په وقتا ناجور خر میشن و به بخت و اقبال خودشون لگد می‌زنن.

با خنده بر می‌گردم و می‌گویم:

\_ به وجنات و کلاس خانم دلفانی نمی‌ومد چنین ادبیاتی داشته باشن.

اشتباه کردم جوابش را دادم انگار منتظر همین بود که این‌طور فاتحانه از جا بلند شد و حالا رجز خوانی‌اش را مقابلم شروع کرده است.

سعی می‌کنم اهمیت ندهم. توهین به مردي که آن روز در کنارم دیده است را شروع می‌کند.

توهین به طوفانی که مردانگی‌اش برای موجود خفیفی چون فرشید دلفانی حتی قابل درک نیست.

توهینش از يك حد که بیشتر می‌شود، نمی‌توانم سکوت کنم. با جدیت می‌گویم:

\_ دهنت رو ببند!

اما انگار شعله‌های آتشش خیال فروکش کردن ندارند. بحث که بالا می‌گیرد و صدایش از يك حدی بیشتر بالا می‌رود، ناگهان در اتاق فریبرز باز می‌شود. منتظرم بیاید و مثل همیشه مقابل کاپیتان گردن کج کند و مرا محکوم به سکوت و احترام کند؛ اما وقتی همراه مجید از اتاق خارج می‌شود، بهت

زده مي شوم.

فرشيد دلفاني به مجيد كه الحق خوش منظره است، با تعجب و رشك نگاه مي كند.

فريبرز مي پرسد:

\_ اينجا چه خبره؟

تمام نگاه مجيد، نگران به من دوخته شده است.

فرشيد با يك لحن زشت رو به من مي گويد:

\_ از اين بي نزاکت بپرسی بهتره.

در يك لحظه چشمهاي مجيد پر از خشم مي شود.

چند قدم سمت فرشيد برمي دارد. با اين كه از او كمی از نظر جثه ريزتر است، اما صلابتش باعث مي شود فرشيد عقب نشيني كند.

مجيد با تحکم مي گويد:

\_ نزاکت اينه كه بلد باشي با يه خانم محترم چطور رفتار كنی

مجيد، آن روز و خيلي روزهاي ديگر پشت من در آمد؛ بي توقع و در حاشيه از من دفاع كرد و ديگر هيچ وقت در مورد حسش و پيشنهادش صحبتی نكرد.



پدر، فریبرز را مجبور کرده بود سهام را بفروشد و بدهی‌هایش را پرداخت کند. فریبرز هم به ناچار پذیرفته بود. فکر می‌کردم کم‌کم سایه سیاه نزول از زندگیمان رخت می‌بندد.

این روزها بیشتر از همیشه دل تنگ طوفان می‌شدم، اما با کار فریبرز این‌قدر از خودم شرم‌منده بودم که به خودم اجازه نمی‌دادم حتی در فکرم از قلب او برای خودم سهمی بخواهم...

جلسات پی‌در پی و صمیمیت فریبرز و مجید هم باعث نگرانی‌ام بود؛ اما هیچ‌کدام توضیحی از این بابت به من نمی‌دادند.

\*\*\*

امروز صدای آژیرهای امبولانس و رنگ سرخ چراغ‌های مرا در بهت بزرگی در خود بلعید، جسم نیمه‌جان برادرم که از هر دو مچ دستش چنان رود، خون جاری بود را روی برانکارد از مقابل چشمم تا امبولانس بردند.

مامان و فرگل ضجه می‌زدند؛ بابا بر سرش می‌کوبید؛ من فقط نگاه می‌کردم، من سراسر نگاه شده بودم، اشکی نداشتم.

ناتوان خودم را داخل خانه کشاندم. رد خون روی سنگ و

فرش و دیوارهای خانه، فریاد می‌زد دیگر هیچ چیز درست نخواهد شد.

به اتاقش رسیدم. لپ تاپش روی میزش باز بود و صفحه‌اش روشن بود.

چه چیز فریبرز را دوباره به مرگ دعوت کرده بود؟!!

فریبرزی که تا یک ساعت پیش، حالش خوب بود؛ چه خبری باعث شده بود این‌طور با خونس، استعفایش از زندگی را امضا کند؟!!

سقوط صد درصدی همه سهامش!

چه اتفاقی افتاده بود؟ صفحه بورس را بالا و پایین می‌کنم، این غیر ممکن است!

چطور ممکن است همه سهام رقیب سهام فریبرز خریداری شود و با قیمت شکسته و معادل هیچ، عرضه شود تا این‌طور منجر به ریزش و سقوط سهام فریبرز شود؟؟!

نابود شده بودیم؛ برادرم را در گور، خانواده‌ام را بی‌سقف سر و سیاه پوش و خودم را پشت میله‌های زندان می‌دیدم.

امروز، بعد از پنج روز فریبرز به هوش آمد.

حرف نمي زند، فقط به يك نقطه خيره شده است. مامان، خدا  
را شكر مي كند؛

بابا براي ديدنش نمي رود، در حياط بيمارستان نشسته است و  
بعد از سال ها، دوباره يك پاكٲ بهمن خريده است و  
ارديبهشت را با بهمن مي سوزاند.

ميان گل هاي رنگارنگ فضاي سبز بيمارستان، رد دود  
خاكستري سيگار پدر كه دقيقا رنگ موهايش است، حرفي  
تازه، اما تلخ دارد. كنارش مي نشينم.

از اين نفس هاي عميق و كام هاي كوتاهي كه از سيگارش  
مي گيرد، مشخص است پدرم ناي نفس كشيدن هم ندارد.  
به عادت هميشه اش چند بار سر به نشانه افسوس تكان مي دهد  
و مي گويد:

\_ شيش ماه بود يا هفت ماه شو يادم نيست.

با تعجب نگاهش مي كنم و منتظر ادامه حرف هايش مي مانم.  
گوشه چشمش كه از اشك پر شده است را با سر انگشتانش  
مي فشرد و مي گويد:

\_ يه پسر شهرستاني بود تازه استخدام اداره ما شده بود. چند  
ماه اشتباهي جاي پست من كار كرد، اضافه حقوق رو واسه

من واریز می‌کردن.

اولش نفهمیده بودم؛ وقتی فهمیدم، خواستم اطلاع بدم اما خب همون موقع، مامانت فریبرز رو تازه حامله بود. وضع مالیمون خوب نبود، کلی مشکل داشتیم.

ساکت موندم؛ چند ماه بعدش، قضیه علنی شد. پسره رفت شکایت کرد، می‌گفت حق منه؛ گفتم قانون اگه بگه حقته، میدم.

قانونی هم هیچ مدرکی نداشت و نتونست چیزی ثابت کنه، تو اداره خوشحال بودم. فرداشم شیرینی به دنیا اومدن فریبرز رو بردم اداره. چهل سال بود حرفشو فراموش کرده بودم، اون روز که بهم گفتم فریبرز چه کرده، صداش پیچید تو سرم وقتی اون طوری با صورت آفتاب سوخته و چشایی رو به پایین و خسته‌ش بهم می‌گفت: "مرد حسابی تو امروز پدر شدی، نمی‌ترسی از آینده‌ش؟"

باید زودتر می‌ترسیدم فریماه، باید زودتر از این‌که ناحق رو نون کردم و دادم بچم خورده. می‌ترسیدم.

حق با پدرم بود؛ ترس همیشه چیز بدی نیست، گاهی باید ترسید از ناله يك مظلوم، باید در حد مرگ ترسید...

سیاهی و نگونبختی، آرام آرام در ریشه‌های حیات آدمی رخنه

می‌کنند و بعد يك مرتبه چنان رشد می‌کنند و با سرعت، همه چیز را نابود می‌کند.

موعد تخلیه خانه، هم زمان با خبر عقد پنهانی فرگل رسید. ترسیده بود از سختی شرایط جدید و آینده‌ای که در انتظارش بود، ترسیده بود و نوع دیگری از زندگی را انتخاب کرده بود که البته در آن، فرزندش نقشی نداشت.

ازدواج با يك جوانك بیست و پنج ساله شهرستانی که برای کار به تهران آمده بود و جز لباس‌های تنش، آه در بساط نداشت. برایش از همراهی خانواده‌اش در این باران مصیبت و بلا راحت‌تر بود. شوهر جدید، فرزندش را قبول نکرد و چاره‌ای نداشت جز این که امیر علی را به شوهر قدیم بسپارد. می‌دانستم آینده بچه در کنار پدر معتاد و بی‌مسئولیت، قطعاً نابود خواهد شد. وقتی اصرار من و مامان و بابا را دید، با کمال میل قبول کرد که امیر علی را به ما بسپارد و خودش راهی خانه بختی شد که حتی اجاره ماه اولش را از من قرض گرفته بود.

مامان اصرار داشت ماشین‌هایمان را بفروشیم و يك واحد آپارتمان در همان منطقه اجاره کنیم؛ اما بابا معتقد بود تا جایی

که توان داریم، باید بدهی‌های فریب‌ز را پرداخت کنیم، برای همین به لطف و اجازه عموهایم، در خانه قدیمی و تقریباً غیر قابل سکنه و خالی پدر بزرگم، در یکی از مناطق قدیمی جنوب شهر ساکن شدیم. حالا از جایی که من در آن سکونت داشتم، تا محله طوفان، فقط چند ایستگاه فاصله بود.

انتخاب فریب‌ز، هنوز حرف نزدن بود و هزینه‌های سنگین روانی‌شک هم در این میان، فشار کمی نبود.

یک به یک مشتری‌های موسسه، متوجه ماجرا شدند و آشوب بزرگی برپا شد. هر روز تعداد زیادی مقابل موسسه تجمع می‌کردند و تعداد شاکیان پرونده فریب‌ز بیشتر می‌شد. فرسید دلفانی عذرم را خواسته بود و رسماً ارجح کرد. با این‌که مدت‌ها پیش، خودم تصمیم به استعفا داشتم، اما با موقعیت جدید خانواده‌ام، واقعا به حقوق نیاز داشتم؛

اما این تنها برای خنک شدن دل کاپیتان کافی نبود، من را به عنوان خواهر رییس کلاهدار موسسه به طلبکارها معرفی کرد. جهنم را مقابل چشمانم دیدم؛ فحش‌ها و ناسزاها از یک سو، نفرین‌هایی که نثار خانواده‌ام می‌شد، بیشتر از هر چیزی قلبم را به درد می‌آورد.

می‌خواستم هر چه سریع‌تر، از آن معرکه فرار کنم و فقط

بروم؛ مي‌خواستم تا جايي كه پاهام توان دارند، بدوم و فرار كنم، نمي‌خواستم اشك‌هام را فرشيد دلفاني ببيند.

زني از ميان جمعيت، بعد از اين‌كه به سينهام كوبيد، مقنعه‌ام را از سرم كشيد و بعد از چند سيلبي پياپي، شروع به تهديد و ناسزا كرد.

زن، به بقيه طلبكارها اجازه توحش فيزيكي داد.

مشت‌ها بر سر و صورت و بدنم فرو مي‌آمد، زن و مرد فرقي نداشت.

انگار تنها چيزي كه روي كره زمين بشر را در كنار هم متحد مي‌كند، همين "توحش" است.

من با جسم رنجور و زخمي و روح از هم گسيخته، روي همان تك پله كنار موسسه، به تماشاي غروب آفتاب نشسته‌ام.

شوري اشك‌هام، زخم‌هاي صورتم را بيشتر مي‌سوزاند.

ولي بيشترين چيزي كه مرا مي‌سوزاند و شرمنده مي‌كند، ديدن صورت آزاد در مقابلم است.

سرم را پايين مي‌اندازم، هق هقم اوج مي‌گيرد.

خم مي‌شود، خاك لباس‌هام را مي‌تكاند، دستم را مي‌گيرد و

بلندم مي‌کند و مي‌گويد:

\_ آقا فهميده چي شده، نترس فريماه، همه چيو تا فردا درست مي‌کنه.

براي بار چندم، اين جمله را تکرار کردم.

\_ نه آزاد. من نمي‌تونم بفهمم و قبول کنم.

بعد سمت ماشينم رفتم. يك ساعت از زمان مقرر با صاحب نمايشگاه ماشين گذشته بود، هر طور که بود بايد امروز ماشين را مي‌فروختم.

قبل از اين که بخواهم سوار شوم، آزاد دوباره دستم را گرفت و در ماشين را محکم بست. تا به حال عصبانيتش را ندیده بودم، ابروانش که در هم گره مي‌خورد، بيشتر شبیه طوفان مي‌شد.

با تحکم گفت:

\_ داري لجبازي مي‌کني؟ با اين وضعت مي‌خوای بشيني پشت فرمون؟

درمانده‌تر از آن بودم که قدرت جنگیدن براي رسيدن به خواسته‌ام را داشته باشم. با ناله گفتم:



\_ بذار برم، امروز قرار بود مشتري بياد واسه ماشينم، ديرم شده.

سوييچ را از دستم مي گيرد. هنوز از شدت اخمش كم نشده است. قبل از اين كه پشت فرمان بنشيند، مرا سمت صندلي كنار راننده هدايت مي كند، بعد خودش پشت فرمان ماشين من مي نشيند. خم مي شود كمر بندم را مي بندد و مي گويد:

\_ حالا فروختن اين، مشكلي رو حل نمي كنه. مي رسونمت خونهت.

\_ آزاد! خواهش مي كنم.

صدائش اين بار اوج مي گيرد و با خشم فرياد مي زند:

\_ خواهش مي كني چي؟!

يه ساعته داري حرف خودتو مي زني! از همون اولم همين بودي. حرف، حرف خودت بود؛ تصميم هم تصميم خودت بواد تصميم خودت بود به اقام اين قدر نزديك شي و بري و بيای كه مردي با اون جبروت رو اين طور دل بسته خودت كني، تصميم خودتم بود يهو نخوايش و اون طور زمينش بزني! تصميم خودت بود واسه نجات داداشت بري سراغ مجيد كه بهت گفتم به وقتش خوب بلده كثافت باشه و اين طور بيفتي تو

منجلا ب.

از این به بعد، لازم نکرده تصمیم خودت باشه! می‌دونی چرا؟  
چون من از آقام حکم دارم که نذارم دیگه خار به کف پات بره  
سرم بره، قولم بهش نمیره.

شوکه شده‌ام. نفسم به شماره افتاده است. از یک سو سنگینی  
حرف‌هایش، از سوی دیگر تعجبم از یک بخش از همین  
حرف‌ها.

قبل از این که ماشین را روشن کند، با جدیت دستم را روی  
دستش می‌گذارم و می‌گویم:

\_ مجید؟! از جریان مجید چه‌طور خبر داری؟  
تلخ می‌خندد و می‌گوید:

\_ تصورم این بود باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی!

کل اون محله، از سوپور و بقال و چقالش گرفته تا مجید  
جردنش، همه آدم آقامن.

دستم را روی قلبی که خسته شده است از معرکه دنیا  
می‌گذارم. جواب سوالش، سوال‌هایم را بیشتر کرده است.

\_ چی داری می‌گی؟؟ مجید آدم طوفانه؟! یعنی دم و دستگاه

مجید همه واسه طوفانه؟

کلافه دستش را روی پیشانی اش می گذارد و می گوید:

\_ اقام به دم و دستگاه اون احتیاج نداره،

مجید شاید به خیال خودش گنده شده و عددی شده، اما ته تهش  
یادش نمیره چقدر مدیون اقامه.

\_ چرا حرفاتو نمی فهمم! طوفان خبر داشت من رفتم از مجید  
پول نزول کردم؟! اینو فقط بهم بگو.

آه می کشد سرش را پایین می اندازد و می گوید:

\_ خیلی وقت نیست که می دونه، شاکیه چرا قبلش نفهمیده.

این بار نوبت خنده های تلخ و پر از گلایه من است که میانش  
بپرسم:

\_ خودش الان اون وقت کجاست؟

چرا باید بهم کمک کنه؟ کی ازش کمک خواست؟ چرا فکر  
می کنه کسی که پیشنهاد از دواچشو قبول نکرده، ممکنه پیشنهاد  
کمکشو قبول کنه؟

آزاد کلافه و با خشم ماشین را روشن می کند و همزمان  
می گوید:

\_ الآن وقت لجبازي نيست فریماه! هیچی نگو! فقط یه کم  
تحمل کن و هیچی نگو.

اشك هایم بند نمی آید، وقتی می گویم:

\_ داداش من کل حساب طوفان رو خالی کرده!

می فهمی آزاد؟ می فهمی من چقدر شرمنده و مغمومم؟ من  
چطور می تونم این قدر خار و منفعت طلب باشم که قبول کنم  
از حق خودش بگذره؟

انگار دلش حسابی به حال سوخته است. دستم را مهربانانه  
می گیرد، طوری که هیچ وقت فریبرز، این طور دستم را  
نگرفته است. چقدر بودنش امنیت است...

با لحن آرام می گوید:

\_ حساب قلبش خالی شده، بیشتر ناراحت اونه.

هوای اون حساب رو داشته باش فریماه.

اشتباه کردیم؛ من،

خاله،

تو!

هممون اشتباه کردیم. این که چرتکه برداشتیم، دو دوتا چارتا

کردیم واسه عشق، پای حساب کتاب رو کشیدیم وسط، سبک و  
سنگین کردیم،  
ظلم کردیم.

بیشتر از همه به آقام ظلم کردیم، نابود شده فریماه! صبح تا  
شب به زور، دو کلمه حرف می‌زنه. انگار دیگه دنیا و  
آدماشو نمی‌خواد.

هق هقم اوج می‌گیرد و می‌گویم:

\_ جز الهام جان البته.

آزاد با تعجب نگاه می‌کند و می‌پرسد:

\_ الهام؟!!

\_ خودم دیدمش! حاشا نکن که خودم جلو در خونتون تو  
ماشین طوفان دیدمش. پیاده شد، داد می‌زد من صیغه‌تم.

سر تکان می‌دهد و با قهقهه می‌گوید:

\_ کی جرأت می‌کنه سر آقا داد بزنه؟

وقتی اخم را می‌بیند، می‌گوید:

\_ اصلاً تو اونجا چی کار می‌کردی؟ چرا پس صبر نکردی

بقیه‌ش رو هم ببینی و بشنوی؟

\_ چيو؟!\_

\_ آقام اصلا اون شب تهران نبود. يه هفته بعدش اومد، فهميد اسحاق چه گندي زده، اسحاق شوهر منيره!

پنهانی رفته با خانواده احمق الهام حرف زده، گفته زنم مشکل داره، خودمم اينو دارم، اونو دارم، رضایت بدین دختره محرم شه. اونام به طمع مال و منال نداشتهی اسحاق، دختره رو تقدیم کردن، به امید عقد دائم.

بعدم که اسحاق نامرد سیر شده، زده زیر همه چیز. هر روز وعده امروز و فردا می‌داده، تهشم که شر شد و گندش در اومد، آقام حقشو گذاشت کف دستش. بعد یه کار کرد با دوتا پای شکسته بیاد محضر و سر یه هفته، طلاق منیره رو بده.

زندگی، کلاف پیچیده‌ای است که به دست يك بچه گر به افتاده است و هزار گره در آن شکل گرفته است. گره‌هایی که قابل دیدن و شمردن نیست و فقط خدا می‌داند میان این کلاف چه چیزهایی نهفته است و ما آدم‌ها، چقدر احمقیم، آن زمان که احساس می‌کنیم، همه چیز را می‌بینیم و می‌دانیم.

دو چشم كوچك آدم و فكر محدودش به راستي در برابر عظمت هستی حقیر است. خجالت کشیدم به آزاد بگویم از

همیشه بیشتر دلتنگ طوفان هستم. بگویم روز و حتی ساعتی نبوده است که بدون فکر او به من گذشته باشد.

خجالت کشیدم بگویم شاکی‌ام که جای خودش تو را فرستاده است؛ اما با خودم فکر می‌کنم این هم از مردانگی‌اش است. شاید می‌دانسته است من از اشتباه برادرم و کار خودم چقدر شرم‌نده‌ام و با دیدنش شرمندگی‌ام هزار برابر می‌شود. شاید می‌دانسته است که اگر خودش بیاید، من هرگز غرورم اجازه نمی‌دهد کمکش را قبول کنم.

فقط، بیست و چهار ساعت طول کشید تا بدهی همه مشتری‌های بانک پرداخت شد و هیچ‌کس، حتی فریبرز نمی‌دانست چه کسی این کار را انجام داده است.

در حال حاضر، تنها بدهی ما به مجید بود. به مجیدی که حتی اسمش برایم پر از ابهام و علامت سوال بود.

یک هفته مدام با تلفن همراهش تماس می‌گرفتم؛ اما خاموش بود. نا امید، صبح که بیدار شدم، یک‌بار دیگر شماره‌اش را گرفتم با شنیدن صدای یک زن، متعجب چند ثانیه مکث کردم. زن به عشوه گفت:

\_\_ خانم فریمه نمی‌خواید حرف بزنید؟

بیشتر متعجب شدم. کمی خودم را جمع کردم و سریع گفتم:

\_ سلام، ببخشید شما؟

صدای مجید را با خشم می شنوم که می گوید:

\_ بده به من ببینم.

بعد که مشخص است گوشی را گرفته است، با يك لحن شرمنده می گوید:

\_ الو، فریماه عزیز!

مودبانه سلام می دهم و می پرسم:

\_ اون خانم اسم منو از کجا می دونست؟

با يك خنده کوتاه می گوید:

\_ آناهیتا دستیارمه. استم روی صفحه گوشییم افتاده دیگه.

جدي جواب می دهم:

\_ متوجه ام، من باید شما رو ببینم، یه هفته است تماس می گیرم، تلفنتون خاموشه.

\_ خب شماره همراه اروپام رو که به فریبرز جان دادم، با همون تماس می گرفتی. من تازه رسیدم ایران، جانم؟ من در



خدمتتم.

متوجه می‌شوم که کلا در جریان اتفاق‌های اخیر نیست.  
من فقط چند سوال از او دارم، بدون هیچ حاشیه می‌پرسم:

\_ به سوالات جواب میدین؟

\_ بله حتما.

\_ بدموقع نیست؟ می‌خواید زمان مناسب‌تر...

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

\_ نه نه خواهش می‌کنم.

لطفا راحت باش.

\_ آقا مجید، بدهی ما الان به شما چقدر شده با سود و دیر  
کردش دقیقا؟

مکت می‌کند و می‌گوید:

\_ الان دقیق نمی‌دونم. باید بسپارم حساب کنن، اما این چه  
سوالیه؟ مشکلی پیش اومده؟

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

\_ چرا به طوفان گفتید؟ قول و قرارمون این بود؟

در صدایش غمی بزرگ موج می‌زند.

\_ می‌گن عاشق حسوده. منم شنیده بودم، باورشم داشتم؛ اما دروغه، از روزی که تو رو دوست دارم، وقتی هر بار با اومدن اسم طوفان اون عشق و غم و حسرت رو توی چشمت دیدم، یهو حس کردم چقدر دوست دارم اونی رو که تو دوسش داری.

با خشم و بهت می‌گویم:

\_ اینا چه ربطی داره به این که شما افشای راز کنید؟

\_ فریمه! من کاری نکردم من فقط می‌خواستم جلوی یه فاجعه بدتر رو بگیرم. من به غرور و شخصیت احترام می‌ذارم، برای همینم قبول نکردم بدهیتو طوفان بهم پرداخت کنه. بهش گفتم هر وقت خود فریمه اینو خواست، من قبول می‌کنم. نمی‌فهمم!

هرچه بیشتر از اتفاقات و آدم‌ها و حرف‌هایشان می‌فهمم، بیشتر نمی‌فهمم!

هر چقدر با خودم کلنجار رفتم، نتوانستم شماره‌اش را بگیرم. با تمام وجود می‌خواستم با طوفان صحبت کنم. دلتنگش بودم

و باید تاسف و تشکر را حتما ابراز می‌کردم؛ اما احساس می‌کردم صدایم به تنهایی قدرت این کار را ندارد. باید می‌دیدمش، باید ستبری سینه‌اش و پهنای شانه‌هایش را می‌دیدم، باید سایه مردانه‌اش را حس می‌کردم تا جرئت کنم؛ تا آرام شوم...

با آزاد تماس گرفتم و خواستم از طوفان به من آدرسی بدهد. امتناع کرد، اعتقاد داشت قطعا طوفان در محیط کار، دوست ندارد پذیرای يك خانم باشد. گفت خودش دنبالم می‌آید و مرا به دیدن طوفان در جایی مناسب‌تر می‌برد؛ اما من این را نمی‌خواستم، نمی‌خواستم منتظرم باشد. نمی‌خواستم قبل از دیدنم در فکرش تصمیم گرفته باشد که چطور با بینوایی چون من برخورد کند، که بیشتر خرد شوم.

به آزاد گفتم که منصرف شده‌ام؛ خواستم که چیزی به طوفان نگوید.

دوباره تنها راه چاره‌ام مجید می‌شود. مثل همیشه سریع تماس را با احترام پاسخ می‌دهد و من به رسم هر بار می‌گویم:

این وقت و بی‌وقت زنگ زدنم و محبت و احترام شما رو فراموش نمی‌کنم. قطعا جبران می‌کنم.

با مهرباني مسير حرف را عوض مي‌کند.

\_خوبی؟ اوضاع روبه‌راهه؟

مدتهاست کسي از اوضاعم نپرسیده است و با کسي از حال حرف نزده‌ام. بي‌اختيار آه مي‌کشم و دلم مي‌خواهد حرف بزبم

\_ فريرز بهتره. يعني دکترش اين‌طور مي‌گه، وضع خونه‌ام بد نيست...

با يك لحن کمي سرزنشگر مي‌گويد:

\_ فريماه! پرسيدم خوبی؟ يعني خودت خوبی؟

تلخ مي‌خندم.

\_ منم بد نيستم. يه چند تا موسسه و شرکت فرم پر کردم.

بيکاري منو ديوونه مي‌کنه.

بدتر از اونم، اين‌که بدهکارم.

خيلي شرمنده‌تونم؛ ولي قول مي‌دم در حد توانم، همه تلاشم

رو واسه جبران اون بدهي...

حرفم را قطع مي‌کند و مي‌گويد:

\_ تو چرا اسم من مياد، ياد بدهکاريات ميفتي دختر؟

خندهام مي گيرد.

\_ خُب چون يه رقم خيلي بزرگ بهتون بدهکارم.

با مهرباني و ته خندهاي که در صدايش موج مي زند، مي گويد

\_ باشه، باشه، لازم نيست اينو مدام بگي، کار مي کنی؛ ماه به ماه پرداخت مي کنی.

\_ خودتونم مي دونيد اين طوري تا صد سال آتي هم حساب من صاف نمي شه.

\_ عوضش من تا صد سال آتي اين شانس و نعمت رو دارم که تو رو ببينم و صدات رو بشنوم.

از حرفش معذب مي شوم و سريع مي گويم:

\_ بهم قول مي دين هيچ وقت قبول نکنيد اين بدهيمو کسي جز خودم بده؟

\_ اگه منظورت طوفانه، بهت که گفتم، تا خودت نخوای قبول نمي کنم.

در ضمن دختر گل همه اون بدهي متعلق به تو نيستا! بدهکار اصلي فريرزه که اونم قرار نيست تا آخر عمر مريض بمونه بلند مي شه، کار مي کنه، بدهيشو مي ده.

نمی‌دانم چرا مدتی است چیزی در وجودم اصرار دارد که ثابت کند مجید جردن، آدم خوبی است. برای همین می‌پرسم:

\_ با همه کسانی که بهتون بدهکارن، این قدر رحم و شفقت دارید؟

مکت می‌کند و می‌گوید:

\_ نه! راستش اصلاً، زندگی با من مهربون نبوده، آدمای رحم و شفقت خرج من نکردن که حالا بخوام جبران کنم!

ترسیده‌ام!

حس می‌کنم باید حتماً این بار بپرسم:

\_ پس چرا با من...

دوباره حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

\_ من با تو رحم و شفقتی ندارم، من برای تو کاری نمی‌کنم. فریمه، من آدم خودخواهی‌ام! توی دنیا فقط خودم و اسم مهمه. حالا از شانس تو، این جناب خودم، خیلی دوست داره! پای دلمه هرکار می‌کنم.

مجید اصرار به بد بودن دارد، دقیقاً بر عکس حس می‌کند که من جدیداً به او دارم.

بلافاصله مي گويم:

\_ اون شب که منو از دست اون خفت گير نجات داديد، اون شب که نمي دونستيد اون شخص منم، چرا به غريبه کمک کرديد؟!

مي خندد و با ريتم مي گويد:

\_ گناه من نيست، تقصير دله...

بعد ميان خنده هاش مي گويد:

\_ قطعاً دلم بو کشيده بوده!

وگر نه اهل اين ژانگولر بازيا نيستم! من مدلم با همه هم محله اي هام فرق داره.

من پشت بازو و خالكوبي ندارم. يقه واسه ناموس جر نمي دم. من فقط فکر خودمم، مي دوني چرا؟ چون فقط خودم بود که به داد خودم رسيد!

حالا نگفتی باهام چي کار داشتی، من حرفو بردم تو حاشيه، ببخشيد.

هنوز حرف هاش را هضم نکرده ام اما وقت را براي بيان خواسته ام مغتتم مي شمارم و مي گويم:

\_ بهم قول ميديد اين يکي، فقط بين خودمون باشه؟

\_ داري نگرانم ميکنيا!

\_ نه چيز مهمي نيست. فقط يه آدرس ازتون ميخوام.

ميشه اگه مي دونيد بهم بگيد الان طوفان کجاست؟

با تعجب ميگويد:

\_ توقع داري امار لحظه به لحظه اش رو داشته باشم؟ چي شده؟

بينتون شك كراب شده؟ شك كردي بهش؟

\_ نه، نه. مسئله ايناست. ميخوام الان هرجاست، برم

سراغش. فقط نميخوام قبلش بهش زنگ بزنم.

\_ آهان...

ميخوای سورپرایزش کنی؟

\_ نمي دونم، شايد، تقريباً...

با خنده ميگويد:

\_ فکر نکنم اين ساعت روز جایی جز نمايشگاه باشه، البته

اگر تهران باشه.

\_ نمايشگاه؟ نمايشگاه چي؟!!



با تعجب مي گويد:

\_ نمايشگاه هنر کوبيسم!

دختر، طوفان چه نمايشگاهی مي تونه باشه؟ نمايشگاه خودش.

\_ طوفان نمايشگاه هنر کوبيسم داره؟

قهقهه مي زند و مي گويد:

\_ آره مدرکشم از صابون پز خونه گرفته، آثارشم رو تن و بدنش پياده مي کنه.

بابا! نمايشگاه ماشين. تو يعني اينم ازش نمي دوني؟

به اين فکر مي کنم که من هيچ وقت در مورد جزئيات شغل و محل کارش نپرسيده بودم و او هم حرفي نزده بود. بعضي اوقات که با تلفن حرف مي زد؛ متوجه معامله ماشين مي شدم، اما زياد به اين ماجرا دقت نکرده بودم.

هر طوري که بود، آدرس نمايشگاه را از مجيد گرفتم و او هم قول داد همه چيز مخفي باقي بماند.

جرت اين که خودم را در آينه نگاه کنم، نداشتم. چندبار سالم را در آوردم و كيفم را روي تخت گذاشتم و از رفتن پشيمان شدم. حس مي کردم مغزم تسليم ساير اعضاي بدنم،

علي الخصوص قلبم شده است و ناتوان در كاسه سرم در حال جان دادن است.

به خودم كه آمدم، در اوج ترافيك هميشگي وسط شهر بودم. براي پيدا كردن آدرس چند بار خيابان را بالا و پايين كردم. وقتي تابلوي نمايشگاه شاهين با عكس بزرگ عقاب را ديدم، ترمز كردم.

پاهام انگار اختيارش را از من گرفته بود و خودسرانه و با شتاب، سمت نمايشگاه مي رفت. وقتي وارد شدم، چيدمان نه چندان مدرن و سنگهاي مرمر قديمي مغازه، توجهم را جلب كرد. چند مرد در حال چانه زدن و انجام معامله بودند. پسر جواني سريع سمتم دويد و گفت:

\_ سلام خانم. خوش اومديد. بفرماييد در خدمتتونم.

سوييچ ماشينم را سمتش گرفتم و گفتم:

\_ اون ام جي آبي بيرون مال منه، مي خوام بفروشمش.

سوييچ را گرفت و دستش را روي چشمش گذاشت:

\_ به روي چشمم. بفرماييد جلو، صندلي هست. بشينيد تا

بچه ها بيان قيمت بذارن.

جلوتر رفتم، سر چرخاندم، خبري از طوفان نبود.  
شجاعتر شدم. بیشتر گشتم. جز عکس آزاد و یاسر روی میز،  
چیز آشنای دیگری پیدا نکردم.  
آرام روی یکی از صندلی‌های فلزی نشستم. به سر گوزنی که  
به دیوار آویخته شده بود چشم دوختم. چقدر این سر با تصویر  
شمایل حضرت ابوالفضل که در سر در مغازه آویخته شده  
بود، در تضاد بود!

چند دقیقه بعد، تقریباً وارد معامله شده‌ام. جوانی مقابلم نشسته  
و از قیمت پیشنهادی‌اش می‌گوید.  
چقدر دلم می‌خواهد جرئت پیدا کنم و از طوفان بپرسم. مرد  
جوان می‌گوید:

\_ من هشتاد بیشتر، واسم نمی‌صرفه! بازم میل خودتونه.  
می‌خواهم بگویم: "تو زندگی من، دیگه هیچ چیز نمی‌صرفه!"  
اما با ارزش‌ترین زندگی‌ام، صدایش در کل نمایشگاه می‌پیچد:  
\_ بچه! اون ام جي آبي...

بلند می‌شوم. مرا که می‌بیند، سوالش نیمه‌کاره باقی می‌ماند.  
تازه وارد نمایشگاه شده است. مشخص است با دیدن ماشین

من يکه خورده است و حالا با دیدن خودم بیشتر!

مثل من، مثل من وقتی می بینم موهایش را تا این حد کوتاه کرده است و ریش هایش را تا این حد بلند...

مبهوت، به من زل زده است و جواب سلامم که خودم به سختی صدایم را می شنوم، فقط با سر می دهد و همان طور که به من نزدیک می شود، با دست و سر به بقیه اشاره می کند بیرون بروند. نگاه متعجب سایرین و تعلشان را حس می کنم. انگار این تعلل عصبی اش کرده است که با صدای نسبتاً بلند و خشمگینی می گوید:

\_ تعطیل!

همه در حال ترك نمايشگاه هستند. پسر جواني که در حال معامله با من بود، قبل ترك نمايشگاه، آرام کنار طوفان می ایستد و می گوید:

\_ آقا، چند تا مشتری داخل مغازه هست.

خشمگین نگاهش می کند و آرام می غرد:

\_ بگو تعطیلیم.

پسر هم بدون چون و چرای دیگری نمايشگاه را ترك می کند. اضطرابم چند برابر شده است و تمام تلاشم برای این است که

ظاهر م را حفظ كنم. مدام در همين چند ثانيه از خودم مي پرسم  
"كار درستي كردم يا نه؟!"

نزديكم كه مي شود، حس مي كنم قلبم همين حالا از دهانم  
بيرون مي پرد و كف سنگ فرش نمايشگاه مي افتد و ديوانه وار  
بالا و پايين مي پرد. دست هاش ناچي اين ماهي سرخ كف  
زمين افتاده مي شود. ماهي در حال جان دادن را با دو دستش  
برمي دارد و در دريای وجودش آزادش مي كند تا نميرد در  
اين بيابان خشك بي اويی...

دستش را سمتم گرفته است؛ بي درنگ به اون دست مي دهم،  
به خيال اين كه اين دست دادن به عادت هميشه اش، قسمتی از  
سلامش است؛ اما اين بار دستم را رها نمي كند، همين طور كه  
چند بار ميان دستان گرم و مردانه اش تكانش مي دهد، محكم  
نگهش مي دارد و به من نزديك تر مي شود.

سرم را پايين مي اندازم، بوي سيگارش كه هميشه روي  
لباس هاش نشسته را با گران قيمت ترين و معروف ترين  
عطر هاي دنيا هم عوض نمي كنم.

آرام مي پرسد:

\_\_ اينجا رو بلد بودی؟

غمگین لبخند می‌زنم و می‌گویم:

\_ من خیلی چیزا از تو بلد نبودم.

سمت کاناپه دو نفره چرم قدیمی گوشه نمایشگاه می‌رویم.  
دستم را هنوز رها نکرده است، انگار دل کردن برایش سخت  
است. دقیقاً همان حسی که من دارم. شاید عجیب باشد که دلم  
می‌خواهد تا قیامت دستم میان حصار انگشتان گرم و  
مردانه‌اش پنهان شود.

کنار هم می‌نشینیم.

جرات می‌کنم یک‌بار، کوتاه نگاهش کنم. تارهای سپید میان  
ریش و موهایش بیشتر شده است.

با بغض می‌گویم:

\_ سفید کردی طوفان خان.

می‌خندد. از همان خنده‌هایی که مدتش را خوب می‌دانم برای  
چیست! بعضی از مردها وقتی بغض دارند، وقتی اشک در  
چشمانشان می‌دود، الکی می‌خندند. می‌خندند، تا اشک و  
بغضشان حل شود در این خنده جعلی؛ اما نمی‌دانند اگر زنی  
واقعا عاشق باشد، می‌تواند از غم آن خنده‌ها جان دهد.

وقتی می‌گوید:

\_ نشفتی می‌گن غم عشق، آدمیزادو پیر می‌کنه؟! لامروت،  
زدی، حداقل وای میسادی ببینی زنده‌ایم یا نه!

تلخی کلامش جانم را به درد می‌آورد. دوباره سرم را پایین  
می‌اندازم، دست دیگرش را هم روی دستش می‌گذارد و دستم  
بیشتر اسیر می‌شود.

سرم که پایین است یک قطره اشکم روی زانویم می‌چکد،  
بینی‌ام را بالا می‌کشم و می‌گویم:

\_ اومده بودم حرف بزنم؛ اما هیچی...

بغضم مجال نمی‌دهد و آن‌چنان مهیب، دست به انتحاری  
می‌زند که حس می‌کنم تمام وجودم هزار تکه شده است؛ اما  
باز دست‌هایش، این بار بازوانش ناجی این من بیچاره می‌شود.  
تکه‌هایم را جمع می‌کند و به هم می‌چسباند.

محکم بغلم کرده است. سرم روی سینه‌اش آرام گرفته و حالا  
اشک‌هایم هم تمام شده است. بوسه‌اش روی سرم را حس  
می‌کنم. دست روی سینه‌اش می‌کشم، درست روی قلبش.  
از همه نگفتن‌های دنیا بیزارم، وقتی که گفتن تنها چاره نجات  
احساس بشر است...

می‌گویم، با همه وجودم می‌گویم:

\_ دلم واسهت تنگ شده بود.

مرا بیشتر به خودش مي چسباند و مي گويد:

\_ دل ما ديگه تركيد بس كه نبودي!

طوفان كه مياد، همه قايم ميشن، ديدى؟ تا حالا بش اين ريختى  
فكر كردى كه طوفان واس اين كه تنهاست، همه جا رو بهم  
مي ريزه، همه چيو خراب مي كنه؟

بيچاره اون طوفانى كه ماه آسمونم قهر كرد باش و گذاشتش  
رفت!

سرم را از سينه اش جدا مي كنم و مي گويم:

\_ ماهت ديگه ماه نبود طوفان، ابرا نداشتن ماه بمونه.

دستم را نزديك دهانش مي برد و آرام مي بوسد و مي گويد:

\_ ماه ما هميشه ماهه، اصلا يه دونه است، اونم محض نمونه  
است.

با لبخند، اشك هايم را پاك مي كنم و مي گويم:

\_ فكر مي كردم از دستم خيلى عصباني باشى، تحويلم نگيرى.

با اخم مي گويد:



\_ اولشو درست فكر كردي! عصبانی كه هستم؛

اما من کی باشم كه شوما رو تحويل نگیرم؟

لبم را با شرمندگی مي گزم و مي گويم:

\_ نمي دونم چطور ازت تشكر كنم!

يك مرتبه آرام دستش را گوشه چشمم مي گذارد و با يك لحن خاص مي گويد:

\_ وقتي گريه مي كني، گوشه چشمت مي لرزه؛ دل ما هم مي لرزه. نكن با دل ما همچين، ما هيكلمون گنده است، دلمون عين گنجيشكه.

انگار نمي خواهد تشكر و ابراز شرمندگي ام را بشنود، شايد هم واقعا نمي شنود، هر چه مي گويم او فقط با ولع و نگران، نگاهم مي كند. دست روي صورت و موهايم مي كشد. شالم را روي سرم مرتب مي كند.

با خنده، كمي عقب مي روم و مي گويم:

\_ طوفان! دارم حرف مي زنما! اصلا گوش مي دي؟

جا مي خورد و با يك نگاه معصوم، نگاهم مي كند و مي گويد:

\_ لاجون شدي.

با خنده مي پرسم:

\_ چي شدم؟!\_

دستم را مي گيرد و براي بار هزارم، با عشق و ولع مي بوسد.

\_ ستمه خوردی اين مدت، ضعيف معيف شدی.

مي دانم در فرهنگ لغت او، ستمه يعنی همان لطمه اي که به واسطه ستم به آدمی وارد شده باشد.

دست مي کشم روي ريش هاي بلندش و مي گويم:

\_ خودتم ستمه خوردی، تازه شم شبیه داعش شدی با اين ريشا!

موهاتم حيف بود کوتاه کردي!

با لبخند آه مي کشد و مي گويد:

\_ شو ما که نبودى، دلم مي خواست يه ريختِ بي ريخت تر باشم

\_ وا ديوونه! واسه چي؟

سرم را سمت شانهاش هدايت مي کند. با کمال، ميل سرم را

روی شانهاش مي گذارم، همان طور که صورتم را نوازش

مي کند، مي گويد:

\_ تو نباشی، من همه چيم بي ريخت ميشه؛ بد ريخت مي شم،

آدم بدی مي شم فریماه!

این اولین بار است که این طور اسمم را کامل می‌گویند، کامل و بی‌محبت.

حرفش مرا ترسانده است، نمی‌دانم چرا، اما ترسیده‌ام. سرم را از شانهاش بر می‌دارم و عمیق نگاهش می‌کنم. حالا او سرش را پایین انداخته است، درست مثل يك پسر بچه که با توپش، شیشه همسایه را شکسته است.

می‌پرسم:

\_ طوفان، من خیلی توضیح بهت بدهکارم؛ اما امیدوارم باور کنی من همیشه حتی وقتی بهت جواب رد دادم، عاشقت بودم، تمام این مدت هم همین حس رو داشتم.

سرش را بالا می‌آورد. اشک در چشمانش، همراه يك نوع خشم دویده است. از مویرگ‌های خونی بر آشفته‌ی داخل چشمش می‌ترسم، وقتی می‌گویند:

\_ واس همین ما رو کوچیک کردی و رفتی سراغ مجید؟!!

شرمنده، سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

\_ من... من...

طوفان من چاره‌ای نداشتم، وضعیتم خیلی بد بود، نمی‌دونستم کار درست چیه!

صدای نیشخندش دلم را به درد می‌آورد وقتی هم زمان  
می‌پرسد:

\_ ما رو اندازه اون، مرد ندیدی؟

سریع نگاهش می‌کنم، هنوز در چشمانش خشم موج می‌زند.

\_ خواهش می‌کنم این طوری نگو!

من فقط نمی‌خواستم بیشتر از این، از محبت و مردونگی تو  
سو استفاده کنم، متوجه هستی چقدر شرمنده بودم وقتی برادرم  
حسابتو...

دستش را روی دهانم می‌گذارد، حرفم را قطع می‌کند و با  
خشم می‌گوید:

\_ هیس! نگو دیگه، هیچ وقت واس اشتباه یه بی‌غیرت شرمنده  
نباش!

فریبرز برادرم است، هر چقدر بد باشد؛

نمی‌دانم چرا از این‌که طوفان او را بی‌غیرت خطاب می‌کند،  
با این‌که می‌دانم غیرتی در وجود این برادر نیست، دلخور  
می‌شوم؛ اما این قدر شرمنده‌ام که حرفی ندارم، فقط سرم را  
پایین می‌اندازم و می‌گویم:

\_ امیدوارم بتوانم لطف تو به روز جبران کنم!

دوباره نیشخند می زند و می گوید:

\_ پس او مدي اینجا اینا رو بگی و دوباره بری؟

با تعجب نگاهش می کنم و می گویم:

\_ من اصلا نمی دونم باید چی کار کنم! من فقط می دونم دلم آگه نمی دیدت، دیگه آروم نمی گرفت.

دستم را با يك خشم افراطي می فشرد و می گوید:

\_ دیگه نرو...

کمی ترسیده ام، فقط نگاهش می کنم.

نزدیکم می شود و می پرسد:

\_ گفتی نمی دونی باید چی کار کنی؟ چی چی گفتی؟ هان!

گفتی امید داری جبران مبران کنی، آره؟

نبودنت رو باید جبران کنی! مگه نه؟

تپش قلبم به شماره افتاده است. آرام سر تکان می دهم. به من

زل می زند و می گوید:

\_ زخم شو!

با وحشت نگاهش می‌کنم، ترسم را حس می‌کند، دستم را رها می‌کند، دوباره سرش را پایین می‌اندازد و با يك صدای ناتوان می‌گوید:

اگه باید التماس کنم، بگو. تا این سن و هیکل واس هیچی التماس نکردم؛ اما تو بخوای می‌کنم.

دستم را روی قلبم گذاشته‌ام، مغزم مرا رها کرده است و قلبم در حال جان دادن است...

این چند صفحه اخیر دفتر خاطرات فریمه مرتضوی را چند بار می‌خوانم. قبل از شروع دوباره‌ی خواندن دفتر، تصمیم را گرفته بودم؛ تصمیم گرفته بودم این بار به تصمیم عسل احترام بگذارم. چه تصمیم مسخره‌ای! درست وقتی تصمیم گرفتم به تصمیم طلاقش هم احترام بگذارم، همین حس را داشتم.

**تصمیم!**

از تکرار این کلمه، مدام زیر لب و در مغزم، فقط يك تصمیم حاصل می‌شود؛ باید بروم و ببینمش، باید با او صحبت کنم، شاید باید من هم التماس کنم و بگویم: "زنم شو! تو نباشی من آدم بدی می‌شم!"

ولی واقعیت این است من احساس می‌کنم وقتی عسل نیست،  
من اصلاً آدم نیستم. يك ذره غبار بی‌فایده‌ی ناچیز معلق در  
تهران آلوده‌ام!

سیگارم را در جاسیگاری مچاله می‌کنم و خودم را از  
مچالگی بیرون می‌کشم. بلند می‌شوم، کتم را برمی‌دارم، دست  
بین موهایم می‌کشم و مثل همیشه تنها آدرسی که نشانی نجات  
من است، خانه عسل است.

این چند روز که خبر خواستگاری‌اش را شنیده بودم، دوباره  
محمد سابق شده بودم. قهر کرده بودم، خودم را گرفته بودم،  
لج کرده بودم، غرورم را تاج قهرماني کرده بودم و روی  
سرم گذاشته بودم. خبر نداشتم همین تاج، روزی از سرم به  
دور گردنم سقوط خواهد کرد و خفه‌ام می‌کند.

دوبار بازجویی پیاپی از طوفان صفاری و بیشتر از نزدیک  
آشنا شدن با این مرد هم باعث شده بود بفهمم غرور و عزت  
يك مرد را برای من اشتباه تعریف کرده‌اند. طوفان صفاری  
اولین متهمی بود که من دوست داشتم بیشتر با او حرف بزنم.  
حرف جدیدی نمی‌زد، حرفش يك کلام بود با سردی و قدرت  
تمام، فقط می‌گفت:

\_ من زدم! من کشتم.

اما شاید چون من از دریچه نگاه فریمه، کسی که معشوقه‌اش بود، توسط دست نوشته‌های زنی که او را این‌گونه دوست می‌داشت با او آشنا شده بودم، این قدر مشتاق بیشتر شناختنش بودم.

پشت فرمان بودم که دستیارم زنگ زد و خبر داد با درخواست بازداشت مجید صبرایوب موافقت شده است. خودم هم دقیق نمی‌دانستم جرم این آدم در این پرونده چیست؛ اما یقین داشتم يك قطعه مهم از این پازل گنگ، قطعاً با او حل خواهد شد.

قرار بر این بود خودم شخصاً فردا همراه چند مأمور برای بازداشتِ مستر پرونده بروم، کسی که تا به حال از او جز در دفتر فریمه مرتضوی کسی حرفی نزده بود.

چند بار زنگ خانه را فشردم، خودش جواب داد. صورتم را نزدیک دوربین آیفون کردم و به عادت قبل‌ترها گفتم:

\_\_عسل! محمدم.

توقع داشتم مثل قبل قهقهه بزند و بگوید:

"وای دیوونه، چرا این قدر چسبیدی به دوربین؟ چه خنده‌دار شدی."



بعد به شوق بیایم و برای بیشتر خندیدنش دلکمی شوم که بیا و ببین.

اما با سردی تمام و خیلی کوتاه می‌گوید:  
\_ دارم می‌بینم.

\_ همیشه بیای پایین؟ باید حرف بزنیم.

صدایش کمی نگران می‌شود.

\_ چی شده؟ نازی کجاست؟ اتفاقی...

\_ نه، نه، نازی خوبه. خونه مامانمه. با خودت باید حرف بزنم  
در را باز می‌کند و می‌گوید:

\_ خُب بیا بالا.

\_ دیر وقتته. نمی‌خوام مزاحم مادر بشم.

قبل از گذاشتن گوشی می‌گوید:

\_ مامان تهران نیست. بیا تو.

یاد دوران نامزدی می‌افتم که خانه خالی، حکم بهشت دو نفره‌مان را داشت.

در دلم غوغایی است، این‌که عسل مرا به خانه‌اش دعوت

کرده است، آیا می‌تواند يك نشانه خوب باشد؟

از شوقم آسانسور را بی‌خیال می‌شوم و پله‌ها را مثل يك نوجوان بازیگوش، دو تا یکی بالا می‌دوم.

چند پله آخر حفظ ظاهر می‌کنم و موجه‌تر و آرام‌تر بالا می‌روم. در خانه نیمه‌باز است. چند ضربه آرام به در می‌زنم بعد آرام در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم.

خانه به شدت به هم ریخته است، چیزی که من هیچ‌وقت در این خانه شاهدش نبوده‌ام.

از عسل هم خبری نیست. چند قدم جلو می‌روم، عسل که از اتاق خواب وارد راه‌روی منتهی به سالن می‌شود، يك لحظه احساس می‌کنم سقف روی سرم خراب شده است. عصا زیر بغل دارد، پا و دستش در گچ است، صورتش کبود است و دور سرش باند پیچیده است.

وحشت‌زده و بی‌اختیار سمتش می‌روم. می‌خواهم دستش را بگیرم که مانع می‌شود. می‌پرسم:

— عسل!

چه بلایی سرت اومده؟!!

آرام می‌خندد و می‌گوید:

\_ دخترم زيادي راز داره يا باباش زيادي ازش دوره كه بهت  
نگفته؟

تازه ياد نگاه غمزده نازنين و سكوت اين چند روز اخيرش  
مي افتم. چقدر احمق بودم كه فكر مي كردم بچه هم از جريان  
خواستگاري مادرش مطلع شده است و ناراحت اين موضوع  
است.

تحمل تماشاي كبودي صورتش را ندارم، سرم را پايين  
مي اندازم.

\_ چرا تنهائي توي اين وضعيت؟

لنگ لنگان سمت آشپزخانه مي رود و مي گويد:

\_ مامانم خبر نداره، مادر جون مريضه، رفته با عمو اينجا چند  
روز بهشون سر بزنه. نمي خواستم نگران شن.  
با كمي مكث مي پرسد:

\_ چايي تازه دم نيست، بريزم؟

سمتش مي روم. مي خواهم كمكش كنم. باز مانع مي شود. چقدر  
غريبه شده است با من...

\_ تصادف كردي؟

سرش را به نشانه مثبت تکان مي‌دهد. استکان چاي را به دستم مي‌دهد، آن را روي کانتري مي‌گذارم و مي‌گويم:

\_ چرا بهم نگفتي؟ توي اين وضع، چطور تنها کاراتو مي‌کني؟ کي مي‌برنت دکتر؟

چند ثانيه تلخ نگاهم مي‌کند و مي‌گويد:

\_ من خيلي وقته مرد خودم شدم محمد.

تلخي کلامش همه وجودم را زهر مي‌کند مي‌خندم، از همان خنده‌هايي که فريماه کشف کرده بود ما مردها براي پنهان کردن اشک‌هايمان، راهي لب‌هايمان مي‌کنيم، اما توانش را ندارم، خنده‌ام قطع مي‌شود و اشک‌هايم بي‌اختيار شروع به سر خوردن از گونه‌هايم مي‌کنند.

ناله مي‌کنم:

\_ بيشتر از اين خردم نکن!

مهربان است، مي‌داند طاقت اشک‌هايم را ندارد، براي همين دستمال بر مي‌دارد و با بغض، ستم مي‌گيرد و مي‌پرسد:

\_ چرا اومدي محمد؟

راست مي‌گويم، غرورم را در کوزه مي‌گذارم و به قول

معروف، آبش را مي خورم.

\_ ترسيدم، حالم بده، دارم مي ميرم از وقتي جريان خواستگاريو شنيدم.

حالا اين بار نوبت اوست كه اشك بريزد.

\_ منم ترسيدم، منم حالم خيلي بد شد، منم مردم محمد وقتي خبر خواستگاري و عقد و عروسي مجالت رو شنيدم؛ اما راه نيفتادم بپيام سر راهت اشكامو نشونت بدم.

دستش را اين بار محكم مي گيرم، مقاومتش هم حاصلني ندارد.

\_ بايد ميومدي عسل!

بايد بهم مي گفتي طاقتشو نداري!

جوابش مهر سکوت بر دهانم مي شود.

\_ مهم اينه كه خودت طاقتشو داشتني.

طاقت داشتني يه زن ديگه، اسمش توي شناسنامهت و سرش روی بالشت باشه!

سکوتتم را كه مي بيند، دلش به رحم مي آيد، با آرامش مي گويد:

\_ اين حق تو بود و من بهش احترام گذاشتم، اما خيالت راحت باشه، من از حق خودم گذشتم، نه به خاطر تو، نه به خاطر

این که سیروان کیس خوبی و اسه از دواج نیست، نه! به خاطر  
دلم گذشتم...

بی اختیار و با خشم می گویم:

\_ این مرتیکه بعد ده سال، هنوز بی خیال نشده؟ تفلون زرد...

پسر عمویش را همیشه همین طور خطاب می کردم. از این  
موجود دو رگه مو طلایی متنفر بودم.

به نظرم نجسب ترین آدم دنیا بود.

عسل در حالی که مشخص است خنده اش گرفته، می گوید:

\_ به آدما و ظاهرشون توهین نکن محمد!

دستش را می بوسم و این بوسه به جانم می چسبد. چشم هایم را  
می بندم و با همه وجودم می گویم:

\_ چشم.

دستش را می کشد و کمی عقب می رود. در حال چیدن شیرینی  
در ظرف می گوید:

\_ نگفتی و اسه چی اومدی؟

خم می شوم و پالتو و کیفش را از روی کاناپه بر می دارم،  
داخل اتاقش می برم و آویزان می کنم. با تعجب نگاه می کند و

دنبالم مي آيد.

بعد مشغول مرتب کردن اتاقش مي شوم، ملحفه تخت را از دستم مي گيرد.

\_ چي کار مي کني محمد؟

ملحفه را مي گيرم و مشغول تا زدنش مي گويم:

\_ او مدم بهت كمك كنم خونه رو مرتب کني، اين چه وضعيه؟  
مامانت با اون وسواسش بيد اينجا رو ببينه، قلبش خدای  
نکرده از کار ميافته!

با اخم و خنده مي گويد:

\_ از کي اهل کار شدي؟

مشغول مرتب کردن ميز آرايش مي شوم و مي گويم:

\_ از وقتي زنم ولم کرده رفته.

عطرش را بر مي دارم و عميق بو مي کشم و بعد، چند پاف به  
لباسم مي زنم. با تعجب مي گويد:

\_ عطر زنونه هم از همون وقت به خودت مي زني؟

نزدیکش مي شوم، طره روي پيشاني اش را کنار مي زنم، به  
خودم جرات مي دهم، پيشاني اش را از روي باند دور سرش

مي بوسم و مي گويم:

\_ مي خوام لباسام بوي تو رو بده، شبا خودمو محکم بغل کنم.

عقب مي رود و با اخم مي گويد:

\_ قبلاً اين قدر سر و زبون و رو نداشتيا!

تماشايش مي کنم؛ اين زن با همه اين زخم و کبودی ها، براي من زيباترين آفريننده هستی است...

چرا اين مرداب تمام نمي شد؟

چرا هر بار يك طور جديد مرا در خود مي بلعيد؟!!

چرا من که دريای عشق شده بودم، بايد اين طور در اين مرداب جان بدهم و هر بار نميرم؟!!

تاوان قوي بودن اين قدر سخت است؟

اين زندگي براي هر کس که دست هایش را به نشانه تسليم بالا نبرد و روي زانو زمين نيفتد، انتقام سخت تري در نظر مي گيرد!

چرا بايد اسلحه تير بارانم را به دست عزيزترين فرد زندگي ام بدهد؟

چرا بايد به دست او نابود شوم؟



چند روز است که مدام با خودم فکر می‌کنم که طوفان در  
حالت عادی روحی، خواسته بود جبران محبتش را با  
ازدواجمان پس بدهم، یا این‌که این خواسته‌اش تنها تاثیر فشار  
و ناراحتی این مدت بوده است!

من هنوز فکر می‌کردم ازدواج، تنها چاره و دلیل اثبات  
صداقت عشق نیست،

هنوز هم همان قدر عاشق این مرد با ادبیات و فرهنگ عجیبش  
بودم؛ اما من از ازدواج می‌ترسیدم.

من دلم نمی‌خواست زیبایی این عشق، یک رنگی این دوست  
داشتن، تحت فشار تفاوت‌ها پایمال شود. روزهای خوبی را  
نمی‌گذرانم، با این‌که اوضاع فریبرز بهتر شده است، اما  
انگار این بهتر شدن باعث شده است مامان فراموش کند این  
مدت، تنها خواسته‌اش، بهبود وضعیت روحی و جسمانی او  
بود.

مدام بهانه می‌گیرد، گریه می‌کند، حسرت خانه از دست رفته  
را می‌خورد.

خانه جدید و وضعیت جدید را باعث سر شکستگی‌مان می‌داند.

طاقت شیطنتهای امیر علی را هم دیگر ندارد،

دیده‌ام چند بار دست روی او بلند کرده و نفرینش می‌کند.

طعنه‌هایش به من هم که پایان ندارد.

امروز هنوز يك قاشق غذا نخورده بودم که اعتراض‌هایش شروع شد.

\_ وقتی وضع خونمون اینه، ماشین زیر پامون انداختن چیه؟

منظور کنایه‌اش کاملاً من بودم.

بابا وقتی سکوت‌م را دید، با حالت تشر گفت:

\_ این بچه هر چی داشته، گذاشته وسط.

چشم‌ت به اون ماشین نباشه!

خودش کار کرده، سرمایه خودش؛ فردا یکی از این در اومد تو، به لطف پسر ت نمی‌تونیم چهار قلم اسباب و اثاثیه بهش به عنوان جهیزیه بدیم، حداقل بذار این ماشین بمونه واسهش.

مامان کلافه سفره را ترك می‌کند و می‌گوید:

\_ کی توی این وضع زندگی ما میاد خواستگاری دخترمون؟

حماقت کردیم گذاشتیم لگد به بخت خودش بزنه، به اون

کاپیتان همه چی تموم، جواب رد بده.

دیگر صبرم تمام می‌شود، با خشم بلند می‌شوم.

قبل از این که سمت اتاق بروم، با خشم می‌گویم:

اون آدم همه چی تموم، و ایسادی جلوی موسسه، به طلبکارای  
پسرت گفت بیفتن به جونم، بعد، کتک خوردنمو تماشا کرد!

اشکم بند نمی‌آید، کلافه، گوشه اتاق نشسته‌ام.

امیر علی هم از سر و کولم بالا می‌رود. از دست طوفان  
عصبی‌ام که مانع فروش ماشینم شد، از خودم عصبی‌ترم که  
این قدر ضعیف در مقابلش ظاهر شدم و چشم گفتم.

با حرص می‌گویم:

به اون چه!

اصلاً مگه همون یه نمایشگاه ماشین تو این شهر خراب شده  
است؟!!

همین هم می‌شود، امروز زیر قیمت ماشینم را فروختم و از  
خریدار خواستم مبلغ را به حساب مامان واریز کند.

وقتی خبردار شد، تنها ناراحتی‌اش این بود که مبادا بابا  
سرزنشش کند. حوصله ادامه بحث را ندارم؛ فقط می‌گویم:

مامان، امروز برو بنگاه سر بزن؛ ببین همون محل

خودمون چند متری میشه رهن کرد با این پول.

با ذوق می‌گوید:

\_ این محله و خونه داغونن، یه ماه دیگه اگه بمونم اینجا، منو  
دق میده. هر متر اژی باشه پیدا می‌کنم برگردیم محله خودمون

هر چقدر هم بیشتر دنبال کار می‌گردم، ناامیدتر می‌شوم.

شرایط کار، ساعت کاری و حقوق‌ها به شدت مایوس‌کننده و  
توهین‌آمیز است، اما چاره‌ای ندارم؛ بیکاری و بی‌درآمد  
بودن، در قاموس من نمی‌گنجد.

امروز با يك شرکت ثبت اسناد برای امور حسابداری تقریباً  
به توافق رسیدیم. با این‌که رئیس شرکت، در مورد ساعت  
کار و مقدار حقوق، بی‌انصافانه برخورد کرد، اما این مورد  
حداقل از نظر سلامت محیط کار، از سایر شرکت‌های  
خصوصی بهتر بود.

فرم‌هایی که برای سازمان‌های دولتی و موسسه‌ها هم پر کرده  
بودم، فعلاً بی‌جواب مانده بودند.

فقط یکی از شروط رئیس شرکت، برایم سخت و تقریباً غیر  
ممکن بود؛ این‌که خواسته بود از کار فرمای قبلی‌ام نامه  
رضایت شغلی ببرم.

به نظرم مسخره‌ترین شرط بود، از فرشید دلفانی باید نامه می‌گرفتم؟

مردن و تا ابد بیکار ماندن را ترجیح می‌دادم.

در راه بازگشت از شرکت ثبت اسناد، در صف طویل تاکسی مدام در فکر بودم که یک مرتبه راه چاره‌ای در ذهنم جرقه زد، صف را عوض کردم و در صف تاکسی جردن ایستادم.

باید مجید را می‌دیدم، اگر لطف می‌کرد به عنوان صاحب یک شرکت صادرات، واردات به آن بزرگی، یک نامه رضایت شغلی به من می‌داد، قطعاً رییس شرکت استخدام می‌کرد.

چند بار پشیمان شدم، به این فکر می‌کردم که طوفان قطعاً از این کارم ناراحت خواهد شد، اما این که تمام این پنج روز بعد دیدار، دوباره به من زنگ نزده است، حرصی‌ام می‌کند.

مدام فکر می‌کنم چرا باید برای هر کاری نگران رضایت او باشم؟ مگر من با او چه نسبتی دارم؟

اما خوب می‌دانم همه لجبازی‌ام برای این است که دلخورم.

پنج روز دوباره از هم بی‌خبریم.

استقبال مجید مثل همیشه، سرشار از احترام و محبت است.

با نگرانی و دلسوزی از اوضاع و احوال خانه و فریبرز  
می پرسد.

با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

مثل قبل، دقیق و عمیق نگاهم نمی‌کند، نگاهش بیش از حد  
دوستانه و قابل اعتماد است، این قدر که وقتی می‌پرسد:

\_ چي شد اون روز؟ جناب طوفان تهران رو سورپرایز  
کردی؟

دل‌م می‌خواهد دست بیندازم و بغضم را از گلویم بیرون بکشم  
و کف دستم بگیرم و مقابلش بگیرم و بگویم:

\_ ببین! ببین چقدر بغض روی بغض، قورت داده‌ام!

سرم را پایین می‌اندازم و سریع اشکم را پاک می‌کنم.

با نگرانی، همان‌طور که مقابلم نشسته، کمی سمت متمایل  
می‌شود و می‌گوید:

\_ شماها چگونه واقعا؟

چرا این قدر خودتونو اذیت می‌کنید وقتی همو دوست دارید؟

چرا همه تلاششو واسه بدست آوردن شگفت‌انگیزترین دختر  
دنیا نمی‌کنه؟

خندهام مي گيرد و با همان اشك و لبخندِ به هم آميخته مي گويم:

\_ تلاششو كرد! بدهي داداشمو داده كه به جاش پيشنهاد  
ازدواجشو قبول كنم.

يك مرتبه با حالي عجيب كه مشخص است به هم ريخته  
است، عقب مي رود.

انگار بيش از حد ناراحت است!

از جايش بلند مي شود؛ چند قدم کوتاه دور اتاق مي زند و  
مي گويد:

\_ مگه دوشش نداري؟ خوب اون سعيش رو كرد تو هم سعيت  
رو بكن.

در مانده مي گويم:

\_ مي ترسم!

از شكست و سختي زندگي و تفاوتامون نمي ترسم، از اين  
مي ترسم كه عشقم خراب شه، قشنگيش از بين بره!

مجيد! در كم مي كني؟ من هيچي ازش نمي دونم و هر چي هم  
مي دونم، وحشتناكه.

اين اولين بار است كه اسمش را راحت صدا مي كنم.

با مهربانی این بار کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

\_ باهش حرف بزن، بپرس، جواب بگیر؛ بخواه عوض شه،  
بخواه بذاره کنار هر چيو دوست نداری.

با تعجب می‌گویم:

\_ این بدترین اتفاق ممکنه! اسمش عشق نیست این‌که بخوای  
طرف مقابلتو شبیه خودت کنی.

\_ فریماي عزیزم! اگه طرف مقابل مشکل داشته باشه، این‌که  
بخوای عوضش کنی، درستش کنی، اصلا بد نیست! کی بهتر  
از عشق آدم!

ای کاش یکی بود عاشقم بود!

دست منو می‌گرفت از این لجن می‌کشید بیرون. من تا لحظه  
زنده بودم، سپاسگزارش بودم.

این موهبت قسمت طوفان شده، چرا ازش دریغ می‌کنی؟

با خودم فکر می‌کنم آیا طرز فکر طوفان هم مثل مجید است؟  
بعد تنها جوابی که دارم این است:

"چی طوفان آخه شبیه مجیده که اینش باشه؟!!"

ترجیح می‌دهم بحث را عوض کنم، برای همین قضیه نامه را



مطرح مي‌کنم.

با احترام مي‌گويد:

\_ حتما اين کار رو واسهت انجام مي‌دم، اما اجازه دارم قبلش  
يه پيشنهاد بدم؟

کمي جا مي‌خورم و از حالت صورتم اين را متوجه مي‌شود.  
با خنده مي‌گويد:

\_ من به ناموس طوفان تهران که قطعا پيشنهاد از دواج  
نمي‌دم، نترس دختر خوب!

راستش دلم مي‌خواد قبول کني به عنوان حسابدار توي بخش  
حسابداري همين جا مشغول شي.

خيلي سريع مي‌گويم:

\_ خيلي از پيشنهادات و لظفي که هميشه بهم داشته ممنونم،  
اما دوست دارم صادق باشم، چون واقعا با آدمي مثل تو،  
صادق نبودن اصلا ميسر نيست، قطعا کار و شرايط کار  
اين جا، واسه‌م بهتره؛ اما راستش من نمي‌تونم و نمي‌خوام توي  
اين حرفه مشغول باشم.

با تعجب مي‌گويد:

\_ کدوم حرفه؟

سرم را پایین می اندازم و با شرم می گویم:

\_ نزول.

چند لحظه مکث می کند، بعد با خنده می گوید:

\_ تو فکر کردی شغل من اینه؟

این برج و تشکیلات، فقط فعالیتش اینه؟

\_ نه، نه، می دونم عنوان این شرکت صادرات و وارداته؛ اما

خُب بالاخره...

حرفم را قطع می کند و با يك لحن قاطع می گوید:

\_ تو بخوای، تمومش می کنم. به بدهکارا می گم بدون بهره،

اقساطشونو بدن و از این به بعدم فعالیتت توی این زمینه

نخواهم داشت!

بهت زده فقط و فقط نگاهش می کنم.

گاهی حس می کنم فریمه مرتضوی با نقشه قبلی، دقیق و مو

به مو، خط به خط این دفتر را نوشته است و این داستان را

طوری رقم زده است که فقط خواننده را بیشتر و بیشتر گمراه

کند و از بازی دادنش لذت ببرد!

مجید جردن!

مستر نزول، عجیب‌ترین کاراکتر این ماجراست.

برای باور نکردنش دلیل‌های زیادی وجود دارد و برای دوست نداشتنش، هیچ دلیلی!

این مرد یا زیادی مگار است یا بیش از حد عاشق!

مسیر چند دقیقه‌ای تا محل سکونت مجید جردن را فقط به این فکر می‌کنم که در اولین بازجویی با چنین آدمی چه‌طور باید برخورد کنم!

بیش از يك ساعت گذشته است و من هنوز به ماشین تکیه داده‌ام.

گیج و گنگ، فقط به همهمه‌ی اطرافم چشم دوخته‌ام، باورم نمی‌شود!

این بدترین رو دست، در تمام سال‌های حرفه‌ای کارم بود!

درمانده بودم و يك چراغ گنده در حال جوییدن مغزم بود!

چرا دیر رسیده بودم؟

چرا این اتفاق افتاده بود؟

اصلاً چرا باید اتفاق می‌افتاد؟!

سرم را میان دستانم می‌فشرم.

هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست و باید قبول کنم باز هم باید به  
آن دفتر پناه ببرم؛ تنها گره‌گشای این پرونده!!!

\*\*\*

هنوز پیشنهاد مجید را نپذیرفته‌ام.

باورم نمی‌شود؛

تا این حد انعطافش در مقابلم، برایم آزاردهنده شده است.

این قدر خوب است که از خودم بدم می‌آید.

یادم می‌آید به امیر علی قول داده‌ام که امروز او را "باغ  
کتاب" ببرم.

چند هفته می‌شد که دوست داشت مثل هم‌کلاسی مهدکودکش  
آنجا برود، بازی کند و کتاب بخرد.

بدون وسیله باید تا خانه می‌رفتم و بعد با هم تقریباً آن سر  
شهر می‌رفتیم.

خسته بودم اما واقعیت این بود که من این روزها، هر جا و هر  
موقعیتی را به خانه بودن ترجیح می‌دهم.

تمام طول مسیر، در مترو خوابیدم.

امیر علی هم خسته شده بود و آرام کنارم نشسته بود. می دانستم وقتی برسیم قرار است شیطنتها و لجبازیاش شروع شود. همین هم شد؛ مدام بهانه گرفت و اصرار می کرد از هر کتاب و اسباب بازی که می بیند باید بخرد.

جواب نه که می شنید گریه می کرد، داد و هوار راه می انداخت، روی زمین می نشست و خودش را می زد. آخر هم به جایی رسید که کف زمین خوابید و دهانش را تا جایی ممکن باز کرد و با صدای بلند، شیون و گریه و فحش را شروع کرد.

رفتارش از وقتی فرگل رفته بود و مامان تحت فشارش گذاشته بود، خیلی بدتر و ناهنجارتر شده بود.

از نگاه مردم شرمنده بودم و با خودم فکر می کردم این بچه کی این کلمات رکیک را یاد گرفته است!

خسته بودم!

هزار بار بنویسم خسته بودم هم، اندازه ی يك هزارم خستگی آن ساعتها نمی شد.

پاهایم ضعف می رفت.

یادم آمد از صبح هیچ نخورده ام.

به سختي امير علي را بيرون كشيدم. يك لحظه هم ساكت  
نمي شد.

دستم را جلوي دهانش گرفتم و بغلش كردم و در محوطه‌ي  
باز رهايش كردم.

با فحش شروع به فرار كرد. دنبالش دويدم، دستش را گرفتم،  
التماسش كردم ساكت شود.

ديگر گوش‌هايم از داده‌هايش پر شده بود. دستش را محكم  
گرفتم و گفتم:

\_\_ هر چقدر دلت مي‌خواد داد بزن.

يك مرتبه چنان دستم را گاز گرفت كه احساس كردم يك تکه  
از گوشت دستم جدا شده است.

بي‌اختيار كف زمين نشستم و گريه كردم.

خودش هم ترسيد و ساكت شد.

من در حال تمام شدن بودم.

عجز و خستگي مرا از پاي در آورده است.

انگار عجزم را حس کرده است. چه خوش موقع اسمش روي  
صفحه گوشي‌ام مي‌درخشد.

چقدر این طوفان زده‌ی بدبخت، نیازمند طوفانش است...

گوشی را برمی‌دارم. مجال نمی‌دهم.

گریه می‌کنم.

داد می‌زنم.

اعتراض می‌کنم.

می‌گویم برای چه بعد از پنج روز زنگ زده است؟

اصلاً حق ندارد دیگر به من زنگ بزند!

ترسیده است. صدایش سرشار از نگرانی است.

تمنا می‌کند بگویم کجا هستم.

نیم ساعت طول می‌کشد تا برسد.

بازویش باند پیچی است و وضعیت جسمی خوبی ندارد.

او هم خوب نیست؛ از من هم اوضاعش وخیم‌تر است.

با همان دست زخمی از زمین بلند می‌کند و مرخم‌های

من می‌شود.

حالا امیر علی در صندلی عقب ماشینش در حالی که

اسباب‌بازی‌هایش را بغل کرده، در خواب فرو رفته است.

خودش از پشت فرمان ستم متمایل شده است.  
با غم نگاه می‌کند.

می‌پرسد:

\_ نمی‌خواهی راه بیفتی؟

با سر جواب منفي می‌دهد.

بعد دسته موی روی صورتش را برمی‌دارد و پشت گوشم جای  
می‌دهد. با در ماندگی می‌پرسد:

\_ دِ آخه چرا با ما اینقد بدی؟

با خشم می‌گویم:

\_ من بدم؟!!

من چی کارت کردم؟ هان؟!!

اصلاً کجا بودی که باهات بد باشم یا خوب؟

دستش را روی باند روی دست دیگرش می‌گذارد و می‌گوید:

\_ نکشیده بودم خوش موقع کنار، تیزی صاف رفته بود تو قلبم

سی تا بخیه نوش کرده.

با بهت و خشم می‌گویم:



\_ داري چي کار مي کني طوفان؟

اين چه وضعيه؟

کي مي خواسته بزنتت؟

اصلاً چرا بايد بزنتت؟؟

دستم را مي گيرد و مي گويد:

\_ به ايناش فکر نکن!

من عزرائيلو جواب کردم محض شو ما!

گفتم حالا حالاها کار داريم تو دنيا!

تازه قراره زن بستونيم.

دست و پايم را حسابي گم مي کنم. انگار متوجه حال شده اسبت  
چند لحظه سکوت مي کند.

خيال مي کنم بحث را تمام کرده است؛ اما وقتي مي گويد:

\_ رسم و سوما شو ما رو ما بلد نيستيم! خودت يادمون مي دي؟  
بايد چه کنم واس خواستگاري شازده خانم؟

مي فهمم که اين داستان تازه شروع شده است.

مجال صحبت نمي دهد؛ مدام از برنامه هاش براي آينده

مشترکش با من می‌گوید،

برنامه‌هایی که هیچ نشانه‌ای از تغییر شغل و شرایط  
زندگی‌اش در آن نیست.

کلافه می‌شوم و می‌گویم:

\_\_ من تا ندونم تو دقیقا چکاره‌ای، حتی به پیشنهادتم نمی‌خوام  
فکر کنم.

من تا مطمئن نشم این تیزی زدن و خوردنات قراره تموم بشه  
یا نه، نمی‌تونم خودمو کنارت تصور کنم.

تند و عصبی نفس می‌کشد و می‌گوید:

\_\_ زخم نشی، این بار می‌میرم!

هرچی تو بخوای، همون می‌شم؛ فقط نرو، بمون، مال من ثلثو

در چشم‌ها و کلماتش به وضوح مشخص است که قاطعانه  
تصمیمش را برای ازدواج گرفته است!

به کلاغ تنها که روی سیم برق آرام نشسته است چشم

می‌دوزم. به آرامش و تنهایی‌اش رشک می‌ورزم و در عین

حال دلم برای این حجم از بی‌کسی‌اش می‌سوزد، از دسته‌ی

کلاغ‌ها جا مانده، یا خودش خواسته یکبار هم که شده همراه

آنها نروند؟!!

فریبرز کاملاً خوب شده است؛ اصلاً انگار اتفاقی نیفتاده است.  
فکر همه چیز است جز بدهی اش به مجید و این عذاب آورترین  
دغدغه این روزهایم است.

مامان به کل قضیه رهن کردن خانه را فراموش کرده است و  
به همین جا ماندن رضایت داده است و این برایم خیلی عجیب  
است.

سوالی نمی پرسم که مبادا فکر کند نگران پولی که به او داده ام  
هستم.

در یکی از شرکت های زیر مجموعه برج آبی مشغول به کار  
شده ام. نتوانستم پیشنهاد مجید را بپذیرم و همان جا مشغول به  
کار شوم، اما با اصرار زیادش حسابدار یکی از شرکت های  
زیر مجموعه شدم که در زمینه صادرات مواد غذایی فعالیت  
داشت.

تا ساعت هفت، هر روز در شرکت می ماندم. مامان اصرار  
داشت آن شب زودتر کارم را تعطیل کنم، برای اولین بار  
فرگل و شوهرش را دعوت کرده است؛ اصرار دارد که برای  
عرض احترام، زودتر به خانه بروم. می دانم در سرش چه

مي‌گذرد؛ مدتي است که فريرز مدام به حضور امير علي در خانه اعتراض مي‌کند و مامان قصد دارد با برقراري ارتباط صميمانه با شوهر فرگل شرايط زندگي امير علي با آنها را مهيا کند و چقدر دلم مي‌سوزد براي اين طفل معصوم که مثل توپ، بين بقيه پاس‌کاري مي‌شود و چقدر عاجزم که نمي‌توانم کاری براي او بکنم. اي کاش توانش را داشتم تا دستش را بگيرم و براي هميشه او را از دست آدم‌ها نجات دهم!

طوفان وقتي که فهميد ماشينم را فروختم به شدت عصبی شد، اما از آن روز، هر طور که شده بود بعد کار، خودش دنبالم مي‌آمد.

چقدر در دلم دعا مي‌کردم هرگز نفهمد آن شرکت، زير مجموعه برج آبي جردن است.

اخلاقش با قبل، تا حد قابل توجهي تغيير کرده است. کم‌حوصله و حساس شده و مدام نگران است. روزي صديبار التماس مي‌کند که بگويم دوستش دارم. هر بار با نگراني قسم مي‌دهد که تنهانش نگذارم، خودش را مدام سرزنش و تحقير مي‌کند و اين که به خودش و شأنش توهين مي‌کند و مدام مي‌گويد در حد من نيست، عذابم مي‌دهد.

احساس مي‌کنم بايد قوي باشم و يك به يك همه جراحات قلبش

را التيام ببخشم.

آن روز هم دنبالم آمد.

صورتش از همیشه خسته‌تر بود و مشخص بود از صبح درگیر کار بوده‌است. تلفنش هم مدام زنگ می‌خورد و در مورد معامله و چک و بار و اعداد و ارقام صحبت می‌کرد. با آرامش گفتم:

\_ امشب با مترو می‌رفتم! خیلی خسته‌ای...

يك مرتبه با نگرانی بیش از حد، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

\_ بو می‌دم؟

با بهت و اخم می‌گویم:

\_ چی میگی!!؟

دست روی صورتش می‌کشد و با درماندگی می‌گوید:

\_ از صب کانهو سگِ پا سوختم، کار امونم نداد برم حموم، بعد پیام خدمت شوما! دیگه به باکلاسی خودت ببخش این به درد نخور بوگندو رو.

از خودم که باعث این تفکرش شده‌ام، هر بار بیشتر بدم می‌آید، دستش را با دو دستم می‌گیرم و می‌گویم:

\_ قشنگتر از بوی تو واسه من وجود نداره!

اشك در چشم‌هایش می‌دود؛ اما سریع رو بر می‌گرداند.  
مثل هر روز برایم درد و دل می‌کند. این روزها بیشتر از  
کارش می‌گوید. حالا می‌دانم دست در هر کاری دارد و هر  
بار يك جا سرمایه‌گذاری می‌کند. شغلش مشکلي ندارد، اما  
این‌که مدام درگیر لات بازی و مشاجره با گروه‌های مختلف  
است عذاب می‌دهد. این‌که این‌قدر دشمن دارد، از رفیق  
بازی‌هایش و جمع‌هایی که برایم تعریف می‌کند خوشم نمی‌آید.

از مشکلات خانه و وضعیت روحی منیره بعد از طلاق  
می‌گوید. نگران دخترهایش است؛ نگران آزاد که دوست  
ندارد مثل خودش پاسوز خانواده شود؛ این‌که اصرار دارد او  
را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستد تا پیشرفت  
کند اما آزاد حاضر به جدایی نیست، ناراحتش می‌کند.

نگران عزت است که عرضه کار ندارد و هر کاری که  
شروع می‌کند با بی‌خردی، شکست کامل می‌خورد.

مثل هر شب قبل خدا حافظی هر دو دستم را می‌بوسد و  
سفارش می‌کند شب، قبل خواب، حتما به او زنگ بزنم.

چشم می‌گویم و با لبخند پیاده می‌شوم.

يك مرتبه شتاب زده صدايم مي زند:

\_ ماه خانم! ماه خانم!

نگران برمي گردم و سرم را از شیشه داخل مي كنم.

\_ چي شده؟!!

بر مي گردد از صندلي عقب، يك كيسه پلاستيكي بزرگ سمت  
مي گيرد. با تعجب مي گويم:

\_ اين چيه؟

صورتش مثل يك پدر پر از مهر و عشق است.

\_ پسته بادوم نمكي دو آتیشه، مخصوص تاج سرمون!

با لبخند كيسه را مي گيرم و مي گويم:

\_ طوفان جان، هنوز يه هفته نشده چند كيلو خريدي! با كدوم

معادلهت من مي تونم اين قدر پسته و بادوم و فندق بخورم؟

\_ بخور جون بگيري، حرف ما رو گوش نمي دي كه اينقده

سركار نموني! حداقل تغذيهت خوب باشه.

با خنده مي گويم:

\_ تغذيه!!!

مي خندد.

\_ همون كه شو ما مي گي.

مامان بيش از حد، آن شب براي مهمان هایش تدارك دیده است و حق با باباست كه در تجملات بيش از حد افراط کرده است. شوهر فرگل، جوان ساده شهرستاني كم حرفي است؛ اما مشخص است فرگل حسابي از او حساب مي برد و بدون خواست و ميل او حركتي نمي كند.

رفتارهاي فرگل با امير علي، حالم را بد مي كند. انگار بچه اش يك غريبه است كه دچار بيماري واگيردار است!

هر چقدر امير علي خودش را بيشتر به مادرش مي چسباند و ذوق زده است، فرگل با اكر اه فاصله مي گيرد و تمام توجه اش به شوهرش است.

نگران مقدار غذاي شوهرش است و مثل يك مادر از او مراقبت مي كند. نفرت انگيز است؛ اين كه فرگل بيشتر براي شوهرش مادر است تا فرزندش تاسف انگيز ترين اتفاق ممكن است.

مدام سعي مي كنم خودم را كنترل كنم و در مقابل رفتار هایش بر خورد تندي نشان ندهم.



نگاه‌هاي سرشار از نفرت شوهرش به امير علي حالم را بد کرده است؛ اما وقتي امير علي با شوق سمت فرگل مي‌دود تا نقاشي جديدش را نشان دهد،

شوهرش يك مرتبه دستش را به صورت گارد، مقابل فرگل مي‌گيرد.

همين باعث مي‌شود امير علي با شدت زمين بيفتد.

بچه بيشتري از درد، وحشت کرده است و دلش شکسته است. نمي‌توانم خودم را کنترل کنم. امير علي که در حال گريه است را بغل مي‌کنم و با خشم رو به شوهر فرگل مي‌گويم:

\_ آقا سجاد، اين چه برخورد زشتيه با يه بچه‌ي پنج ساله؟!!

همين موجود کم حرف، يك مرتبه چند متر زبان در مي‌آورد و با خشم مي‌گويد:

\_ اين بچه مريضه! ادب نداره. صدمبار خودشو انداخت روي فرگل خانم. بلایي سر بچه‌ي من بياد، اين بي‌تربيت مي‌خواد جواب بده؟

مادر و پدرم را با سرزنش نگاه مي‌کنم. فريرز نيشخند مي‌زند. دست امير علي را مي‌گيرم و سمت اتاق مي‌برم.

مي‌شنوم که مامان با ذوق مي‌گويد:

\_ وای فرگل، مادر جون، مبارکه حامله‌ای.

دیگر صبرم سر آمده است. برمی‌گردم و با صدای بلند،  
همه‌ی جمع را مخاطب قرار می‌دهم.

\_ خدا جواب یک به یکتون رو برای ظلم به بچه‌ای که با میل  
خودش به دنیا نیومده رو بده. مسبب تمام درد و اشک و  
مریضی امیر علی شماها یید!

شوهر فرگل با بی‌تربیتی تمام، دست او را می‌گیرد و غرولند  
کنان می‌روند. مامان دوباره تمام دق و دلی‌اش را سر من  
خالی می‌کند و مرا مسبب همه بدبختی‌هایشان می‌داند!  
گریه کنان به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

\_ موند خونه ترشید. شد بلای جونمون با این اخلاق گند و  
زبون تندش!

خاک تو سرت کنن که الان باید توی قصر اون خلبان زندگی  
کنی، نه این جور ی سر بار ما بشی.

بابا فریاد می‌کشد تا ساکت شود؛ اما وقتی اشک‌هایم را می‌بیند  
سراغم نمی‌آید تا دل‌داری‌ام دهد و بگوید با حرف‌های مادرم  
موافق نیست.

امشب می‌فهمم که پول ماشینم هم را یک راست به حساب پسر

عزیزش واریز کرده است؛ آن هم با این خیال خوش که قرار است فریبرز بیزینس جدید راه بیندازد و او را به اوج ثروت برساند.

متاسفم!

برای خودم، برای خانواده‌ام! برای کل زمین، امشب متنفرم. هق هقم بند نمی‌آید. تنهایی و بی‌کسی تبدیل به یک غول سیاه زشت شده است که روی گردنم افتاده و دست‌هایش را دور گردنم پیچیده است.

همه چیز را دور می‌ریزم. قفسه‌ی سینه‌ام را باز می‌کنم. قلبم مثل یک چلچله بیرون می‌پرد. پرواز می‌کند، می‌رقصد و می‌خواند.

شماره طوفان را می‌گیرم.

\_ جانم ماه خانمم، بوگو قربونت بشم.

اشکم می‌چکد. لبخند می‌زنم.

\_ رسم خواستگاری ما رو می‌خواستی بدونی طوفان؟

هول می‌شود و سریع می‌گوید:

\_ اگه لایق باشیم.

به امير علي كه گوشه‌ی اتاق كز كرده و اشك و آب بيني اش  
در هم ادغام شده، چشم مي‌دوزم. لب هايم مي‌لرزد.

\_ همه رسم‌ها به جهنم، من ...

من فقط يه رسم براي خودم دارم،

قبول مي‌كني؟

\_ شو ما جون ما رو بخواه، به خدا من حاضر م هزار بار  
بميرم تا ثابت كنم و بفهمي خاطر تو نافر م مي‌خوام.

\_ من هيچي نمي‌خوام طوفان! فقط بهم بگو منو با بچه  
خواهرم قبول مي‌كني؟ من مي‌خوام امير علي با ما زندگي كنه.  
بچه يتيمي كه مادرشم نمي‌خوادش رو قبول مي‌كني؟

\_ اين چه فرمايشيه؟ جاش رو جفت تخم چشام!

شو ما زن ما هم نشي، ما حاضر يم پدري كنيم واسه اون طفل  
معصوم.

اشك‌هاي م تند تند مي‌چكد و مي‌گويم:

\_ من هميشه مي‌خواستمت! فقط ترسيدم از اين كه عشقتو از  
دست بدم.

ترسيدم...

من خيلي تنهام طوفان. تو همه دنيا، تو فقط دوستم داشتی و به  
فکر م بودی.

تو واسم خيلي ارزشمندی.

\_ اي قربون شو ما خودم بشم. نکن همچي. دل ما ناز که طاقت  
اشک شو ما رو نداره.

حالا امر کن چی کار کنیم؟

\_ هیچی. همین فردا یه انگشتر کوچیک واسم بخر بیا خونمون.

صف طولانی عکس برداری و بی توجهی و رفتار غیر معقول  
منشی، کلافه ام کرده بود.

عسل اما با آرامش نشسته بود و کتابی که همراهش بود را  
می خواند. همان طور که کنارش نشسته بودم خم شدم و  
چشم هایش را از زیر کتاب تماشا کردم. با دیدنم لبخند زد و  
گفت:

\_ تو که طاقت انتظار و صف و جای شلوغ رو نداری، چرا  
اصرار داری همراهم بیای؟

دست به سینه نشستم و اخم کردم.

\_ چون دلم می خواست پیشت باشم.

نمي‌دونستم قراره همه حواس و چشما تو بدي به اون كتابت!  
كتابش را با خنده مي‌بندد، كمي سمتم متمايل شده و مي‌گويد:  
\_ ولي وقتي زنگ زدي و اصرار كردي بيابي، دليلت اين بود  
كه اين طوري راحت، بعدش مي‌ريم جلسه اوليا و مربيان  
نازنين.

با جديت و اخم انگشتم را سمتش مي‌گيرم.

\_ آي، آي، عسل خانم! اگه فكر كردي من از فرزندم استفاده  
ابزاري كردم واسه كنارت بودن، بايد بگم كه...

مكت مي‌كنم و با خنده ادامه مي‌دهم:

\_ دقيقا درست فكر كردي!

اين قدر بلند مي‌خنديم كه توجه همه حضار به ما جلب مي‌شود.

عسل مثل هميشه آرام، منطقي، با احساس و مهربان است، اما  
هنوز يك چيز مثل هميشه و گذشته نيست، فاصله‌اش با من؛

اين كه دستانش را به من نمي‌دهد؛

اين كه براي كاري از من كمك نمي‌خواهد؛

اين كه حتي ديگر چشمانم را مثل گذشته با شور و هيجان نگاه  
نمي‌كند، اما حرف‌هايم، نگراني‌هايم، دغدغه‌هاي كاري‌ام را

يك به يك با صبر و دلسوزي گوش مي دهد.

از جز به جز پرونده طوفان صفاري و دفتر خاطرات  
همسرش بر ايش مي گويم.

او هم اندازه من، براي دانستن آخر اين پرونده کنجکاو و  
نگران است.

مي پرسد:

\_ چرا بايد برادر زنشو با اون همه ضربه چاقو، اونم از پشت  
بکشه؟! اونم يه همچين آدمی؟!!

سرم را با استیصال تکان مي دهم و مي گويم:

\_ يك ماه كامله كه تحت بازجوئيه و فقط يه جمله رو تکرار  
کرده "من زدم!"

عسل چند ثانيه فکر مي کند و يك مرتبه مي گويد:

\_ زنش، محمد! زنش باهش روبرو شده؟

من قسم مي خورم به اون نمي تونه جز واقعيت بگه!

مثل همیشه، کبريتي در دل تاريخي ها روشن مي کند و انگار

يك مرتبه تمام ديوارهاي سياه، روشن مي شود و من

نوشته هاي راهنماي اين پرونده را روي ديوارها مي خوانم...

اما يك مرتبه كبريت خاموش مي‌شود.

كلافه بلند مي‌شوم و مي‌گويم:

\_ زن سابقش و خواهر مقتول، عسل!

فريماه مرتضوي حالا نسبتش با طوفان صفاري هميناست فقط

در ثاني، اجازه ملاقات فقط به فاميل درجه اول داده مي‌شه.

\_ بچه‌شون، اونا هر چقدرم از هم جدا شده باشن، خونشون

توي يه شیشه كه شیشه عمر جفتشونه يكي شده!

مگه ميشه حاصل اون همه عشق رو نادیده گرفت؟!!

يه درخواست واسه ملاقات با بچه‌ش كافيه؛ اون وقت مادر بچه

مجبوره بچه رو بياره ديگه!

دست روي پيشاني‌ام مي‌كشم و مي‌گويم:

\_ سكوت کرده، آدم زده عمدي، كه بفرستش انفرادی.

درخواست ملاقات هيچ‌كس هم قبول نکرده، حتي وکيلش!

اين آدم تشنه خفه شدن و اون طناب دور گردنش...

\*\*\*

وقتي پشت شیشه طلا فروشي بزرگ بازار قديم تهران به آن



انگشتر زرد درشتِ نگین قرمز اشاره می‌کند، این قدر دلم  
برای صفا و سادگی‌اش می‌رود که بی‌اختیار دستم را دور  
بازوانش حلقه می‌کنم و سرم را روی بازویش می‌فشارم و با  
لبخند می‌گویم:

\_ آخه من فدای اون سلیقه‌ت شم!!

لب گاز می‌گیرد با اخم و خجالت می‌گوید:

\_ نکن همچی ماه خانوم! زشته، چشم و چال خلق‌الله در میاد.  
خنده‌ام بیشتر می‌شود و می‌گویم:

\_ چیه طوفان خان؟ خجالت می‌کشی؟ نکنه به قول خودت ما  
باعث و بانی گرس و شانتونیم!

دستم را می‌گیرد، سمت داخل مغازه می‌کشد و می‌گوید:

\_ حرف زدن مارو دست می‌ندازی، آره؟

حالا که بردم واست چهل و دو تا انگوی زرد و انگشتر  
رنگی منگی کیلویی خریدم می‌فهمی!

خنده کنان دنبالش راه می‌افتم و می‌گویم:

\_ وا! کدوم زنی از طلا بدش میاد؟! خیلی هم عالی!

آرام پهلویم را نیشگون می‌گیرد و می‌گوید:

\_ فیلممون نکن مшти! طلا که طلا به چشمش نمیاد!

انگشترم را با سلیقه خودم انتخاب می‌کنم.

به اصرار او، یک پلاک ماه هلال، که چشمش را گرفته است را هم می‌خریم. وقتی از فروشنده می‌خواهد روی هلال ماه اسم طوفان را حک کنند، دوباره چشم‌هایش همان کودک معصوم نگران شده است.

و چه کسی می‌داند این پلاک زرد نه چندان به روز را من چقدر عاشقانه دوست دارم!

برای خودش هم یک انگشتر عقیق سرخ خیلی بزرگ نقره می‌خرد و جای حلقه در انگشتش می‌اندازد.  
اعتراض می‌کنم.

\_ طوفان! این شبیه حلقه نیست.

انگشتر را در می‌آورد و رو به فروشنده که از آسناهایش است، می‌گوید:

\_ بینم سیدهاشم، راه داره اینو شلک حلقه کنی؟

سیدهاشم با تعجب می‌گوید:

\_ آقا شما جون بخواه، اما والا من این یکی رو بلد نیستم!

اخم مي‌کند و با خنده مي‌گويد:

\_ دِ بيا يادت بدم...

مي‌دي يه سنگ تراش آدم حسابي، يه ماه خوشگل روی اين بنويسه و بتراشه!

حواسم باشه طرف چش پاك باشه.

خنده‌ام را فرو مي‌خورم كه متوجه مي‌شود و با اخم نگاهم مي‌کند.

بعد رو به سيد هاشم مي‌گويد:

\_ اصلي مي‌گي چشم بسته بنويسه روی عقيق سرخ، ماه!

بعد در گوشم مي‌گويد:

\_ اين ميشه نشونه قلب سرخ ما كه فقط اسم شو ما روشه.

نهار را به قول خودش كف بازار، در قديمي‌ترين رستوران بازار مي‌خوريم.

لقمه‌هايم شبیه او مشتى و چرب شده است. با خنده، مُشت

روی پياز مي‌کوبد و مي‌گويد:

\_ پياز قلمبه مي‌ذاري وسط لقمه!

دوغ را که سر می‌کشد، وقتی سبیل‌هایش سفید می‌شود، با  
خنده دستمال را بر می‌دارد و آن را پاک می‌کند.

با نگرانی می‌گوید:

\_ بینم! ماه خانوم، ما با این سیببلا ماچ پاچتون می‌کنیم،  
چندشت که نمی‌شه؟

خجالت زده سمت دیگری را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

\_ کبابش خوشمزه بود.

نزدیکم می‌شود. دستش را روی پایم می‌گذارد و آرام در  
گوشم می‌گوید:

\_ ماهش رو نخوردی.

روی دستش می‌زنم و می‌گویم:

\_ یه‌کار نکن همین‌جا ساپوریت کنما.

شیرین می‌خندد و می‌گوید:

\_ یه روز، همتو می‌خورم، میری تو شکمم؛ خیالم راحت  
می‌شه جات امن و امانه تو.

کنارش بودن امنیت محض است و لحظه به لحظه عشق را  
تجربه کردن...

نمی‌ترسم. از هیچ‌دیگر نمی‌ترسم...

سبد گل کوچک و فوق‌العاده شیک مجید روی میز است. صبح که به او خبر دادم به پیشنهاد ازدواج طوفان جواب مثبت دادم، کمی مکث کرده بود؛ اما با احترام برایم آرزوی خوشبختی کرده بود و دوباره کلی دلگرمی برای زندگی به من بخشیده بود.

به این‌که باید به عشق امیدوار باشم، عشق ناجی همه مشکلات است. ظهر هم نشده این سبد گل را همراه یک دستبند ظریف برلیان مارکدار برای تبریک فرستاده بود. یک کارت کوچک هم داخل سبد بود.

" همه بلدن با کاغذ قایق بسازن، اما همه مثل من جیگر شو ندارن با همون قایق کاغذی دل به دریا بززن. "

ترسیدم. کارت را وحشت زده سر جایش بازگرداندم، جعبه‌ی دستبند را هم بستم و از جلوی چشم دور کردم. این دو خط چرا تا این حد مرا دگرگون کرده بود؟

آن قدر که جرأت نمی‌کنم جواب تلفنم را وقتی طوفان پشت خط است بدهم.

یک ساعت فقط پشت میز می‌نشینم. سرم را میان دستانم

مي فشارم و فقط به سبد گل چشم دوخته‌ام ..

دو روز تمام است که مامان در پوست خود نمي گنجد. به خانه مي رسد، به خودش مي رسد، با همه مهربان شده است، هر بار اما يك سوال يا يك تصميم تازه دارد.

\_ فريماه پسره چند سالشه؟

چکار هست؟ کجا آشنا شدين؟ کجايي ان؟

بچه چندمه؟

خوش بر و رو هست؟ خونه داره؟

با كي مياد؟ مادر، خواهرش؟

مي گم خوب نبود فرگل و شوهرشم راضي مي کرديم بيان؟

واي! کاش مي گفتيم مراسم خونه عموت بوده، والا از سر و شکل اين خونه خجالت مي کشم!

هيچ کدام از سوال هائيش را جواب نخواهم داد.

از نگاههاي بابا حس خوبي ندارم، خجالت زده مي شوم. بابا بيش از حد ساکت و منفعل شده است، انگار ديگر حوصله مبارزه با زندگي را ندارد و خيلي وقت است پرچم سفيد را براي روزگار تکان داده است.

همه در سکوت و بهت فرو رفته‌اند.

مامان به شدت سفید شده است و فقط به بابا نگاه می‌کند.

جان‌ننه اخم‌هایش در هم است، انسی خانم با اقتدار و احترام همه مسائل را مطرح می‌کند.

فریبرز با حالت تمسخر آمیز سر تکان می‌دهد و بابا سرش پایین است.

اما من فقط نگاهم به دسته گل بزرگ، با رزهای قرمز و درشت است که می‌دانم طوفان با وسواس و عشق برایم سفارش داده است و به خودش که در کت و شلوار رسمی چقدر ساکت و محجوب، فقط گوش می‌دهد و دلم برای مردانگی‌اش هر لحظه با عشق بیشتری می‌تپد.

بالاخره بعد از رفتن میهمان‌ها، مامان قیامت را برپا می‌کند. منتظر همچین دقایقی و چنین جملات و تهدید و نفرین‌هایی بودم.

فریبرز فقط ادا در می‌آورد و قهقهه می‌زند. مامان از حرصش دسته گل را داخل سطل زباله فرو می‌کند و با خشم جعبه انگشتر را برمی‌دارد که از پنجره بیرون بیاندازد که با جدیت سمتش می‌روم و جعبه را می‌گیرم.

فحش و نفرین و تهدیدهایش حالا به گریه مبدل شده است.  
يك گوشه نشسته و انگار بالاي مزارم در حال خواندن مرثیه  
است.

\_ اينقدر خار و خفيف شدیم؟! اين هیولا رو از کدوم گوري  
پیدا کردی؟!!

اي واي! اي واي! يه جاي سالم توي صورتش نداشت! به خدا  
آدم خوف مي کرد نگاش کنه!

خاك تو سر من كه دخترم اينقد ذليل شده!

اون از سر و وضع ننش بود؛ اينا غربتي ان، لات و لوتن.  
خدایا من به اون محله دختر بدم؟

اصلا روت ميشه اينو جايي به عنوان شوهرت نشون بدي؟

كلافه بلند مي شوم كه فريرز با قهقهه مي گوید:

\_ تو موسسه دیده بودم يبار اين شريك رو!

و اي كاپيتان بفهمه، چقدر بخنده!

مي خواهم جوابش را بدهم كه صدای مظلوم بابا مانع مي شود،  
وقتي مي پرسد:

\_ من به حرفاي اينا كار ندارم بابا، تو بهم بگو واقعا مي خواي



با یه مرد متاهل ازدواج کنی؟

مامان جیغ می‌کشد، به سینه‌اش می‌کوبد و دوباره نفرینم می‌کند. مصمم می‌ایستم و می‌گویم:

\_ انسی خانم که رسم و رسوم و جریان ازدواجشون رو توضیح داد!

فریبرز با خنده آزاردهنده‌ای می‌گوید:

\_ زن اولش یه کوری گنده! زن دومش لعبت؛ سومی رو ببینم چه گلی می‌زنه توی دروازه.

انگشت اشاره‌ام را با خشم سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

\_ تو یکی ساکت شو!

بعد با احترام رو به پدرم می‌گویم:

\_ بهتون حق میدم مخالف باشید، اما من این قدر تلاش می‌کنم و اصرار می‌کنم که راضی شوید.

من عاشق این آدمم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

مامان جیغ می‌کشد:

\_ با یه غول بی‌شاخ و دم؟

مصمم نگاهش مي‌کنم.

\_ آره، غول من شاخ و دم نداره مادر من!

به جاش مرام و مردونگي داره.

غول من شبیه ما نیست؛ شبیه پسر تو نیست،

به خاطر همینم مي‌خوامش.

فریبرز که مشخص است جوش آورده و قرار است خودش را

خالي کند، با خشم مي‌گوید:

\_ جمع کن بابا خودتو، اين اشغال هم ديگه حق نداره پاشو

اينجا بذاره.

فریاد مي‌زنم:

\_ اشغال؟!!

اشغال اونه که طمع، کورش کرده و خودش و خانواده‌شو به

لجن کشیده!

باهاش ازدواج مي‌کنم، همین ماه!

با کسي که همه بدهي‌هاي تو رو داد و قراره امير علي رو به

عنوان پسر بپذيره، مي‌خوام ازدواج کنم!

هر سه بهت زده نگاهم مي‌کنند، اشک‌هايم مي‌چکد و مي‌گويم:  
\_ آره! طوفان نداشت بري گوشه زندان.

طوفان نجاتمون داد!

من رو هم قراره از دست شماها نجات بده!

صبح زود براي رفتن سرکار بيدار شدم.

ديشب که طوفان زنگ زد، اجازه ندادم از اوضاع خانه  
چيزي بفهمد اما انگار دلش آرام نداشت که اصرار داشت  
صبح خودش دنبالم بيايد.

با بغض به دسته گلش که گوشه آشپزخانه در سطل مچاله شده  
است چشم مي‌دوزم. هنوز از خانه خارج نشدم که صداي  
بي‌رملق مامان متوقفم مي‌کند، صدايم مي‌زند.  
مادر است!

اين زن با همه اشتباهاتش، مادر است!

چشم‌هايش از شدت گريه متورم شده است و صدائش جان  
ندارد.

ناله مي‌کند:

\_ خودم به جای بدهيا چک و سفته مي‌دم. خودتو به خاطر

فریبرز نفروش دخترم، خودتو حیف نکن...

جلو می‌روم، بغلش می‌کنم، می‌بوسمش و می‌گویم:

\_ قسم به همه مقدسات عالم که عاشقشم مامان.

بذار حتی اگه اشتباهه، محض دلم اشتباه کنم.

طاقت هق‌هقش را ندارم و سریع از خانه بیرون می‌دوم.

بغضم را به زور اسیر کرده‌ام.

هرچه ابتدای کوچه را می‌گردم خبری از ماشین طوفان نیست، دوباره تماس می‌گیرم که سریع اما با صدای آرام

جواب می‌دهد:

\_ جونم ماهم!

\_ نیستی توی کوچه؟

\_ زیر پاتو نگاه کنی می‌بینیمون.

بغضم را قورت می‌دهم و با لبخند می‌گویم:

\_ شما تاج سری!

نمی‌گی کجایی؟

چند ثانیه بعد پشت سرم صدای پایش را حس می‌کنم.

برمي گردم و با تعجب مي گويم:

\_ کجا بودي؟ قايم شده بودي؟

به سبک خودش، با چشم هایش مي خندد و مي گويد:

\_ ما رو مي رسوني ميدون آزادي، بعد بري سر کار؟

متوجه حرفش نمي شوم، اما وقتي يك سويچ در هوا تکان مي دهد و بعد به يك ماشين كوچك شيك مشكي پشت سرش اشاره مي کند، يك مرتبه با دلخوري مي گويم:

\_ نه طوفان! نه!

دستم را مي گيرد و سمت ماشين مي برد.

\_ اين آزاد گير داده بود قرمز مرمر ز نونهست بگيرم،

اما ما خوشمون نمياد شما تو چش باشي، از ماتيك سرخي و اس خاطر همين خوشمون نمياد.

بيا بشين پشت رلش، به کلاس ما اين ماشين قرتيا نمياد.

غم چشم های پدر که در تار عنكبوت سکوتش اسير شده، اين چند روز براي ما آن قدر عذاب آور و دردناک است که بالاخره تاب نمي آورم، کنارش مي نشينم و با بغض مي پرسم:

\_ بابا نگران مني، آره؟

انگار منتظر همین يك سوال و همین يك بهانه است که فرصت پیدا کند عمیق نگاهم کند، آه بکشد، اشکش بچکد و بگوید:

\_از کجا اون همه پول بدهی فریبز رو جور کنم بدم به این بابا که تو مجبور نباشی تن به این وصلت بدی؟

دست فرتوت و سردش را می‌گیرم و کنار صورتم می‌برم. می‌خواهم مثل کودکی‌هایم، وقتی صورتم را نوازش می‌کرد و می‌پرسید: "به بابا راست می‌گی؟"

راستش را بگویم.

پس با همه قلبم می‌گویم:

\_نمی‌خوام تن بدم بابا! من همه قلب و احساسم رو به این آدم دادم!

می‌دونم معقولانه نیست، حق هم می‌دم بهتون؛ هنوز واسه خودم هیچ توجیه عقلانی نداره!

بدهی فریبز یکی از دلایل مهم تصمیم برای ازدواج با طوفانه، اما نه اون دلیلی که شما فکرشو می‌کنید. نمی‌خوام به خاطر جبران اون بدهی، باهاش ازدواج کنم!

طوفان با این کارش باعث شد من به عشق ایمان بیارم. من

این قدر درگیر مرام و معرفت و مردونگیش شدم که مطمئنم تا آخر عمر جز اون، واژه مرد رو دیگه نمی‌تونم توی هیچ مردی واسه مردم شدن پیدا کنم.

بابا خواهش می‌کنم بهم اعتماد کنید!

اجازه بدید طوفان رو بیشتر بشناسید.

بهتون قول می‌دم اون وقت با من هم نظر بشید.

شاید هیچ وقت خانواده‌ام در مورد طوفان با من هم عقیده نشوند!

شاید هیچ وقت نتوانند عشق من را نسبت به او درک کنند!

اما من اراده کرده‌ام تمام تلاش و همت را برای این کار وسط بگذارم.

بعد از يك روز كاري طولانی، وقتی نزدیک خانه رسیدم، با دیدن ماشین طوفان، دقیقا مقابل خانه شوکه شدم. امروز فقط ظهر حرف زده بودیم و به خاطر فشار كاري ام يك تماس کوتاه بود.

خیلی نگران شدم و اصلا نفهمیدم چه‌طور خودم را داخل رساندم.

به محض ورودم چشمم به جعبه شیرینی بزرگ روی میز افتاد، اما کسی در خانه نبود.

شتابزده مادر را صدا زدم، بی‌حال از اتاق خواب بیرون آمد سرش را با دستمال بسته بود و چشم‌هایش حسابی متورم بود.

سریع سلام دادم اما برای پرسیدن سوالم خجالت می‌کشیدم. خودش متوجه شد، با انگشت به سمت بالا اشاره کرد و گفت:

\_\_ با بابات تو پشت بوم دارن حرف می‌زنن.

با تعجب پرسیدم:

\_\_ چرا اونجا؟!!

شانه بالا می‌اندازد و بی‌رمق دوباره به اتاق خواب برمی‌گردد.

پله‌ها را چند تا یکی بالا می‌روم و نفس نفس زنان کنار در پشت بام می‌ایستم. برای باز کردن در مرددم!

آرام و بی‌صدا کمی از در را باز می‌کنم. طوفان و پدرم کنار هم، رو به پارک مقابل خانه ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند.

پشتشان به من است و مرا نمی‌بینند. صدایشان را نمی‌شنوم،

اما وقتی طوفان دستش را با مهر و یک‌طور دلگرمی بخش،

پشت پدرم می‌گذارد، پدرم سمتش برمی‌گردد و چند ثانیه او



را عمیق نگاه می‌کند.

سریع پشت در پنهان می‌شوم تا مرا نبینند.

دل‌م قرص شده است، انگار قرار است کارم را مثل همیشه  
برایم خیلی آسان کند!

همه چیز، جز احوال مامان خوب پیش می‌رفت. هیچ‌طور نه  
نرم می‌شد و نه کوتاه می‌آمد. حرفش فقط یک جمله بود:

با خودت این قدر بد نباش فریماه!

زیر بار شرکت در عروسی نرفت. تهدیدم کرد بعد از این  
ازدواج باید بپذیرم مادر و خانواده‌ای ندارم!

پدرم هم قادر نبود کمی متقاعدش کند.

فریبرز هم به‌طور عجیبی یک مرتبه تصمیم گرفت با طوفان  
رابطه‌ای صمیمانه برقرار کند، البته این شاید برای دیگران  
عجیب بود، اما من خوب می‌شناختمش!

بوی پول!

مشامش حسابی از این بو قلقلک داده شده بود!

دل‌م می‌خواست یک‌طور غیر واضح از طوفان بخواهم برای  
برادرم هیچ‌کاری نکند، اما نمی‌توانستم بیشتر از این آبرویش

را ببرم...

اصرار طوفان براي مراسم عروسي و عدم رضایت مامان،  
من را شبیه پاندول ساعت دیوانه‌ای کرده بود که هر لحظه  
تصمیم می‌گرفت خودش را به در و دیوار بکوبد.

مامان راضی نبود فامیل‌هایش چنین دامادی را ببینند و در  
مراسم من شرکت کنند. وقتی مقابل طوفان ایستاد و با يك لحن  
تند و شرم‌آور گفت: "ما جلوي فامیل آبرو داریم، بی سر  
وصدا برید سر زندگیتون. دختر منم هیچی نداره! جهازم نداره!  
اینم تاوان انتخاب اشتباهشه!"

خرد شدن طوفان را در مقابل چشمانم دیدم...

با احترام و سر به زیر گفت:

شوما فقط دعای خیر تو بدرقه راهمون کن حاج خانوم!

تصمیمم را گرفتم؛ برای رضایت طوفان و خانواده‌اش يك  
جشن طبق آداب و رسوم خودشان، بدون حضور خانواده و  
اقوام من می‌گرفتم.

فریبرز در مقابل طوفان بغلم کرد و گفت:

غصه نخور یا آبجی کوچیکه که فکر کنن بی کسی، خودم  
میام جشنت، جای همه.

لباس سپید ساده بر تنم بود و نگین‌های تاجم، روی سرم برق می‌زد، اما آینه بیشتر از این‌ها، بغضم را نشانه گرفته بود!  
آرایشگر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

\_دوستش نداری؟

سریع و بهت‌زده می‌گویم:

\_طوفان بهترین مرد دنیاست!

چطور می‌تونم دوستش نداشته باشم؟!!

من باور کرده‌ام!

من به او ایمان آورده‌ام!

به بندگی خوبی و مرام و مردانگی‌اش درآمده‌ام و دیگر هیچ‌کدام از کاستی‌ها و تفاوت‌هایش برایم مهم نیست.

این‌که با فیلمبردار تند حرف می‌زند و یک مرتبه دستور می‌دهد فیلمبرداری دیگر کافی است، این‌که نه کراوات بسته و نه پاپیون و حتی چند دکمه بالای پیراهنش را، این‌که هیچ چیز شبیه عروسی‌هایی که دیده‌ام نیست،

هیچ‌کدام؛ هیچ‌کدام باعث نمی‌شود من لحظه‌ای به انتخابم شک کنم.

در ماشین، تورم را برای بار دوم بالا می‌زند و می‌گوید:

\_خسیس مسیس بود این بزرگ کاره؟

با خنده می‌گویم:

\_چرا؟

\_از این برقی بورقیا که به عروس می‌پاشن بت نزده.

دلَم برای سادگی‌اش و قدیمی بودن سلیقه‌اش ضعف می‌رود!

با عشق می‌گویم:

\_عشق جان! اکلیل خودم دوست نداشتم.

مهربان و با عشق می‌گوید:

\_چیزی که عیال ما دوست نداشته باشه، معلومه که چیز

بیخودیه.

چشمک می‌زنم و می‌گویم:

\_هنوز عیالت نیستما! بله سر عقد رو ندادم.

یک مرتبه ترمز کرده و با اخم نگاه می‌کند. دوباره تور را

بالا می‌زند، محکم و پیاپی مرا می‌بوسد و می‌گوید:

\_بگو ببخشید!

هر چه تقلا مي كنم بي فايده است. از خنده ريسه مي روم.

\_ ديوونه قلقلكم مياد! داره همه آرايشام پاك مي شه!

\_ بگو ببخشيد وگرنه تا صبح بايد اين ريش سيبيل زشت ما رو تحمل كني.

خجالت زده چشم هايم را مي بندم و مي گويم:

\_ خيلي بي ادبي!

كمي عقب مي رود و سرش را پايين مي اندازد.

\_ نه! بد ملتفت شدي! به خدا ماه خانوم ما منظور مون از اوناش نبود!

خنده ام را كنترل مي كنم و مي گويم:

\_ در هر صورت حرفت زشت بود.

دوباره شروع به بوسيدنم مي كند و مي گويد:

\_ تا صبح نگات مي كنم، خوبه؟ اصلا ما زن گرفتيم ديگه از اين كثافت كاريا نكنيم!

بازو هاش را با دو دستم نيشگون مي گيرم و مي گويم:

\_ چشمم روشن! داري اعترافم مي كني به كاراي قشنگ

گذشتهت؟

دستم را می‌گیرد، می‌بوسد و با غم می‌گوید:

تو نباشی من آدم بدی می‌شم...

با این‌که طوفان اصرار کرده بود خانه‌ای جدا در يك منطقه خوب تهران برای زندگی مشترکمان تهیه کند، اما اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم که او را از خانه و خانواده‌اش، فرزندانش، علی‌الخصوص یاسر که کوچک بود و به او وابستگی شدیدی داشت، جدا کنم.

واقعیت هم این بود خودم این سبک زندگی و شوهر نصفه نمی‌خواستم.

قطعاً شرایط زندگی در آن خانه، در کنار افراد خانواده‌اش برایم چالشی سخت بود اما من طوفان را می‌خواستم.

به قول خودش " همه رقمه طالبش بودم".

من باید طوفان را با همه ویژگی‌ها و خانواده و سبک متفاوتش می‌پذیرفتم و خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم.

فقط ناراحت امیر علی بودم، این‌که مامان رضایت نداد با من زندگی کند، نگرانم می‌کرد

و از همه بدتر این که فرگل گمان می کرد قطعا محتاج حضور بچه اش در زندگی ام هستم و اصرارم برای همین است، قبول کرده بود که آخر هفته ها امیر علی را به خانه اش ببرد و طفل معصوم، چقدر بابت این موضوع خوشحال بود و لحظه شماری می کرد.

عروسی را هم به اصرار من، مثل عروسی عزت و بقیه اعضا خانواده در خانه برگزار کردیم.

تعداد میهمان ها و تاج های گل بی شمار بود.

در چشم های فریبرز برق عجیبی بود که مرا می ترساند.

رفتار جان ننه مثل دفعات پیش، طوری بود که میهمان ها آزرده می شدند.

منیره به شدت افسرده و پر خاشگر شده بود.

مارال تنها کسی بود که انگار از این وصلت خوشحال بود.

انسی خانم هم خیلی جدي و بی صدا فقط نشسته بود و من متوجه زمزمه های مردم در مورد واژه " هوو " می شدم و چقدر این واژه برایم تحقیر کننده و دردناک بود!

زمان عقد که فرا رسید و قرار شد مردها همراه داماد داخل اتاق شوند، بی اختیار نگاهم سمت در چرخید و وقتی پدرم

اولین نفر وارد اتاق شد، بی صدا بغضم را رها کردم.

حضورش برایم بزرگترین دلگرمی شد.

طوفان هم متوجه حال شد، کنارم نشست، دستم را فشرد و گفت:

\_ روم سیاست که هرچی زور زدم، والدت راضی نشد.

عاقده خطبه را میخواند، نه گل میخواهم نه گلاب، باغ پر از گل خوشبختیام کنارم نشسته است و دلم قرص است به همین بودنش.

بار اول اذن میگیرم و "بله" میگویم.

مثل فیلمها و رمانها و تخیلاتم، تورم را بالا نمیزند و پیشانیام را نمیبوسد، فقط دستم را میگیرد، در گوشم نجوا می کند:

\_ نوکرتم به مولا!

تا آخر عمر، نوکریت افتخارمه.

بابا بغلم می کند، هدیهام را در مشت می گذارد، پیشانیام را می بوسد، برایم ارزوی خوشبختی می کند. فریبرز هم رسم و رسوم را به جای می آورد.



با اصرار زن‌های مجلس، زمان آن رسیده است که برقصم و آقای داماد شاباش بارانم کند. لب‌گاز می‌گیرم و معذب می‌گویم:

\_ دوست ندارم، خجالت می‌کشم.

همین کافی است، تا بغلم کند، مرا محکم کنار خودش نگه دارد، اسکناس‌های درشت را بر سرم بریزد و بگوید:

\_ به موت قسم آگه میلت به کاری نباشه، عمرا این سر بره مجبورت کنم!

هر جمله‌اش، دیوار اعتمادم را محکم‌تر و خوش‌بناتر بالا می‌برد.

وقتی اتاقي که برایم در بهترین جای خانه آماده کرده است را می‌بینم، بی‌اختیار بغلش می‌کنم و سینه‌اش را مدام می‌بوسم با بغض می‌گویم:

\_ اینا همش سلیقه خودته؟ خیلی خوشگله!

سرش را پایین می‌اندازد و در حالی که سرش را می‌خاراند، می‌گوید:

\_ همه همش که نه؛ قسمت طلاپاشو ما نظر دادیم، بقیه‌ش رو سپردیم به پرفسور آزادمون.

و من دلم براي همه طلايي هاي اتاق خوابمان مي رود،  
حتي همان مجسمه طاووس بزرگ طلايي نگين رنگي كه با  
ذوق مي گويد سليقه خودش است.

اين كه در اتاق خوابمان، سرويس بهداشتي مجزا، علي رغم  
قديمي بودن معماري اين خانه ساخته است، خوشحالم مي كند  
كه طبق تعريف هاي مارال، مجبور نيستم براي هر بار حمام،  
به زير زمين بزرگ و تاريك خانه بروم و منتظر بمانم آب  
گرم كن درست كار كند.

لباس خواب ساده اي مي پوشم، او هم بعد از اين كه دوش  
مي گيرد، آرام و با خجالت، روي تخت كنارم مي نشيند.

تا به حال مرا با پيراهن دو بنده کوتاه ندیده است، خودم هم  
معدبم، براي همين زير پتو مي خزم و مي گويم:

\_ پتوش نرمه! وسط تابستونم مزه ميده.

يك طور مظلومانه، اما توام با شيطنت نگاهم مي كند، بالشش  
را بر مي دارد و مي گويد:

\_ مزاحميم زمين بخوابيم؟

خنده ام مي گيرد.

\_ زن و شوهر را از کی تا حالا جدا می‌خواهین؟

دستی روی ریش‌هایش می‌کشد و با یک لحن بانمک می‌گوید:

\_ استغفر الله...

دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

\_ چه بچه خوبی شدی!

چشمکی می‌زند و در یک حرکت، خودش را زیر پتو جا

می‌کند و می‌گوید:

\_ ما به گور هفتاد جدمون بخندیم امشب بچه خوبی باشیم!

از تماس بدنش با آن شدت از حرارت، اصلاً احساس ترس

نداشتم، بلکه یک مرتبه، با همه وجودم معنای داشتن پشت

گرمی را فهمیدم!

این مرد، بر عکس ظاهرش، صدایش، شغلش، رفقاییش،

احساسش این قدر لطیف و آرام است که یقین دارم امشب هر

زنی جز من هم کنارش بود، چاره‌ای جز عاشق شدن نداشت.

وقتی....

\*\*\*

غیرتم اجازه نمی‌دهد چند صفحه آتی دفتر خاطرات شخصی

فریمه مرتضوی را بخوانم.

دفتر را می‌بندم و نمی‌دانم چرا بیشتر از همیشه دلتنگ عسل هستم!

امروز که گچ پایش را باز کرد، دوست داشتم بیشتر پیش من بماند تا مواظبش باشم،

اما وضعیت این روزهایمان شبیه دختر پسرهای جوان تازه به بلوغ رسیده شده بود که قرارهای پنهانی می‌گذاشتیم.

دوست نداشت مادرش متوجه نزدیکی دوباره ما شود. خجالت می‌کشید یا می‌ترسید، در هر صورت حق داشت.

دفعه قبل رو سفیدش نکرده بودم.

برایش می‌نویسم:

\_\_ عسل بانو، فردا ببینمت؟

در چشم بر هم زدنی جواب می‌دهد:

\_\_ پارک جمشیدیه.

صفحه گوشی‌ام را می‌بوسم، بغض می‌کنم، یادم می‌آید با چه شوری برای اردک‌های حوض بزرگ پارک، نان می‌ریخت و من هر بار چقدر غر می‌زدم و اعتراض می‌کردم.

برایش می‌نویسم

"محمد دیگه به اردک‌ها حسودی نمی‌کنه، قول می‌ده."

این خانه از چیزی که فکر می‌کردم هم عجیب‌تر است. اهل این خانه، هر کدام يك کتاب قطور با زبان میخی هستند که برای فهمشان، به مفسر و مترجم و تاریخ‌دان احتیاج است. دلخوشی‌ام، فقط دیدارهای کوتاه‌ام با آزاد است.

درگیر کار و پروژه تحقیقاتی‌اش است و کمتر خانه می‌آید.

من هم دقیقا از دو روز بعد از عروسی، يك مرتبه توسط رئیس شرکت احضار شدم و برنامه کاری‌ام بدون مرخصی، چند برابر شد.

تا دیر وقت شرکت می‌ماندم.

متوجه عدم رضایت طوفان و نگرانی‌اش می‌شدم، اما اعتراض نمی‌کرد.

چند بار بعد از شرکت هم وقتی دنبال آمد به خواست او به خانه پدری‌ام رفتیم.

هر بار با دست پر رفتیم و با چشم و دل پر برگشتیم. رفتار مامان بی‌نهایت سرد و بی‌رحمانه بود، حتی من را از دیدن

امیر علی که بی‌نهایت شیفته دیدارش بودم منع می‌کرد.  
امشب هم تمام ساعاتی که آنجا بودیم، از اتاق بیرون نیامد.  
بابا مدام سعی می‌کرد آبروداری کند و از ما پذیرایی کند.  
بغضم هر لحظه بیشتر می‌شد.

وقتی بابا در آشپزخانه بود، در گوش طوفان گفتم:

\_ بریم خونه.

خانه؟

اینجا زمانی خانه‌ام بود!

خانواده من در این خانه ساکن هستند اما چرا این قدر در و  
دیوار این خانه به من غریبه‌وار دهن کجی می‌کنند؟  
صدای امیر علی را از اتاق می‌شنوم که در حال گریه است و  
می‌دانم مامان برای مهار کردنش هر کار می‌کند. تاب نیاوردم  
و کیفم را برداشتم و بلند شدم.

طوفان هم سریع بلند شد.

با احترام رو به پدرم گفتم:

\_ با اجازه حاج آقا.

اول فکر کردم برای رفتن اجازه می‌گیرد؛ اما وقتی سمت اتاق خواب رفت، من و بابا با تعجب، به هم نگاه کردیم. چند ضربه به در می‌زند و با صدای آرام می‌گوید:  
\_ یا الله!

مادر زن، اذن دخول می‌دی؟

یه دو کلمه از نطق یه ناحسابی، شاید حرف حساب در اومد بیرون!

منتظر رفتار تندی از مامان هستم اما هیچ جوابی نمی‌دهد و چند ثانیه بعد، در را آرام باز می‌کند و طوفان با احترام وارد می‌شود.

آن شب نفهمیدم بین مادرم و طوفان چه گذشت و چه دیالوگ‌هایی رد و بدل شد؛

اما چند روز بعد وقتی خبر مدیریت فریبرز در نمایشگاه ماشین طوفان را هم زمان با دعوت میهمانی شام مامان که اسمش را پاگشا گذاشته است می‌شنوم، متوجه می‌شوم تنها فرزند مهم مادرم، فریبرز است و بس! وقتی پای فریبرز وسط باشد، هرکار حاضر است انجام دهد، اما برای من...  
از فریبرز می‌ترسم، از آبرویم بیشتر.

خانوادهام باعث اولین مشاجره زناشویی ما می‌شوند.

عصبی بودم. دمای بدنم به شدت بالا رفته بود.

در آن خانه بزرگ، جز حمام، جایی برای آرامش پیدا نکردم.

فکر می‌کردم یک دوش آب سرد، کمی این تب عفونی حاصل از میکروبی به نام طمع فریبرز را کم کند.

بی اثر بود.

هر لحظه پریشان‌تر می‌شدم.

از حمام که بیرون آمدم، هنوز حوله‌ام را درست دور تنم نیچیده بودم که با دیدن جان‌ننه درست وسط اتاق خوابم، شوکه جیغ می‌زنم و عقب می‌روم.

با خشم ستم می‌آید و می‌گوید:

\_ چه خبره هر روز هر روز حمون!

حمون خصوصی گیر آوردی داری خودتو خفه می‌کنی قرتی؟

این خونه هر کی به هر کی نیستا!

پول آب و برق مفتم نداریم خرج آئینا تو کنیم!

جای قر و فر و هر روز صبح بیرون زدن و شب خونه



اومدن، بشین تو خونته؛ حامله شو، زودتر به آقاي این  
خونه، یه توله پسر بده نسلش نخشکه!

این اولین بار نیست که جانننه با ادبیاتی وقیح مرا مورد  
خطاب قرار می‌دهد، اما تحمل تا این حد تجاوز به حریم  
شخصی‌ام را ندارم.

با احترام و تحکم می‌گویم:

\_ لطفا برید بیرون، می‌خوام لباس بپوشم.

خواهش می‌کنم دفعه بعدم بدون در زدن، این‌طور نیاید داخل!

همین يك جمله کافی است تا ستم یورش بیاورد و دستش را  
ستم دراز کند و فحاشی کند.

کلافه زورم را به کار می‌گیرم، زیر بغل پیرزن را می‌گیرم  
و او را سمت بیرون هدایت می‌کنم.

هر چقدر جیغ می‌زند هم توجهی نمی‌کنم.

از صدایش کل زن‌های خانه مقابل اتاقم جمع شده‌اند.

به محض بیرون راندنش، در را پشت سرم قفل می‌کنم.

کلافه‌ام!

از خودم، از رفتار جانننه! از فریبرز و مادرم، حتی از

طوفان!

سرم را میان دستم می‌گیرم و جیغ می‌کشم.

یک ساعت بعد، طوفان وحشت زده پشت در اتاق خواهش می‌کند در را باز کنم.

مشخص است با او تماس گرفته‌اند و خبردارش کرده‌اند.

در را باز می‌کنم اما سریع سمت تخت بر می‌گردم و بیرون را نگاه نمی‌کنم.

صدای طوفان را می‌شنوم که با خشم می‌گوید:

\_\_ تیا تر تموم شد! یالا برید تو لونه‌هاتون.

وقتی وارد اتاق می‌شود، توقع دارم فریاد بزند و به خاطر رفتارم با مادرش، مرا توبیخ کند.

می‌دانم خبرها را قطعاً صادقانه به او نرسانده‌اند، اما بر عکس

انتظارم، کنار تخت پایین پایم روی زمین زانو می‌زند. با

نگرانی دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

\_\_ ماه طوفان، چی کار کردن با تو؟

ننهم اذیتت کرده؟

با بغض نگاهش می‌کنم.

دستش را روی سرش می‌گذارد.

صدای پر ابهتش، غرق بغض می‌شود.

\_ ای خاک تو سر بی‌عرضه ما! اشکات سر قبرم بیاد.

بی‌اختیار هق‌هق می‌زنم.

محکم بغلم می‌کند و می‌گوید:

\_ می‌ریم از اینجا. پیرزنه، چی‌کارش کنم؟

یه عمر سختی کشیده، اخلاقش این شده. مادر مونه، همیشه که بی‌احترامیش کنم.

خودم را با خشم از آغوشش جدا می‌کنم و می‌گویم:

\_ کی ازت اینو خواست، هان؟

اصلاً مگه من اعتراضی کردم؟ کی بهت گفته مشکل من مادرته؟

مشکل من تویی!

تو که بی‌خبر من، با مادر و برادرم ساخت و پاخت کردی و من آخرین نفرم که باید بفهمم.

می‌خواهد دستم را بگیرد که مانع می‌شوم.

با خشم مي گويم:

\_ بهم دست نزن! وقتي بهم احترام نمي ذاري، محبتتم  
نمي خوام طوفان!!

با عجز مي گويد:

\_ ما گه بخوريم به شو ما احترام نذاريم!

اصلا ما سگ كي باشيم؟

فرياد مي زنم:

\_ همه اين يه ماه، به عنوان همسرت سعي کردم بهت احترام  
بذارم، به نوع زندگي و کارت!

نه دخالت کردم، نه اعتراض!

از خيلي چيزا خوشم نيومد، اما گفتم صبر کنم.

تو چي طوفان؟

تو که حساسيت من نسبت به فريبرز رو مي دوني.

من که مردم و اعتراف کردم چه طور شخصيتيه و چه کارا  
کرده!

چرا بايد مديريت نمايشگاهو بدي بهش؟ چرا منو کوچيك

مي ڪني؟ به مادر م واسه اين ڪه به بچش محبت ڪنه، باج  
مي دي!!؟

دوباره پايين پاي م نشيند.

با التماس دستم را روي سرش مي گذارد و مي گويد:

\_ الله و ڪيلي، اين بدبختِ خاك بر سر، جز خوشحالي شو ما  
چيز ديگه اي نخواسته!

جيغ مي ڪشم:

\_ اين خوشحالي من نيست!

من امشب نيام خونه مادر م.

محبتش محض فريرز، ارزوني خودش.

تو هم همين فردا عذر فريرز رو مي خواي و اخراجش  
مي ڪني.

يك مرتبه خشم ميان چشم هاش مي دود و در حالي ڪه بلند  
مي شود، نفس نفس زنان مي گويد:

\_ طوفان سرش بره، حرفش نمي ره!

پاشو بپوش كل ڪلم نداريم ديگه.

توقع این رفتار را ندارم.

بلند می‌شوم و می‌گویم:

\_ همین؟!!!

به خاطر اسم و رسم خودت، فقط؟

باشه حفظ کن اسم و رسمتو؛ اما تنها!

تنها برو خونه مادر زن جانت!

مچ دستم را محکم می‌گیرد و مرا سمت کمد لباس‌هایم می‌کشد.

با فریاد می‌گویم:

\_ تنها برو، از این به بعد همه جا تنها برو...

صدایش که بالا می‌رود، قلبم سقوط می‌کند و می‌لرزد.

\_ دِ بسه!!

با بهت نگاهش می‌کنم.

خودش هم انگار توقع این فریاد خشمگین را نداشته است، اما

هنوز عصبانی است.

در کمد را باز می‌کند و می‌گوید:

\_ ما بیرونیم، خوش نداریم دیگه چون و چرا بشنویم! جَلدی

حاضر شو بيا.

بدون اين که منتظر بماند تا کلمه‌اي صحبت کنم، اتاق را ترك مي‌کند.

تمام طول راه، دست به سينه، سمت ديگر خيابان را نگاه مي‌کنم. هر دو سکوت کرده‌ايم.

طبق روال معمول، ضبط ماشينش معين مي‌خواند. با حرص، دکمه قطع را مي‌زنم.

با تعجب نگاهم مي‌کند، بعد با يك لحن جدي مي‌گويد:

\_ چيه؟ به مذاق شازده خانم، آهنگا عهد چوپوقی ما خوش نمياد؟

مي‌خواي و است "دل اي دل" بخونم؟

با اخم نگاهش مي‌کنم.

شانه بالا مي‌اندازد و پشت فرمان در حال رانندگي، شروع به دو دستي بشکن زدن مي‌کند و شانه‌هايش را حرکت مي‌دهد و با ريتم مي‌خواند:

\_ دل اي دل، دل اي دل،

اي دل تو خريداري نداري،

عاشق شدي و ياري نداري،

نفرين به تو اي دل دل غافل!

ديگه گرمي بازار نداري،

دل اي دل، دل اي دل..

تضاد زمختي صدايش، با سبک نازداري که مي خواند، اين قدر  
خنده دار است که به سختي خنده ام را کنترل مي کنم.

مکت مي کند و مي گوید:

\_ از اين خوشت نيومد؟

وايسا يه جديدي تر بخونم.

چند سرفه کوتاه مي کند و بعد از چند ثانيه شروع مي کند.

\_ خشتك، آفتابه، کوزه، دريا،

نمياد، نمياد، نمياد...

بي اختيار قهقهه مي زنم و مي گويم:

\_ واي! واي اگه بنيامين بهادري بشنوه آهنگشو چيکار كردي!

با اخم مي گوید:

\_ از خداشم باشه ما آهنگشو مي خونيم.



هنوز به خاطر صدای بلندش، از او دلخورم.

دوباره رو بر می‌گردانم و می‌گویم:

\_ دلم نمی‌خواد باهات فعلا آشتی کنم! اذیتم نکن.

دستم را می‌گیرد و شروع می‌کند دانه دانه انگشت هایم را بوسیدن.

زیر لب می‌گوید:

\_ باشه، قهر باش اما حق ما رو ازمون دریغ نکن!

با خشم دست می‌کشم بین ریش‌هایش و کمی آن‌ها را می‌کشم و می‌گویم:

\_ حق؟! امشب زمین می‌خوابی!

لب گاز می‌گیرد و می‌گوید:

\_ باشد! بعد گرفتن حقمون می‌ریم.

رو بر می‌گردانم و با حرص می‌گویم:

\_ خیلی پر رویی!

با انگشت‌هایش لبم را می‌گیرد و در حال فشردن لبم با ذوق می‌گوید:

\_ حق گرفتیه.

روي دستش مي زنم.

يك مرتبه سكوت مي كند و بعد مي گويد:

\_ جون طوفان، يه كار نكن ما صدامون بره بالا كه اين طور خودمون بعدش شرمنده شيم از گهي كه خورديم!

در صدا و چشم هایش، عجز بي نهايتي به چشم مي خورد،  
عجزي كه به هيبتش نمي آيد...

فرگل هم مثل مادرم خياط خوبي شده بود و حالا نوبت كيسه دوختن او بود. تمام شب در خانه پدري ام، سر سفره هاي كه مادرم چيده بود، چنان احساس غريبي مي كنم كه هر لحظه دلتنگ اتاقم در خانه قديمي واقع در انتهاي تهران يا به قول فربرز همان نقطه زير پونز نقشه مي شوم.

با خودم فكر مي كنم جان ننه، مادري براي طوفان را هر چند ناصحيح، اما بهتر از مادر من براي من بلد است.

خنده دار است!

دلتنگ غر غر هاي جان ننه ام كه سر سفره، به روغن غذا و همه چيز گير بدهد.

راضی‌ام به سردی و کم‌محلی‌های منیره، پشت چشم نازک  
کردن‌های مریم و پیچ‌پیچ بقیه زن‌های خانه.

دل‌م می‌خواهد به خانه برگردم.

آزاد مثل هر شب برای آقایان قلیان آماده کند و با یک کاسه  
تخمه همراه مارال و آزاد در ایوان بنشینیم.

کمی بعد انسی خانم، دست به دیوار به جمع‌مان ملحق شود و  
همه به احترامش بایستیم.

قلیان را با طوفان شریک شود و من در مقابل این زن،  
فاصله‌ام و صمیمیتم با طوفان را حفظ کنم...

اما مجبورم اینجا بمانم و از شرم سر پایین بیاندازم، وقتی  
فرگل برای شوهرش طلب‌کار اسم و رسم دار از طوفان  
می‌کند؛ از طوفانی که خودش با همه تمولش در جنوب شهر  
زندگی می‌کند و ماشین و شغل و هر چیزی که متعلق به  
اوست از نوع ساده‌ترین است.

من مجبورم بمانم و موقع ظرف شستن، شوخی‌های زشت  
فرگل را تحمل کنم، وقتی می‌پرسد:

\_ تو نصفه شبا تو تاریکی، از این غول بیابونی نمی‌ترسی؟

یا وقتی با طعنه به مامان که به جمع‌مان اضافه می‌شود،

مي گويد:

\_به قيافهش مي خوره دست بزن داشته باشه!

كلافه، آخرين بشقاب را خشك مي كنم و بدون هيچ جوابي  
آشپزخانه را ترك مي كنم.

مي شنوم كه مامان پشت سرم مي گويم:

\_رواني بود، رواني ترم شد با اين وصلت كرد!

از گرم گرفتن فريرز و شوهر فرگل با طوفان اصلا خوشم  
نمي آيد.

دست به سينه كه مقابلش مي نشينم، متوجه اين موضوع  
مي شود.

با احترام دست به سينه اش مي زند، كمی نيم خيز مي شود و  
مي گويد:

\_چاكر عيال.

بابا با عشق به ما نگاه مي كند، اما من خجالت زده خودم را  
مشغول بازي با امير علي مي كنم.

فرگل دوباره كنارم مي نشيند و يك ريز كنار گوشم حرف  
مي زند.

سعي مي‌کنم يك سري از حرف‌هايش را نشنوم، اما پيشنهاد  
آخرش اين قدر شرم‌آور است كه سريع بلند مي‌شوم و رو به  
طوفان مي‌گويم:

\_ دير وقته، بريم؟

بدون مکت بلند مي‌شود.

مامان و فرگل با اشاره معنادار به هم نگاه مي‌کنند.

مسير بازگشت خودم را عمداً به خواب مي‌زنم، براي اين‌كه  
چشم‌هايم را ببندم و مانع اشك ريختنم شود.

چقدر فرگل شبیه مادرم، مادري را ياد گرفته بود!

اين قدر كه وقیحانه بچه‌اش را با من معامله مي‌کرد و مي‌گفت:

\_ ببين اگه شوهرت مشكل داره و بچه دار نمي‌شيد و واسه  
همين قرار بوده امير علي رو با خودتون بيريد، من حرفي  
ندارم، اما قبلش بايد فكر اين بچه توي شكمم و باباشم باشم  
ديگه!

يه كار خوب، يه واحد آپارتمان جمع و جور بسمونه...

انگار حاله را درك کرده است كه دستش را روي دستم  
مي‌گذارد.

تمام وجودم گرم مي شود، چشم هايم را باز مي کنم و صدائش  
مي کنم:

\_ طوفان؟

\_ جونم ماهم!

اشکم مي چکد و مي گويم:

\_ از خانوادهم خجالت مي کشم.

با اخم مي گويد:

\_ خونواده چيزيه که سليقه خودمون نيست، صلاح اوس کریمه  
ناشکر نباش!

ننه، آقا، خوار و برادر آدم، گوشت و پوست و خون آدم، بد  
و خوبشم توفيري نداره. هر تیکه از گوشت تنمون رو بکنيم  
درد داره، زخم مي شه، بي ريخت مي شه جاي خاليش.

آدم با ريشه شونه که آدم حساب مي شن.

سرم را روي شانهاش مي گذارم و مي گويم:

\_ تا حالا کسي بهت گفته تو فيلسوف ترين غول دنيايي؟

شروع به نوازش سرم مي کند و مي گويد:

\_هر چي داريم از صدقه سر شوماست.

همه تلاشم را مي‌کردم و براي صميمي‌تر شدنم با اعضاي خانواده جديدم از چيزي كم نمي‌گذاشتم.

با اين‌كه روزهاي هفته دير به خانه مي‌آيم و اكثر شب‌ها هم طوفان براي يك سري كار كه هرگز نمي‌پرسم از خانه بيرون مي‌رود و دير وقت برمي‌گردد، سعي مي‌كنم هر شب به جان‌ننه سر بزنم.

وقتي براي سر راه گاهي هديه كوچكي، مثل روسري يا حتي روغن زيتون و جوراب پشم شتر مي‌خرم، مي‌بينم كه با شادي چه‌طور آن‌ها را قايم مي‌كند.

براي انسي خانم سيگار مارك مورد علاقه‌اش را مي‌خرم. علاقه‌ي زيادي به خواندن رمان دارد و چون نمي‌تواند ببيند، اين كار را براي انجام مي‌دهم.

به منيره كمك مي‌كنم، خودش را جز در شوهر و يك مرد ديگر پيدا كند.

جمعه‌ها همه دور هم هستيم. اكثر جمعه‌ها جان‌ننه آبگوشت بار مي‌گذارد.

طوفان بالاي سفره مي‌نشيند و مسئول كويدن گوشت خودش

است و بعد سهم هر کس را در بشقاب می‌کشد.  
بحث‌های سر سفره و هر بار تشریح‌های طوفان هم قسمت عادی  
سفره ظهر جمعه است.

شب به قول یاسری جشن داریم، یا آزاد برای خرید پیتزا و  
ساندویچ می‌رود، یا طوفان خودش کباب درست می‌کند و کنار  
منقل همه دور هم جمع می‌شویم.

آدم‌های این خانه بد یا خوب، یک حسن دارند و آن هم این است  
که خودشان هستند.

این جمعه هم قرار بود جشن داشته باشیم.

آزاد مشغول نوشتن سفارش هر کس بود.

طوفان که برای خودش دو پیتزا سفارش داد. یاسر سریع  
خودش را به او چسباند و گفت:

آقا من خیلی دوستت دارم!

طوفان با خنده پشتش می‌زند و می‌گوید:

پدر صلواتی منو دوست داری یا سهممو؟

همه چیز خوب بود تا صدای کلون در خانه بلند شد.

جان‌ننه با اخم می‌گوید:



\_ کدوم خروس بی محلیه؟! \_

طوفان به عزت اشاره می‌کند در را باز کند.

پایم که خواب رفته است را دراز می‌کنم و از جمع معذرت می‌خواهم. طوفان که متوجه می‌شود، سریع شروع به ماساژ پای من می‌کند.

خجالت‌زده از جمع سرم را پایین می‌اندازم.

صدای عزت در حیاط بزرگ می‌پیچید.

\_ بفرمایید، بفرمایید.

همه با تعجب سمت در را نگاه می‌کنند.

قبل از این‌که مهمان‌ها رویت شوند، عزت با صدای بلند می‌گوید:

\_ مجید خان و حاج خانم تشریف آوردن.

طوفان و آزاد یک مرتبه با خشم به هم نگاه می‌کنند و من یک مرتبه حس می‌کنم صاحب همه حس‌های بد دنیا هستم...

وای! وای!

مجید صبر ایوب!

مستر جردن!

چرا حالا؟

چرا باید وقتی مهم‌ترین مهره این پرونده لعنتی هستی، این  
طور از دستت بدهم؟!

چرا بین این همه آدمی که بازجویی کردم، هیچ کسی در مورد  
تو حرفی نزد؟!

چرا حتی اسمت را برای اولین بار باید در دفتر فریمه  
مرتضوی بخوانم؟

تو کجای این داستانی؟!

مرموزترین حفره این پرونده!

امروز به دیدن طوفان صفارزاده رفتم.

دوباره در زندان جنجال عمدی به پا کرده بود که محکوم به  
انفرادی شود.

ظاهرش از همیشه آشفته تر بود.

کلافه وارد اتاق ملاقات شد و در حال خاراندن ریشش، بدون  
این‌که بنشیند، کنار میز ایستاد و گفت:

\_تو چرا دست از سر ما بر نمی‌داری آقا پلیسه?!!

در حالی که به صندلی اشاره می‌کنم، می‌گویم:

بشین لطفا.

به نشانه منفی سر تکان می‌دهد.

نچ!

نشستنمون نمیاد!

کارت رو بگو و برو رد کارت.

این همه پرونده مرونده قاتل فراری توی این شهر خراب شده هست، این پرونده تکمیل؛ برو سراغ اونا.

بلند می‌شوم و در حالی که دست‌هایم را روی میز تکیه‌گاه کرده‌ام، به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم:

تو پدري؟!!

ابرویش با خشم سمت بالا می‌دود.

یقه‌اش را می‌گیرم:

نیستی! نیستی طوفان صفاری!

اگه بودی، این طور گناه نکرده رو گردن نمی‌گرفتی که فردا بچه‌ات بی پدر و بالکه ننگ پدر اعدامی بزرگ شه!

دستم را با خشم پرت می‌کند و می‌گوید:

تو هیچی از این حرفا حالت نیست بچه!

وقتی این‌گونه خطابم می‌کند، برای لحظاتی واقعا خودم را يك بچه بی‌عرضه احساس می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم تا قدری خودم را کنترل کنم و بعد از چند ثانیه سکوت می‌گویم:

مجید! مجید جردن؟

چرا؟ بهم چراشو تو بگو!

این‌که دست روی گردنش می‌کشد و مشخص است نفس کشیدن برایش به شدت مشکل شده است، گواه این است چیزی برای گفتن دارد که نگفتنش مثل موریانه در حال جویدن همه وجودش است!

از کنارم رد می‌شود، اما يك لحظه مکث می‌کند و بازویم را با خشم می‌گیرد؛ طوری که نگهبان نگران سمتم می‌آید ولی با اشاره من عقب می‌رود.

مثل يك شیر زخمی و خسته که دیگر نای شکار ندارد اما هنوز دندان هایش برای دریدن شاه‌رگ تیز است، کنار گوشم می‌گوید:

\_ببند این پرونده رو آق پلیسه!

یه مو از سر زن و بچه کم شه زندهت نمی‌ذارم!  
نگاه نکن اینجا خودم تو غل و زنجیرم، اون بیرون منتظر  
اشار من روز و است نذارن، شب نشینت کنن!

بعد که دندان‌هایش را روی هم می‌ساید، انگار چشم‌ها و  
صدایش رنگ عجز می‌گیرد وقتی اینبار نوبت اوست که  
بپرسد:

\_تو چی؟ بچه داری؟!

\*\*

همه چراغ قرمزها را رد می‌کنم و پایم را از پدال گاز  
بر نمی‌دارم.

من اهل بستن و تمام کردن يك پرونده ناتمام نیستم، حتی اگر  
طوفان صفاری، بزرگ‌ترین گنده لات تهران، تهدیدم کند!

در جملات آخرش يك کد پیدا کرده بودم، زن و بچه‌اش!

یقین دارم منظورش فریمه و پسرش است.

چرا باید اصرار و کنکاش من در پرونده برای جان آنها  
تهدید کننده باشد؟

باید این زن را ببینم!

باید با خودش صحبت کنم...

نیست! هیچ جا نیست!

هیچ اثری از او و فرزندش پیدا نمی‌کنم!

مثل يك اسب افسار گسیخته، شیهه می‌کشم و می‌خواهم همه چیز و همه کس را زیر پاهایم له کنم!

سکوت يك دست این خانواده، مرا به جنون کشیده است!

دستور بازداشت آزاد صفاری را می‌دهم.

فقط يك جمله را تکرار می‌کند.

\_من حرفی برای گفتن ندارم!

دیوانه‌وار فریاد می‌کشم:

\_اون روز که پشت این میز نشستید و همتون باهم متفق‌القول می‌گفتید قتل کار طوفان نیست رو یادتون رفته؟

حالا هرچی آقات بگه همونه؟!!

حتی اگه به دروغ قتل رو گردن بگیره؟!!

فریماه مرتضوی و پسرش کجان؟

چرا همتون خفه خون گرفتید؟

عینکش را برمی‌دارد و با سرانگشت، تری چشم‌هایش را می‌زداید.

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

بندازینم زندان؛ اصلاً حکم اعدام رو صادر کنید، اما به سرش قسم وقتی حکمش اینه حرف نزنیم، خودِ عزرائلم نمی‌تونه به حرفمون بیاره!

خودتون رو خسته نکنید.

دوباره به همین دفتر پناه می‌برم. انگار میان همه موجودات زنده، کسی برای حرف زدن وجود ندارد و این موجود بی‌جان فقط حرفی برای گفتن دارد.

فریمه از شب میهمانی کوتاه نوشته بود.

از نگاه‌هایی پر از حرفی که بین مجید و طوفان رد و بدل شده بود،

از دلشوره‌اش که میهمانی بی‌هیچ اتفاقی تمام شده بود،

اما همه آن شب طوفان در اتاق بیدار مانده بود، راه رفته بود و سیگار کشیده بود.

نوشته بود تازه سپیده سر زده بود که چشم باز کرد و هنوز  
طوفان بیدار بود.

نگاهش کرده و پرسیده بود:

تو هم چیزی که من توی چشم‌های این مرتیکه دیدم رو  
می‌بینی فریمه؟

چند برگه درست از همین جای دفتر کنده شده بود و من بخش  
زیادی از نوشته‌های فریمه را از دست داده بودم.

چه کسی این صفحات را نابود کرده بود؟ چرا؟!!

چه اتفاقی باید از این دفتر حذف می‌شد؟

سه روز است که بین ما کوچک‌ترین دیالوگی رد و بدل نشده  
است.

شب‌ها دیرتر از سایر شب‌ها، به خانه می‌آید و بوی الکلش  
وقتی وارد اتاق می‌شود فریاد می‌زند که چقدر نوشیده است.

با این‌که مست است و حتی در راه رفتنش تعادل ندارد اما  
قهر و دلخوری‌اش را فراموش نمی‌کند. بالشش را برمی‌دارد  
و کنار پنجره روی زمین پرت می‌کند و با کفش و شلوار جین  
می‌خوابد.



به بن بست خورده‌ام. از او ناراحتم، از خودم بیشتر!  
می‌دانم اشتباه کردم و باید زودتر در مورد کارم به او  
می‌گفتم؛ اما او هم حق نداشت مقابل جمع سرم فریاد بزند!  
حق نداشت مرا محکوم به خانه ماندن کند.

صبر کردم؛ آرام که شد شال و کلاه کردم. می‌خواستم مقابلش  
بایستم. نمی‌خواستم شبیه بقیه زن‌های آن خانه باشم. فریاد زدم  
که حق ندارد مرا در خانه حبس کند. آماده فوران خشمش  
بودم. حتی با خودم فکر کرده بودم اگر دستش سمتم آمد برای  
همیشه قیدش را بزنم. دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:  
\_ اعصابم گوه مرغیه! بسه.

سمت در رفتم. دستش را محکم روی دستگیره گذاشت.  
چشم‌هایش را بست و گفت:  
\_ بسه.

با خشم تلاش کردم در را باز کند.  
\_ می‌خوام برم دنبال کار جدید! اونجا نمی‌رم،  
نترس!

يك مرتبه چنان سرش را به دیوار پشت سرش می‌کوبد که

دیوارهای اتاق، هم زمان به لرزه درمی‌آیند. وحشت زده نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش از شدت درد سرخ و پر از اشک شده است. این بار ناله می‌کند.

\_ تو رو ازم می‌گیرن.

دلم به درد آمده است. وقتی چکه کردن قطرات خون از سرش روی زمین را می‌بینم، با وحشت سمتش می‌روم.

نمی‌گذارد زخم سرش را ببینم. در را باز می‌کند؛ در حالی که ناتوان از اتاق خارج می‌شود می‌گوید:

\_ جون عزیزات زود برگرد.

نمی‌روم. دیگر خودم دلم رفتن نمی‌خواهد. انگار از روزی که مجید برای دادن خبر آشتی با مادرش و عرض تبریک به این خانه آمده بود، همراه خودش یک بمب ساعتی آورده بود که یک مرتبه منفجر شده و همه چیز نابود شده بود.

عزت و مریم هر روز دعوا می‌کردند. مریم بهانه خانه مستقل می‌گرفت. حتی اجازه نمی‌داد عزت بیچاره با من و هیچ کدام از زن‌های خانه صحبت کند.

بیماری کبد جان‌ننه عود کرده بود و هر روز آزاد و طوفان او را به بیمارستان می‌بردند.

خانه آن روز خلوت بود و اکثریت بیرون خانه بودند.

ظهر کمی پلك‌هایم سنگین شده بود که با صدای داد و فریاد يك مرتبه از خواب پریدم.

بیرون دویدم، همه جلوي اتاق انسي خانم جمع شده بودند.

مهرانگیز عروس عموي كوچك طوفان، تا چشمش به من افتاد خودش را موظف به گزارش دانست.

\_ وای فریمه خانم! خانم آقا داره مارال رو می‌کشه.

مریم پشت چشم نازك می‌کند با طعنه می‌گوید:

\_ ببین چه غلطي کرده.

وحشت زده سمت اتاق می‌روم. بدون در زدن و رعایت ادب در را باز می‌کنم.

دیدن این صحنه‌ها برایم شبیه کسی است که وارد يك سیاره وحشتناك دیگر شده است.

وقتی دختری به بزرگی مارال را برهنه گوشه اتاق می‌بینم که انسي خانم با توانمندی با يك دست، کتفش را گرفته و با دست دیگر شلنگ کوتاهی را محکم بالا می‌برد و روی تن او فرو می‌آورد، دلم می‌خواهد این خانه را آتش بزنم!

منيره هم دست به سينه و با رضايستاده و ميگويد:

\_ اينقد بز نش تا آدم شه.

مارال با ديدن من شروع به التماس ميکند. سريع جلو ميروم  
او را بغل ميکنم. دست انسي خانم را ميگيرم.

عصبي ميگويد:

\_ برو بيرون دختر جون.

عاجزانه ميگويم:

\_ خواهش ميکنم انسي خانم!

ما آدميم!

اين چه کاريه؟

منيره زير لب با نفرت ميگويد:

\_ فضول.

و بعد اتاق را ترک ميکند. ملحفه را برمي دارم. همان طور که  
مارال را بغل کرده ام دور تنش ميکشم. مي لرزد و هق هق  
مي زند.

انسي خانم شلنگ را پرت ميکند و يك گوشه مي نشيند و

دستش را روی سرش می‌گذارد و هق هق می‌زند.  
نالہ می‌کنم.

— چي شده؟

انسی خانم محکم با دو دست به سر خودش می‌کوبد.  
— آقايش بفهمه زندهش نمی‌ذاره.

بذار بزمنش فریمه، بیفته تو جا بلکه آروم بگیره چند روز.  
مارال هق هق زنان می‌گوید:

— گوه خوردم.

نوازشش می‌کنم.

— آخه بهم بگید چي شده؟

انسی خانم سر تاسف تکان می‌دهد.

— عاشق شده! نامه عاشقانه هر شب می‌نویسه می‌ذاره پشت  
در اتاق پسره!

هر روز تحملش کرده!

امروز صبرش تموم شد، یواشکی او مد دم گوشم گفت.

نگو قبلش به خودش هی گفته و تذکر داده. این بچه بی‌شعور

بي عقل و بي شخصيت من باز كار خودشو كرده.

مارال را نگاه مي كنم و با وحشت مي پرسم:

\_ پسره؟! پسره كيه؟

هق هق مارال اوج مي گيرد. انسي خانم روي پاهاي خودش  
محكم مي زند و مي گويد:

\_ بي آبرو، شما رو مردم خواهر برادر مي دونن.

لبم را گاز مي گيرم و با وحشت مي پرسم:

\_ آزاد؟!!!!

قبل تر متوجه نوع حرکاتش مقابل آزاد شده بودم؛ اما سعي  
كرده بودم بدبين نباشم.

حرفهاي فلسفي و بزرگتر از حدش، عشوه و نازهاي نه  
چندان جذابش، حتى گاهي نوع پوشش و آرايش مسخره اش،  
مشكوكم مي كرد؛ اما اين كه مدت طولاني است دست به  
كار شده، طوري كه آزاد را كلافه كرده است، براي غير قابل  
باور است.

كتك خوردن و تحقير هيچ وقت چاره ي هيچ رفتار اشتباهي  
نيست!

بدتر، شخصی که تحقیر شده است راحت‌تر اشتباه و حماقتش را انجام می‌دهد.

همین اتفاق هم افتاد. رفتار مارال روز به روز، شرم‌آورتر و ترحم‌برانگیزتر شد.

طوری که آزاد پروژه جدید در اصفهان را بهانه کرد و چمدان بست و رفت.

بعضی شب‌ها تا نزدیک صبح در خانه میهمان داشتیم. در پنج دری بزرگ خانه، ده بیست مرد مست تا صبح می‌خواندند و قهقهه می‌زدند و شوهر من میزبان این محفل بود.

انگار آن جمع را برای فرار انتخاب کرده بود. تنها شده بودم.

هم دلتنگش بودم، هم دلخور و همان‌قدر وحشت‌زده از روزهای آینده.

با حال بد روی تخت در خودم جمع شده بودم. صدای تلویزیون را زیاد کرده بودم تا صدای بد مستی مردهای میهمان را نشنوم.

یک مرتبه صفحه گوشی‌ام روشن می‌شود؛ با دیدن اسم مجید وحشت‌زده به در اتاق نگاه می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزد،

مي خواهم گوشي ام را خاموش كنم يا يك جا پنهانش كنم؛ اما  
يك حس احمقانه اي كنجاوم مي كند براي جواب دادن!  
با سردي جواب مي دهم.

\_ بله؟

صدایش نگران است.

\_ خوبي فریماه؟

بلند مي شوم و با حرص مي گويم:

\_ به شما چه مربوطه؟

واسه چي اين وقت شب با من تماس مي گيريد؟

مکت مي كند و بعد با همان صدای نگران مي گويد:

\_ چه خبره توي اون خراب شده؟

اذیت مي كنه؟

تنهائي؟

بيام بپرمت خونه پدرت؟

چشم هاييم را مي بندم و به زبانه حکم مي دهم يك بار براي هميشه

اين موجود را سر جایش بنشانند.



\_ تمومش کن! از من و زندگیم فاصله بگیر.

نه بهم زنگ بزن، نه هیچ وقت اینجا بیا،

نه نگرانم شو، نه دخالت کن.

حالم از ژستات بهم می خوره.

دست از سر من و زندگیم

بردار. گمشوووو.

هق هقم اوج می گیرد. صدای او هم گواه گریه اش است.

\_ میرم به خدا گم می شم. فقط تو خوب باش، نترس از پشتت

که خالیه. بابات هست. به بابات بگو حمایت کنه. هیچ پدری

نمی ذاره دخترش عذاب بکشه.

گوشی را قطع می کنم زیر لب ناله می کنم.

\_ من هیچ گسو ندارم.

به خودم که می آیم، با همان حال آشفته مقابل پنج دری

ایستاده ام و به در می کوبم...

عزت با حال مست شدید، در را باز می کند.

چشم هایش را به زور باز نگه داشته است.

بوی شدید الكل و دود حاله را به هم مي زند.

كل پنج دري، در دود فرو رفته است.

صدای قل قل قلیون و قهقهه‌های مردهای مست، همراه با

فحش‌های ركیك هم سمفونی این ضیافت سیاه است.

عزت با همه مستی‌اش از دیدن من جا می‌خورد، وحشت‌زده

با صدای آرام می‌گوید:

\_ زن آقا! پی چی اومدی اینجا؟

جلو می‌روم، در را با کف دستم کمی هول می‌دهم و قدمی

داخل می‌گذارم و با صدای بلند می‌گویم:

\_ دنبال شوهرم! مردم!

البته آگه وجود داره!

بالای مجلس سیگار به دست نشسته است.

با دیدن برگه‌های بازی و اسکناس‌های روی زمین، متوجه

می‌شوم قمار هم یکی از تفریحات عادی همسر و دوستانش

است.

با چشم‌های غرق خون، بدون این‌که بلند شود، نگاه می‌کند و

با حرکت دست اشاره می‌کند که بیرون بروم.

مي بينم که سايرين همه يك طور سر به زير انداخته اند که انگار نگاه کردن به من جرم بزرگي است.

جو آن قدر سنگين است که يك لحظه خودم هم دچار هراس مي شوم، اما براي عقب نشيني نيامده ام.

شالم را کمي جلو مي کشم و مي گويم:

\_ بايد حرف بزويم!

دوباره با حرکت دست اشاره مي کند بيرون بروم.

بعد خودش سيگارش را خاموش مي کند و بلند مي شود.

بلافاصله کل جمعيت با احترام بلند مي شوند.

کنارم مي آيد، آرام سمت بيرون هولم مي دهد، بعد بر مي گردد

رو به جمع و مي گويد:

\_ چاکر همه داداشي ها، عزتتون زياد...

همه با احترام شروع به جواب دادن مي کنند.

همراهم خارج مي شود، سريع اشاره مي کند عزت در را ببندد.

مشخص است مست است، اما روي رفتارش کنترل دارد. با

خشم مي گويد:

\_ مرتبه اول و آخرت بود!

بغضم به خشمي قدرتمند در دستانم تبديل شده است، پيراهنش  
را مي‌گيرم و با همان خشم مي‌نالم:

\_ تو چي؟

تو كي بار آخرته؟؟؟

اصلا اين كارات، بار آخري داره؟؟؟

باشه من اشتباه كردم؛ آره اشتباه كردم. قبول كردن اون كار و  
ادامه دادنش اشتباه بود!

باشه، اشتباه كردم بهت نگفتم!

اما تو چي؟ خودتو نگاه كن!

بوي گند وجودتو گرفته! كل هيكلت اشتباهيه طوفان صفاري!  
داش طوفان! بزرگ محله...

يك مرتبه انگار همه اثر الكل از سرش مي‌پرد.

دستم را مي‌گيرد و سمت اتاقمان مي‌كشد.

در دل تاريكي اتاق كه تنها نورش همان نور ساطع شده از  
لامپ آباژور قرمز است كه تاريكي را ترسناكتر مي‌كند،  
صداي نفس نفس زدنش و كوبيده شدن در، هراس به جانم  
مي‌اندازد، اما وقتي صدایش مي‌لرزد و مي‌گويد:

\_ باشه! ما كل هيكلمون اشتب!

دست مريزاد! البت حقم با شوماست!

شوما گويا توقع داشتی ما هم تيريپ بچه مزلفی برداريم

كعنهو اون رييس بي ناموست جردنی حروم لقمه!

به سينه اش مي كوبم و سمت تخت مي روم. با نفرت مي گويم:

\_ اينم از ادعاي غيرت!

نزديكم مي شود. بوي دود و الكلش را امشب دوست ندارم، اما

خودش را هنوز تا حد مرگ مي پرستم.

فاصله مي گيرم و مي گويم:

\_ فكر نمي كردم لاتها و جوونمردها، ناراحتيشون رو با قهر

و عرق سگي و دود و دم درمون كنن!

سرش را مي خاراند و يك ابرويش بالا مي دود.

\_ جور ديگه شم بلديم، منتها گفتيم به مزاج خانم باكلاس خوش

نمياد.

رو بر مي گردانم و مي گويم:

\_ بهت ياد ميدم!

من معذرت خواستم! قول هم میدم اشتباهمو جبران کنم، زن و شوهر و زندگی مشترک یعنی همین!

اما تو، تو طوفان، تو هم فردا میری گل می‌خری میای، قول میدی بساط رفیق‌بازی و عرق‌خوری و اون قمار کثافت رو واسه همیشه، تاکید می‌کنم واسه همیشه، خوشی و ناخوشیت، تمومش می‌کنی!

بلند می‌شود و مقابلم می‌نشیند. نگاهش نمی‌کنم. صورتم را می‌گیرد و می‌گوید:

\_ نگاهمون کن سر جدت!

کمی نگاهش می‌کنم. صورتش را نزدیک می‌کند، دستش را روی چشمش می‌گذارد و می‌گوید:

\_ رو جفت چشم! اما قبلش بذار ما هم خط و نشونمون رو بکشیم!

با اخم می‌گویم:

\_ می‌شنوم؛ معقولانه بود، می‌پذیرم.

با يك لحن پر از شیطنت می‌گوید:

\_ گفتنی نیست!

با يك حرکت، مرا وادار به خوابیدن مي‌کند.

تقلا بي‌فايده است، البته خودم هم با همه وجود مي‌خواهمش.

گردنم را مي‌بوسد و مي‌گويد:

\_ خط و نشونم يه کم طول مي‌کشه....

\*\*\*\*

امروز احساس مي‌کنم خوشحال‌ترين فرد اين مراسم من هستم، من که توانستم همسر م را قانع کنم يك ورزشگاه مجهز در محله اش که از مناطق بسيار محروم تهران است، افتتاح کند.

حالا مي‌دانم زن و مرد، علي‌الخصوص جوان‌هاي اين محله، جايي براي تخليه انرژی‌هاي منفي و يا يافتن استعدادهايشان دارند.

ذوق بچه‌هاي كوچك و نوجوان‌ها هم وصف نشدني است.

حالا من به عنوان مديریت مجموعه، مي‌توانم به داشتن چنین شغلي افتخار کنم.

کل محله، در ورزشگاه جمع شده‌اند. خواننده‌اي که دعوت کرده‌ايم هم با انرژی برنامه‌اش را اجرا مي‌کند.

جعبه‌های شیرینی، مدام خالی می‌شوند و باز جعبه‌های جدید باز می‌شود.

طوفان حسابی مشغول است.

یاد قولی که صبح به او داده‌ام می‌افتم، اما هنوز دلم به این کار رضا نیست.

چکی که برای جردن نوشته است، داخل کیفم است. کیف را باز می‌کنم و یکبار دیگر نگاهش می‌کنم. شرم‌آور است که بدهی من و برادرم را هم، دوباره او پرداخت کرده است.

برای افتتاح ورزشگاه هم کلی به خرج افتاده است و به قول خودش، تقریباً صفر شده است.

دلم می‌خواهد خدا به من توانی بدهد که بتوانم ذره‌ای از این دریا دلی‌اش را جبران کنم.

حاج خانم، مادر مجید با منقل و اسفند آمده است. مدام با صدای بلند از جمعیت می‌خواهد که برای سلامتی طوفان صلوات بفرستند.

انگار شادی را می‌توان در چشم یک یک اهل محل دید.

بعد از چند ماه، بالاخره آزاد به خاطر افتتاح ورزشگاه مجبور شده است به تهران باز گردد.



از او و فرارش و این طور رسوا کردن مارال در مقابل چشم  
مادرش، دلخورم!

صبر می‌کنم.

مراسم که تمام می‌شود، گوشه‌ای دنج او را که مدام در حال  
فرار از من و جمع است، گیر می‌اندازم.

سرش پایین است و دنبال بهانه است تا آن جا را ترک کند.

دستش را می‌گیرم و مانعش می‌شوم.

این اولین بار است که می‌بینم این طور پشت سر هم سیگار  
روشن می‌کند.

سیگار سوم را از دستش می‌گیرم و روی زمین پرت می‌کنم.

نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

\_\_ کارش بد بوده، قبول!

عاشق شده اونم اشتباهی، از روی خامی و بچگی، اونم قبول!

نامه نوشته چون دوستت داشته، حالا چون تو دوستش نداشتی

و یه حکم خواهر برادری جعلی هم بینتونه اینم قبول!

اما این بچه جرم نکرده بود!

رسمش نبود این طور آبروش رو جلوي مادرش بيري!

چند ثانيه عميق نگاهم مي‌کند و مي‌گويد:

\_ تو هيچي نمي‌دوني!

دست بين موهايش مي‌کشد و بعد از اين که کلافه نفس عميقي

مي‌کشد، مي‌گويد:

\_ آبروشو جلوي مادرش بردم که خودش آبروشو همه جا نبراه

هشت ماهه سکوت کردم، نصيحتش کردم، سعي کردم کمکش

کنم، هي بدتر کرد.

نه به خاطر اين که حکم به قول تو جعلي خواهر برادري

بينمونه؛

نه!

به خاطر اين که حيا و شان و منزلتش و همه چي يادش رفته

بود!

اين او آخر ديگه گذشو در آورده بود؛ فکر مي‌کرد لباس از

تنش در بياره، فيلم ناجور با حرکات مسخره از خودش

بگيره، واسم بفرسته، عاشقش ميشم!

ديدن اون فيلما و اون صحنه‌ها، واسه من که مارال و منير

حکم ناموسمو دارن، مې دوني يعني چي؟ يعني عين بي غير تي  
و خیانت به اقام!

این دختر نه واسه ابروی خودش، نه خانوادش هیچ احترامی  
قائل نیست.

سرش رو پر از گاه کرده، یه کله داره میره تو دل رسوایی و  
بد نامی!

تو به من بگو! من در مقابل یه همچین حرکاتی باید چي کار  
مي کردم؟

روم نشد به مادرش بگم چیکار کرده فقط گفتم نامه.

آبروش رو نبردم، تو هم نبر آبروشو!

خانه هم آن شب شلوغ بود و انسي خانم تقریبا همه فامیل را  
دعوت کرده بود که بعد از مراسم افتتاح ورزشگاه، برای شام  
به خانه بیایند.

وقتی با آزاد رسیدیم؛ متوجه شدم چقدر برای ورود به خانه  
خودش غریبی می کند.

سعی کردم با همراهی ام کمی کمکش کنم و جریان را برایش  
راحت تر کنم، اما به محض ورودمان مارال شبیه يك دهن  
كجی بزرگ ظاهر شد.

دیگر نمی‌شناختمش. دختری که تا این حد خودش را فراموش کرده باشد، برایم غیر قابل درک بود. هیچ ردی از عشق هم در حرکات و وجودش احساس نمی‌کردم که به او حق بدهم، تنها چیزی که کاملاً مشهود بود، یک حقارت بزرگ بود که از راه نادرستی قصد داشت آن را تسکین ببخشد؛ راهی که روز به روز بیشتر حقیرش می‌کرد.

رفتارش علاوه بر آزاد، من را هم عصبی می‌کرد. خیلی‌ها متوجه رفتار عجیبش می‌شدند و حتی پیچ زن‌های فامیل را حس می‌کردم؛ اما برای خودش همه چیز عادی بود. در توهم یک عشق پوچ که هرگز وجود نداشت، به خودش اجازه می‌داد هر حرکت ناشایستی را برای قدری جلب توجه، مرتکب شود.

البته میان جمعیتی که اکثراً از جنس و سطح خودش بودند، جای نگرانی کمتر بود، مثلاً این‌که برای دخترهای هم سن و سالش چنان کلاس می‌گذاشت و با سطح بالایی صحبت می‌کرد که طفلك‌ها با حسرت به او و موقعیتش نگاه می‌کردند.

تکه پرانی‌های انگلیسی و پرسیدن نظر آزاد در مورد فلان قطعه غیر فارسی زبان، ابراز نظر در مورد هر مسئله‌ای با هر موضوعی که هیچ اطلاعات و علم و تحصیلاتی در موردش نداشت؛ شاید برای بقیه مضحکه نبود، اما برای من و

آزاد که قدری بیشتر از این مسائل سر در می‌آوردیم و اندک سوادى داشتیم، عذاب‌آور بود.

چند بار سعی کردم با مهربانی تذکر بدهم و او را متوجه رفتار اشتباهش کنم اما هر بار با تندي رفتاری با من می‌کرد که معنی‌اش جز این که "به تو مربوط نیست" چیز دیگری نبود.

تشر هم بی‌فایده بود؛ تصمیمش را برای رسوایی و تا آخر خط رفتن گرفته بود.

دل‌م برای انسی خانم می‌سوخت. با این‌که چشم‌هایش نمی‌دید؛ اما حس مادرانه‌اش کاملاً بینا بود و متوجه بود اوضاع فرزندش اصلاً خوب نیست. با نگرانی در آشپزخانه کنار بقیه زن‌ها ایستاده بود. مریم آبکش برنج را نزدیکش برد و پرسید:

\_ زن‌آقا، بین برنج رو زنده بر نداشتیم؟!\_

چند برنج کف دستش ریخت و با سر جواب منفی داد، معلوم بود فکرش حسابی درگیر است. کنارش ایستادم دستش را گرفتم و پرسیدم:

\_ حالتون خوب نیست؟\_

درمانده و با بغض، روی زمین نشست و سر تکان داد.

شروع کردم به ماساژ دست‌هایش. از سینه‌اش سیگار و  
فندکش را بیرون آورد و سیگاری روشن کرد و گفت:  
\_ حامله نباشی دختر؟ چسبیدی به من، دود سیگار واست بد  
باشد.

خندیدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

\_ بچه دلم نمی‌خواد.

آه کشید و گفت:

\_ نداشتنش یه درده، داشتنش هزارتا. اما نمی‌شه هم بگی دلم  
نمی‌خواد، باید ببینی دل شوهرت چی می‌خواد.  
با خنده گفتم:

\_ سه تا داره، دیگه بسشه!

تلخ خندید و گفت:

\_ اولاً که بچه از خون خودش باید باشه! دوما بچه‌های من  
هیچ گلی به سرش نزن.

اون از منیر و طلاقش، اینم از این مارال چشم در اومده‌ی از  
خود بیخود شده!

\_ هر سه تاشون جون و عمر طوفانن.

دست روی پایم می‌گذارد و می‌گوید:

\_ جون و عمرش اول از همه تویی، پس دست بجنبون؛ یه میوه از وجودت بهش بده، دلش قرص شه!

با طعنه یکی از زن های فامیل که می‌گوید:

\_ اوه! این جا رو ببین! هووها چه دل و قلوهای میدن.

بی اختیار سرم را از شانهاش برمی‌دارم، اما دست او هنوز روی پایم است. به دست‌های پر ابهتش که انگار سال‌هاست کسی نوازشش نکرده‌است؛ چشم می‌دوزم و می‌گویم:

\_ هر وقت دلم می‌گیره یا دلم می‌خواد مامانم باشه که یه حرفایی رو بهش بزنم، به این فکر می‌کنم پیام پیشت، نمی‌دونم چرا این قدر واسه من، بوی مادر میدین.

لبخند مهربانی می‌زند و می‌گوید:

\_ هر وقت خواستی بیا بشینیم خروار خروار، گلایه‌مون از دنیا و روزگار رو بهم بگیم.

وقت شام شده بود اما از طوفان خبری نبود. چند بار تماس گرفتم، هر بار گفته بود کارش طول کشیده‌است و اگر دیر شد؛ سفره را بدون او بچینیم و به قول خودش "خلق الله روگشنه نگه نداریم".

این‌که هیچ‌وقت دوست نداشت از جزییات کارها و معامله‌هایش بگوید و من هم دلم نمی‌خواست یا شاید می‌ترسیدم بپرسم، همیشه روی دلم سنگینی می‌کرد؛ اما سعی می‌کردم به همه نگرانی‌ها و افکار منفی پشت کنم.

اما آن‌شب وقتی دوباره سر و کله‌ی مجید، بدون دعوت پیدا شد، جریان‌طور دیگری رقم خورد.

به قول خودش، آمده بود مادرش را برساند از خانه حاج خانم فقط چند متر تا اینجا فاصله بود و نمی‌دانم چه نیازی بود مجید با ماشین آخرین سیستمش همین چند متر را برای رساندن مادرش زحمت بکشد، جان‌ننه جلوی در مدام اصرار می‌کرد سفره پهن است و خودش هم همراه مادرش داخل بیاید اما قبول نکرد.

مخصوصاً این‌که آزاد هم خیلی سرد با او رفتار کرد.

حاج خانم با ذوق برای بار چندم رو به جان‌ننه گفت:

— مجید همه طلب‌های مردم رو صاف کرده، بچهم آب توبه خورده. خدا رو صد هزار مرتبه شکر، مال حروم سایه‌ش از زندگی‌مون رفت. نذر کردم برم پابوس امام رضا.

هر بار با لبخند به ذوق پیرزن بیچاره جواب می‌دادم؛ اما بار



آخر که رو به جان‌ننه گفت:

\_ رفتم زیارت قفل می‌بندم، آب سقاخونه میارم، ان‌شاءالله طوفان خان هم توبه می‌کنه، به راه راست میاد.

دلم دچار تشویش بیش از حدی شده بود، جان‌ننه و حاج خانم مشغول بحث بودند. می‌خواستم سر سفره بازگردم، قبل از خداحافظی خیلی رسمی رو به مجید گفتم:

\_ با اجازه‌تون من برم، مهمونا سر سفره منتظرن.

فردا هم اگه دفتر تشریف دارید؛ برای یه تسویه حساب، باید خدمتون برسم.

سر تکان داد و زیر لب گفت:

\_ حالت خوب نیست، چشمت، لرزش صدات، دستات که این‌طوری توی هم قفل شدن، اینو می‌گن.

با خشم شب بخیری می‌گویم و داخل می‌روم، یک‌لقمه غذا هم درست و حسابی از گلویم پایین نمی‌رود. این‌که آزاد تلفن به دست و نگران، یک مرتبه خانه را ترک می‌کند قلبم را می‌لرزاند. طوفان جواب تلفنش را دیگر نمی‌دهد.

میهمان‌ها یک‌به‌یک می‌روند. به مریم التماس می‌کنم با عزت تماس بگیرد تا خبری از طوفان بگیرد. با پشت چشم نازک

کردن، قبول می‌کند. وقتی تلفن را قطع می‌کند و وحشت زده لب گاز می‌گیرد؛ چیزی در دلم فرو می‌ریزد که فریاد می‌زند اتفاق‌های بد در راهند.

جان‌ننه بر سرش می‌کوبد، انسی خانم نگران است؛ اما مصمم می‌گوید:

\_ مگه اولین باره آقا چاقو خورده؟

منیره و مارال و یاسر گریه می‌کنند.

من به چاقو فکر می‌کنم؛ به این کلمه که در فرهنگ من نهایت جرمش، تکه کردن گوشت و مرغ است!

چاقو! طوفان من! شوهر من؟؟ چرا؟؟

باید هر جا که هست خودم را به او برسانم. کسی نمی‌تواند مانع شود، سر اسیمه پشت فرمان نشسته‌ام اما به محض خروج از خانه، یک سگ از مقابلم رد می‌شود. هول می‌شوم و فرمان را سمت دیگری می‌گیرم؛ که اصلاً نمی‌فهمم چه طور ماشین به تیر برق کوبیده می‌شود.

داغی خون را روی صورتم که به فرمان کوبیده شده‌است، حس می‌کنم، اما حالم خوب است، باید بروم، باید بروم دنبال شوهری که سایرین خیلی عادی از چاقو خوردنش حرف

مي زنند.

چراغهاي ماشين مجيد دوباره هوس تابيدن در دل تاريكي را کرده است، گريه مي کند. با نگراني مشت مشت دستمال از جعبه بيرون مي کشد و روي زخم صورت مي گذارد.

ناله مي کنم:

\_ طوفانو زدن!

مثل يك پسر بچه، اشكهايش را با آستين كتش پاك مي کند و مي گويد:

\_ طوفان قويه! چيزيش نميشه! بهت قول ميدم حالش خوبه!  
قول ميدم... به خدا قول ميدم...

سرم گيج مي رود. يك گوشه‌ي كوچه به ديوار تكيه مي دهد و مي گويم:

\_ چرا زدنش؟

رو به رويم مي نشيند و با نگراني به صورت مي نگاه مي کند:

\_ كار سالوره! از اولم دنبال اين بود يه زخم به طوفان بزنه.

با هق هق مي گويم:

\_ اين سالور همونه كه مي گن پخش كننده كل مواد تهرانه؟

سرش را پایین می اندازد.

در مانده می نالم:

\_ طوفان با اون چی کار داره؟ طوفان با اون چه صنمی  
داره؟؟

برایم عجیب است که مجید با چند تلفن کوتاه، اسم بیمارستانی  
که طوفان را به آنجا برده اند را پیدا می کند.

خودش مرا تا مقابل بیمارستان می رساند.

این قدر پریشانم که قبل از توقف کامل ماشین، در را باز  
می کنم، سریع پشت سرم پیاده می شود.

با دیدن آدم های طوفان مقابل در بیمارستان، يك لحظه از  
این که او همراهم است، دچار هراس می شوم. متوجه حال  
می شود. چند قدم عقب نشینی می کند، بعد با لحن پر از عجزی  
می گوید:

\_ تو رو خدا یه عکسی چیزی از سرت بنده! می ترسم ضربه  
شدید بوده باشه.

سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم. می خواهم بروم که  
صدایم می زند.

\_ فریماه!

متوقف می‌شوم، سرش پایین است و صدایش به شدت می‌لرزد.

\_ من نیتم بد نیست، شاید آدم بدی باشم، ولی واسه تو بد نمی‌خوام، اصلاً هیچی ازت نمی‌خوام جز این‌که مواظب خودت باشی.

هرکاری ازم بر بیاد، انجام می‌دم. خواهش می‌کنم باورم کن...  
زیر لب می‌گویم:

\_ شاید نتونم باورت کنم، اما واست احترام قائلم، ممنونم مسبر  
بعد با همه توانم سمت بیمارستان می‌دوم.

سرتا پای آزاد غرق خون بود.

کف بیمارستان نشسته بود و دست روی سرش گذاشته بود.

با دیدن من جا می‌خورد و بلند می‌شود. کت خونی طوفان را  
در دست عزت می‌شناسم. دیشب مقابل آینه، وقتی کت را  
پوشید، یک ابرویش بالا دوید و با کمی اخم گفت:

\_ ماه خانوم! این چرا فنتش سوسولیه؟

خندیدم و روی پاهایم بلند شدم و شانهاش را بوسیدم.

\_قربون قد و بالات بشم، آخه من همیشه آرزو داشتم شما رو  
تو کت چهار دکمه دو چاک ببینم.

نگاهي به خودش مي اندازد و دست در جيب، کمي عقب  
مي رود.

\_شو ما امر کن! اصلا ميدم چل تا دکمه بدوزن، چاک چاکشم  
کنن.

قهقهه زنان، دستم را دور کمرش حلقه مي کنم و خودم را در  
آغوشش تاب مي دهم.

\_چقدر داشتنت خوبه طوفان!

دست هاي م را مي گيرد و مرا بيشتتر به خودش مي چسبانند.

\_هيچ احدالناسي روي اين کره، از همون تخم کردن آدم تا  
امروز، فکر نکنم طوفان رو دوست داشته باشه.

با خنده مي گويم:

\_اولاً مگه آدم مرغ بوده که تخم بذاره؟!!

دوماً تو با همه طوفان ها فرق داري،

رعدت قشنگه، برقت قشنگ تره.

چشم تنگ مي کند.

\_ ایسگامونو گرفتۍ؟ ر عدمون کوچامونه اون وقت؟ برقمون  
چی؟

دست‌هایم را روی چشم‌هایم می‌گذارم.

\_ این دوتا، قشنگ‌ترین برق دنیا است!

صداتم، آخ!

صداتم قشنگ‌ترین رعد دنیا...

با ذوق و عشق می‌گویند:

\_ میگما، چگونه به شاه پسر و اسمون بیاری، اسمشو بذاریم  
رعد!

آرام سینه‌اش را گاز می‌گیرم.

\_ بچه نمی‌خوام، بخوام پسر نمی‌خوام، پسرم بخوام، رعد  
نمی‌خوام.

این همه اسم قشنگ!

تند تند شروع به بوسیدنم می‌کند و می‌گویند:

\_ تو بیار یکی واس ما، اصلن اسمشو می‌ذاریم منیژه.

خنده‌ام بند نمی‌آید.

حالا با حق هقم آميخته است، وقتي به آزاد التماس مي كنم:

\_ زنده ست؟ تو رو جون كي قسمت بدم بهم راست بگي؟

ناي ايستادن روی پاهایم را ندارم. بازوهایم را مي گيرد، مرا به خودش تکیه مي دهد و کمک مي کند روي نيمکت بشينم. دست روي خون خشك شده روي پيراهنش مي کشم.

\_ اميدي هست؟

از لرزش بدنش مي فهمم بغضش تر كیده است، اما با صلابت مي گوید:

\_ يادت نره اون اول اول ها اقامو كجا ديدي! اقام بيدي نيست با اين بادا بلرزه؛ قويه، دووم مياره!

دستم را روي قلبم مي گذارم و مي نالم:

\_ به خاطر من، طوفان! به خاطر من، عشقم دووم بيار...

صداي عزت كه با كسي در حال صحبت است، توجهم را جلب مي كند.

\_ دِ چرا دهن باز نمي كنيد يه كلوم، بفهميم چه غلطي اون تو مي كنيد دو ساعته!

صداي مردي را مي شنوم كه خيلي موجه پاسخ مي دهد:



\_ضربه يك سانت تا قلبش فاصله داشته! اين خوش شانسيه،

اما جراحت كلييه عميقه و خونريزي زياده!

با توجه به مشكل و پرونده كليويشون، احتمالا نياز به پيوند باشه.

هم زمان من و آزاد و عزت و بقيه آدمهاي طوفان با هم ميگويم:

\_من!

دكتر شگفت زده يك به يكمان را نگاه مي كند.

\*\*

امروز روز چهل و ششم است كه من شب را در بيمارستان صبح مي كنم.

از بعد پيوند كلييه، تنها وحشت همه ما اين است كه وقتي حالش بهتر شد و پرسيد كلييه چه كسي در بدن اوست، چه جوابي بدهيم؟

مجيد با اين كه به شدت ضعيف شده بود و دكتر مخالف ترخيصش بود، اما چند روز قبل بيمارستان را با يك كلييه ترك كرد. لحظات آخر هم تنها خواسته اش از من فقط اين بود كه

غصه نخورم!

تنها نمونه‌ای که کلیه‌اش قابل پیوند به طوفان در آن شرایط سخت بود، فقط مجید بود که با میل و رضایت قلبی برای پیوند داوطلب شده بود.

آزاد تا چند دقیقه قبل از عمل هم مخالف بود، اما من مقابلش ایستادم، حتی با او بد رفتار کردم.

سرش فریاد کشیدم و گفتم:

کسی که باید برای پیوند رضایت بده منم، نه تو!

تو کارم دخالت نکن!

واقعا هم برای نجات جان طوفان، وقت به شدت محدود بود و چاره‌ای جز این نبود!

از آزاد عصبی بودم، تمام این روزها هر بار از سالور و علت مشکل طوفان و چاقو خوردنش سوال کرده بودم، هیچ جوابی برای من نداشت، جز این:

"صبر کن خود اقام توضیح می‌ده، من اجازه ندارم."

منتظر بودم حال طوفان این قدر خوب شود که به همه سوال‌هایم جواب دهد.

مثل مجید، درست و دقیق و با صداقت!

وقتی بی حال روی تخت بیمارستان بود، از او در مورد سالور پرسیدم.

حالا می‌دانستم اسم واقعی این سالور، مجتبی لطف‌علی بیگی است. کسی که سال‌هاست در کار تولید و جابه‌جایی سنگین مواد مخدر است، اما حتی پلیس یک مدرک کوچک برای دستگیری‌اش ندارد

و خیلی‌ها معتقدند به بالایی‌ها وصل است!

حالا فقط باید بدانم چرا شوهرم با این آدم وارد معامله و مجادله شده است که این چنین به بستر مرگ کشیده شود!

\*\*\*

در حال پوشیدن کتم، با عجله با سازمان تماس می‌گیرم و می‌خواهم هر چه سریع‌تر حکم دستگیری مجتبی علی بیگی صادر شود. دستیارم می‌پرسد:

قربان! جرمش؟

در حال با عجله پایین رفتن از پله‌ها هستم که می‌گویم:

قتل!

اعتماد به نفس این سالور معروف برایم غیر قابل تحمل است.

این که اصلاً شبیه يك متهم رفتار نمی‌کند و با خیال راحت  
مقابلم نشسته است و لبخند کج تحویل می‌دهد!

از چشم‌های درشت و روشن برجسته‌اش که طور عجیبی  
انگار از صورتش بیرون زده‌است، حس بدی دارم.

باید اعتراف کنم شبیه هیچ کدام از قاچاقچی‌هایی که قبلاً  
دیده‌ام نیست.

رفتار و ظاهرش موجه است و با يك آرامش خاطر عجیب  
سوال‌هایم را جواب می‌دهد.

از وقتی متوجه ناپدید شدن فریم‌ماه مرتضوی و فرزندش  
شده‌ام، حتم دارم پای قاتل اصلی در میان است،

اما سالور در مقابل سوالم که می‌پرسم: "فریم‌ماه مرتضوی  
کجاست؟"

طوری پای درازش را روی پای دیگرش می‌اندازد و با  
بی‌قیدی می‌گوید:

"تو خونه‌ش. من از کجا بدونم!"

که یقین پیدا می‌کنم این آدم قرار نیست کوچکترین اطلاعات

درستي به من بدهد.

چند ساعت بعد، سه وکیلش با هم سر می‌رسند و من فقط در مقابل مقام مافوقم شرم‌منده می‌شوم که هیچ مدرکی مبنی بر گناهکاری این آدم ندارم.

\*\*

طوفان بعد از چند عمل جراحی متعدد و روزهای سخت و طولانی که در بیمارستان بستری بود، از نظر روحی بسیار کم‌طاقت و زودجوش شده بود.

از وقتی مرخص شده بود، حکومت نظامی در خانه برپا بود. با هر صدای بلندی عصبی می‌شد و سریع پر خاش می‌کرد.

رفتارش حتی با یاسر هم خیلی تند و خشن شده بود.

سر هر مسئله کوچکی فریاد می‌کشید و همه را توبیخ می‌کرد.

همه کارهایش به عهده آزاد و عزت بود که مدام ایراد می‌گرفت و سرزنشان می‌کرد.

سعی می‌کردم طبق گفته روانشناس بیمارستان، این مدت مدارا کنم؛ اما پر از سوال و دلخوری بودم.

دیشب این قدر سر يك مسئله جزیی، آزاد بیچاره را سرزنش

کرد و فریاد کشید، که بخیه‌اش باز شد و دچار خونریزی شد،  
اما هر چقدر اصرار کردیم، راضی نشد بیمارستان برویم.  
به شدت نگرانش بودم...

سوپ قلمی که انسی خانم برایش پخته بود را تزیین کردم و  
داخل اتاق بردم، اما همین که وارد شدم او را در حال پوشیدن  
شلوار جین و آماده شدن دیدم.

با تعجب پرسیدم:

- کجا با این وضع؟! -

سری تکان داد و زیر لب گفت:

- کار دارم بیرون.

سویچم کجاست؟

خواستم اعتراض کنم که صدای تلفنش مانع شد. بلافاصله و با  
خشم جواب داد.

شروع کرد به فحش‌های رکیک دادن و فریاد کشیدن.

از حرف‌هایش متوجه شدم سالور پشت خط است. گوشی را  
قطع کرد و همان‌طور ناتوان سمت در رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

کلافه گفت:

- گفتم این سوییچ من کو؟

خشمگین سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

- تو خجالت نمی‌کشی؟؟

خشمگین نالید:

- سر جدت گیر نده امروزو به ما!

فریاد کشیدم:

- کی بهت گیر دادم؟ هان؟!

جنازت رو بهم تحویل دادن تیکه و پاره،

فهمیدم با گنده موادفروشا درگیر شدم.

پنجاه روزه، خون خونم رو خورده که نپرسم چرا؟؟ الانم با

این وضعت راه افتادی بری دوباره سراغش؟

تو کی هستی؟ هان!

لات؟

شرخر؟

دلال؟ اشرار؟ قمار باز؟

قاچاچي؟

تو ايني؟؟؟

سرش را پايين انداخت.

دستش را روي سرش گذاشت و گفت:

- برم بيم، هرچي خواستي بارم کن.

- از کجا معلوم زنده برگردي، هان؟

براي بوسيدنم سمتم آمد.

خودم را عقب کشيدم و گفتم:

- من از اون زنا نيستم که با بوس و قربونت بشم و فدات شم،

خر شم!

پاتو از اين در بذاري بيرون، ديگه منو نمي بيني...

خشم در چشمانش دويد و گفت:

- مرتبه آخرته اين چرخيد رو زبونت!

در را تا انتها باز مي کنم و مي گويم:

- باشه! تو برو؛ بهت قول ميدم مرتبه آخره که کلا منو

مي بيني!



در را مي کوبد، با خشم ستم مي آيد.

- مگسي ترم نکن!

تلخ مي خندم و اشک هايم مي چکد.

- نه اين که تا الان شاپرکي بودی، حالا بايد از مگسي شدنت  
بترسم؟

ريز مي خندد و دستم را مي گيرد و مي بوسد.

- اي درد و بلات تو ملاج طوفان!

بذار برم حق اين بچه فلان رو بذارم تو خشتکش و بيام!  
دستش را پس مي زنم.

- اين ادبيات حالمو به هم مي زنه!

اين که فقط ادعايي، فقط قربونت بشم و فدات بشم تو زبوني!  
يه قدم، يه قدم از کارات عقب نکشيدي!

با اين که مي دوني اشتباهن.

مجيدي که اين همه واه، واه و اه، اه مي کني در موردش،  
ديدي چطور خلاف رو گذاشت کنار و داره مثل يه انسان  
زندگي مي کنه؟

يك مرتبه فریاد مي زند:

- اسم اون بي ناموس نیاد تو دهند!

كم نمي آورم و من هم فریاد مي کشم:

- چرا؟ هان؟ چرا؟؟

چون بلده آدم بشه؟!

دستش را به قصد سيلی بالا مي برد.

وحشت مي كنم؛ اما دستش مشت مي شود و پايين مي آید، بعد

انگشتش را به نشانه تهديد سمتم مي گيرد.

- زبونتو مي کشم بيرون.

تا به حال با من اين طور حرف نزده است!

دلم مي شكند؛

غرورم جريحه دار مي شود؛

همه تلاشم را مي كنم تا مانع اشك هاييم و بيشتري له شدن غرورم

شوم.

با بغض نگاهش مي كنم.

- چقدر من تو رو نمي شناسم!

چشم‌هایش سرخ شده است.

صدایش می‌لرزد.

- اون بچه قرتی رو ولی خوب می‌شناسی که آدم شدنشو تو

فرق سر من هوار می‌کنی!

اون واس ما یه پشکلم نیست...

رو بر می‌گردانم و با نفرت می‌گویم:

- بی تربیت!

همون که واست پشکلم نیست، جونتو نجات داد. از صدقه سر

کلیه اونه که زنده‌ای!

هرگز فکرش را نمی‌کردم که این یک جمله‌ام، چنین محشر

وحشتناک به پا کند.

جنون گرفته بود.

وحشیانه نعره می‌کشید؛ سرش را به دیوار می‌زد، بعد با

دست‌هایش، با تمام قدرت به جان بخیه‌هایش افتاد. دیوانه‌وار

فریاد می‌زد و تمام هدفش این بود به کلیه اهدایی مجید برسد

و آن را از تن خودش بیرون بکشد.

ضجه‌ها و التماس‌هایمان بی فایده بود.

از بخیه‌هایش خون فواره می‌زد.

زخمش دستِ کم ده سانت باز شده بود.

دست‌هایش غرق خون بود.

جان‌ننه این‌قدر خودش را زد و چنگ به صورتش کشید که صورتش غرق خون شد.

التماس‌های انسی خانم و جیغ‌های منیره و مارال هم تاثیری نداشت.

طوفان را مقابل چشمانم يك جنازه غرق خون می‌بینم که خودم قاتلش هستم.

سرم گیج رفت و دنیا برایم سیاه شد و دیگر هیچ نفهمیدم...

امشب با خودم فکر می‌کنم شاید اصلاً سلسله مراتب يك معجزه همین باید باشد؛

همین که در سیاهی مطلق، يك مرتبه بدرخشد و در اوج ناامیدی خدای امید شود.

يك ماه از آن روز جهنمی گذشته است.

روزی که طوفان و زندگی‌ام را غرق خون و در حال کشیدن نفس‌های آخر می‌دیدم.

برایم تعریف کردند که وقتی در مقابل چشم‌های طوفان از حال رفتم، چطور در اوج جنون، وحشت‌زده سمتم دوید.  
با وجود خونریزی شدید، خودش مرا به بیمارستان رساند و  
چقدر برایم ترسیده بود و مدام فریاد می‌کشیده است:

\_ غلط کردم!

غلط کردم!!

طوفان غلط بودن راهش را باور کرد،

شاید برای همین هم خدا چشم روشنی‌اش را این‌طور بی‌خبر  
تقدیمش کرد.

وقتی در بیمارستان خبر بارداری مرا شنید، همان لحظه يك  
آدم دیگر شد.

به قول آزاد

"انگار آقام یهو یه جفت بال درآورد از خودش،

بال زد و رفت...

رفت یه جای بهتر!"

به هوش که آمدم، بی‌خبر از همه چیز، دیوانه‌وار فقط سراغ  
طوفان را می‌گرفتم.

وقتی مرا به بخشی که بستری بود بردند، در حالی که بی‌رمق  
سرم به دست روی تخت بود، با دیدنم چنان لبخند زد که من  
بی‌خبر حس کردم دنیا يك مرتبه چرا این قدر زیباتر شده  
است؟!!

یادم می‌آید عمه پیر پدرم همیشه می‌گفت:

"هیچ شبی شب نمی‌مونه دختر."

اما من همیشه با خودم فکر می‌کردم اگر یکی از شب‌های سیاه  
این قدر شب بود که دست دور گلوی آدم بیاندازد، جان آدم را  
بگیرد و در آن شب تمام شوی، همیشه شب برای آن آدم باقی  
می‌ماند...

حالا شب من، شب ما، تمام شده بود؟!!

يك مهمان كوچك ناخوانده دو سانتی متری که به قول دكتر يك  
لوبیای كوچك است، آمده غول بزرگ سیاهی را با خود ببر!؟

دست روی شکم می‌گذارم، اشکم می‌چکد و می‌خندم

و زیر لب می‌گویم:

\_ لوبیای سحرآمیز پس تویی؟

لوبیا سحرآمیز زندگی ما در حال جوانه زدن و هر روز قد

کشیدن است.

طوفان همه چیز را از سیر تا پیاز برایم تعریف کرده است و از صمیم قلب ابراز پشیمانی کرد.

حالا دیگر فرار است با سالور و سالورها هیچ کاری نداشته باشد.

چاقویش را هم غلاف و به قول خودش تسلیم من کرده است! همه چیز تغییر کرده است و فرار است بهتر هم شود. خانوادهام بیشتر اینجا رفت و آمد می‌کنند.

سعی می‌کنم دلخوری و کدورت‌م از مادرم را کنار بگذارم. حالا که مادر شده‌ام و درد و رنج بارداری را حس می‌کنم، بیشتر دلتنگ مادر می‌شوم و با خودم فکر می‌کنم حق هیچ مادری، صدای بلند فرزندش نیست!

برای همین سعی می‌کنم با صبوری طعنه‌هایش را تحمل و خواسته‌های عجیبش را اجابت کنم.

با تمام وجود از رسم مسخره‌ای به نام سیسمونی و نمایشش متنفرم!

این‌که دو نفر تصمیم به داشتن فرزند می‌کنند و دیگران

مسئول بر طرف کردن نیاز فرزندشان باشند، به نظرم  
حقارت‌آمیز است و می‌دانم طوفان هرگز زیر بار این حقارت  
نمی‌رود.

اما مامان دوباره بابا را تحت فشار قرار داده است! حتی از  
خودم هم درخواست مبلغ بالایی کرده است که طبق عقیده‌اش  
يك سيسمونی چشم کور کن تهیه کند!

چقدر دلم برای زن‌های سرزمینم، برای این طناب رسم و  
رسوم دور گردنشان به درد می‌آید!

مخالف همه این مراسم اما می‌دانم کوچک‌ترین اعتراضی  
دوباره منجر به يك مشاجره و اوقات تلخی بین من و مادرم  
می‌شود...

طوفان این روزها مشغول ساخت و ساز است.

به قول خودش می‌خواهد بساز و بفروشی را امتحان کند.

نگران این اختیار تام فریبرز در نمایشگاه هستم، اما طوفان  
مدام سعی می‌کند خیالم را راحت کند.

حالت تهوع و سرگیجه‌ام امروز به شدت زیاد بود و حالا که  
پاسی هم شب گذشته است همچنان ادامه دارد.

طوفان خواب بود.



بي تاب سر جايم نشستم.

تنگي نفس هم يکي از ارمغان هاي تازه بارداري بود!

از شدت درد و تنگي نفس بغضم گرفته بود.

انگار متوجه حالم شد که با وجود خواب آلودگي و خستگي زياد بلند شد و مدام و آرام شروع به ماساژ کمرم و شانه هايم کرد و دلداري ام داد.

شعري که مي دانست دوست دارم را آرام آرام همزمان براي من زمزمه مي کرد.

عقب رفتم، سرم را روي سينه اش گذاشتم و با او آرام شروع به همخواني کردم.

"تو که ماه بلند آسموني

منم ستاره مي شم، پيشت مي شينم.

تو که ستاره مي شي پيشم مي شيني،

منم ابري مي شم رو تو مي گيرم

تو که ابري ميشي رومو مي گيري،

منم بارون مي شم شرشر مي بارم.

تو که بارون می‌شی شرشر می‌باری،

منم سبزه می‌شم سر در می‌آرم.

تو که سبزه می‌شی سر در میاری،

منم یه گل می‌شم کنارت می‌شینم.

تو که یه گل می‌شی کنارم می‌شینی،

منم بلبل می‌شم چهچه می‌خونم"

دستش را روی شکمم می‌گذارد و می‌گوید:

\_فینگیل بابا، ننتو اذیت مذیت کنی، کلامون تو هم قر و قاطی  
می‌شه ها!

با خنده می‌گویم:

\_بهش یاد نده بهم بگه ننه!

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

\_مگه چشه؟!!

می‌شی ماه‌ننه!

من جان‌ننه دارم، بچه‌م ماه‌ننه!

کاش این شب‌ها،

این خنده ها،

این امیدها،

با همه دردها و نگرانی‌هایش هرگز تمام نشود!

امروز همراه صدای قلبت به من خبر دادی که من مادر یک  
شازده پسر شده‌ام.

چهار ماه را با همه‌ی سختی‌هایش طی کرده‌ام؛ روزهایی که  
از شدت تهوع و سرگیجه، حتی نمی‌توانم جرعه‌ای آب بنوشم  
یا روی پاهایم بایستم.

خواب‌آلودگی، خستگی مفرط، زودرنجی و فشارهای روانی  
ناشی از هورمون‌های بارداری را تحمل کرده‌ام؛ بارداری  
اصلاً اتفاق ساده و سهل‌الامکانی نیست!

من حالا خوب می‌دانم خدا چرا وعده‌ی بهشت را به مادران  
داده است؛ چرا که از بدو تشکیل جنین، خودشان را موظف  
می‌دانند با عشق، هر درد و فرسودگی را تحمل کنند.

بارداری به آسانی چیزی که در فیلم و سریال‌ها و رمان‌ها  
توصیف می‌شود نیست!

از نظر من بارداری یعنی هر روز جان‌کندن مادر برای جان  
دادن به طفلش!

تعداد موهای سفیدم روز به روز بیشتر می‌شود. چشم‌هایم گود افتاده‌اند و چند خط باریک، کنار چشم‌هایم خانه گزیده‌اند.

این روزها حتی توان شانه کشیدن به موهایم را ندارم.

انگار خودم هم يك آدم دیگری شده‌ام.

اما همه این درد و رنج‌ها در مقابل نگرانی‌هایم برای سلامتی فرزندم هیچ هستند.

مدام نگرانم که مواظب خودم نباشم و کم کاری‌ام باعث شود طفل بی‌گناهم آسیب ببیند.

از این‌که نمی‌توانم درست غذا بخورم، غمگینم و خیال می‌کنم شاید مادر خوبی نیستم و حالا طفلم گرسنه و بی‌جان می‌ماند.

هر بار فکر می‌کنم اگر يك مرتبه مثل هزاران زن دیگر، دچار سقط جنین شوم، آیا می‌توانم تاب بیاورم؟

اگر بچه‌ام با مشکل به دنیا بیاید؛

اگر،

اگر،

اگر...

همه این اگرها باز در مقابل اگر بزرگ مغز و روح هیچ

است! اگر برای دعوتش به این دنیا خودخواهی و اشتباه کرده باشم چی؟

من خوب می‌دانم دنیا دیگر جای خوب و امن و قشنگی نیست. زندگی و شرایط من هم عادی نیست.

شاید باید برای جلوگیری از بارداری و سواستری به خرج می‌دادم.

اگر طفلم خوشبخت نشود؟

اگر عرضه رفاه و تربیتش را نداشته باشم؟!!

اگر ما پدر و مادر خوبی نباشیم؟

همه این اگرها لذت خوشحالی از حس مادر شدن را از من می‌رباید.

اما هر شب که طوفان خسته از سرکار، با امید به خانه می‌آید و می‌بینم که چقدر از نظر جسمی و روحی و سلامتِ شغلی بهبود پیدا کرده است، خدا را برای حضور این میهمان ناخوانده‌ی کوچک هزار بار شکر می‌کنم.

امشب به خاطر خوردن چند بادام‌زمینی دچار حساسیت شدیدی شدم. هر دو پایم از قسمت زانو به پایین از شدت کهیر و تورم شبیه مخمل قرمز شده بود.

به شدت مي‌خاريد. با گريه پاهایم را دراز کرده‌بودم و با هر بار خاراندن حس مي‌کردم يك لايه از پوستم در حال از بين رفتن است.

به خاطر سلامت جنين نمي‌توانستم قرص بخورم. انسي خانم عرق كاسني به خوردم مي‌داد، جان‌ننه براي تخم‌مرغ مي‌شكست و معتقد بود حاج خانم، مادر مجيد، صبح كه به اينجا آمده‌است مرا چشم زده است. هر لحظه حالم بدتر مي‌شد.

منتظر بودم طوفان بيايد و سريع دكتر برويم.

وقتي كه رسيد اين قدر نگران بود كه كلمات را گم کرده بود. کنارم نشست، شروع كرد نوازش پاهایم، سرم را هم روي سينه‌اش فشرد و موهایم را بوسيد. - در دات تو فرق سرم ماه طوفان.

اشك مي‌ريزم و مي‌گويم:

- الان بچم هم يعني داره عذاب مي‌كشه و مي‌خاره؟

- غلط کرده بخاره پسرهي بي‌حيا.

ميان گريه مثل هميشه هنر خنداندم را دارد. چند بار پياپي

مرا می‌بوسد و می‌گوید:

- الانه می‌برمت بیمارستان، تو یه چشم بهم زدن شفا حاصل می‌شه.

لازم نیست، دیگر بیمارستان و هیچ دکتری لازم نیست وقتی خودش و آغوشش را دارم.

نیم ساعت کمتر طول می‌کشد که حالم کاملا خوب می‌شود و حالا کنارش نشسته‌ام و کباب برایم لقمه می‌گیرد و دهانم می‌گذارد.

صدای داد و فریاد عزت و مریم، امشب از هر شب بیشتر شده است.

هرچند که کل خانه به مشاجره‌هایی هر لحظه این زوج عادت داریم؛ اما این‌که وقتی می‌دانند طوفان خانه است و این‌طور صدایشان بالا برود، برای همه عجیب و ترسناک است.

کمی صبر می‌کند. از او می‌خواهم در مسائل زناشویی دخالت نکند؛ اما صدای فریاد فحش‌هایی رکیک مریم که در حد يك زن نیست، در کل خانه پیچیده است.

عصبی بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌زند.

دنبالش می‌دوم.

وقتی به در اتاقشان می‌کوبد، عزت وحشت‌زده در را باز می‌کند.

متوجه خودداری طوفان هستم که سعی می‌کند با آرامش برخورد کند.

با تشریح می‌گوید:

- صدای زنت هفت تا محله رو برداشته. نمی‌تونی ساکتش کنی، بدم زبونشو ببرن بندازیم جلو سگ‌های کوچه.

مریم هر اسان و شیون کنان از اتاق بیرون می‌آید، به سر و صورت خودش می‌کوبد و يك طوري شلوغ کرده‌است که کسی اصلاً نمی‌فهمد مشکل و حرف حسابش چیست!

اما صبح همان شب ساکش را بست و همراه بچه‌اش قصد ترک خانه را کرد.

لحظه خروج از خانه، طوفان متوقفش کرد.

اشاره کرد بچه را به او بدهد و جمله‌ای گفت که همه تنم لرزید.

- اختیار رفتن و موندنت با خودت اما اختیار بچه با باباشه. منم همه کاره باباشم. بچه‌ی ما خونه کسی جز خودمون، با نون کسی جز نون خودمون بزرگ نمی‌شه.



بچه را گرفت و در را باز کرد و گفت:

- به سلامت.

از مریم هیچ وقت، هیچ کس دل خوشی نداشت؛ اما بغض و نگاه پر حسرت آن روزش را هرگز فراموش نمی‌کنم.

صدای گریه‌های بچه‌اش هم همراه گوش‌هایم قلبم را درید...

برادرهای مریم از شرکا و رفقای درجه یک سالور هستند و بعد دادخواست جدایی مریم، کینه و عداوتشان با طوفان‌صدها برابر شد

و چیزی که مرا بیشتر از هر چیزی دچار وحشت می‌کرد، رفاقت فریبرز با برادر کوچک مریم بود که از مراسم افتتاح ورزشگاه، این آشنایی و صمیمیت شروع شده بود.

هر بار که فریبرز تماس می‌گرفت و از عرضه و به قول خودش وضع توپ جمشید و بردارهایش می‌گفت، وحشت به جانم می‌افتاد و این وحشت وقتی بیشتر شد که فریبرز علنی اعلام کرد دیگر علاقه‌ای به کار برای طوفان ندارد.

نمایشگاه را با کلی بدهی مالی، بی‌حساب و کتاب، بی‌هیچ توضیحی رها کرد و فقط شرمندگی‌اش برای من در مقابل سکوت طوفان که این روزها در فشار شدید مالی بود، باقی

ماند...

هرچه بیشتر از این دفتر می‌خوانم، پرونده برایم مجهول‌تر و ترسناک‌تر می‌شود!

و وحشتناک‌ترین حس این روزهایم فشار عجیب بالا دستی‌ها برای بستن پرونده و عدم تحقیق بیشتر است؛ عجیب است!

اهمیت این پرونده برایم به شدت عجیب شده است!

شوک از دست دادن مجید صبر ایوب، این نفوذ و احترام سالور در ارگان‌های دولتی!

صدور سریع حکم اعدام طوفان صفاری!

گم شدن فریمه مرتضوی و فرزندش!

همه این‌ها يك زن‌جیر قطور دور مغزم ساخته بود که کمتر بفهمم.

تنها چاره‌ام پیدا کردن فریمه مرتضوی بود. این زن اهل دروغ نبود، محال بود در مقابل اعدام طوفان سکوت پیشه کند.

سراغ بقیه اعضای خانواده می‌روم.

همه سکوت کرده‌اند.

مادر طوفان در حال خودش نیست، هنوز فرزندش اعدام نشده در حال شیون و عزاداری است.

حرف نمی‌زنند و چشم‌هایشان پر از ترس و عجز است و زنی که چشم ندارد، تنها با يك جمله در لحظه خروج مرا مصمم می‌کند که هر طور می‌توانم فریمه مرتضوی را پیدا کنم؛ صدایش می‌لرزید وقتی می‌گفت:

-اون دختر و بچه‌شو نجات بدید!

راضی کردن مافوقم برای پیدا کردن فریمه مرتضوی بی‌فایده است. هیچ حکم رسمی صادر نمی‌شود و من مجبورم شخصا این پرونده را پیش ببرم.

هر جا را که به عقم می‌رسد جست و جو می‌کنم اما هیچ ردیابی از او پیدا نمی‌کنم.

خسته و درمانده به ساکت‌ترین نقطه تهران پناه می‌برم.

مادر مجید، سیاه‌پوش آنجا يك گوشه نشسته است و دست روی سرش گذاشته.

آن قدر پریشان است که وجدانم اجازه نمی‌دهد جلو بروم و سوالی از او بپرسم.

\*\*\*

عدم همکاری طوفان با سالور باعث يك ضرر مالی بزرگ  
براي او شده بود و این ضرر هر بار توسط سالور و برادر  
مریم بیشتر می‌شد.

بدهی‌های نمایشگاه هم باعث شده بود که طوفان مجبور به  
فروش نمایشگاه شود.

تنگی نفس شدید هم از عوارض روزهای اخیر بارداری‌ام بود  
که دکتر معتقد بود استرس و فشار، عامل تشدید این مشکل  
شده است.

شب‌ها حس خفگی شدید داشتم. طوفان بیچاره هم از نگرانی  
من يك شب خواب درست نداشت.

بعضی اوقات هم به حدی سوزش معده‌ام زیاد می‌شد که  
احساس می‌کردم گلوله‌ای از آتش بلعیده‌ام.

با همه این گرفتاری‌ها مامان به تنها چیزی که فکر می‌کرد يك  
سیسمونی فاخر بود!

هیچ‌کدام از وسایلی که مامان تهیه کرده بود هیچ‌ان زده‌ام  
نمی‌کرد.

فقط صبح‌ها با عشق، به کامیون پلاستیکی قرمز بزرگی که

طوفان يك شب با ذوق به خانه آورده بود نگاه مي كردم و از حرکت پسر م در شكم متوجه ذوق او هم مي شدم.

جمعه ظهر طوفان اين قدر خسته بود كه براي نهار هم بيدار نشد و تا نزديك عصر خواب بود.

حوصله ام سر رفته بود و در حياط مشغول بازي با دختر مريم بودم.

چندباري با طوفان صحبت کرده بودم كه اين بچه را به مادرش بدهد، اما معتقد بود مادري كه يكبار سراغ بچه اش را نگرفته است، لياقت مادري ندارد!

براي خودم هم عجيب بود كه مريم چرا دلتنگ نمي شد و نمي خواست بچه اش را ببيند؟!

منيره مشغول کوتاه كردن موهاي جان ننه وسط حياط بود.

جان ننه هم مدام انگشت در دهانش مي كرد و دندان هایش را تميز مي كرد. اين كارش باعث مي شد ناخودآگاه حالت تهوع م بيشتر شود، اما براي حفظ احترام حتي وقتي با همان دست هایش براي م سيب پوست كند اعتراضي نكردم.

با خودم فكر مي كردم يك روز من هم پير مي شوم، اين طور كمتر وقتي كه دست در بيني اش مي كند يا موقع غذا خوردن

حرف مي زند و غذا از دهانش بيرون مي پرد مي توانم  
صبوري كنم.

همين قدر كه اين زن، طوفان را براي من زاييده است بايد تا  
آخر عمر سپاسگزارش باشم.

حالا كه مي دانم چقدر مادر شدن و به دنيا آوردن يك موجود  
زنده سخت است بيشتر قدرش را مي دانم و دوستش دارم.

مارال اين روزها با من حرف نمي زند. فقط هر بار با فاصله  
پشت چشم براي من نازك مي كند. اين اواخر هم خبر اين كه آزاد  
را تهديد کرده بود خودكشي مي كند، آخرين حربه مسخره اش  
بود.

بيچاره آزاد هر اسان نيمه شب به سراغم آمد و پيامك تهديد  
مارال را نشانم داد، دستش را گرفتم و گفتم:

-اصلا جوابشو نده!

ببخشيد اما يه ضرب المثل هست كه مي گه سگي كه واق واق  
مي كنه گاز نمي گيره!

كسي كه قصدش خودكشي باشه هيچوقت نمي گه و مي ره  
انجامش مي ده، مارال فقط مي خواد تحريكت كنه.

همين هم شد!

نه تنها خودش را نکشت، بلکه تصمیم گرفت فردا يك مرتبه موهایش را يك مدل عجیب دیگر درست کند و لباس‌های جذابتر و وقیح‌تر بپوشد.

چقدر این دختر که به نظرم روزي خیلی زیبا بود این روزها منفور و گریه به چشم می‌آمد!

انسی خانم با يك ظرف پر از گندم و برنجك مورد علاقه‌ام هم به جمع ما در حیاط پیوست.

منیره روی لگن ضرب گرفته بود، جان‌ننه محلي می‌خواند و دختر مریم خیلی شیرین می‌رقصید و بقیه دست می‌زدند و می‌خندیدند.

اصلاً حواسمان به طوفان در اتاق نبود و توقع هم نداشتم يك مرتبه آن‌طور خشمگین از اتاق با چشم‌های خون‌آلود و خواب‌زده بیرون بیاید و فریاد بکشد:

-چه خبر تونه؟ عروسی ننتونه؟

همه ترسیدند و سریع معذرت خواهی کردند، اما من بلند شدم و با لحن محترمی گفتم:

-شادی کردن که جرم نیست!

شما هم زیادی خوابیدی امروز.

با تشر می‌گوید:

-شوما تشریف بیار اتاق کارت داریم.

مارال زیر لب با نیشخند می‌گوید:

-حقته فضول خانم!

بی توجه سمت اتاق می‌روم.

فکر می‌کنم طوفان مثل همیشه عادت دارد بعد از بیدار شدن بغلم کند و قطعا دل‌تنگم است.

اما با ورودم به اتاق صفحه موبایلش را ستم می‌گیرد و می‌گوید:

-این مرتیکه زیقی چرا چکشو نقد نکرده؟

نمی‌دانم پیام از طرف کیست، اما حاوی این خبر است:

"چکی که واسه جردن نوشتی پاس نشده"

دوباره چند برگه مجهول در دفتر، این بار مرا از این مطمئن می‌کند که فریمه مرتضوی روزهای تاریخش را یا ثبت نمی‌کرده، یا بعدا از صفحه تاریخ پاک می‌کرده است.

جای کنده شدن برگه‌ها عصبی‌ام می‌کند.



این بار دوم است که وقتی اسمی از مجید می‌آید صفحات از دست می‌روند.

امروز به خاطر بازجویی بدون حکم از مریم قندهاری، همسر سابق عزت، از جانب مقام مافوقم توبیخ شدم.

حالا خوب می‌دانم باید به دنبال قاتل واقعی فقط و فقط حوالی سالور و برادران قندهاری بگردم.

امروز تنها راهی که به نظرم رسید، صحبت با وکیل تسخیری طوفان صفاری بود.

پسر جوان تازه‌کاری که انگار حوصله حرف زدن هم نداشت و من با خودم مدام فکر می‌کردم بیچاره همه موکل‌هایی که قرار است تو وکیلشان بشوی!

تنها حرفش این بود که موکلم مایل به اجرای هرچه سریع‌تر حکم است و از من کاری بر نمی‌آید

به سختی توانستم راضی‌اش کنم برایم کاری کند.

از او خواستم در ملاقات بعدی‌اش با طوفان،

اعلام کند که یکی از اعضای خانواده‌اش گم شده، شخصی با

او تماس گرفته و تهدیدش کرده است که به جرم کمک به

طوفان صفاری، در جهت تبرئه‌اش، جان کسی که گروگان

است را به خطر انداخته است.

از او تمنا کردم از طوفان بخواهد آدرس، نشانی و یا حداقل اسمی از کسی که به او مشکوک است، در اختیارش قرار دهد. مرحله دوم هم دیدار با خانواده مقتول، فریبرز مرتضوی بود. پدرش که بر اثر سگته مغزی توانایی صحبت نداشت. مادر و خواهرش هم راضی به همکاری و صحبت نمی‌شدند. مادرش فقط کلمه قصاص را مدام تکرار می‌کرد.

هرچقدر تلاش کردم قانعش کنم، جان دختر و نوه‌اش در خطر است، فقط با سردی گفت:

- اون دختر من نیست،

اون فقط زن یه قاتل کثافته!

اصلا قاتل پسر فریماست!

دستم از هر راه و بیراهه‌ای کوتاه بود.

فقط دلخوش مردانگی طوفان بودم که به خاطر نجات خانواده وکیلش يك نشانه در اختیارمان قرار دهد...

\*\*\*

به پنجره زنگ زده بدون پرده اتاق چشم دوخته‌ام.

انگار تاریکی با دو دست بزرگ سیاهش خیال دارد از همین پنجره وارد اتاق نمود مسافر خانه شود و مرا برای همیشه در خود ببلعد!

از شدت ضعف، تمام بدنم می‌لرزد.

طفل بیچاره‌ام يك گوشه جمع شده است و انگار او هم مثل من پناهی جز تنهایی و بی‌کسی ندارد.

من هم يك مادر به درد نخورم!

کسی که با خودخواهی و بی‌فکری، موجود بی‌گناهی را به این دنیای کثافت دعوت کرد...

کسی که حتی از هویت واقعی شوهرش، پدر بچه‌اش خبر نداشت!

از خودم متنفرم!

از خودم که امروز چند بار به سرم زد يك طوری این بچه را قبل از به دنیا آمدنش از بین ببرم.

از خودم بدم می‌آید که بچه‌ام را به جرم پسر طوفان بودن دیگر دوست ندارم!

این بچه از خون اوست؛

قطعا قرار است یکی شبیه خودش باشد!

از خودم که زنده‌ام و يك گور ندارم تا از این دنیا گور به گور  
شوم!

از خودم که نه خانواده خوبی داشتم نه ازدواج و همسر  
درستی!

از دست‌های خالی‌ام که به زور، کرایه این چند شب  
مسافرخانه را پرداخت کرده‌ام، متنفرم!

از معده خالی‌ام و این ضعف شدیدم؛

از ترسم؛

از فرارم؛

از همه تنم که با موجودی مثل طوفان همخواب شده‌ام بیزارم!

دل می‌خواهد با تیغ موکت بری که گوشه اتاق افتاده است، به

جان همه تنم بیفتم و هر جا که طوفان لمسش کرده است را از

تنم جدا کنم، بعد در خون خودم، خودم را خفه کنم!

از این‌که حامله‌ام، متنفرم؛

وحشت زده‌ام...

نمی‌دانم چند ساعت بود به خواب رفته بودم.  
شاید هم بی‌هوش شده بودم.  
صدای ضربه‌های محکم به در اتاق را می‌شنوم.  
به سختی چشم باز می‌کنم.  
توان بلند شدن و حرکت را ندارم.  
صدای پیرمرد صاحب مسافرخانه را می‌شنوم که با خشم و  
ترس می‌خواهد که در را باز کنم.  
دو شب تمام، در اتاق بی‌هوش و بی‌جان افتاده بودم.  
وقتی مرا به مرکز اورژانس رساندند، چقدر از گفتن اسم و  
نشانی‌ام وحشت داشتم!  
شماره بستگانم را خواستند؛  
گفتم که کسی را ندارم.  
درد شدید زیر شکم را دوست داشتم.  
خوشحال بودم که فرزند بیچاره‌ام قرار است این دنیا و زندگی  
کثافت را برای همیشه ترک کند.  
اما ماند!

اما نشد!

اما نجاتمان دادند....

اجازه ترخیص از بیمارستان را به من نمی‌دهند.

حتی یک ریال هم برایم باقی نمانده است.

می‌دانم با آزاد یا هرکس از اطرافیان طوفان تماس بگیرم،  
قطعا او را خبردار می‌کنند.

من در همه این دنیا فقط دیگر یک نفر را باور دارم، یک نفر!  
نمی‌خواستم با او تماس بگیرم.

نمی‌خواستم از او کمک بخواهم.

من هنوز قانونی همسر طوفان و مادر فرزندش بودم.  
می‌دانستم نسبت به مجید عناد شدیدی دارد و این کار را  
درست نمی‌دانستم، هر چند که دیگر به درست بودن مجید  
ایمان قلبی داشتم، اما چاره دیگری نداشتم، بیچارگی درد  
بزرگی است...

به سختی چشم باز می‌کنم.

سقوط قطرات سرم، اولین چیزی است که می‌بینم.

به خاطر می‌آورم قصد فرار از بیمارستان را داشتم که از

حال رفتم.

يك عطر غليظ آشنای مردانه، توجهم را جلب مي‌کند. سريع به دنبال عطر، سر مي‌چرخانم.

مجيد روی كاناپه گوشه اتاق نشسته‌است، خم شده و دستش را روی چشم‌هايش مي‌فشرده.

يادم مي‌آيد دكتر روانپزشك بخش، آن قدر اصرار کرده بود و برای گرفتن شماره يکي از اقوام تحت فشارم گذاشت که در آخر مجبور شدم شماره مجيد را به او بدهم.

بعد هم که قصد فرار کردم و بي‌هوش شدم.

با اولین تکانم، سريع سر مي‌چرخانم با نگرانی نگاهم مي‌کند، بعد بلند مي‌شود و سمتم مي‌آيد.

- فریماه!

فریماه جان! خوبی؟

چشم‌هايم را به سختي روی هم مي‌فشرم.

طاقت دیدن صورتش را ندارم.

این تکیدگی و نامرتبی به او نمی‌آید.

از او هم ناراحتم، تمام این مدت خیانت طوفان را می‌دانست

و از من مخفی کرد!

اصلاً چرا شماره او را به دکتر دادم؟

چرا این قدر این روزها اشتباه می‌کنم؟

دوباره صدایم می‌زند:

- چی کار کردی؟ چرا رفتی؟

طوفان بیچاره داره دیوونه می‌شه!

چی شده آخه؟

چشم باز می‌کنم یقه‌اش را می‌گیرم و با همه بی‌رمقی‌ام ناله می‌کنم:

- اون آشغال بیچاره نیست! بیچاره منم که گولشو خوردم.

با آرامش و بغض می‌گویند:

- آروم باش تو رو خدا!

به خاطر این بچه بی‌گناه، آروم باش!

هق هق می‌زنم.

- مجید کمک کن! تو رو خدا کمک کن این بچه رو از بین

ببرم!



نباید به دنیا بیاد، از طوفان هیچ بچهای نباید به دنیا بیاد.

اخم می‌کند و عقب می‌رود و با خشم می‌گوید:

- تو فریماهی؟

واقعا خودتی؟ خجالت نمی‌کشی؟

چی باعث شده این قدر ضعیف و احمق شی؟

تا به حال با من این طور حرف نزده است!

به سختی بلند می‌شوم و می‌گویم:

- شنیدم همه حرفاتونو، اون روز که طوفان بهت زنگ زد  
اومدی اونجا و طوفان باهات درگیر شد، شنیدم.

همه چیو می‌دونم...

کمی جا خورده، عقب می‌رود.

- زود قضاوت نکن!

سعی می‌کنم فریاد بزنی؛ اما نه صدایی دارم و نه توانی.

- یه کثافت خائن رو چطور میشه قضاوت نکرد؟!!!

اون نیاز به قضاوت نداره، از صد فرسخی معلومه کیه و  
چکاره‌ست، من احمق و کور بودم.

تو هم که می‌دونستی و کمک کردی بهش و ازم پنهان کردی،  
از اون کثافت‌تری!  
دردمندانه می‌گویند:

\_ باشه من کثافت، باشه طوفان اشتباه کرد؛ خیلی هم اشتباه  
کرد اما بفهم دوست داشت! دیوونته! داره می‌میره این سه  
روز بدون تو.

ضجه می‌زنم، دستم را روی سرم می‌گذارم.  
- بمیره! کاش بمیره!

مجید با صبر و محبت فراوان، کنارم در بیمارستان می‌ماند.  
به خواسته‌ام احترام می‌گذارد و طوفان را خبردار نمی‌کند.  
با این‌که با تمام وجود معتقد است طوفان باید خبردار شود و  
نگران است؛ اما وقتی او را قسم می‌دهم و التماسش می‌کنم،  
اجابت می‌کند.

دوباره با چند مدل غذا می‌آید، بلکه اشتهایم کمی تحریک شود؛  
اما رو برمی‌گردانم و می‌گویم:  
- همشو ببر، حالم بد می‌شه.

با تمنا برایم لقمه‌ای کباب می‌گیرد و می‌گویند:

- این سهم نقل عموئه، تو رو خدا بخور!

به خاطر نقلی بخور!

با بغض به شکم نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بیچاره بچهم، بیچاره نqlم!

لقمه را از او می‌گیرم، يك لحظه صورتش را که نگاه می‌کنم،  
دل‌م برایش به شدت به درد می‌آید.

بی‌اختیار می‌پرسم:

- آذر الان کجاست؟

جا می‌خورد و کمی عقب می‌رود.

سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- تو دانشگاه ام‌آی‌تی آمریکا استاده، یه استاد جوون و موفق.

لقمه را آرام در دهانم می‌گذارم.

يك گوشه می‌نشیند و به کف زمین خیره می‌شود.

دل‌م می‌خواهد بیشتر بدانم.

از خواهر طوفان که حتی اسمش را هم نمی‌دانستم، بیشتر  
بدانم.

من اصلا خبر نداشتم طوفان خواهری هم داشته است.  
می پرسم:

- عاشقش بودی؟

تلخ می خندد.

- تو هم مثل طوفان و بقیه فکر می کنی؟

فکر می کنی محض عشق و هوس خودم بهش کمک کردم فرار  
کنه؟

خجالت زده می گویم:

- اون روز که داشتید بحث می کردید، شنیدم بهش گفتم هیچ  
وقت نخواسته حرفاتو بشنوه.

آه می کشد.

- آذر همبازی بچگی م بود. یه دختر فوق العاده باهوش.

با هم درس خوندم. جفتمون شاگرد اول بودیم، تا زمون دیپلم  
که من رفتم دانشگاه و اونو قرار شد به زور شوهر بدن.

آذر که رفت کنکور داد و بهترین دانشگاه قبول شد، بهش گفتم  
هر طوریه شرط بذاره واسه شوهرش که بذاره درس بخونه.  
شوهرش اول قبول کرد. آذر روز به روز موفق تر می شد.

مقاله‌هاش ترکونده بود، حتی از چند تا دانشگاه معتبر دنیا دعوت‌نامه و اسهش فرستادن، اما اون مرتیکه زندانیش کرد و دیگه حتی نداشت بره دانشگاه.

آره؛ من کمکش کردم. من به رفیق بچگی‌م کمک کردم از یه شوهر آشغال، یه زندگی نکبت بار فرار کنه بره دنبال استعداد و لیاقتش.

آره، من فراریش دادم!

صورتش کاملاً سرخ شده است وقتی می‌گوید:

- سه بار، سه بار چاقو خوردم از طوفان.

نمردم! اومد انتقام ناموس بگیره؛

گفت نمی‌کشمت، زنده‌ت می‌ذارم که بالاخره یه روز بگی آذر کجاست؛

اما اگه می‌کشتم، نمی‌گفتم.

یه عمر فکر کردن محض عشق و هوس و کثافت کاری آذر رو فراری دادم، یه جا برای خودم نگهش داشتم.

چقدر صورتش دردمند و عاجز است و من صداقت را به وضوح از کلامش حس می‌کنم.

آن روز طوفان آن قدر عصبانی بود که به مجید اجازه توضیح نداد، ولی من سکوت کردم و حرف‌هایش را شنیدم. مثل همان روز که پنهانی پشت در اتاق صحبت‌هایشان را شنیدم و از زبان مجید فهمیدم طوفان چه خیانت و جنایت کثیفی در حق مرتکب شده‌است.

از بیمارستان که ترخیص شدم، بغض طوری گلویم را گرفته بود که احساس می‌کردم يك کیسه سیمان بلعیده‌ام و در شاهراه گلویم تبدیل به سنگ شده‌است،

بغض و وحشت از این‌که حالا دیگر سقفي ندارم. حداقل در بیمارستان ترس تنهایی و بی‌سقفي نداشتم.

با این‌که مجید کنارم بود و هوایم را داشت، با این‌که چیزی نمی‌گفت، در عمق چشمانش نگرانی را می‌دیدم.

می‌خواست کمک کند تا سوار ماشینش شوم.

چند ثانیه عمیق نگاهش کردم.

مجید امروز چرا این قدر حتی صورتش و چشم‌هایش با مستر جردنی که روز اول دیده بودم فرق داشت!

انگار باران آمده بود تمام آلودگی‌ها را شسته بود و او شبیه يك دشت باران زده شده بود.

بوي خاك باران خورده‌ی این دشت، از دور هم قابل استشمام بود.

هر بار که چشم‌هایش پر از اشک می‌شد یا قطره‌ای اشک از چشمانش می‌چکید، در دلم می‌گفتم کدام احمق گفته است اشک، اقتدار مرد را زیر سوال می‌برد؟

مردی که گریه نکند، شبیه همان بیابان بی‌آب و علف ترک خورده‌ای می‌شود که نمی‌تواند بستر هیچ گلی باشد. با لبخند اشاره می‌کند.

- سوار نمی‌شی؟

يك قدم عقب می‌روم.

- تا همین جاش هم سنگ تموم گذاشتی!

نمی‌خوام بیشتر بهت ظلم کنم، نمی‌خوام به خاطر خودم...

حرفم را قطع می‌کند.

- خواهش می‌کنم فریماه.

- یه بار به یه زن شوهردار برای فرار کمک کردی، یه عمر

طوق بدنامیش گردنت افتاد و کینه طوفان دنبال راهت؛

حالا جز من و تو و خدا کی می‌دونه چرا تو اینجایی؟

منم په زن شوهر دارم که از بخت بد، اون طوفان نامرد  
شوهرمه.

برو مجید، برو بیشتر نمی‌خوام واسهت در دسر درست کنم.  
کلافه سمت می‌آید، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- طوفان داره می‌میره، می‌فهمی؟

اون نامردی که میگی شوهرته، بابای بچه‌ته!

آدم که هست، عاشقت که هست...

دستم را می‌کشم و فریاد می‌زنم:

- ئف توی عشقت!

ئف توی عشقی که اون جور با نقشه و دسیسه و نیرنگ بهش  
برسی!

اصلا آدم دروغگو و کثافتی مثل اون، چه جور می‌تونه عاشق  
بشه؟

عشق مقدسه!

عشقی که با فیلم بدست بیاد، تهشم باید کات بخوره و هرکی  
بره سراغ زندگیش!



مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- کی بهت گفته فقط آدم درست و حسابی حق دارن عاشق بشن؟ ببین من تو اوج آشغال بودنم عاشقت شدم.

همون عشق، لحظه به لحظه کم‌کم کرد بخوام آدم باشم نه واسه به دست آوردن تو؛

به خاطر این که لایق عشق بشم.

طوفانم اون طوفان اون روزها نیست!

اون روزها که تو بهش جواب رد دادی و پیش زدی، داغون بود خودش خیلی عذاب کشید.

عصبی فقهه می‌زنم و می‌گویم:

- خوبه! توجیه خوبی! هرکی جواب رد شنید با اسم این‌که عاشقه، هر غلطی دلش خواست بکنه!

همه نقشه‌ای بکشه.

اون به اصطلاح عشقش رو بیچاره کنه، بعد سوپر من‌طور بیاد نجاتش بده. اونو مدیون خودش کنه تو خجالت و منگنه بذاره، جواب مثبت بگیره.

با اخم شدیدی می‌گوید:

- اگه واسه مديوني و خجالت بهش جواب مثبت دادي، پس تو هم لايق عشق نبودي.

خجالت زده در حالي که کلمات را پيدا نمي‌کنم، مي‌گويم:

- نه من ...

من دوستش داشتم، عاشقش بودم، تنها بودم، از همه خسته بودم.

تو چشمم اون شد بهترين آدم دنيا و تنها کسي که دارم. از خانوادهم واسه عزيزتر شد.

مجيد؟؟

چرا بهم حق نمي‌دي؟

وقتي فهميد داداش من واسه سهام‌هايي که خریده، از تو نزول گرفته و پاي منم گیره، چرا اگه عاشقم بود کاري نکرد؟

چرا به جاش رفت همون سهام‌ها رو خريد و شکست که برادرم به روز سياه بشينه، من بدهکار تو بمونم؟ از کار بنديازم بيرون، بدبخت و حقير شم، بعد بيدار نجاتم بده تا دلم نرم شه؟

اين انسانيته؟

يك مرتبه صدايش در سرم مي پيچد، آن روز را به خاطر  
مي آورم كه صدايش مي لرزيد و مي گفت:

"تو نباشي من آدم بدني مي شم."

هق هق مي زنم، در دلم مي نالم:

- تو بدترين شدي طوفان، بدترين...

مجيد با تمنا مي گويد:

- تو فرماهي!

تو اسطوره قدرتي، تو قوي هستي، فرار و قايم شدن بهت  
نمياد.

بيا اينارو توي روش بگو...

اونايي كه خطايي كردن فرار مي كنن، قايم مي شن. فرماه  
ازت خواهش مي كنم نذار مهر بدنامي به پيشوني خودت و  
اون مرد بخوره.

تو كل محل بدنام مي شه، برگرد بهش توضيح بده، حداقل  
بدونه تو جريان رو فهميدي و به خاطر اين ناراحتي.

برگرد حرف بزن، بعد تصميم رفتن بگير.

بيا ببرمت خونه پدرت، بعد زنگ بزن طوفان بيد همونجا

صحبت کنید.

با خنده‌ای تلخ می‌گویم:

- اونجا نمی‌رم، من از اونا فرار کردم و به هیولایی مثل  
طوفان پناه بردم.

دیگه هیچ‌وقت اونجا نمی‌رم.

منو ببر خونه طوفان، اما نمی‌خوام کسی بفهمه با تو بودم.  
تصمیمم را گرفته بودم، حق با مجید بود.

باید حرف می‌زدم، باید به چشم‌هایش نگاه می‌کردم، باید  
مطمئن می‌شدم از او متنفرم!

باید از زبان خودش می‌شنیدم که چه ظلم بزرگی به من کرده  
است!

این شنیدن را برای نفرت نیاز داشتم، من نیاز داشتم از این  
مرد متنفر باشم، من به نفرت برای قدرت بیشتر نیاز داشتم.  
من شغلم و استقلال و شخصیتم را محض خودخواهی او باخت  
بودم.

با خودم فکر می‌کنم طوفان حتی از فریب‌رز هم خودخواه‌تر و  
نامردتر است.

کسي که محض خواسته دلش، يك انسان را به دام حقارت و فروپاشي بکشد، لايق هيچ نيست!

تمام طول راه، سرم را روي شيشه مي گذارم و فقط به خيابان هايي که مي دانم مقصدش مسلخ است چشم مي دوزم. از اين تهران لعنتي و همه آدم هایش بيزارم.

به تکان هاي فرزندم در وجودم توجهي نمي کنم.

مجيد مقابل يك سوپر مارکت توقف مي کند و آرام مي گويد:

- ترافيك سنگينه، ميرم آب و وسايل بگيرم تا برسيم اون سر شهر ضعف نگيري.

چيزي نمي گويم و او با غم نگاهم مي کند و بعد پياده مي شود.

راديو را روشن مي کنم تا از صداي افکارم فرار کنم. شايد هم از صداي قلبم که مدام صداي طوفان را تکرار مي کند "ماه خانوم! ماه طوفان!"

اما موج راديو هم انگار روي موج بدبختي تنظيم شده است، روي موج نگون بختي من...

خواننده با زخم صدايش ناله مي زند.

"بايد نفس بکشم توی هوای خودم، بايد که سر بذارم رو

شونه‌های خودم.

باید که گریه کنم و اسه عزای خودم شبونه گل ببرم خودم  
برای خودم"

آه خدایا!

از این به بعد باید بالای مزار خودم بنشینم و گل باور و عشقم  
را پرپر کنم. چطور به این دل لعنتی حالی کنم تمام شد؟!  
طوفان و همه باورم یکجا باهم تمام شد.

"نشد نشد که پیام، بازم به دیدن تو نشد نفس بکشم، نفس  
کشیدنتو.

روزای تار منه شبای روشن تو، چقدر غریبه شدی منم، منم  
منه تو"

چه کسی باور می‌کرد روزی من از تو این قدر غریبی کنم و  
تو این قدر دور و نخواستنی شوی...

"هنوز رویای تو دنبال منه، هنوز زخمای تو رو بال منه،  
هنوز از خواب خوشت می‌پریم هر شب...."

بین تقدیر بد بی‌خبر و بین، طوفانی چشمای ترو بین تو  
دوری و تنهاترم هر شب"

دروغ است! من احمق هنوز از تو متنفر نیستم.

من هنوز دیوانه عطر تنت و صدایت هستم...

"انگار کسی فکر پریشونی من نیست.

کسی تو شب بارونی من نیست، دیگه وقت پشیمونی من نیست.

انگار تو قلبم غم دلخواه تو مونده

هنوز قلب من همراه تو مونده، هنوز پشت سرم آه تو مونده  
انگار"

حق ندارم، اما من حق ندارم عاشق نامردي مثل تو باشم! قسم  
می‌خورم آنقدر از تو نفرت پیدا کنم که به فراموشی‌ات  
برسم، اینقدر آه بکشم که روزگار برای هر دوی ما سیاه‌تر از  
همین شود.

نفرین به تو که از من يك زن حقیر ضعیف ذلیل و پر از عجز  
و کینه ساختی طوفان!

با اصرار و خواهش خودم، ابتدای خیابان منتهی به خانه از  
ماشین مجید پیاده شدم.

لحظه آخر دوباره با نگرانی گفت:

- الان عصبانیه، مواظب خودت باش.

من همون اطراف خونهم، هرچی شد بهم بگو.

سر تکان می‌دهم و با قدم‌هایی که بیشتر شبیه دو بلوک سنگین  
سیمانی است خودم را به خانه می‌رسانم...

آخ خانه!

همین خانه قدیمی ز هوار در رفته در بدترین نقطه تهران تا  
همین چند روز پیش مامن و تنها مکان آرامش و رویاهایم بود  
بیچاره کسی که خانه‌اش را هم بیازد...

و این دومین بار بود که بعد از خانه پدری، من خانه و سقف  
می‌باختم.

خانه خرابم کردی طوفان!

تو طوفانی!

واقعا خود طوفانی که این طور توانستی همه چیز را نابود  
کنی!

دست سردم را بی رمق چند بار به در زنگ زده می‌گویم.  
انگار هیچ کس حتی در خانه نفس هم نمی‌کشد!

هاجر، دختر همسایه چند خانه آن طرف‌تر با زنبیل خریدش



از خانه خارج می‌شود و با دیدن من، شبیه کسی که جن دیده باشد هیم می‌کشد.

روی صورتش می‌کوبد و سریع به خانه برمی‌گردد و در را پشت سرش می‌بندد.

دستم را که روی دکمه زنگ می‌فشرم، صدایش آژیر بدبختی‌ام می‌شود.

چند ثانیه بعد صدای کشیده شدن دمپایی روی سنگ‌فرش‌های حیاط را می‌شنوم و در، بالاخره به رویم گشوده می‌شود. عزت با دیدنم بهت‌زده عقب می‌رود و دست روی سرش می‌گذارد.

فقط چند دقیقه تا شروع معرکه طول می‌کشد.

آزاد و عزت و دو مرد دیگر به زور طوفان را که خیال دارد سمت یورش بیاورد نگه داشته‌اند.

همه با چشم‌های پر از سرزنش نگاه می‌کنند. جان ننه دمپایی سمت پرتاب می‌کند، نفرین می‌کند و مدام می‌گوید:

- آبرومونو بر دی!

طوفان باید دیگه سیبیلشو بتراشه!

طوفان فقط نعره مي زند و مي پرسد:

- چرا؟؟؟

گاهگاهی هم فریادش به ناله تبدیل می شود:

- کجا بودی؟

من فقط نگاه می کنم.

من به طوفان، به همه این خانه، به اهالی این خانه نگاه می کنم شاید این آخرین سهم من از نگریستن به همه این ها باشد.

کنترل طوفان از دست مردها خارج می شود و سمت می آید.  
با جیغ بقیه زن ها، انسیه خانم خودش را سمت می اندازد و سپر بلایم می شود.

من اما آرام، با لبخندی تلخ ایستاده ام و فقط نگاه می کنم.

انسی خانم به طوفان التماس می کند:

- رحم کن، حامله هست!

دست انسی خانم را پس می زنم. جلو می روم، به چشم های طوفان زل می زنم و می گویم:

- بزن!

فقط قبلش صبر کن یه بدهی بهت دارم.

چند ثانیه مکث می‌کنم، تمام نفرت و بغض و کینه‌ام را جمع می‌کنم و آب دهانم را سمت صورتش پرت می‌کنم.

همه وحشت زده جیغ می‌کشند و آزاد با چشم‌های گشاد شده نگاه می‌کنند.

اشک می‌ریزم و می‌خندم.

- زنت چند روز نبوده بهت می‌گن بی غیرت؟

بی غیرت اون حیوونیه که دختر مردم رو می‌ندازه وسط یه گله طلبکار بی رحم که بعد بیاد نقش ناجیشو بازی کنه!

آره تو بی غیرت‌ترین و آشغال‌ترین موجودی هستی که توی همه عمرم شناختم و دیدم!

همون آشغالی که با نقشه من و برادرم رو مقروض کرد تا نقش آدم خوبه رو بازی کنه!

صورتش را پاک می‌کند. احساس می‌کنم تمام غرور و ابهتش تکه تکه شده است اما خالی نمی‌شوم.

هرچقدر می‌گویم خالی نمی‌شوم.

مشخص است تازه فهمیده که همه چیز را می‌دانم و چرا

رفته‌ام که هیچ نمی‌گوید، به سمت دیگری چشم دوخته است و  
مردمک چشم‌هایش می‌لرزد.

با نفرت می‌گویم:

- تو از مردونگی فقط جنسیت و صدای گنده و گردن کلفتشو  
داری!

کمتر از چند دقیقه کل حیاط خالی می‌شود.

همه آرام به اتاق‌هایشان می‌روند و حالا فقط من و او هستیم و  
خدایی که می‌داند در دلم چه آتشی برپاست و چقدر سلول به  
سلول تنم می‌سوزد!

اولین قطره اشکش می‌چکد.

روی دو زانو مقابل پایم خودش را زمین می‌زند و می‌خواهد  
دستم را بگیرد که با خشم فاصله می‌گیرم.

با عجز و صدای لرزان می‌گوید:

- روم سیاس، خاک بر سر عالم، منم الان.

غلط کردم ماه خانومم! غلط کردم!

روزی صدبار به خدامو و خودم گفتم غلط کردم.

دست خودم نبود؛ این دل لاگردار حرف حساب حالیش نبود.

مي خواستت!!

تو نمي خواستيم...

منم شده بودم توف سر بالای خودم!

گند زدم اما به موت قسم روزی نبود بابتش گوش خودمو

نيچم و نخوام که جبران کنم!

من...

من فقط مي خواستم يه بار، فقط يه بار تو چشم تو آدم حسابيه

من باشم، اصلا آدم باشم!!

از شدت هق هقش شانه هایش به شدت مي لرزد. طاقت اين گونه

ديدنش را ندارم، قلب کودکم را در بطنم احساس مي کنم که

چقدر تندتر و با هراس مي تپد، انگار طاقت اين گونه زمين

افتادن پدرش را ندارد.

بار ديگر لابه مي کند.

- خانمي کن، ببخشم.

ديوانه وار قهقهه مي زنم:

- تا وقتی اسم کثافتت تو شناسنامه و بچه تو توي شکمه

نمي بخشمت!

وحشت زده نگاهم می‌کند.

- من بدون شوما می‌میرم الله وکیل.

- بمیر! بمیر طوفان!

بمیر که مردنت شرف داره!

چقدر بی‌رحم و سنگ شده‌ام!

حالا از خودم هم متنفرم.

التماس‌هایش، توضیحاتش، حتی اشک‌هایش، هیچکدام تاثیری در تصمیمی که گرفته‌ام ندارد.

حرفم را مصمم برای بار چندم تکرار می‌کنم.

- تا به دنیا او مدن بچت صبر می‌کنم، تحمل می‌کنم اسمت رو توی شناسنامه، اما خودت رو نه!

یه جای دیگه می‌خوام زندگی کنم.

برم سرکار، به تو هم مربوط نیست کجا!

بچه‌تم که به دنیا او مد نمی‌خوامش!

آره، من بچه‌ای که از خون توئه، حاصل یه نقشه و فریبه رو نمی‌خوام!

مي دونم تو آئين تو هم، بچه حق پد ره.

بچه مريم رو بي مادر كردي؛ حالا روزگار، بچه خودت رو  
بي مادر مي كنه!

بعدشم طلاقم مي دي و يه جور گورتو از زندگيم گم مي كني كه  
انگار از اول نبودي!

سه روز تمام، لب به چيزي نزد.

وساطت هيچ كدام از اهل خانه هم فايده اي نداشت. من  
تصميمم را گرفته بودم؛ همه وسايلم را جمع كردم. در فكر  
اجاره سوئيت كوچكي در مركز شهر بودم. مجيد، درخواست  
بازگشتم به شركت را رد كرده بود،

اما هر طور بود، كاري با نصف حقوقي كه حقم بود، پيدا  
كردم.

سكوت طوفان و اين بغضش همه خانه را غرق ماتم كرده بود  
چمدانم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. روي پله كنار حياط  
نشسته بود. با ديدنم وحشت زده و با بغض بلند شد.

چند قدم به سمتش رفتم و گفتم:

- كار كه كردم؛ كم كم پولتي كه بابت خونه دادتي رو پست ميدم

چاره داشتم همينم ازت نمي گرفتم!

فقط سرش را پايين انداخت، سوييچ ماشينم را از جيبش بيرون آورد و با بغض سمتم گرفت و با لحن پر از التماس گفت:

- نه نگو! التماس مي كنم...

تلخ مي خندم و بدون گرفتن سوييچ از كنارش رد مي شوم.

يك لحظه از گوشه چشم مي بينم كه دستش را روي قلبش مي گذارد و مي نشيند. نگرانش مي شوم. نمي دانم يك مرتبه سر و كله آزاد از كجا پيدا مي شود. هر اسان سمتش مي رود، زير بغلش را مي گيرد.

- آقا دردت به سرم!

چي شدي؟

بعد با خشم مرا نگاه مي كند و مي گويد:

- ناراحت كاري هستي كه در حق داداشت شده؟

خبر داري توي همين چند روز، چه گندي زده؟

طوفان با تشر فرياد مي زند:

- آااااا!؟!



نگران و وحشت زده سمت آزاد می‌روم. آزاد با بغض طوفان را نگاه می‌کند.

- بذار بگم با دسته چکت که از گاو صندوق دزدیده و تحویل سالور داده چه...

سیلی طوفان باعث سکوتش می‌شود.

چمدان را زمین می‌گذارم. سمت طوفان که نفس‌هایش سخت شده است می‌روم.

- فریبرز چه غلطی کرده؟!!

بریده بریده می‌گوید:

- هیچی! تموم شد رفت پی کارش، شو ما حرص اینو نخور دیگه!

اما من می‌دانم فریبرز دوباره، يك اشتباه وحشتناك مرتکب شده است که به زودی آتشش دامن همه ما را خواهد گرفت. لحظه آخر با چنان عجزی می‌گوید:

"تورو هرکی می‌پرستی، بذار فقط برسونمت؛ بعدش گور به گور می‌شم."

که نمی‌توانم نه بگویم...

برای بدرقه‌ام هیچ‌کس جز انسی خانم نیامد.

صدای نفرین‌ها و ناسزاهای جان‌ننه را از اتاقش می‌شنیدم.

کنار در خروجی، طوفان پشت سرم با نهایت غم و شرم ایستاده بود.

انسی خانم جلو آمد، من هم سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم.

دلم برایش تنگ می‌شد، دلم برای همه این خانه و اهالی‌اش تنگ می‌شد.

اشکم چکید و در گوشم زمزمه کرد:

- بدون تو دووم نمی‌اره، یه‌کم تنبیهش کن و بعد برگرد.

دلم می‌خواست حداقل به او اعتراف کنم، ناله کنم و بگویم خودم هم نمی‌دانم قرار است چه کار کنم!

من حالا از آن تخته پاره‌ی رها در موج هم سرگردان‌تر و بی‌تکلیف‌ترم...

وقتی سوار اتومبیلی که روزی برای من بود و چون هدیه طوفان بود به نظرم لوکس‌ترین اتومبیل دنیا بود، شدید، بغضم بیشتر شد.

خودش پشت فرمان نشست؛ رو برگرداندم.

در را که بست عطر آغشته به دود سیگار دلچسبش يك طور  
بيرحمانه در فضای كوچك ماشين پيچيد كه يك لحظه با همه  
وجود حس كردم بايد همين حالا او را در آغوش بکشم.  
آه غليظي مي‌کشد و ماشين را به حرکت در مي‌آورد.

با دلم سر لج افتاده‌ام...

با دلي كه اين طور دوباره بي‌تابی او را مي‌کند...

براي همين كمی كه مي‌گذرد، با خشم و بي‌رحمي مي‌گويم:  
- مي‌خوام خوشبخت شم.

مي‌خوام بدون تو، بدون استرس، بدون خجالت بقيه زندگيمو  
بگذروم.

اگه يه گرم مردونگي توي اين صد و سي كيلو هيكلت هست،  
نيا سراغم!

خوشبختي من فقط توي نديدن و نبودن توه.

آنچنان غمگين نگاهم مي‌کند كه از خودم تا سر حد مرگ  
متنفر مي‌شوم.

با بغض سرش را تكان مي‌دهد.

با خنده پر از طعنه‌اي مي‌گويم:

- بار اول که بهت جواب رد دادم همین قدر معصومانه و  
منطقی پذیرفتی و بعد رفتی اون نقشه‌ها رو کشیدی.  
این بار اما اگه خدا هم از اون بالا بیاد پایین، وساطت کنه که  
باورت کنم، محاله!  
محال!

پس زحمت نقشه تازه نکش!

هزینه بی جا هم نکن!

بابت دسته چک هم واقعا شرمندهم، اما قول می‌دم می‌رم ازش  
پس می‌گیرم.

با نگرانی سریع می‌گوید:

- نه!

نمی‌خواه، رفتم بانک مسدودش کردم.

شوما خودتو درگیر نکن واسهت خوب نیست.

باز هر خند می‌گویم:

- باشه نگران بچہت نباش، قول می‌دم سالم به دنیا بیارمش و  
تحویلت بدم.

بدون این‌که جوابی بدهد، آرام سیستم صوتی ماشین را روشن می‌کند، مثل همیشه انتخابش معین است.

یادم می‌آید هر بار، چقدر با آهنگ‌هایی که گوش می‌داد و همخوانی می‌کرد، شاد می‌شدم و انرژی می‌گرفتم.

اما این بار...

"داری می‌ری از خونه آرزوت

جدا می‌شم از تو چه آواره‌وار

کنارت نمی‌ذارم از زندگیم

برو زندگی کن بذارم کنار"

دستش که به شیشه تکیه داده است را جلوی دهانش می‌گیرد و کمی رویش را برمی‌گرداند.

"پی آرزوهای بعد از منی

منم غصه‌هامو به دوش می‌کشم

می‌تونم از عشقت بمیرم ولی

نمی‌تونم عشق یکی دیگه شم"

حس می‌کنم يك چنگك بزرگ را در قلبم فرو می‌کنند و يك

مرتبہ چنان چنگک را پایین می‌کشند که قلبم شرحه شرحه  
می‌شود.

ناخنم را محکم طوری کف دستم فرو می‌کنم که حواسم  
معطوف درد کف دستم شود، اما بی فایده است...

"واسهت بهترین‌ها رو می‌خوام چون

واسه اولین بار فهمیدمت

واسه آخرین بار عاشق شدم

واسه اولین بار بخشیدمت"

مرا بخشیده بود، نه برای گناهی!

مرا به خودم بخشیده بود...

به حق انتخابم،

به آزادی‌ام،

به نبودنش...

"به امید رویای بوسیدنت

به عشق تو چشمامو خواب می‌کنم

اگه صد دفعه باز به دنیا پیام

می‌دونم تورو انتخاب می‌کنم"

تمام شده بودیم طوفان!

ماه طوفان قصه‌اش به سر رسیده بود.

تو ماه را از طوفان نگرفتی، تو طوفانی را از ماه دریغ کرده بودی که اصلاً ماه بودنش در گرو بودن او بود...

"اگه بعضی وقتا دلت تنگ شد

یه گوشه مثل من فقط گریه کن

رو اون نامه که تشنه‌ی حرفته

به جای نوشتن فقط گریه کن"

می‌دانم بعد از این، من و تنهایی فقط يك دارایی داریم؛ و آن هم اشک‌های بی پایان من خواهد بود.

"همین که دلم با توئه کافیه

نمی‌خوام بدونم دلت با کیه

من آلوده‌م اما نجاتم نده

که آلوده بودن به تو پاکیه"

دلم تا همیشه با تو؛ اما بدون تو خواهد ماند...

شانه‌هایش می‌لرزد و بی‌صدا گریه می‌کند.

من هم حریف اشک‌هایم نشده‌ام.

داغی خون را کف دستم احساس می‌کنم و می‌دانم اگر این کنارش بودن و اشک‌ها چند دقیقه دیگر باقی بماند، من دیگر نمی‌توانم سر بر شانه نگذاشتنش را تاب بیاورم...

مقابل يك آپارتمان شمالی پنج طبقه، در يك بن‌بست خلوت ماشین را متوقف می‌کند.

به خانه اشاره می‌کند و می‌گوید:

- کمی کسری داشتی بوگو، عزت دربست در اختیارته.

- آگه بچہت تو شکم نبود، محال بود قبول کنم. به محض این‌که به دنیا بیاد و دستم بازتر بشه، از اینجا می‌رم.

دو دستش را روی صورتش می‌کشد و چند لحظه عمیق نگاه می‌کند. چقدر تکیده شده است!

از همین نیم ساعت پیش حتی بیشتر...

رو برمی‌گردانم و قصد پیاده شدن دارم که يك مرتبه دستم را محکم می‌گیرد. می‌ترسم و جا می‌خورم. دستم را نزدیک لبش می‌برد و در حالی که اشکش می‌چکد، روی دستم را می‌بوسد



و ملتمسانه مي گويد:

- خانمي كن اينم قبول كن خيال اين نامرد راحت باشه.  
وقتي كه از ماشين پياده مي شود و سمت ابتدائي كوچه مي رود  
متوجه منظورش مي شوم. مي خواست كه ماشين را هم قبول  
كنم.

رفتنش را تماشا مي كنم، شانه هاش به ستبري گذشته نيست،  
انگار كمرش هم كمی خم شده است.  
اشك هاي خيال دارند آبي شوند پشت سرش به اميد بازگشتش..  
مي ايستد، برمي گردد و چند ثانيه با بغض نگاه مي كند و بعد  
با قدم هاي سريع چنان مي رود كه ظرف چند ثانيه از نظر  
محو مي شود.

من مي مانم و بي اوبي كه مي دانم قتلگام خواهد شد...

امروز براي بار چندم سراغ خانواده مقتول، فريرز  
مرتضوي رفتم.

اين بار مادرش با جديت تهديد كرد كه اگر دوباره من يا  
وكيل طوفان صفاري براي گرفتن رضاييت به آنجا برويم از  
ما شكاييت خواهد كرد.

نقشه‌ای که به کمک وکیل طوفان عملی‌اش کرده بودم تقریباً جواب داده بود.

انسانیت و مردانگی طوفان اجازه سکوت بیشتر و به خطر انداختن خانواده وکیلش را نداده بود و با گفتن يك اسم و يك نشانی از او خواسته بود آنجا دنبال خانواده‌اش بگردد.

اما من به زمان نیاز داشتم و باید هرطور شده خانواده مقتول را برای به تعویق انداختن حکم راضی می‌کردم.

چهار ماه تمام، کوچک‌ترین اثری از فریمه مرتضوی و فرزندش نبود و چون کسی برای پیدا کردنش اقدام یا شکایتی نکرده بود، نمی‌توانستم قانونی اقدام کنم و با بسته شدن پرونده به وسیله پذیرفتن قتل توسط طوفان صفاری و صادر شدن حکم اعدام، عملاً من دستم در هر موردی بسته بود.

امروز قبل از این‌که دوباره برای گرفتن رضایت بروم، به دیدن عسل رفتم.

همین چند دقیقه کوتاه دیدنش و در آغوش کشیدن دخترم به من چنان قوتی می‌بخشد که حس می‌کنم می‌توانم تا آخر دنیا پیاده بدم!

وقتی جلو می‌آید، یقه‌ام را مرتب می‌کند، آن‌طور آرام و

طولاني پلڪ مي زند و مي گوید:

- محمدم! من می دونم تو از پیش بر میای.

محال ممکن است من کم بیاورم!

دعای عسل بدرقه راهم می شود و خداوند يك نشانی مثل معجزه نشانم می دهد؛ وقتی پشت پنجره كوچك اتاق خواب خانه پدري فریمه مرتضوي، فرزندش را می بینم...

من حافظه ام قوي است و مطمئنم این بچه، همان بچه ای است که قبلا دیده بودم.

شك می کنم شاید فریمه مرتضوي در خانه پدري اش است و خودش را مخفی کرده، اما اقدام عجولانه ای انجام نمی دهم و از دستیار قابل اطمینانم می خواهم چند روز مقابل خانه، پنهانی حواسش به رفت و آمدها باشد.

حالا وقت آن رسیده است که سراغ این اسم و نشانی تازه که از طوفان صفاری به دست آورده ام بروم.

قطعا این شخص همان کسی است که طوفان صفاری به خاطر او، یا ترس از تهدید او قتل را گردن گرفته است!

قاتل اصلی!

کسی که اعدام طوفان به نفعش است...

اسی پیسی!

فقط همین اسم و يك نشانی در يك منطقه سطح بالای شهر...

نباید بی‌گدار به آب بزنم و این تنها سرنخ را هم از دست بدهم  
بعد از سه روز بالاخره موفق می‌شوم اطلاعاتی در مورد این  
آدم به دست بیاورم.

اسماعیل گنجی، ملقب به اسی پیسی...

در پرونده‌اش چندین فقره دستگیری برای خرده‌فروشی مواد  
به چشم می‌خورد.

نکته عجیب این ماجرا این است که يك خلافکار مواد فروش  
خرده‌پا، با سابقه اعتیاد و بدهی مالی حالا چطور صاحب  
چنین آپارتمان و ماشین لوکسی است؟

چرا باید طوفان سریع اسم او را به وکیلش بدهد و بگوید قطعا  
دزدیدن و تهدید خانواده وکیلش کار اوست؟

هرچه بیشتر تحقیق می‌کنم و جلو می‌روم بیشتر احساس  
می‌کنم فقط درجا زده‌ام و به نتیجه‌ای نمی‌رسم.

سبحانی دستیارم که تماس می‌گیرد، می‌داند می‌خواهد غر

بزند و اجازه بخواهد این ماموریت را تمام کند و از کشیک دادن خسته شده است.

کلافه جواب می‌دهم:

- بگو سبحانی.

صدایش يك هیجان تازه دارد...

- قربان، قربان! فکر کنم یه چیز به درد بخور پیدا کردم.

هیجانش به من هم منتقل می‌شود.

- چی شده؟ سریع بگو!

کمی تعطل می‌کند و می‌گوید:

- ریز مکالمات تلفن های خونشون رو گرفتم.

یکه می‌خورم.

- چی کار کردی تو؟؟؟ بدون حکم؟؟؟

- قربان نگران نباشید، کسی راپورتمون رو به رییس نمی‌ده.

خواهش می‌کنم اجازه بدید عرض کنم خدمتتون.

یه شماره مشکوک پیدا کردم که در روز، با خط تلفنشون چند

بار باهش تماس گرفته شده. پیگیری کردم، شماره به نام یه

خانمه...

اعظم حق سیرت.

به همین اسم هم مادر فریمه مرتضوی چند بار پول واریز کرده.

عصبی می‌گویم:

- چی؟؟؟! پس حسابشونم کنترل کردی!

وای سبحانی! وای سبحانی! رییس من رو از پا آویزون می‌کنه.

اما خبرش آنقدر برایم مهم است که بخوام بقیه ماجرا را بدانم.

آدرس تلفن ثابتی که به نام اعظم حق سیرت ثبت شده، خارج از تهران است و تنها اطلاعاتی که از این زن پیدا می‌کنم این است که به علت ابتلا به اعتیاد در کمپ اجباری ترک اعتیاد، شش ماه حبس بوده است.

اسم‌های تازه!

آدم‌های جدید!

قصه‌های بی‌سر و ته!

چرا يك جا اين قصه‌ها بهم نمي‌رسند؟!

همراه سبحاني به آدرسي كه از طريق تلفن اعظم حق سيرت  
پيدا كرده‌ايم مي‌رويم.

آدرس در يكي از روستاهاي ملارد است؛

در يك منطقه برهوت کنار يك كارخانه متروكه.

جاي عجيبی است، شبیه يك زندان قديمی است.

در بزرگ آهني با يك پنجره كوچك كه روي در تعبيه شده  
است.

خداي من!

اين جا كجاست؟

روي يك كاغذ سفيد، با بد خطي تمام نوشته شده است

"روز ملاقات فقط دوشنبه‌ها، دو تا چهار" و کنار زنگ  
چسبانده شده است.

زنگ را چند بار مي‌فشرم.

چند دقيقه بعد، صداي يك زن مي‌پيچد كه با لحن مردانه‌اي از  
پشت در فریاد مي‌زند:

- کیه؟

آرام می‌گویم:

- میشه در رو باز کنید؟

بالحن زشتی می‌گوید:

- نه نمیشه! گفتم کی هستی؟ بنال!

کلافه می‌گویم:

- می‌خوام خانم حق سیرت رو ببینم.

- حق سیرت کدوم خریه؟ اشتباه اومدی...

سبحانی نزدیک در می‌رود و می‌گوید:

- اعظم حق سیرت! این‌جا مگه مال ایشون نیست؟

کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

- هان! با مامان کار داری؟ نیستش. زنگ بزن به تیلیفونش.

ما اجازه نداریم درو روی کسی باز کنیم.

درمانده به سبحانی نگاه می‌کنم.

حالم را که می‌بیند، دست در جیب می‌کند و چند تراول بیرون

می‌آورد و از زیر در به داخل هل می‌دهد و می‌گوید:



- باشه، باز نکن.

یه دقیقه بیا این پنجره رو حداقل باز کن.

چند ثانیه طول می‌کشد تا پنجره باز شود.

اولین صحنه دیدار با این زن مو زرد وحشتناک، فریاد سال‌ها اعتیادش است.

با دندان‌های چرکش می‌خندد و می‌گوید:

- چیه؟ دوست دخترت این‌جاست؟

بین ساعت ملاقات رو، چشاتو باز کن زده دوشنفه. امروز

چند شنفه است؟ سه شنفه! یعنی باید بری هفته بعد بیای.

در دسرم واس ما درست نکن مسئولیت داریم.

سگ‌های ولگرد و گرسنه‌ی اطراف ساختمان، مدام زوزه می‌کشند.

جلو می‌روم، جای سبحانی خودم جواب زن را می‌دهم. کارت

شناسایی‌ام را مقابلش می‌گیرم و می‌گویم:

- باز کن این در رو! پلیس!

چه غلطی می‌کنید اینجا؟!!

وحشت زده عقب مي رود، با ترس مي گويد:

- ما مجوز داريم، به خدا آقا اسي قانونی زده اين جا رو! کار بدی نمی کنیم!

كَمْك به خلق الله و اسه ترك زهر ماری.

بالاخره پنج روز تلاش و تحقيق من و سبحانی، يك نتیجه قابل قبول در پی داشت، طوری که خستگی بر تنمان نماند.

در حالی که لپتاپش را مي بندد، بلند مي شود، سمت آشپزخانه مي رود و مي پرسد:

- قربان چای بریزم؟

پشت گردنم را که از شدت خستگی خشك شده کمی ماساژ مي دهم و مي گويم:

- ممنون مي شم.

استکانا مي دوني که کجاست؟

با لبخند مي گويد:

- بله قربان، پنج روز لنگر انداختم خونتون ديگه از خودتونم بهتر مي دونم چي کجاست.

بعد سري مي چرخاند و مي گويد:

- بهتون گفتم خونتون يه انرژي مثبت فوق العاده داره؟

چقدر خوب شد خونه سازماني رو پس داديد!

به خدا ما كه اون جا حس و حالمون شبیه زندانياست.

حسش را درك مي كنم. عسل هم همیشه مخالف زندگي در خانه هاي شهركي و سازماني بود.

اين خانه بهشت بود!

بهار بود؛ اما بي عسل هيچ لطف و صفايي نداشت...

رابطه ام اين مدت با عسل از همیشه پيچيده تر و عجيب تر شده است.

دلتنگ مي شويم، حرف هم را بهتر مي فهميم، عشق در نگاهمان موج مي زند و هرم قلب يکديگر را به وضوح حس مي کنيم؛ اما انگار هر دو مي ترسيم!

از يکي شدن، از زير يك سقف رفتن، از وسط کشيده شدن پاي خانواده ها، از اسم روي رابطه گذاشتن، از غل و زنجير کردن عشق هراس داريم!

هر دو تشنه آغوش هم هستيم و بي تاب بوسه! اما از دور فقط يکديگر را نگاه مي کنيم و من مطمئنم همزمان فكر مي کنيم آيا

هم آغوشی پایان آرامش نیست؟

چای سبحانی سرد است، اما اعتراض نمی‌کنم. خودش هم انگار اصلاً متوجه نشده است، شاید هم آن قدر هیجانش زیاد است که اجازه نمی‌دهد به چیز دیگری فکر کند. در حال مرور نتایج روی کاغذ مقابل مشغول نوشتن می‌شود و می‌گوید:

- خب قربان! پس اعظم حق سیرت،

شصت و یک ساله، در عین حال که مادر مجبتي علي بیگي یا همون سالور خودمونه، صیغه این یارو اسی پیسی هم هست

اون خونه ملارد و سه تا خونه عین همون هم مرکز ترك اعتیاد زنونه‌ست که خصوصیه و جواز درست و حسابی هم نداره و جایی در واقع ثبت نشده و این خودش خیلی عجیبه، که احتمالاً به خاطر وصل بودن سالور و داشتن رانت بالاشه!

پس احتمال صد در صد این پیشرفت چشمگیر اسی به خاطر همین اعظم خانم، یا به قول زیر دستاش مامانه!

این که طوفان مطمئنه دزدیدن خانواده و کیش و تهدید و کیش کار اسی پیسیه، این یعنی مطمئنه دستور از سالور رسیده!

خب حالا چند تا سوال این وسط هست!

چرا طوفان قتل رو گردن گرفته؟

چی در خطر بوده؟

سالور با چه تهدیدی موفق به این کار شده؟

علت تماس مادر فریمه مرتضوی با شماره کمپ که به نام اعظمه چیه؟ اعظم واقعا به ماهی هشتصد هزار تومن احتیاج داره که مادر فریمه واسهش واریز می‌کنه؟

این خیلی خیلی مشکوکه!

کلافه دست روی صورت می‌کشم و می‌گویم:

- از نظر من سوال مهم الان فقط اینه:

فریمه مرتضوی کجاست؟

کجاست که بچه‌ش پیشش نیست؟

بینم سبحانی، تو مطمئنی توی اون خونه نیست؟

- قربان تقریباً نود درصد مطمئنم!

بلند می‌شوم، در حال برداشتن کت و سویچم می‌گویم:

- پاشو سبحانی، باید یه کاری کنیم بفهمیم توی اون کمپ خراب شده چه خبره.

با چشم‌های گرد شده می‌گوید:

- قربان کمپ زنونه‌ست!

ما هم که مجوز تفتیش نداریم؛ به نظر من گزارش تخلف بدیم  
کمپ رو پلمپ کنن، اون وقت می‌تونیم...

وسط حرفش عصبی می‌گویم:

- اون وقت با دست‌های خودمون همه رد و نشون‌ها رو نابود  
می‌کنیم!

در را که باز می‌کنم، با دیدن عسل در حالی که يك قابلمه به  
دست دارد و با لبخند پشت در ایستاده است، انگار تمام وجودم  
درگیر يك آرامش غیر قابل وصف می‌شود.

مثل همیشه حواسش به همه چیز بوده.

خوب می‌داند من وقتی برای يك پرونده خودم را در خانه  
حبس می‌کنم، یا غذا خوردن را فراموش می‌کنم و یا فقط فست  
فود سفارش می‌دهم.

نگاه سبحانی يك طور سنگین و خاص است، خوب می‌فهمم  
در سرش چه می‌گذرد.

در جریان جدایی من و عسل و ازدواج مجددم بود و حالا

حسابی گیج و گنگ شده بود.

به عادت همیشه‌ام برای سبک شدن افکارم شروع می‌کنم از روال پرونده برای عسل گفتن، او هم با صبر و حوصله همه چیز را گوش می‌دهد و در آخر می‌پرسد:

- یه سوال دارم! ببینم اگه خانواده‌ای بخوان بچه‌شون که دچار اعتیاده رو توی این کمپ‌ها بستری کنن، مدرک خاصی لازمه؟

بدون فکر می‌گویم:

- اگه کمپ مجوز دار و درست و حسابی باشه قطعاً!

بقیه فقط تنها چیزی که می‌خوان و می‌شناسن پول و این که یکی از اعضای خانواده اصلی مریض باید واسه بستری اقدام کنه.

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و می‌گوید:

- یعنی من اگه معتاد هم نباشم، مامانم ادعا کنه معتادم و منو برای بستری ببره و شهریه‌م رو بده، بستریم می‌کنن؟!!

حتی اگه خودم ناراضی باشم؟!!

سوالاتش جرقه‌ای در ذهنم می‌شود؛ همزمان لبخندی می‌زند و

مي گويد:

- وایسا، وایسا آقا پلیسه! اول باید مطمئن شیم!

سبحاني با هیجان مي پرسد:

- چطوري؟؟

عسل با لبخند بلند مي شود و مي گويد:

- يه امشب رو بهم وقت بديد تا مادر خانمिम رو راضي كنم  
منو براي كمك به پرونده شما بيره توي اون كمپ به عنوان  
معتاد بستري كنه.

خشمگين سريع مي گويم:

- نه!!!

تو همچين كاري نمي كني!

من با جون تو بازي نمي كنم.

اخم مي كند و مي گويد:

- فريماه مرتضوي هم مثل من يه آدمه، يه مادره، جون اونم  
مهمه.

نمي تونم بي تفاوت باشم، مي خوام كمكش كنم.



چند روز تا جلب رضایت مادر عسل و من طول می‌کشید. در آخر هم هنوز به این کار تردید داشتیم و دلم رضا نمی‌داد عسل را وارد بازی کنم، اما تصمیمش را گرفته بود و آن قدر مصمم بود که مادرش به من گفت:

- عسل وقتی قلبش بهش حکم بده، من و تو نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم، که اگه می‌شد من جلوی رابطه مجددش با تو رو می‌گرفتم!

پس بذار کارشو بکنه.

حدسمان درست بود؛ عسل را با تقبل پول، بدون مدرک قطعی دال بر اعتیادش در کمپ اعظم حق سیرت پذیرفتند و تنها به اظهار مادرش مبنی بر مصرف مواد عسل اکتفا کردند.

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم کار این پرونده روزی به این مرحله کشیده شود...

ده روز از شروع این زندگی پر از انزوای اجباری، گذشته‌است.

تا دیر وقت سرکار می‌مانم و اگر به خاطر طفلی که در بطن داشتم نبود، همین چند لقمه غذا را هم در شبانه‌روز نمی‌خوردم.

دیشب بار سوم بود که مامان به سراغم آمد و دوباره حرف‌های تکراری‌اش را مثل يك متن سخنرانی در گوشم خواند.

دوباره گریه کرد. دوباره خواست به آبرویش رحم کنم و سر زندگی‌ام برگردم.

با این که علت ناراحتی من از طوفان و ترك زندگی‌ام را نمی‌دانست اما مدام اصرار می‌کرد هر خطایی که از طوفان سر زده‌است را موظف ببخشم!

موظف ببخشم؛ چون يك زن هستم و يك زن در این جامعه، محکوم است به چشم‌پوشی...

به گذشت...

باید ببخشد!

که مبادا مهر طلاق بر پیشانی‌اش بخورد؛ مبادا به قول مامان دشمن شاد شود.

اشك می‌ریخت و از مراسم سیسمونی که نقشه داشت ترتیبش را بدهد، می‌گفت.

من از پا افتاده‌بودم و مادرم در این وضعیت، فکر مراسمات مسخره بود!

دیشب از جانب پدرم پیغام آورده بود. می دانستم حرف خودش است و مثل همیشه عادت دارد از زبان پدر بیان کند.

- ما آبرومونو جلو مردم از سر راه نیاوردیم؛ بخوای این مدلی زندگی کنی، اصلاً قید این که همچین دختری داریم رو می زنیم.

نگاهش می کنم اشکم می چکد و می گویم:

- من خودمم قید خودمو زدم مامان.

انگار تمام قدرتم را برای دور کردن همه آدم ها از خودم، جمع کرده ام.

مثل امروز که مجید زنگ می زند تا احوالم را جویا شود و من تمام خشم و خستگی این روزهایم را در صدا و کلماتم بر سرش آوار می کنم.

- بهت گفتم به کار احتیاج دارم، گفتمی ازت نخوام چون نمی خوای طوفان فکر بدی کنه!

چرا الان بهم زنگ می زنی حالمو می پرسی؟

اصلاً حالم به تو چه؟!!

تو اگه حالم واسهت مهم بود زیر پای داداش احمق طمع کارم

نمي‌نشستي که بیشتر سهام بخره تا طوفان بهتر بتونه کله‌پاش  
کنه.

تو اگه من واسه‌ت مهم بودم، قبل این‌که خودم تصادفي حرفاتو  
با طوفان بشنوم و بفهمم چه خیانتی بهم کرده؛ میومدی و بهم  
می‌گفتی!

اما می‌دونی چیه؟ تو از اونم آشغال‌تری.

فقط سر و وضع و ظاهر و مدل حرف زدنت، موجه‌تره.

چند ثانیه سکوت می‌کند. صدایش به شدت می‌لرزد اما با همان  
لحن محترمانه و مهربان همیشگی‌اش می‌گوید:

- هرچی تو بگی؛ اما بذار یه جمله، اندازه یه جمله فقط از  
خودم دفاع کنم.

به جان مادرم قسم که قسمتم تنم رو می‌لرزونه؛ من خبر  
نداشتم قراره چی‌کار کنه!

بعد در حالی که مشخص است نفس کم آورده، يك نفس عمیق  
می‌کشد و سپس می‌گوید:

- فقط بهم گفت کاری کن همه سهام رو بخره.

منم به طوفان و مردونگی‌ش اعتماد داشتم همین!

بابت بقیه‌اش هم از من حق نداری بخوای که عامل اختلاف و نفاق بین زن و شوهر باشم.

من یقین داشتم جفتتون چقد عاشق هم‌دیگه‌اید. همین کافی بود.  
فریاد می‌زنم:

- خیر مستر! کافی نیست.

صداقت از عشق مهم‌تره. چیزی که انگار توی اون محله، به هیچ کدومتون یاد ندادن.

تلخ شده‌ام. زهر مار شده‌ام. رفتارم با همکارهایم و آدم‌های رهگذر هم بهتر از این نیست.

همه آدم‌ها را دروغگو و منفعت طلب می‌بینم. همه را در حال بافتن تور بزرگ ماهیگیری، برای صید منفعت می‌بینم.

دیگر به هیچ نوازنده دوره‌گردی پول نمی‌دهم. از دست‌فروش‌ها چیزی نمی‌خرم. فال هم نمی‌خرم. دلم برای هیچ‌کس نمی‌سوزد.

اما آخر از این دلم که هر چیز را یاد بگیرد، این تنگ نشدن را خیال ندارد یاد بگیرد!

هنوز دلم نیامده عکس زمینه گوش‌ش‌ام که خودش و خودم، با

يك جفت لبخند از ته دل هستيم را با عكس ديگري عوض كنم.

هنوز گاهي شبها آن يك نخ سيگار كه پنهاني از پاكٲ سيگارش برداشتم را کنار بيني ام مي گيرم و چشم هاي ام را مي بندم و مي خواهم او را به ياد بياورم.

هنوز دلم مي خواهد چنگ، ميان موهاي تاب دار هميشه آشفته اش بيان دارم.

هنوز محتاج اين هستم كه براي شازده خانم را بخواند.

اين كه به خواسته ام احترام گذاشته است، عصباني ام مي كند. با خودم فكر مي كنم اگر بيايد و يك بار ديگر خواهش كند ببخشمش و برگردم؛ توان نه گفتن دوباره را خواهم داشت؟

اما وقتي مريم، امروز با مهرباني بي سابقه اي با من تماس مي گيرد و با افتخار از دسته گل هاي برادر هاش همراه برادر م مي گويد، به اين نتيجه مي رسم من و طوفان در مقابل هم جز شرم، ديگر چيزي نداريم...

مريم كه فكر مي كند از طوفان متنفرم و حالا مي توانم در جبهه او باشم؛ با ذوق، نويد نابودي طوفان را به زودي مي دهد به اين كه قرار است به خاك سپاه نشانده شود. توهين هاش به طوفان، قلبم را آتش مي زند اما براي فهميدن قضيه مجبورم

در مقابلش سکوت کنم.

وحشت به جانم افتاده است. باید طوفان را خیردار کنم.

به آزاد زنگ می‌زنم و ماجرا را می‌گویم.

متوجه می‌شوم که منتظر چنین خبری بوده است. التماسش می‌کنم با من صادق باشد.

تمام شب در بسترم به خودم می‌پیچم و با یادآوری جملات آزاد، دلم می‌خواهد خدا ان‌قدر، شجاع کند که سراغ فریبرز بروم و یک چاقو در قلبش فرو کنم و خودم و همه و کل دنیا را از وجود ننگینش خلاص کنم!

- با دسته چک طوفان و جعل امضاش، مواد معامله کردن!

عملا طوفان رو با تهدید دارن مجبور می‌کنن اعتبارش رو وسط بذاره، واسه فروش مواد کلونی که خریدن!

فریبرز شده همه کاره اونا.

خبر نداری برادرت با لندکروز جدیدش تو ویلای کردانش، چه جولانی می‌ده؟

حالا می‌فهم این یک ماه که از مامان خبری نیست، جریان از چه قرار است. مادرم قطعاً سرمست و امیدوار، به ثروت

تازه به دست آمده یکدانه پسرش است!

نگرانم...

نگران طوفان! طوفانی که آزاد می‌گفت وضعیت قلبش، این روزها اصلاً خوب نیست اما با این وجود مدام در حال فعالیت و کار است. آزاد می‌گفت نمی‌داند در سر طوفان چه می‌گذرد، فقط می‌ترسد از این‌که در حال فروختن همه دار و ندارش است و انگار خیال آتش زدن همه اموالش را دارد!

نگاه شماتت بار دکتر به نتیجه آزمایش و عکس‌های سونوگرافی ام گواه این است که مادر خوبی نبوده‌ام،

و فقط خدا می‌داند در همان چند ثانیه کوتاه چقدر برای سلامت بچه‌ام نگران شده‌ام و عاجزانه به خدا التماس می‌کنم.. دکتر در حالی که با دقت به من زل زده است شمرده شمرده می‌گوید:

- خانم مرتضوی چکاپ‌ها ت رو که سر وقت انجام نمی‌دی، بار آخر هم گفتم بچه وزن نگرفته، باید تغذیه‌ات بیشتر باشه، مقدار مایع دور جنین هم به شدت کمه!

این خطرناکه! سرم و آمپولا رو استفاده کردی؟

با بغض و هراس می‌گویم:



\_نمی‌تونم چیزی بخورم.

دست خودم نیست، اما سرم و آمپولا رو همش رو طبق نسخه استفاده کردم.

نگاهش رنگ ترحم می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌تونم به سوال خصوصی بپرسم؟

سوال‌های خصوصی!

نه نمی‌شود!

لطفا از هیچ زن غمگینی سوال خصوصی نپرسید!

زن‌ها اندوهشان را پشت لبخندها و جملات دروغ پنهان می‌کنند و پشت همه آن لبخندها، گوری برای خود کنده‌اند که هر بار عمیق‌تر می‌شود.

از زنی که چشم‌هایش برقی ندارد نخواهید از خاموشی درونش بگویید...

با سر، جواب مثبت می‌دهم و دکتر بلافاصله سوال خصوصی‌اش را مطرح می‌کند:

- همسرتون کنارتون نیست؟

یا خانوادتون؟

قصدم دخالت نیست، اما با وضعیت فعلی جنین، احتمال زایمان زودرس وجود داره و علت سوالم اینه.

يك لبخند گورکن می‌زنم و می‌گویم:

\_تنهام.

تنها هستم...

نسخه و آزمایش‌ها را دستم گرفته‌ام و در هفت ماهگی‌ام به سختی، پله‌های مطب را پایین می‌روم.

نفس کم آورده‌ام و حرف‌های دکتر را در ذهنم مرور می‌کنم.

تشخیصش برای افسردگی بارداری متعجب نمی‌کند؛

این‌که هنوز روی پا هستم بیشتر باعث تعجب است!

این‌که فردا شب مراسم نامزدي برادر غرق تمولم است؛

مادرم مسرور است و به هفته‌ای يكبار تماس با من اکتفا کرده

است و من هنوز از شرم نمرده‌ام، متعجبم می‌کند.

این‌که پدر بچه‌ام با يك موتور کهنه، جلوی در مطب مظلومانه

و بي‌صدا ایستاده است و من به دکتر می‌گویم مرده است،

متعجبم می‌کند...

در این چند ماه، حداقل بیست کیلو وزن کم کرده است! حجم

موهاي سفيدش، مشكي موهايش را زمين زده است، صورتش تيره شده و چشمهايش...

حتي جرات ندارم از كسي بپرسم علت اين تغييرات چيست... خودش هم حرفي نمي زند.

به خواسته ام احترام مي گذارد؛ فقط گاهي بي صدا مي آيد و تماشايم مي كند و مي رود و حساب بانكي ام را سر هر ماه شارژ مي كند.

اين ماه هم به جاي عزت، خودش خريدهاي ماهانه را آورد و معذرت خواهي كرد و رفت.

بار اخري كه بيش از چند كلمه حرف زديم، چند ماه پيش در بيمارستان بود.

بعد از كار شديد شركت، دچار افت فشار شدم و همكارهايم سريع مرا به بيمارستان رسانده بودند و نمي دانم از كجا سريع خبردار شده بود كه خودش را رساند!

كنار در اتاق ايستاده بود، جلو نمي آمد، سرش را به چهارچوب تكيه زده بود و با بغض و غم نگاهم مي كرد.  
چشمهايم را به رويش بستم و گفتم:

- برو!

دیدنت حالم رو بدتر می‌کنه.

دروغ گفتم، چون نمی‌توانستم اعتراف کنم و بگویم:

"لعنتی!

من ضعیف شده‌ام و فقط شانه‌ها و آغوش تو قدرت را به  
وجودم برمی‌گرداند."

نالید:

- چي کار کنم که فقط یه بار، فقط یه بار دیگه منو مثل اون  
روز از نگاه کنی؟

فقط یه بار ماه خانوم!

بعدش میرم واس همیشه...

صدایش می‌لرزید و مشخص بود گریه می‌کند.

اشکم چکید و گفتم:

- هر وقت تمام کثافت از وجودت و مالت رفت.

رفت...

طوفان آن روز رفت و من هیچ‌وقت نفهمیدم همین يك جمله‌ام

را این قدر جدی می‌گیرد که...

من دیگر هر روز سراغ این دفتر نمی‌آیم، فقط هر چند وقت یکبار احساس می‌کنم باید دینم را ادا کنم و بنویسم روزگار چه بر سر ما آورد.

حدس دکتر درست بود، پسرم زودتر از موعد مقرر تصمیم گرفت این دنیای بی‌ارزش را ببیند.

در آن لحظات درد شدید، این قدر ترسیده بودم و بی‌پناه بودم که مثل کودکی‌هایم فقط آغوش مادر را طلب می‌کردم.

مادرم همراه فرگل آمدند. تمام مدت با هر اس دستش را گرفته بودم و التماس می‌کردم که تنهایم نگذارد.

کمی بعد، جان‌ننه و انسی خانم هم رسیدند.

در آن هیاهو شنیدم که طوفان هم پشت در اتاق است.

درد کشیدم...

به در چشم دوختم و چقدر تلاش کردم که میان فریادهایم اسمش را نگویم و نخواهم!

يك موجود كوچك خون‌آلود را روي سينه‌ام مي‌گذارند كه صدای گریه‌هایش شبیه ناله يك بچه گریه است و من یک

مرتبہ از این شدت عشق دچار وحشت می‌شوم!...

یاد عہدی کہ با خودم بستہام می‌افتم، چشم‌ہایم را می‌بندم و فریاد می‌زنم:

- برش دارین! نمی‌خوام ببینمش!

نمی‌خوامش...

بہ سختی از روی تخت بلند می‌شوم، تاثیر قرص‌ہای آرام‌بخش را هنوز حس می‌کنم.

بدنم کرخت است و حس می‌کنم چند وزنه آہنی با زنجیر بہ سرم وصل کردہاند و یا شاید ساعت‌ہا سرم را میان صفحہ پرس قرار دادہاند.

چند بار مامان را صدا زدہ بودم و چون جواب ندادہ بود، مجبور شدم بلند شوم.

اکثر روزہا ظہر بیدار می‌شدم و مامان صبحانہ و نهارم را یکجا برایم در تختم می‌آورد و دوبارہ ساعت‌ہا در تخت باقی می‌ماندم تا نوبت دوم قرص‌ہایم برسد.

ماہ اول دکتر معتمد بود با جلسات مشاورہ و مصرف قرص‌ہایم این بحران را پشت سر می‌گذارم و روی این کرہ خاکی، زن‌ہای زیادی بہ خاطر تغییرات ہورمونی یا شرایط

سخت، دچار افسردگی پس از زایمان می‌شوند. اما حالا بیش از سه ماه است که من هر روز بیشتر می‌میرم،

هر روز بیشتر از خودم ناامید می‌شوم و جز تنها در اتاق خوابیدن هیچ نمی‌خواهم.

با اجبار به خانه پدری بازگشتم؛ یعنی اصلاً توان مخالف ندارم.

من تسلیم شده‌ام،

دست‌هایم را خیلی وقت است بالا برده‌ام و منتظر تیر خلاصم؛

اما هیچ‌کس، این تیر آخر را به من صدقه نمی‌دهد.

خواب‌های عصرم تنها دلخوشی‌ام است، برای همین قرص‌های نوبت عصر را با ولع بیشتری می‌خورم چون بعضی وقت‌ها در این خواب‌های عصر، حضورش را حس می‌کنم.

عطرش يك طور خاص در فضا می‌پیچد، این قدر شدید که در خواب حس می‌کنم بیدار شده‌ام اما از ترس این که رویایم نیمه‌کاره بماند، چشم‌هایم را باز نمی‌کنم؛ محکم تر روی هم می‌فشرم.

بدنم سست است،

گرماي دست‌هاي زبر و مهربانش را روي صورتم حس  
مي‌کنم،

بعد صدایش مرهم همه دردهايم مي‌شود.

برايمن از پسرمان مي‌گويد، از شاهان کوچکمان که روز به  
روز شیرين‌تر مي‌شود؛

از اين که چشم‌هايش هم‌رنگ چشم‌هاي اوست اما خنده‌هايش  
شبيه من است.

گاهي حس مي‌کنم همه اين اتفاق‌ها در بيداري رخ مي‌دهد.

طوفان واقعا به دیدارم مي‌آيد و چون فکر مي‌کند خواب هستم،  
جرات اين را پيدامي‌کند.

مي‌ترسم بفهمد که فهميده‌ام، براي همین بيشتري و عميق‌تر  
مي‌خوابم، بيشتري...

گلويم خشک شده است و هيچکس در خانه نيست. تنهائي، دچار  
هراسم مي‌کند.

همه در و پنجره‌هاي خانه را باز مي‌کنم اما حالم از بوي شهر  
و هواي آزاد بدتر مي‌شود.



سمت تلفن مي روم، مي خواهم با مامان يا فرگل تماس بگيرم.  
هر چقدر تلاش مي كنم و به ذهنم فشار مي آورم، عدها را به  
خاطر نمي آورم.

حافظه ام را انگار تكانده اند و فقط ته مانده اي به درد نخور،  
كف مغزم باقي مانده است.

هر دقيقه اي كه مي گذرد، هر اسم بيشتري مي شود.

تنگي نفس دوباره به سراغم آمده است اما به جاي تلاش، فقط  
يك گوشه مي نشينم و با خودم فكر مي كنم براي چه بايد براي  
زنده ماندن تلاش كنم؟

اصلا مگر اين نوع زندگي من چقدر ارزش دارد؟  
اما نگران مامانم.

يادم مي آيد تمام ديشب از بي مهري فريرز گريه کرده بود و  
بابا هم هر چقدر سعي کرد آرامش کند، موفق نشد.

فريرز همه ما را دور انداخته بود و به خواسته همسر  
جديدش رابطه اش را كامل با مادر قطع کرده بود.

كسي نمي دانست همسرش كيست و از كجا پيدايش شده است؛  
فقط فرگل يك بار او را ديده بود و طبق توصيف هاش، يك

دختر درشت اندام حدود چهل ساله بود که ظاهر زیبایی نداشت و هیچ کس علت انتخاب فریبرز را نمی دانست؛ اما دو چندان شدن يك مرتبه ثروتش نشان از آن بود که ازدواجش معامله پرسودی بوده است.

شوهر فرگل تنها کسی بود که گهگاهی از فریبرز دور ادور خبر داشت، چرا که فریبرز به او شغل نه چندان خوبی صدقه داده بود.

دیگر هیچ چیز نه متعجبم می کرد، نه خوشحالم و نه ناراحت، حتی خنده های امیر علی و دختر كوچك فرگل برایم هیچ حس خاصی را به ارمغان نمی آورد.

چند ساعت می گذرد و از هیچ کس خبری نیست.

دیگر حتی جان ندارم از جا بلند شوم و جرعه ای آب بنوشم. از وقت فرصت هایم گذشته است.

طپش قلب شدید گرفته ام و دست هایم به شدت می لرزد.

هر لحظه بدنم سردتر می شود و چشم هایم انگار دیگر حتی توان پلك زدن ندارند.

صدای زنگ خانه، کورسوی امیدی برایم می شود، نمی توانم بلند شوم.

چند بار پياپي و طولاني زنگ به صدا در مي آيد.

همه توانم را به كار مي اندازم، دستم را به ديوار مي گيرم و به سختي خودم را به آيفون خانه مي رسانم و فقط مي توانم به سختي دكمه را بفشرم و بعد همان جا روي زمين سر مي خورم

يك دقيقه بعد كسي به در چوبي خانه مي زند.

نمي توانم تكان بخورم و در را باز كنم كه صدايي جان مي شود به همه بي جاني هايم.

- حاج خانوم؟

حاج آقا؟

صداي طوفان با يك صداي ناله كودكانه ادغام مي شود، انگار رو به صاحب صدا مشغول حرف زدن است.

- الانه مي ريم ماهمون رو مي بينيم جغله.

خودم را روي زمين مي كشانم، انگار صداي طفلم و عطرش مرا وادار مي كند قوي باشم، مادر باشم!

به در مي آويزم و دستگيره را پايين مي كشم.

چند ثانيه بعد در هول داده مي شود؛ همراه پسرم وارد مي شود

باورم نمي شود زنده ام و دو مرد زندگي ام را توانسته ام کنار

هم، حداقل يك بار ببينم...

خدایا پسر م!

شاهانم!

چرا این قدر زیباست؟ پوست گندمی اش، چشم های روشن و  
ابروهای بامزه هفتی اش، قلب یخ زده ام را گرما می بخشد...  
فرزندم را آن چنان محکم در آغوش کشیده ام که حس می کنم  
دوباره به بطنم بازگشته است و دیگر کسی حق ندارد او را که  
تکه ای حیاتی از وجودم است، از من جدا کند.  
سرم را روی سرش گذاشتم و اشک هایم موهای نرمش را تر  
کرده بود.

پدرش هم به من چنین حسی داشت.

کف زمین نشسته بودیم.

همان طور که من شاهان را در آغوش گرفته بودم، او هم از  
پشت دستانش را دورم حصار کرده بود؛ سرش را روی سرم  
گذاشته بود و گاهی که صورتم از اشک داغ تر میشد،  
نمی توانستم حدس بزنم این اشک خودم است یا او...

سرم را بوسید و گفت:

- در دات تو فرق سر طوفانت؛

چقد ضعیف شدی!

دست‌های کوچک شاهان را کف دستم می‌گیرم و بعد در حالی که بوسه روی دستش می‌گذارم، ناله می‌کنم:

- بچم چه شیری می‌خوره؟

با این سوال، اشک‌هایم به هق هق مبدل می‌شود.

یادم می‌افتد چطور سینه‌های سرشار از شیرم، بدون طفلم خشک شد و من شیرم را همچون وظیفه مادری‌ام از فرزندم دریغ کردم...

کتقم را می‌بوسد و می‌گوید:

- باباش شیرش می‌ده.

بی‌اختیار هر دو یک مرتبه میان گریه، خنده‌مان می‌گیرد.

روی دستش می‌زنم و می‌گویم:

- همین یک کارت فقط مونده!

از خنده‌های ما شاهان هم می‌خندد.

دل‌م برایش ضعف می‌رود.

بیشتر به خودم می فشارم و می گویم:

- دیگه نبرش.

جوابم يك آه غلیظ از سینه اش می شود و چند ثانیه بعد که می گوید:

- چشم هرچی شو ما بگی

با همه ضعف سعی می کنم بلند شوم، طوفان زیر بغلم را می گیرد و کمک می کند.

يك مرتبه از این همه نزدیکی دوباره می ترسم.

خودم را جمع می کنم و عقب می کشم.

سعی می کنم نگاهم را به هر جا جز او بدوزم.

من باید از چشم هایش، عطرش و حضورش فرار کنم. برای همین سریع می گویم:

- ما واسه بعد به دنیا اومدن بچه یه قول و قرارایی داشتیم.

شاهان را همان طور که در آغوش من است، نوازش می کند و شاهان ذوق زده برایش دست و پا می زنند.

با صدایی سرشار از غم می گوید:

- شو ما بگي بمير هم مي ميرم.

تلخ مي خندم.

\_ ازت زياد از اين حرفا شنيدم، مردنت به دردم نمي خوره،  
زندهتم آخه به دردم نخورد.

الان فقط يه سوال دارم ازت.

- بفرما!

بايد براي اين درخواست تا نهايت درجه بي رحمي پيش بروم.

- پشيمون شدم، نمي تونم از بچه م بگذرم، اين قدر مرد هستي  
که بچه رو بدي بهم و طلاقم بدي؟

سکوت مي کند و چند قدم عقب مي رود.

صدایش مي لرزد:

- ماه خانوم!

الله وکيلي، من آدم شدم.

بيا و يه بار، فقط يه بار خانومي کن، يه فرصت بهم بده!

با صدای بلند تکرار مي کنم:

- اون قدر مرد هستي؟

نالہ می کند:

- من هیچی نیستم!

باشه شو ما هرچی بخوای، لب تر کن، بهت میدم.

جونم میره بدون تو و پسر، اما تو بخوای به سر جفتون قسم  
نه نمیارم!

فقط قبلش باور کن من آدم شدم، من فرق کردم؛ من به حرفت  
گوش دادم.

با ناتوانی سمت اتاق می روم و می گویم:

- گوشت و پوست و نفست و کل مال و زندگی با خلاف و  
کثافت یکی شده، فرق کردنی نیست.

محکم و با تمنا می گوید:

- فرق کردم! یه بار فقط یه بار منو آدم ببین!

من جز این آرزویی ندارم.

تو باور کنی من آدم شدم، همین الان سرمو می ذارم و با خیال  
راحت می میرم.

سنتم می آید، به پایم می افتد، هق هق می زند و پاهایم را  
می بوسد.



شکسته است، طوفان آن چنان شکسته است که احساس می‌کنم  
یک نسیم بی‌جان هم می‌تواند تکه‌هایی او را از هم متلاشی کند..  
در حال جمع کردن وسایل خودم و شاهان در چمدان کوچک  
هستم.

مامان در چهارچوب در ایستاده است و با بغض برای بار  
چندم می‌گوید:

- خدا رو خوش نمیاد دختر!

با خودت و این بچه و اون مرد بیچاره و ما این‌طور نکن!  
چمدان را می‌بندم. شاهان کمی بی‌تابی می‌کند. پستونکش را  
داخل دهانش می‌گذارم تا آرام بگیرد.

به سختی بلند می‌شوم و می‌گویم:

- این‌طوری برای همه بهتره!

جلو می‌آید و بازویم را با قدری خشم و فشار می‌گیرد.

- این‌که طلاق بگیری بری اون سر شهر با بچه‌ت تنها زندگی  
کنی برای کی بهتره؟!؟!?!

دلم برای حال و احوال این روزهایش خیلی به درد می‌آید، اما  
می‌دانم بمانم با غصه‌هایم دردهایش را بیشتر می‌کنم.

صورتش را مي بوسم و مي گويم:

- مي خوام مستقل شم بتونم از پس خودم و بچهم بر بيام.

قول مي دم زود زود بيام بهتون سر بزوم.

اشکش مي چكد و مي گويد:

- شوهرت چي كار كرده كه نمي بخشيش؟

آه مي كشم، خم مي شوم، دسته چمدانم را مي گيرم و بلندش مي كنم:

- ديگه بحث بخشيدن اون نيست.

- پس چيه دختر؟!!

با كار و بارش مشكل داشتني؟!!

خوب بيچاره كه دار و ندارشو داده رفته داره با تاكسي كار مي كنه!

از اون همه ثروت گذشته به خاطر تو! والله اين آدم هر خطايي هم كه كرده باشه الان لايق پرستشه.

تلخ مي خندم و مي گويم:

- برادر زنش نابودش كرد!

مي‌دونی بگيرنش چه بلایي سرش می‌اد؟ اعدام روی شاخشه!

با اسم و رسم و دسته چکش کیلو کیلو مواد معامله کردن!

مامان! من با چه رویی برگردم به اون زندگی؟

تو به من بگو اصلا اون زندگی دیگه چه ارزشی داره؟

پرده‌های احترام دریده شده، بینمون حرمت‌ها از بین رفته،

چطور هر بار توی چشمش نگاه کنم و نمیرم از خجالت

خواهر فریبرز بودن؟!

کی گفته باید به هر قیمتی زندگی کنیم؟

کی گفته تا دم مرگ با هم بودن یعنی بیشتر عاشق بودن؟

من اشتباه کردم!

به خودم و طوفان ظلم کردم با قبول ازدواج!

من حماقت و خودخواهی کردم!

ادامه‌ش هم همون قدر اشتباهه!

می‌خوام دیگه بیشتر از این بینمون خراب نشه، می‌خوام فردا

روز جلوی بچه‌مون شرمنده‌تر نباشیم.

می‌دونم حرفامو متوجه نمی‌شی! می‌دونم و حق هم بهت می‌دم

اما مامان! من با طوفان بمونم خودم و طوفان رو از دست  
می‌دم!

مردانگی را در حقم تمام کرد!

طوفان از همیشه مردتر و دوست‌داشتنی‌تر شده بود، این قدر  
که دیگر خودم را لایقش نمی‌دانستم!

به نظر من سرنوشت قمارباز قهار، اما احمقی است!

آن قدر ورق‌ها را گاهی سریع و نامتوازن می‌چیند که روزها  
و سال‌ها طول می‌کشد تا بتوانی حکم این چینش را بفهمی و یا  
شاید هرگز نتوانی بفهمی...

مارال و آزاد، بی‌صدا و با رضایت طوفان عقد کرده بودند و  
من با شنیدن این خبر به شدت شوکه بودم، آن قدر که بلافاصله  
با آزاد تماس گرفتم؛ در صدایش مردن موج می‌زد!

دیگر خبری از آزاد گذشته نبود، خودش را قربانی کرده بود.

بالاخره يك تکه از فیلم‌های مارال در فضایی مجازی پخش شده  
بود و آزاد برای نجات جان او و حیثیت طوفان سریع با او  
عقد کرده بود...

وضعیت مالی طوفان چون گذشته نبود و این باعث شده بود  
زندگی برای همه خانواده‌اش سخت شود...

با خودم عهد کرده‌ام هرگز از دقایق سیاه طلاق و حال خودم  
و طوفان چیزی ننویسم و این تاریخ نحس را هیچ کجای تاریخ  
ثبت نکنم...

تمام شد!

با يك خط عربي و چند امضا و يك بوسه و هزار قطره اشك  
خطبه جدایی ما را خواندند...

وقتی که بیشتر از همیشه عاشق هم بودیم، باهم بودنمان تمام  
شد...

طوفان پاك شده بود، آن قدر پاك و بزرگ که یقین داشتم حالا  
من دیگر لایقش نیستم!

منفورترین اتفاق امروز، تماس فریبرز بود که با شنیدن خبر  
مرگ زندگی‌ام، دوباره دندان طمع تیز کرده بود.

برادرم مهربان شده بود! مرا برای شام به خانه‌اش دعوت  
می‌کرد و می‌خواست با همسرش آشنا شوم...

فقط با افسوس خندیدم و تماس را قطع کردم.

چند شب پیش، وقتی با مجید حرف می‌زدم و متوجه شده بودم  
همسر عزیز برادرم خواهر سالور است چقدر بیشتر از او

منتفر شده بودم!

دقایق طولانی است که شاهان را روی پا نشانده است و با صبر و ذوق با او حرف میزند. شاهان هم تمام مدت در حال بازی با ریش کوچک زیر چانه مجید است.

لیوان شربت را کنارش روی پله گذاشتم و پرسیدم:

- نمی‌آی بالا؟

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند:

- اینجا راحت‌ترم.

فقط سه روز بود به ایران بازگشته بود.

روزی که رفت، می‌دانستم از خودش فرار می‌کند و از من دور می‌شود که خودش دست از پا خطا نکند.

از بی‌معرفتی‌اش نبود، مجید هنوز هم برای طوفان و برای زن سابق طوفان حرمت قائل بود.

برایم تعریف کرد که در گرجستان به خاطر یک پرونده مالی دچار دردسر شده بود و چند ماهی را تا اثبات بی‌گناهی به ناچار در زندان گذرانده بود.

انگار گرد پیری مثل طاعون یک مرتبه همه جا شیوع پیدا کرده بود و طی این چند ماه به هیچکدام ما رحم نکرده بود!

من...م

طوفان...م

مجيد...م

حتي آزاد!...م

از آزاد و علت از دواجش مي پرسد. با فاصله کنارش مي نشينم  
و مي گويم:

- من ديگه از هيچي توي اين دنيا تعجب نمي كنم. اينم يكي از  
اون هيچي هاست.

ليوان شربش را برمي دارد و آه ميكشد.

- خودت رو به راهي؟

اين سوالش بي اختيار لبخند تلخي روي لبهايم مي نشاند تا  
بپرسم:

- راه...رو به يه راهي ام كه خودمم نمي دونم سرشو كي  
شروع كردم و اصلا تهش كجاست!

- از كجا معلوم؟

شايد اگه ندونيم سر و تهش كجاست، به قول حاج خانم آخر  
عاقبت به خيرتر شيم.

بغضم مي گيرد.

- مي دوني مجيد؟

من ديگه حتي نمي دونم خيرش كجاست؟

اصلا خيرش چيه؟!!

پيشاني شاهان را مي بوسد و با لبخند مي گويد:

- اي ناشكر! تو خير بيشتتر از اين از خدا مي خواي؟!!

دلم براي چشمهاي شاهان پر مي كشد!

او را از بغل مجيد مي گيرم و در آغوشم مي فشارم.

كمي غرغر مي كند و چند بوسه محكم روي صورتش

مي گذارم.

مجيد كه بلند مي شود، از اين كه مي فهمم قصد رفتن دارد يك

مرتبه دچار هراس مي شوم. اين تنهائي، اين كه هيچ دوست و

رفيقي به خانه ام سر نمي زند مرا ترسانده است.

سريع مي پرسم:

- مي ري؟

انگار متوجه حجم زياد تنهائي ام شده است كه مي گويد:



- بریم این پارک روبرو یکم قدم بزنیم؟

سریع می‌گوییم:

- صبر کن برم کاپشن بچه رو بیارم.

چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و می‌گوید:

- صبر می‌کنم.

برای شاهان یک بادکنک هلیومی خرگوشی در پارک می‌خرد و روبانش را دور مچ دستش گره می‌زند.

شاهان با تکان دادن دستش و همزمان تکان خوردن بادکنکش از ته دل ذوق می‌کند.

برای بار چندم می‌پرسد:

- سردته؟

با اینکه سردم است اما حالم بهتر است و می‌گوییم:

- خوبه.

اینبار سریع کتکش را در می‌آورد و روی شانه‌ام می‌اندازد.

کمی معذب می‌شوم اما بابت محبتش تشکر می‌کنم.

آه می‌کشد و می‌گوید:

- تا با چشمم نمي‌ديدم باورم نمي‌شد طوفان توي خط تاكسي  
كار كنه.

بي‌اختيار بغض در شاهراه گلويم خانه مي‌كند و مي‌گويم:

- انگار كثافت كاري فريرز و سالور يه جرقه شد.

- اشتباه نكن، طوفان اگه مي‌خواست مي‌تونست جلوشون رو  
بگيره و زمينشون بزنه، يا با يه شكايت فريرز رو بيچاره  
كنه.

اما جان ننه مي‌گفت به خاطر تو و خواهش و تمناهاي مادرت  
كوتاه او مد.

با اينكه تازه متوجه شده‌ام پاي مادر در ميان بوده است اصلا  
تعجب نمي‌كنم و با افسوس مي‌گويم:

- كاش نمي‌اومد!

- اما فريماه عزيز، من فكر مي‌كنم اين چيزا واسه طوفان  
خيلي بي‌اهميت باشه. دليل همه اون به خاك نشستن‌ها اينه كه  
پيش چشم تو پاك بشه.

اشكم مي‌چكد و مي‌گويد:

- مگه من خودم كي‌ام؟

با کمی احتیاط می‌پرسد:

- بخشیدیش؟

- نمی‌بخشم اما اهل تلافی نیستم.

اگره تمومش کردم سر شکستن دلم و نبخشیدن نبود؛ از ش جدا شدم چون حرمت زندگی‌مون با اون کارش و گندهای برادرم از بین رفته بود، نمی‌خواستم بچه‌م توی همچین خانواده‌ای بزرگ شه، بچه طلاق بودن قطعاً آسیبش و اسش کمتره.

با صدای زنگ تلفنم حرفم را قطع می‌کنم.

اسم طوفان روی صفحه است، اشکم را پاک می‌کنم و لبخند می‌زنم.

- خودشه.

مجید با احترام سر تکان می‌دهد و قدری فاصله می‌گیرد.

جواب که می‌دهم منتظرم مثل همیشه با احترام و محبت صحبت کند، اما خیلی سرد می‌گوید:

- کی می‌ای؟

از این که سلام نمی‌دهد جا خورده‌ام اما سعی می‌کنم ظاهرم را حفظ کنم و می‌گویم:

- سلام، کجا پیام؟

- جلوي در خونه منتظرم، قرار بود بچه رو امروز ببرم.

خاله و جان ننه بي تابيشو مي‌کنن.

- اي واي ببخشيد! تازه يادم افتاد، باشه الان ميام، توی پارکم.

با غم و طعنه مي‌گويد:

- کتتش رو پس بده بعد بيا.

شاهان که در خانه نبود؛ ديوارهای خانه هر کدام برای من تبدیل به يك ديو آدمخوار بی‌رحم مي‌شدند و کل خانه مردابي بود که مرا هر لحظه به جرم تنهائي در خود مي‌بلعيد.

وقتي شاهان را مي‌برد، اين قدر سرد و در هم فرورفته بود که نشد پيرسم کی منتظر بازگشتش باشم؟

به کمک يك آرام‌بخش، کمی چشم‌هايم سنگين شده بود که احساس کردم در آشپزخانه صدایی مي‌آيد، دقت که کردم صدایی نبود، گمان کردم خیالاتي شده‌ام. چشم‌هايم را که دوباره بستم به وضوح صدای باز و بسته شدن کابینت‌ها را احساس کردم. از جا بلند شدم و وحشت‌زده فقط به اطراف نگاه کردم.

صدای پا روی سنگفرش‌های آشپزخانه را حس می‌کردم!  
صدای باز شدن در یخچال و جابه‌جا شدن ظرف و ظروف!  
دستم را روی قلبم گذاشتم و به سختی توانستم بلند شوم.  
با وحشت چراغ را روشن کردم؛ اما در آشپزخانه خبری نبود  
سعی کردم آرام باشم و نفس عمیق بکشم؛  
اما همین که می‌خواستم چراغ را خاموش کنم؛ توجهم به  
ظرف غذای روی میز جلب شد. مطمئن بودم خودم چند  
ساعت پیش ظرف غذا را داخل یخچال گذاشته بودم!  
دست به بدنه فلزی ظرف هم که زدم آن قدر یخ بود که به  
وضوح مشخص بود همین الان از یخچال خارج شده‌است.  
چقدر دست‌هایم خالی بود! مثل پشتم که می‌دانستم حتی از  
شدت وحشت فریاد هم بزنم، کسی صدای فریادم را نخواهد  
شنید!

بغضم را قورت دادم، ظرف را داخل یخچال گذاشتم و تصمیم  
گرفتم لامپ را دیگر خاموش نکنم.

به خاطر مصرف قرص هم به شدت خواب‌آلود بودم و روی  
کاناپه با چراغ روشن در خودم مچاله شدم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود؛ اما یک مرتبه چشم‌هایم باز شد و انگار جز چشم‌هایم، کل بدنم، حتی ریه‌هایم فلج شده بود! نمی‌توانستم هیچ‌کدام از اعضای بدنم را تکان دهم و به سختی نفس می‌کشیدم.

اطرافم صدای پای صد نفر را حس می‌کردم! اما نمی‌توانستم سرم را تکان بدهم. کم‌کم صدای پیچ‌پیچ و خنده‌های وحشتناک می‌شنیدم...

کسی با یک صدای شیطنانی مدام اسمم را صدا می‌زد! احساس می‌کردم یک نفر روی سینه‌ام نشسته است و دستانش را دور گردنم حلقه کرده. حتی بوی گند دهانش را هم حس می‌کردم!

می‌خواستم داد بزنم؛ اما صدایم هم خفه شده بود و دهانم هم فلج...

خودم را تمام شده باور کردم و تسلیم شدم. من در حال مردن بودم!

چشم‌هایم را هم بستم. تنها آرزویم در آن دقایق فقط این بود که کاش می‌توانستم فقط یک‌بار دیگر، فرزندم را ببینم...

با صدای زنگ خانه چشم‌هایم باز می‌شود.

نور خورشید روی صورت‌م تابیده است و این گواه بر رسیدن روز می‌دهد. مگر من دیشب نمرده بودم؟!!

زنگ پیاپی و پشت هم نواخته می‌شود. با تکان دادن انگشت‌هایم باورم می‌شود که نمرده‌ام و صبح شده‌است. به سختی از جا بلند می‌شوم و آیفون را برمی‌دارم. صدایم به سختی در می‌آید.

- بله؟

وقتی می‌گوید:

- باز کن بچه رو آوردم.

متوجه می‌شوم هنوز هم اندازه دیروز سرد و درهم است. در ورودی را که باز می‌کنم؛ یک مرتبه چنان چشم‌هایم سیاهی می‌رود که دست به در می‌گیرم تا سقوط نکنم.

شاهان در آغوشش خواب است، همین که بالا می‌آید و من را می‌بیند یک مرتبه وحشت‌زده می‌گوید:

- یا حر ضت عباس! چت شده شو ما؟!!

متوجه منظورش نمی‌شوم و فقط نگاهش می‌کنم.

مچ دستم را می‌گیرد و با نگرانی می‌گوید:

- چت شده؟

این قدر بی‌تعاللم که بی اختیار به او تکیه می‌دهم.  
آخ که فقط خدا می‌داند چقدر دلم تکیه زدن می‌خواست و  
محتاج حضورش بودم!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و وارد خانه شد. می‌خواست  
شاهان را روی کاناپه بگذارد که هم‌زمان او هم مثل من، با  
دیدن رد شدید خون روی بالش و کاناپه وحشت کرد.  
شاهان را روی کاناپه دیگر گذاشت و مرا سمت دستشویی برد  
و هم‌زمان پرسید:

- دردت توی سرم، چرا خون دماغ شدی؟

مقابل آینه مشغول شستن صورت غرق خونم می‌شود.  
خودم هم با دیدن صورتم بغض می‌کنم و با گریه می‌گویم:  
- دیشب نمی‌دونم جن بودن یا روح؛ اما می‌خواستن منو بکشین  
با مهربانی می‌گوید:

- غلط کردن!

کمکم می‌کند روی تخت دراز بکشم و مشغول تمیز کردن  
کاناپه و بالش می‌شود.



برایم صبحانه درست می‌کند، لقمه در دهانم می‌گذارد و  
نگاهش سراسر غم و حسرت است...

شانه می‌آورد، موهایم را شانه می‌کشد و می‌گوید:

- جون شاهان رو قسم بدم یه چي بخوام،

نه نمیاری؟

با بغض می‌گویم:

- جون بچه‌مو قسم نده!

سرم را می‌بوسد.

- بیا و رضایت بده مامانت بیاد پیشت بمونه.

اشکم می‌چکد و می‌گویم:

- اون جورې بیش‌تر دیوونه می‌شم!

از وقتی قضیه طلاق ما رو فریبرز فهمیده، نمی‌دونم چي توی  
سرشه که اومد سراغم و دعوتم کرد!

قبول که نکردم دوباره رفته سراغ مامان، اونم اصرار داره بیا  
کینه‌ها رو کنار بذاریم، با داداشت و زنش رفت و آمد کنیم.

با خشم می‌گوید:

- ابلفضلی نزدیک تو و شاهان شن زندهشون نمی‌دارم!

با تعجب و هراس می‌پرسم:

- قضیه چیه طوفان؟

اینا از من چی می‌خوان؟

غم در صدایش موج می‌زند.

- از تو هیچی!

از من می‌خوان و می‌دونن که تنها دار و ندار من شومایید.

دلم برای خستگی صدا و صورتش به درد می‌آید.

- آخه تو دیگه چی واسهت مونده؟ اون یه تاکسیو ازت

می‌خوان؟ دردشون چیه؟!

دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- تو نمی‌دونی این مهناز چه جونور ننه به خطاییه!

با تعجب می‌پرسم:

- مهناز کیه؟

- همین زنیکه که خالی‌بندی علم کردن زن فریبرز شده.

دهانم از شدت تعجب باز مانده است.

- خالی بندی؟؟ یعنی زنش نیست؟

با خشم می‌خندد و می‌گوید:

- همش فیلمه، همش سیاه بازیه!

انگار امروز همه سیاهی‌ها و جدایی‌های گذشته را یک فرشته  
مهربان آمده بود و از حافظه هر دوی ما و اصلاً از زندگی ما  
برداشته بود!

روی تخت کوچک یک نفره، من و شاهان در آغوش طوفان،  
از همه طوفان‌های زندگی پناه گرفته بودیم!

شاهان چشم‌هایش نیمه باز بود و مشخص بود دوباره خوابش  
گرفته است.

سرم روی دست طوفان بود و با دست دیگرش موهای مرا  
نوازش می‌کرد و آرام لالایی می‌خواند.

لالایی که کامل حفظ بود و مشخص بود همیشه برای شاهان  
می‌خوانده است.

من هم با عشق به لالایی‌اش گوش جان می‌سپردم.

"کوچولو می‌خواد بخوابه

کوچولو توو رختخوابه

کوچولو می‌خواد بخوابه

کوچولو توو رختخوابه

گاهی کر و کر می‌خنده

گاهی چشماشو می‌بنده

اما هنوز بیداره

هنوز چشم انتظاره

منتظره باباش بیاد

کوچولو حالا باباشو می‌خواد"

دستم را روی گردنش می‌گذارم و لب‌هایم از شدت بغض  
می‌لرزد.

انگار بغضم را می‌خواند که با صدای لرزان و پر از تمنا  
می‌خواند:

"اتل و متل توتوله

هر چی که بگی قبوله!

قصه‌ای بگو مامانی

لالایی برام می‌خونی؟

لالایی برام می‌خونی؟ "

چشم‌هایم را باز می‌کنم و اشکم می‌چکد.

چشم‌های او هم از اشک پر شده است. پلک می‌زند و اشک‌هایش  
رها می‌شود. لبخند می‌زند و بعد انگشتش را روی لبش  
می‌گذارد و بوسه‌ای روی انگشت خودش می‌گذارد و آرام  
همان انگشتش را روی گونه من می‌گذارد و می‌خواند:

"لا لا لا می‌خوابم

پر می‌کشم توو خوابم

وای خواب می‌بینم

برای بابام گل می‌چینم

گل‌های باغ آسمون

اون ستاره‌های مهربون

چشمک می‌زنن.. "

نمی‌فهمم کی خوابم برده است، اما وقتی بیدار می‌شوم عطر  
خوش غذا در خانه پیچیده است و طوفان نیست. بودنش خواب  
بوده است؟

پس شاهان را چه کسی برایم آورده بود؟!

هر اسان بلند مي شوم. خانه كاملا تميز شده است و يك قابلمه كوچك غذا روي اجاق است و نان تازه روي ميز؛ چشمم به دوغ نعنا و پونه مورد علاقه ام داخل كيسه هاي خريدي كه گوشه آشپزخانه چيده شده است مي افتد...

طوفان همه كارها را کرده و رفته بود...

با بغض كنج آشپزخانه مي نشينم و انگار تازه به خاطر مي آورم من و او ديگر زن و شوهر نيستيم...

اما بايد اعتراف كنم چقدر در حسرت و آرزوي اين هستم كه من در همين آپارتمان كوچك اجاره اي مركز شهر، يك زن ساده باشم!

يك مادر!

شوهرم و پدر بچهام طوفاني باشد كه اين قدر مرد است كه از صبح تا شب با سختي توسط يك تاكسي روزي ما را در بياورد.

هيچ كس را نداشته باشيم، فقط خودمان باشيم و خودمان!  
هيچ نداشته باشيم...

تنم از شغل و كارهاي شوهرم هر روز نلرزد و دلم قرص باشد به روزي اندك و حلالش...

تمام روز تا شب فکرم درگیر حرف‌های طوفان در مورد خواهر سالور است.

زن وحشتناکی که چند سال پیش سالور برای بهتر شدن روابط کاری خودش با طوفان پیشنهاد داده بود طوفان با او ازدواج کند،

و به خاطر نپذیرفتن این ازدواج توسط طوفان، سال‌ها کینه در دلش کاشته بود...

کینه بود یا عشق سرخورده...

این را مطمئن نبودم!

اما این‌که این زن، همسر برادرم نبود را یقین داشتیم و ترسم فقط از نقشه‌ای بود که در سر داشت!

فریمه مرتضوی علامت سوال را برایم حل کرد.

قبل‌تر که در مورد همسر برادرش نوشته بود، دوباره تمام پرونده را زیر و رو کرده بودم و هیچ‌جا ازدواجی از او ثبت نشده بود. حالا می‌دانستم جواب خیلی از سوال‌هایم را زن مرموز این پرونده خواهد داد.

اما قرار بود امروز، بعد از يك هفته عسل را از آن جهنم بیرون بیاوریم و خیلی از ابهامات توسط عسل حل شود.

با دیدن وضعیت اسفبار عسل واقعا از این‌که با تصمیمش موافقت کرده بودم پشیمان شدم. آنچه چشم‌هایم می‌دید باور نکردنی بود! این‌که ظرف يك هفته آن‌قدر لاغر و پریشان شده بود و بهم ریخته بود...

به محض این‌که از کمپ با مادرش خارج شد و سوار ماشین شد نفس نفس زنان گفت:

- محمد! همین الان یه کاری کن!

این‌جا قتل‌گناه!!!

زن بیچاره رو نجات بده...

فریمه این‌جاست!!

در مقابل مادرش سرش را روی سینه‌ام گذاشته و بی‌مهابا گریست و میان گریه‌هایش مدام می‌نالید.

- این‌جا غیر قانونیه!

این‌جا باید تعطیل شه!

به خانه که رسیدیم، عسل سریع داخل حمام رفت، از مادرش خواست تمام لباس‌هایش را دور بریزد و چند ساعت داخل حمام ماند.



نگرانش بودیم. مادرش با نگاه، مدام مرا شماتت می‌کرد و من به او حق می‌دادم.

از حمام که بیرون آمد، چشم‌های سرخ و متورمش بیشتر نگرانم کرد، اما انگار به خودش آمده بود.

مقابلم نشست، نفس عمیقی کشید و گفت:

- محمد من فهمیدم تعداد این کمپ‌های بی‌در و پیکر که با یه برگه مجوز هر غلطی می‌خوان می‌کنن کم نیست.

کار اولمون باید این باشه که فریم‌ها رو از اون‌جا بیرون بیاریم و کار بعدی هم بستن همه این کمپ‌ها!

نزدیکش شدم و دستش را گرفتم:

- عسل جان، الان فقط بهم بگو حال خودت خوبه؟

با جدیت می‌گوید:

- چطور می‌تونم خوب باشم وقتی می‌بینم اون‌جا با آدم‌ها شبیه حیوون برخورد می‌کنن و نصف اونایی که اون‌ها هستن

اصلاً معتاد نیستن!!

مادرش با تعجب می‌گوید:

- آخه چطور ممکنه؟

تلخ مي خندد و با بغض مي گويد:

- چطور ممکنه مامان؟

بذار بهت بگم!

يه پيرزن بينواي هشتاد و پنج ساله رو بچه های بي وجدانش  
آوردن گذاشتن اونجا چون هزینه ماهانهش نصف آسایشگاهه!  
مي دوني! اونجا حتي يه لقمه غذا کسي دست پيرزن نمي داد.  
تميزش نمي کردن! نمي تونست حتي دستشويي بره!  
تمام مدت...

بغضش مجال ادامه صحبتش را نداد.

لبه‌ی ترأس بي حرکت ايستاده و به دور دست چشم دوخته بود.  
پتو را روي شانهاش انداختم. فنجان چاي گرم را دستش دادم  
و گفتم:

- از هواي آزاد سير نشدي عسل خانم؟

نفس عميقي مي کشد و مي گويد:

- با اين که مطمئن بودم فقط يه هفته ست و مياي دنبالم، اما  
روزهاي آخر فکر مي کردم تا ابد توي اون سياه چاله مي مونم  
و جون مي دم.

نمي توانم جلوي خودم را بگيرم؛ بغلش مي كنم، سرش را روي  
شانه ام مي گذارد و مي گويم:

- مگه محمدي مرده بود؟

با شرم و احتياط داخل خانه را نگاه مي کند و مي پرسد:

- ماما نمي خوابيد؟

با لبخند زير کانه جوابش را مي دهيم:

- خيلي بنده خدا مقاومت کرد بيدار بمونه که من روم کم شه و  
برم از خونتون.

اخمش آنقدر شيرين است که نمي توانم با چشم هاي من هلال  
ابروانش را ستايش نکنم...

- محمد!!!

محکم تر بغلش مي کنم.

تند تند مي بوسمش و اين بار مقاومت نمي کند...

خودش را بيشتري به من مي چسباند، اما يك مرتبه با نگراني  
مي پرسد:

- كي؟ محمد كي اقدام مي كني اونجا رو ببندن؟

کي فریمه رو نجات می‌دی؟

من بهش قول دادم!

- فعلا آروم باش.

امشب رو استراحت کن، فردا مفصل حرف می‌زنیم.

دستم را می‌گیرد و هر دو کف زمین می‌نشینیم.

با نگرانی می‌گوید:

- نه! می‌خوام همین امشب همه رو بگم.

باشه؟

برای آرامش خیالش عمیق نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- هر چی تو بخوای همون می‌شه.

بگو عزیزم.

نفس راحتی می‌کشد. موهایش را از روی صورتش کنار

می‌زند و می‌گوید:

- محمد ببین؛ رییس اونجا یه زن پیره که بهش می‌گن مامان!

همون اعظمی که دنبالشه.

اونجا نه دکتری هست، نه روش اصولی واسه ترك، نه

نظافت، نه تغذیه!

چهار تا زن معتاد که مدعی هستن پاکن و ترک کردن،  
دستیارهای این مامانن و اونجا رو اداره می‌کنن.

اونجا فقط پول و باج معنی داره.

اون پیرزن که دیشب بهت گفتم یکی از قربانی‌های اونجاست.  
داداش‌های نامرد یه دختر، واسه این‌که ارث باباشو بالا بکشن،  
بعد مرگ باباش دختره رو برداشتن آوردن اونجا و ادعا  
کردن معتاده.

اونجا هم چندرغاز می‌گیرن، هر کاری در ازاش که بخوای  
می‌کنی!

یه قفسه وسط بیابون و راه فراری نیست...

حتی اگه باشه و کسی هم بتونه فرار کنه یا اسیر سگ‌های  
گشنه و ولگرد اوجا می‌شه، یا کارگرهای باغ‌های مجاور...  
با بغض شدید ادامه می‌دهد:

- یه شب یه دختر فرار کرد، هفده، هجده سالش بیشتر نبود.  
صدای زوزه‌ی سگا و جیغ و التماساش رو از بیرون  
می‌شنیدیم. هرچی به اون عفریته‌ها التماس کردیم برن کمکش،

اهمیت ندادن!

فردا خبر او مد همون اطراف بهش تجاوز شده و کشتنش!

سگ‌ها حتی به جنازه‌ش هم رحم نکرده بودن!!

خانواده‌ش هم از خدایشون بود، از شر دختر معتادشون راحت شدن.

وای محمد! اون‌جا به خانم‌ها حتی پد بهداشتی هم نمی‌دن! به جاش پارچه‌های کهنه رو تیکه تیکه می‌کنن می‌دن بهشون. همه اون‌جا عفونت زنانه می‌گیرن!

وضعیت بهداشت افتضاح!

غذا هم افتضاح! در حد این که فقط زنده بمونن!!

به جرم معتاد بودن، آدم‌ها رو شکنجه جسمی و روحی می‌دن...

فریمه!

آخ فریمه!

ازش هیچی نمونده!

به زور حرف می‌زد و بهم اعتماد کرد.

پريشون بچه‌شه. مادرش زنگ زده او مدن بردنش اونجا!  
اعتیادي نداره، جز قرص افسردگي که مصرف مي‌کرده.  
نگران بچه‌ش و طوفانه.

بيین، فریمه رو اونجا قایم کردن و با تهدید جون فریمه،  
طوفان رو کشوندن بره قتل رو گردن بگیره.  
احتمالا به مادرش هم گفتن فریمه مي‌خواد مانع اعدام قاتل  
پسرش شه که با این کار موافقت کرده.  
محمد!

تا وقتی طوفان خیالش از فریمه و بچه‌ش راحت نشه  
همین طوري قتل رو گردن مي‌گیره تا خود اعدام!  
باید بجنبیم!

با خودم عهد مي‌کنم امشب دفتر فریمه را تمام کنم و فردا  
صبح همه‌ی توانم را براي نجات او و طوفان خرج کنم.  
از خودم مي‌ترسم، مثل کودکی‌هايم که از بزرگی و سیاهی  
سایه‌ام روی دیوار خانه هراس داشتیم، حالا هم از این سایه‌ی  
بزرگ و سیاه و دیوانه که همه‌جا دنبالم راه افتاده است  
مي‌ترسم.

من خوب نیستم و تنها خوبی این اوضاع، همین است که من می‌دانم خوب نیستم!

حالت روحی‌ام به شدت ناپایدار شده است، صداهای عجیب و غریب می‌شنوم و در بیداری کابوس می‌بینم.

دیروز هم یک مرتبه وقتی به خودم آمدم که شاهان به شدت در حال گریه بود و تازه به خاطر آوردم بیش از یک ساعت است که طفل بی‌گناه را در حمام رها کرده‌ام.

وعده‌های غذایی را یا فراموش می‌کنم یا چند بار تکرار می‌کنم. بی‌نهایت سست شده‌ام و توهم حمله‌ی روح و جن، لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

صبح تا شب به قصه‌های مادر بزرگم در مورد جن و پری و ارواح فکر می‌کنم. باورم نمی‌شود به قصه‌هایی که روزی از حجم بی‌باوری به آن‌ها می‌خندیدم تا این حد اعتقاد پیدا کرده‌ام یا من دیوانه شده‌ام، یا واقعا موجودات فرازمینی هم با من سر دشمنی را آغاز کرده‌اند!

هر شب بالای سر خودم و شاهان قرآن و چاقو می‌گذارم و تمام شب از وحشت این‌که بلایی سر بچهام بیاید خوابم نمی‌برد.



امروز دیگر رسماً تسلیم توهماتم شدم. از پنجره به گربه سیاه چشم زرد روی پرچین نگاه می‌کنم؛ کش‌دار ناله می‌کند و من می‌خواهم شجاع باشم و یک‌طور شجاعانه تسلیم شوم.  
به او می‌گویم:

- با من چه کار دارید؟ ازم چه می‌خواید؟

هر چه بخواید قبول! فقط تو رو خدا به بچه‌م کاری نداشته باشید!

بی اختیار بغضم می‌ترکد و هق هق می‌زنم، گربه همچنان فقط نگاه می‌کند؛ با صدای بلند میان گریه می‌گویم:

- بلایی سر بچه‌م بیاد می‌میرم!

انگار از این جهان و آدم‌هایش کیلومترها فاصله گرفته‌ام و وارد یک دنیای وهم‌انگیز جدید شده‌ام. خودم را سبک مثل پر معلق، احساس می‌کنم؛ انگار یک‌نفر در حنجره‌ام نشسته است و به جای من و با صدای من حرف می‌زند؛ جملاتی که به اختیار من نیست.

کسی اسمم را فریاد می‌زند:

- فریماه! فریماه!

این صدا نگران است! این صدا مرا دوست دارد. در این صدا  
نوعی عجز بی‌نهایت موج می‌زند، این صدا می‌خواهد مرا از  
جهان جدید و این تعلیق خوف‌انگیز نجات دهد و بالاخره هم  
موفق می‌شود!

با شدت گرفتن باد، پنجره محکم به صورت تم می‌خورد و  
یک مرتبه انگار بیدار می‌شوم!

مجید هر اسان و وحشت زده، طبقه پایین در کوچه ایستاده است  
و اسمم را فریاد می‌زند.

گر به سیاه هم رفته است!

مجید به در می‌کوبد.

- فریمه تو رو خدا در رو باز کن!

کنارم می‌نشیند، دستم را که مشت کرده‌ام میان دستانش  
می‌گیرد و دست‌های خودش هم مثل من یخ زده است. او هم  
می‌لرزد و نگران است.

- تو خوب نیستی!

- خوب نیستم مجید... خوب نیستم... نمی‌دونم چمه! نگران  
بچه‌مم.

چند روزه از طوفان هیچ خبری ندارم، این سری که بیاد میگم  
شاهان رو یه مدت بیره پیش خودشون، من می ترسم یه بلایی  
سر این بچه بیاد!

با غم نگاه می کند.

- طوفان یه چند وقتی نمی تونه بیاد.

نگرانی و وحشتم دو چندان می شود.

- چشم شده؟

- نگران نباش خطر رفع شد، یه آنفولانزا شدید بود که با  
وضعیت جراحی که طوفان داشت؛ یهو از پا انداختش. الانم  
نگرانه یه وقت تو یا بچه مبتلا نشید،

قراره اگه تو راضی باشی، من انسی خانم رو بیارم پیشت  
بمونه.

- دروغ که نمیگی؟

- من چرا باید بهت دروغ بگم؟

- واسه این که نگران نشم.

- دروغ نمیگم.

- اما منم باید راستشو بگم مجید! راستش اینه که باور نمی کلم

می‌دونی چرا؟

چون چرا تو رو فرستاده؟

باید باور کنم طوفان تو رو مامور این کار کنه؟

طوفان چشم دیدن تو رو داره؟ پس یه خبری هست! وگرنه  
واسه رسوندن خبر، آزاد و عزت و بقیه بودن.

آه می‌کشد و دست میان موهایش فرو می‌کند:

- وقتی پول زیاد و خونه بزرگ نداشته باشی، آدم‌های کمتری  
دورت هستن.

- باور نمی‌کنم، آزاد همه باور و عشقش طوفانه! هیچ وقت  
تنه‌اش نمی‌ذاره.

- آره حق با توئه، حساب آزاد از بقیه جداست، صادق و  
وفاداره! اما مشکل اینجاست آزاد خودش اصلاً خوب نیست؛  
بار آخر که دیدمش اصلاً باورم نمی‌شد این آدم همون پسر پر  
انگیزه قدیمه.

از زنش شنیدم واسه ارائه یه تز يك ماهه ایران نیست و شاید  
تا چند ماهه دیگه هم برنگرده!

آخ مارال! مارال تو قاتل روح و انگیزه و زندگی آزاد شدی!

تو آزاد را با حماقت و خودخواهي در بند کشيدي!

آزاد ديگر آزاد نيست، پرندهاي است اسير،  
ميان توهم پوچ تو  
از عشق!

بايد اعتراف کنم زندگي با انسي خانم حال من و خانه را خيلي  
بهتر کرده است؛ حالا کسي را دارم شبها سرم را روي پايش  
بگذارم و از غصهها و نگرانيهايم بگويم.

رابطه‌اش با شاهان بيش از حد خوب است و اين باعث  
دلگرمي من است. از بابت طوفان هم خيال‌مان راحت است  
که منيره و جان ننه خوب از او پرستاري مي‌کنند.

دقيقا وقتي همه چيز خوب است، مامان براي خراب کردن اين  
خوبي آستين بالا مي‌زند وقتي تماس مي‌گيرد و با داد و فرياد  
و نفرين، مدام تهديد مي‌کند که اگر اتفاقي براي زندگي  
زناشويي پسرش بيفتد از طوفان نمي‌گذرد.

من که هيچ از ماجرا نمي‌دانم، فقط التماس مي‌کنم حداقل  
واضح صحبت کند؛ اما در همين حد هم براي وقت نمي‌گذارد.

با خودم فکر مي‌کنم اصلا اگر بر فرض محال، طوفان هم  
مقصر باشد، چرا مادرم بايد مرا تهديد کند؟

من که ديگر از طوفان جدا شده‌ام!

آه خدایا! غریب‌تر از زنی که از دامن مادرش هم طرد  
شده‌است، بنده‌ای وجود دارد؟!!

انسی خانم مثل همیشه، مادرانه سعی دارد آرام کند و هر کار  
از دستش بر بیاید انجام می‌دهد. با صحبت‌های انسی حالا  
بیشتر از گذشته از زنی به نام مهناز می‌ترسم! زنی که در  
ظاهر همسر برادرم است و می‌دانم صاحب یکی از  
بزرگ‌ترین آشپزخانه‌های تولید شیشه در تهران است. زنی  
که کینه‌ای بزرگ همراه با عشق از همسر سابقم همیشه در  
وجودش دارد!

خواهر عزیز سالور، قاچاقچی بزرگ!

دختر اعظم، ساقی قدیم محله!

پیراهن کوچک سورمه‌ای را در سینه می‌فشارم با چه ذوقی  
این پیراهن مردانه کوچک‌را برایش سفارش دادا بودم  
تا وقتی یک‌ساله شد در جشن تولدش مردانه شبیه پدرش  
لباس بپوشد!

زیرپوش نخی سفیدش را که همیشه تنش میکنم بو می‌کشم

دلم می‌خواهد دست بیاندازم از گلویم جگرم را بیرون بکشم تا  
قدری از این‌آتش درونم کاسته شود!

خدایا چرا نمی گذرد؟

چرا فصل غم نمی گذرد

چرا زندگی ام روی دور بدبختی افتاده است؟

صبح که بعد از مدت ها مامان با دست پر به دیدنم آمد با همه

ناراحتی ام او را در آغوش کشیدم

وقتی شاهان را بغل میکرد و غذا میداد

با لذت نگاهش می کردم

اما وقتی از نابینایی انسی خانم سوء استفاده میکردم با اشاره

حرف می زد و به او با نفرت پشت چشم نازک می کرد از

صمیم قلب ناراحت می شدم

می دانستم انسی خانم آن قدر حی قوی دارد

که بدون نیاز به چشم تمام حرکات مامان را حس می کند

چقدر اشتباه کردم.

چقدر احمقانه وقتی با خواهش گفت:

فریبرز جلوی دره ببرم بچه رو ببینه.

کوتاه آمدم و قبول کردم.

شاهان را که برد از پشت پنجره با نگرانی بیرون را تماشا  
میکردم.

انسی خانم هم نگران بود که گفت:

کاش خودتم می رفتی داداشت رو می دیدی.

نمی خوام ببینمش!

ماشین مدل بالای فریبرز مقابل خانه توقف میکند.

او و یک زن در کنارش را از راه دور خیلی محو می بینم.

از ماشین پیاده

نمی شوند.

مامان با ذوق بچهره را به آن ها نشان می دهد...

و کمتر از یک دقیقه طول میکشد دست های زن بچه ام را در

بر بگیرد و ماشین با آخرین سرعت از کوچه خارج شود،

مامان وحشت زده دنبالشان بدود و من احساس کنم دنیا زیر

پایم را این بار برای همیشه خالی کرده است!

اشک های مامان و ناله هایش عصبی ترم میکند.

این که مدام قسم می خورد از نقشه فریبرز خبر نداشته اسبت



فریبرز تلفنش را خاموش کرده است و من جایی برای تماس ندارم.

مجید هم همین امروز صبح پرواز خارج از کشور داشت. چه طور به مردی که هنوز در بستر است بگویم فرزندات را با دست های خودم بر موج سهمگین بی رحم دشمنت سپردم! جز او چاره ای نداشتم به قول انسی خانم حقش هم بود بداند! مامان که بی تاب شده بود نتوانست دیگر در خانه بماند. هرچه التماس کردم آدرس خانه فریبرز را به من هم بدهد باز هم به پسرش وفادار ماند و آدرس را نداد. مامان رفت و انسی خانم هم به طوفان خبر داد. نمی دانم آن لحظه به مرد بیچاره چه گذشت اما وقتی انسی خانم تماس را قزع کرد فقط گفت:

طوفان گفت صبح نشده بچه تو بغلته!

منیره و مارال برای تسکینم آمده بودند.

مارالی که بدبختی و بی فروغی چشمانش جگرم را به آتش می کشاند. حالا دیگر کمتر از او عصبانی بودم.

او هم به حد زیادی قابل ترحم شده بود.

انگار با هر پلکی که می زد بیشتر مردنش را اعتراف میکرد  
پشیمان بود پشیمانی که جرعت این پشیمانی حتی به خودش  
را هم نداشت...

من نمی دانم آن شب بین طوفان و مهناز و فریبرز و مادرم  
چه گذشت . فقط اذان صبح وقتی بزرگی خدا را فریاد میزد  
پسرم در آغوشم به آرامی خوابیده بود

و پدرش با صورت زخمی گوشه تراس خانه سیگار می  
کشید.

دیگر پیام های مامان که تهدید می کرد:

"اگر یه تار مو از فریبرز کم شه به پلیس خبر میدم کار  
شوهرته"

برایم مهم نیست!

بعد از مدتها این اولین بار است چاقوی ضامن دارش را کنار  
کاپشن و موبایلش روی میز می بینم.

حرف نمی زند.

حتی وقتی شماره ناشناس روی گوشی اش می افتد و تماس را  
وصل میکند.

صدای فحش ها و تهدید های فریبرز را همه می شنویم اما او در سکوت تنها کاری که میکند خاموش کردن تلفن همراهش است .

انسی خانم یک صبحانه مفصل ترتیب داده است.

شاهان و دخترها خواب هستند.

طوفان اینقدر ضعیف شده است که به زور می تواند چند لقمه بخورد.

سوییچ تاکسی اش را بر می دارد و با این که هنوز مشخص است سرگیجه دارد قصد دارد سرکار برود.

انسی خانم اعتراض می کند:

بخواب ظهر برو حداقل!

دیشب رو که تا الان پلک نزدی.

لبخند می زند.

خانم جان زن و بچه خرج داره!

با بغض می گویم:

مگه گوشنه موندیم؟

لب گاز می گیرد و با اخم می گوید:

مگه طوفانتون مرده باشه!

مواظب خودت و توله م باش.

ماه خانم، لیست خرید مریداتو بفرس واسم، غروب میام دنبال  
دختر ا خریدارم میارم خدمتتون.

شانه انسی خانم و پیشانی من را می بوسد و از خانه خارج  
می شود.

چند قدم دنبالش میروم که او اسط پله ها توقف میکند.

بر می گردد نگاهم میکند. احترام نظامی می گذارد و لبخند  
می گوید:

به دل بی صاحبمون افتاده قراره شو ما مارو ببخشین.

در مقابل این حجم از صداقت و سادگی اش نمیتوانم جز

یک لبخند از صمیم قلب چیزی داشته باشم.

با لبخند انگاری دو بال در می آورد و سرمستانه بقیه پله ها

را به سمت پایین طی می کند...

چرا هر بار که بهار شد، هر بار که شکوفه ها لبخند زدند یک

مرتب زمستان آمد؟

مگر فصل بعد از بهار ،تابستان نیست؟

چرا بهار من به زمستان ما قبل خود برگشت زده است؟

اطلا مگر میشود یک‌شبه شکوفه ها یخ بزنند،

کولاک شود و همه‌حیات جان‌بیازند!

نه زمستان نیست!

اگر اسم این فصل را زمستان بنامم در حق سپیدی زمستان ظلم کرده ام!

فصل جدید را خونستان می نامم! فصلی که رنگ خون است،  
خون روی زمین ریخته‌و یا خون‌یخ زده در رگ های آدم‌های  
زنده و یا ذره ذره خون‌ریختن آنان که نمی خواهند از اهای  
خونستان باشند.

خون فریبرز هنوز تازه است پله ها و حیاط خانه مجالش را  
انگار با خون‌شسته اند!

چند ساعت پیش جنازه اش را بردند مامان همان جا ایستاده و  
خونش یخ زده است. نفرت وجودش را گرفته است و جملاتی  
که مکرر به مامور های گفته بود را تکرار میکند.

کار صوفان صفارزاده است.

من این جا بودم دیشب! دیشب او مد چاقو کشید  
واسه بچه ام قسم خورد خونش را میریزه!  
من قلبم سوراخ سده است و خون از این سوراخ چک کن فرو  
می ریزد!

خبری از همسر فریبرز نیست. چرا نیست؟  
چرا نمی آید و ننگ این از پشت خنجر زدن را از پیشانی مان  
بر نمی دارد!

دست مادرم را می گیرم که با نفرت آب دهانش را روی  
صورتم پرت میکند.

\_اگر زن اون خلافکار قاتل نشده بودی بچه م زنده بود الان.  
بابا می خواهد آرامش کند اما با همان خشم به سینه پدر می  
کوبد.

فرگل تازه از راه رسیده است. ماه هاست خواهرم و  
فرزندانش را ندیده ام.

می خواهم در آغوشش و در سوگ برادری که برادر نبود  
ببارم.

اما چشم ها و حرف هایش همه من را مسبب این خون می

دانند.

این جا دیگ جای من نیست.

هیچ کجای دنیا دیگ جای من نیست..

اما شاهان!

به خاطر شاهان باید بمانم باید تاب بیاورم.

به رد خون خشک روی کفش ها و پایین شلوارم چشم می

دوزم. روی خون برادرم راه رفته بودم؟

خدایا نکند من واقعا مسبب این خون هستم؟؟

چرا مادرم نمیگوید فریبرز شب گذشته طوفان را چه تهدیدی

کرده است یا دست روی کدام خط قرمزش گذاشته است که

او را تهدید به کشتن کرده؟

چرا طوفان تمام شب گذشته سیگار کشید و حرف نزد؟

من جواب این سوال ها را نمی دانم.

من فقط یک چیز می دانم !

طوفانی که من می شناسم از پشت کسی را نمی زند!!!

\*\*\*

جمله آخر دفتر فریماه مرتضوی همان جمله اول و همیشگی  
در تمام بازجویی هایم است!

تا صبح وقت زیادی باقی نمانده. چند ساعت دیگر نامه تفتیش  
کمپ در دستانم است و می توانم او را از جهنم بیرون بکشم و  
حالا قطعاً حرف های بیشتری برای گفتن دارد!

به عسل قول داده ام و قسم خورده ام اجازه ندهم صوفان و  
فریما قربانی گناهکاران واقعی باشند.

به هر قیمتی که باشد مقام مافوقم را برای باز کردن مجدد این  
پرونده راضی خواهم کرد.

به محض رویت اولین نشانه از طلوع خورشید برای رفتن  
آماده می شوم.

عسل روی کاناپه خوابش برده است. کنارش می نشینم و پتو  
را رویش مرتب میکنم بدون این که چشم باز کند لبخند میزند  
و دستم که روی صورتش گذاشته ام را می بوسد. بو می  
کشد و میگوید:

بهت گفتم عطری که روی مچت می زنی و بعد عادت  
داری مچات رو بکشی زیر گردنت نبض زندگیمه؟

عطری که روی نبضاته محمد!



خم می شوم و پیشانی اش را می بوسم .

گفته بودی !

دست دور گردنم می اندازد و کمکش می کنم بلند شود.

سرش را روی شانهام می گذارد و شروع می کند به تاب خوردن و زیر لب برایم ملودی را نجوا می کند. موهایش را نوازش می کنم.

بهت گفته بودم دیگه دنیا رو بدون تو یه لحظه هم نمی خوام؟  
شانه ام را پشت سر هم می بوسد.

دوستت دارم محمدم. دوستت دارم !

هر بار که اسمت رو میگم هزار برابر میشه این دوست داشتن.

با دستانم دور صورتش قاب می سازم. صورتش را عقب می برم و خوب تماشایش میکنم، زیباترین تصویر هستی را تماشا میکنم و بی اختیار اشکم سرایز می شود.

حالا میفهمم که راست میگویند وقتی یکی را بیش از حد دوست داری از دوست داشتنش می ترسی، از این که اگر یک ثانیه او را نداشته باشی چه بر سرت می آید...

نمی توانم باور کنم !

نمی دانم به حافظه ام باید شک کنم یا چشم هایم! حافظه ای که این زن با صلابت و قدرت و زیبایی بکر ایرانی ثبت کرده بود،

حافظه ای که باور داشت وقتی طوفان او را ماه طوفان خطاب می کرد قطعا چون ماه در آسمان طوفانی اش می درخشید !

شاید باید به چشم هایم شک کنم! چشم های این زن را ، زنی خمیده. سیه چرده و لرزان. که زیر چشمانش طوری گود افتاده است که انگار قرار است چشم هایش را زنده به گور کند می بیند.

مدت اسارتش در آن کمپ لعنتی چیزی برایش باقی نگذاشته بود.

لرزش مداوم دست هایش به زبانش همسرایت کرده بود و به لرزش و لکنت حرف می زد. هیچ چیزش شبیه فریماهی

که دیده بودم و از او خوانده بودم نبود، جز عشق و مادری اش! از لحظه ای که سوار ماشینم شده از من فقط فرزندش و جان طوفانش را خواست!

باید او را جای امنی می رساندم، قبل از این که دست سالور یا حتی خانواده اش به او برسد.

با دستگیر شدن اعظم و همسرش مجتبی به جرم فعالیت غیر قانونی کمپ های ترک اعتیاد، مطمئن بودم به زودی سر و کله سالور و خواهرش برای نجات مادرش یا پیدا کردن فریمه پیدا خواهد شد.

به سختی توانستم راضی اش کنم مدتی در آپارتمان من بماند. غسل و نازنین هم برای این که او راحت تر باشد به آن جا آمدند.

حالا در "خونه بهاری" میهمان داشتیم، میهمانی که به شدت نگران فرزندش و پدر فرزندش بود، میهمانی که خیلی حرف برای گفتن داشت.

بعد از استحمام، وقتی لباس هایی که غسل برایش آورده بود را پوشید انگار بوی آن جهنم گند زده از روح و وجودش رفت. اما هنوز مشوش ود و لرزش و لکنتش اجازه نمی داد به درستی صحبت کند. اشک هایش پشت سر هم می باریدند و این اشک ها به زن قدرتمندی که من قبل تر ها می شناختم نمی آمد.

نالید:

\_مجید! مجید فیلم دوربین های مدا بسته رو پیدا کرده.

تو رو خدا طوفان رو نجات بدید! کار طوفان نیست

باحیرت نگاهش میکنم.

\_کدوم دوربینا؟

\_دوربینای خونه فریبرز. کارگر خونهش رو میخواستن  
بکشن فرار کرده بود. با فیلم دوربینا میخواست از سالور و  
مجتبی باج بگیره

مجید کلی هزینه کرد. کلی آدم اجیر کرد پیدا کردن و فیلم رو  
ازش خریدن.

حالا دلیل زندانی شدن فریما در آن دخمه را خوب میدانم.

\_صبر کن! صبر کن! از اول بگو. تیکه تیکه صحبت نکن.

کلافه روی زمین مقابلم می نشیند. دست هایش را با  
سر خوردگی روی سرش می گذارد و میگوید:.

\_مهناز میخواد طوفان رو...

خیلی جدی میگویم:

\_ از اول و کامل تعریف کن!

عسل با دلخوری به من نگاه میکند . کنار فریمای می نیشیند و او را با مهربانی بغل می کند.

عزیزم میخوای واسهت یه دمنوش بیارم

بعد صحبت کنی؟

با حق و عجر میگوید:

\_ زبونم میگیره.

دلیم برایش می سوزد و شرمنده می گویم:

\_ اشکالی نداره ، آرام باش. یه نفس عمیق بکش و از اول هرچی می دونی واسه تعریف کن.

سر تکان می دهد و بعد از نفس عمیق و چند ثانیه سکوت شروع می کند.

\_ مجید هم مثل بقیه ما از همون اول مطمئن بود

این طوری کشتن و زدن کسی توی مراسم طوفان نیست!

اون بیشتر از همه سالور و آدماش رو میشناخت. ازش خواستم

هرچی میدونه با پلیس در میون بذاره امامعتقد بود رانت های

سالور این قدرتمندن که شهامت

مجید به تنهایی و بدون مدرک کافی فقط باعث دردسر  
بیشتر و اسه طوفان میشه.

همه ماهم تقریبا ایمان داشتیم طوفان اهل فرار کردن نیست،  
اهل این که فرار کنه و اجازه بده این طوری گناه نکرده رو  
به اسمش بنویسن و من و پسرش و خانوادش رو این طوری  
تنها بذاره و توی دردسر بندازه نیست.

مجید میگفت هرچی آدمهای کمتری بدونن هم واسه طوفان  
بهتره هم خطری بقیه رو تهدید نمیکنه، داشت خودش کارا  
رو میکرد.

اما آزاد همبی کار ننشسته بود و داشت به یه سر نخ هایی می  
رسید.

مجید از طریق اعظم اقدام کرد ، اون... اون یک زن کثیف و  
هوس بازه! عاشق مردهای جوون تر از خودشه و همیشه...

شرم اجازه کانل کردن جمله اش را نمی دهد و طوری  
دیگری ادامه میده.

واسه همین مجید گزینه خوبی بود و اسش .

مجید بی چاره مجبور بود این پیر زن رو تحمل کنه، داشت به  
جاهای خوبی می رسید؛ بهش خیلی نزدیک شده بود.

حالا می دونستیم طوفان پیش خودشونه.

همه چی زیر سر کینه اون مهناز کتافته!

مجید داشت به جای طوفان و اطلاعات خوب می رسید.

اما آزاد همه چی رو خراب کرد! به مجید شک کرد و ...

برای اینکه نفس کم نیاورد و بتواند حرف بزند مدام نفس عمیق می کشد. تمام تلاشش را می کند تا هرچه را می داند برای کمک به نجات جان طوفان بگوید.

شوکه ام! احساس می کنم یک تازه کار احمق هستم که در این پرونده فقط خودم را دور زده ام!

از خودم، از طوفان، از همه خاندانش، حتی فریمه عصبی ام! که چرا در بازجویی ها سکوت کرده بودند؟! چرا کسی به من کد درست را نداده بود؟

عسل دست فریمه را گرفته و او را تکسین می دهد.

با هر جمله ای که فریمه جلو می رود من یک قدم بیشتر در شوک و ناباوری فرو می روم!

- اونا اومده بودن شاهان رو برده بودن که از طوفان باج بگیرن. مجید همه چیز رو جز به جز فهمیده بود و واسم

تعریف کرد.

چرا به شما نگفته؟

- با نگرانی می گوید:

- مجید کجاست؟

سرم را پایین می ندام.

- دیر به اسمش رسیدم! دیر فهمیدم باید پیداش کنم! دیر پیداش کردم! دیر رفتم سراغش!

وقتی رسیدیم خودش رو کشته بود! یا شایدم...

وحشت زده از جا بلند می شود.

\_مجید! مجید و خودکشی!؟!

مجید!؟!

قهقهه عصبی می زند.

\_مجید کلی مدرک داشت! مدرک آدم خودکشی نیست!

آخ مجید...

بعد روی زمین می افتد و بی محابا می بارد.

\_بهش گفتم یه بلایی سرش میاد.



بهم قول داد مواظب من و بچهم باشه،

قول داد طوفان رو نجات بده!

شب آخر ... قبل این که من رو به زور بیرن کمپ دیدمش .

قرار بود صبحش بیاد دنبالم باهم بیایم پیش شما!!!

آخ دلم چقد خوش بود اگه من اون تو اسیرم مجید یه کاری  
میکنه!

مجید بیچاره!

به خاطر من... آخ به خاطر من مُرد من دیگه چطور زندگی  
کنم؟

عسل هم پا به پایش گریه می کرد. بلند شدم و در اتاقم قدم  
زدم.

به قتل مشکوک بودم، اما مدام با خودم فکر میکنم اونا که  
این قدر تمیز می تونن یه قتل رو خودکشی جلوه بدن چرا  
فریبرز رو اون طور وحشیانه ، اونم با چاقوی طوفان کشتن!  
چی میتونه جز کینه باشه؟

میان هق هقش میگوید:

کینه مهناز، طمع سالور، نامردی و پست فطرتی عزت و

حماقت منیره!

با چشم های گرد شده نگاهش می کنم و در مانده نگاهم میکند.

\_اون شب آخر چاقوی طوفان رو من خودم توی خونه  
خودن دیدم! اون چاقو رو منیرا می رسونه به عزت!

- چه خبره؟ بهم بگو چه خبره؟

- طوفان برای پس گرفتن شاهان که میره ازش باج می گیرن.  
واسطه ش می کنن واسه یه معامله بزرگ مواد با اسم  
خودش. چاره ای نداشته و به خاطر بچه قبول می کنه.

فریبرز که مهره سالور و مهناز بوده قبل این که بچه رو پس  
بده بهش می که تا ته معامله زیرش بزنه سالور تهدید کرده  
میاد سراغ فریمه و ناموست رو ...

با شرم می گوید:

- دست می دارن روی نقطه ضعفش! ناموس!

مامانم هم به همون قسمت آخر و تیزی کشیدن طوفان برای  
فریبرز می رسه. درست وقتی که داشته فریبرز رو تهدید به  
مرگ می کرده!

اون شب که طوفان برمی گرده بهترین موقعیت واسه قتل

بوده!

فریبرز موی دماغ سالور شده بوده. یه تهدید و اسش حساب می شده. کشتن فریبرز چند تا نفع و اسشون داشت، اول این که دیگه لازم نبوده شریک سهامشون باشه و از شرش راحت می شدن؛

دومیش این که سالور با دستگیر شدن طوفان راحت تر با اسم طوفان بقیه کارهای خلافتش رو می کرد؛

سوم هم این که مهناز زهرش رو به طوفان می زد!  
میان حرفش دستم را بلند می کنم و مکث که می کند می پرسیم

- کینه این زن چرا این قدر عمیقه؟

آه می کشد و می گوید:

از طوفان دلخور بودم، از مهناز متنفر! هنوزم هستم، اما یه جایی بهش حق می دم، یه زنی که یه روز همه عشقش رو با یه خط عربی فدای مردونگی طوفان کرد و از اون شب به بعد جز این که بشنوه "تو فقط صیغه ایم بودی"

چیزی نشنیده و سال ها سعی کرده این قضیه رو از همه

پنهون کنه حق میدم با دنیا و انسانیت قهر باشه! هرچند که

دختر اعظم کثافت و سالور جنایتکار باشه!  
اما یه زن بوده! یه زن وقتی می بازه خیلی ترسناک می شه!  
عسل به من نگاه میکند و فریمه را مخاطب قرار می دهد.  
قرن هاست به مردها مجوز دادن عشق و همبستری رو از هم  
جدا کنن چون فقط مردن!  
طوفان هم یکی از همه مردهای این جهانه!  
مردهایی که حق دارن بی عشق زنی رو تصرف کنن.  
ولی اگه یه زن به خاطر دلش قدمی برداره که مخالف سلیقه  
جامعهست محکوم می شه به فاحشه بودن!  
متوجه طعنه عسل می شوم. همیشه بابت این که با زنی که  
عاشقش نبودم ازدواج کرده بودم و او را قربانی کرده بودم  
سرزنشم می کرد. حق با او بود. فرق من و طوفان چه بود؟  
همان قدر که او در یک شب که مهناز محرم و همسرش بود  
خودخواهی کرده بود، من هم چند سالی که الهام همسر قانونی  
ام بود خودخواه بوده ام! چند بار بی عشق در  
بستری که همه عشق آن زن بود، خودم و غریزه ام را آرام  
کرده بودم!؟!

فریمه با نگرانی و بی تابی ادامه می‌دهد.

\_اما... اما اینا دلیل نمی شه این طور طوفان رو بی گناه بالای دار بکشن!

بهش نارو زدن!

عزت ... عزت تحت تاثیر مریم بود. به منیر و عده ازدواج به دروغ می ده و ازش میخواد چاقوی طوفان رو برداره تا طوفان کار دست خودش و کسی نده. منیره احمق هم قبول می کنه و چاقو رو می رسونه به عزت.

به او زل می زخم و می پرسم:

\_عزت فقط نقشش توی این پرونده همینه؟

با افسوی آه غلیظی می کشد و می گوید:

\_نه قاتل اصلی عزته! عزت فریبرز رو با چاقوی طوفان زبانه

فقط چند برگ خالی و سفید از دفتر فریمه مرتضوی باقی مانده است.

به غنچه گل سرخ کنار استکان کمر باریک چای چشم می دوزم و صدای عسل در سرم می پیچد.

\_چقدر ما آدما خودخواهیم محمد! آخه چجوری دلمون میاد

این غنچه ها رو بندازیم توی چایی داغ!

حق هیچ گلی نیست این طوری...

دست هایم را روی میز ستون می کنم تا سقوط نکنم، اما سرم  
انگار دیگر توان ایستادگی ندارد.

سرافکنده به جای گل سرخ، اشک و بغضم را داخل چای می  
ریزم.

این طور که صدایم که می زند می دانم فهمیده است حال  
خوش نیست.

آقا محمد؟!!

بدون این که برگردم می گویم:

دفترت رو واست آوردم.

صدای قدم هایش را پشت سرم حس می کنم.

جلو می آید و یک دستمال مقابلم می گیرد. جای سوختگی  
دست هایش هنوز بعد از گذشت این همه مدت تازه است!

دستمال را می گیرم. دفتر را از مقابلم بر می دارد و می گوید

رسالت این دفتر نجات طوفان بود.

جمله اش را این طور ادامه می دهم.

\_و ماه طوفان!

با بغض و شرمندگی نگاه می کند.

\_اگه شما و عسل نبودید....

آخ چه قدر شرمندتونم! چه قدر دستم خالیه از هرچی که بتونه  
یه ذره از این دین رو جبران کنه.

\_این زخم شناسنامه منه، حالا همه من رو با این زخم می  
شناسن. این زخم بهم هویت داده.

\_اگه به زندگی بر نمی گشید هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.  
دفتر را از او می گیرم و هم زمان که دز جیبم می گذارمش  
می گویم:

\_اگه بر نمی گشتم من رو نمی بخشید.

اگه بر نمی گشتم به قلب و قلم پشت کرده بودم.

عسل قلب و قلمه نمیخواستم کافر باشم.

استکان را سمتم می گیرد.

\_بخور بعد برو

گل سرخ را بر میدارم و نزدیک بینی ام می برم. هنوز  
عطراگین است؛ با این از شاخه چیده شده است، با این که  
خشک شده است، با اینکه می گویند دیگر زنده نیست!  
می پرسم:

\_ آخر قصه را من بنویسم؟

اشکش می چکد.

بیا عوضش کنیم!

لب هایم می لرزد.

\_ چه طوری؟

\_ بیا راست نگیم به بقیه

بذار دردش بمونه واسه خودمون.

\_ دروغ بگیم؟

\_ مگه قصه هایی که آخرش همه دستاشون توی دست همه و

لبشون خندون واقعیت داره؟

دروغ فقط توی قصه هاقشنگه!

مردم به اندازه کافی توی تیتر حوادث و اخبار واقعیت تلخ می



خونن..

بذار قصه ما، ماه و طوفان و عسل و محمدش الان نشسته  
باشن توی تراس خونه بهاری.

به تراس زل میزنم. به صندلی های حصیری خالی اشکش  
اوج گرفته است.

\_نازنین از مدرسه بیاد این جا پیش ما، شام رو قرار باشه  
سبک و دور هم بخوریم، شاهان شیطنت‌کنه، طوفان باشه و  
بهش بگه پدر سوخته این قدر آتیش نسوزون!

تو.. تو هم شب های دیگه توی اداره نخوابی.

برای زدودن اشک‌هایم دو دستم را روی صورتم می کشم.

\_طوفان بر میگرده، عسل هم همیشه هست.

نازنین و شاهانم دلیل من و تو واسه جنگیدن و بودن تا ابد  
باقی می موندن.

سرش را با اشک و شوق به نشانه تایید تکان می دهد. سوار  
ماشین که می شوم عسل کنارم نشسته و خواب است؛ آفتاب  
روی صورتش تابیده، مگر تازه غروب نشده بود؟ این آفتاب  
از کجا بود؟

گل سرخ را روی داشبود می‌گذارم . بدون اینکه چشم باز کنه  
می پرسید:

\_ غنچه محمدیه؟

لبخند می زنم.

\_ از همون نقلیا که دوستشون داری.

چشم باز می‌کند و با همان عشق همیشگی نگاهم می‌کند.

\_ محمدم!

\_ جونم عمرم؟

\_ الان بهاره؟

\_ وقتی تو هستی مگه مهمه فصل و ماه و روز چی باشه؟

\_ الان رامسر فصل اون شکوفه ریز سفید عروس هاست؟

\_ همونا که باهاشون اون سال عکس انداختی؟

\_ اره یادته؟ نازنین رو باردار بودم، اون پیراهن سفید حریره

رو تن کردم، پام رو کردم توی یک کفش که باید ازم عکس

بندازی!

سر انگشتم را روی پوست لطیف صورتش می‌کشم.

\_چقدر نگران بودم خوشگلایت رو جز خودم کسی ببینه.  
می خندد.

\_کلی غر زدی ، اما عکسا خیلی خوشکل شد!  
\_میخوای بیرمت الان؟

\_اداره چی؟ این پرونده جدیده؟  
\_میریم یه روزه زود بر می گردیم.  
\_دریا هم می ریم.

\_اره عشقم!

هر بار که در ساحل پا برهنه قدم می زد و موج ها آرام روی  
پاهایش سر می خوردند با خودم می گفتم :

\_حتما دریا واسه پابوسی غسل من آورده.

ماشین را به مقصد رامسر روشن می کنم که دستش را روی  
دستم می گذارد.

\_نازنین! بچه ام بفهمه غصه می خوره.

محمد بچه خوننه مامانم خیلی تنهاست ! بیارش پیش خودمون.

دستش را نزدیک لب هایم می آورم و می بوسمش

\_میارمش

باران گرفته است. شاید هم تگرگ یا شاید هم برف رادیو  
اعلام می کند.

\_مدارس تهران به علت برف زمستانه فردا تعطیل می  
باشند....

دانه‌های برف روب درختچه‌های خشک مقابل هتل قدیم  
رامسر، شبیه همان گل‌های ریز سفید عروس است که عسل  
دوست داشت.

نمی‌دونم چندمین سیگار را آتش می‌زنم، آن قدر می‌دانم که  
بعد از هیجده ساعت رانندگی در جاده یخ‌زده و  
مسدود، بالاخره به جایی که عسل می‌خواست رسیده‌ام.

در دل این سرما می‌توانم چشم‌هایم را ببندم و شاید پایان دفتر  
را آن طور که فریم‌ماه می‌گفت، بهتر بنویسم.

عسل میان گل‌های عروس راه می‌رود برایم از دور دست  
تکان می‌دهد. دستم را سمتش دارم، دستم می‌خواهد به  
موهایش برسد و موهایش را پشت گوشش جا دهد تا خوب  
تماشایش کنم و بگویم:

\_نکن این طوری با ما!

آخه دلبر، نمیگی این موها این جوری توی هوا هر کدوم  
بیراهه میرن، من صراط مستقیم را گم میکنم و آخ چه کیفی  
میده کافر شدن و از راه بدر شدن اگه تو باشی ته همه راه و  
بیراهه ها!

راستی چه سِرّیه این هر روز بیشتر عاشقت شدن؟  
چه کار کردی ما رو؟

نکنه یه شب که خواب بودم اومدی کنار گوشم یه وردی  
چیزی خوندی؟!

نه! لب هات رو گذاشتی روی قلبم و جادو رو خوندی!

واسه همینه من همیشه صدات میکنم "دل من!"

تو بعد از همون ورد، تبدیل شدی به پری کوچولو ؛

دندون هامو خودم با دست شکوندم و راه رو باز کردم که بری

واسه همیشه بشینی توی سر سرای سینه‌م!

دیگه قلب لازم نداشتم، خودت شدی دل و دین و ایمون همه‌ی

محمدت!

چی میشه از وسط همون باغ یه بار دیگه داد

بزنی: "محمدم!"

بعد من محمد بشم.....

صدات وحی منزله آخه دل من!

مگه میشع مبعوث نشم!؟

بخونم عشق رو به نام تو!

به نام تویی که خلقم کردی.

راستی! محمد قبل حرا، با محمدی که اون غار بیرون اومد  
چه قدر فرق داشت؟

من که از وقتی بیرون اومدم، از وقتی که مومن تو شدم،

حس می‌کنم نه یه بار، هر روز، هر روز میرم معراج!

من موندم توی آسمون هفتم، اصلا دیگه اون پایین چی کار  
دارم؟

حالا عسل کنارن روی لبه‌ی سنگی بلند باغچه نشسته است.

به عادت همیشه‌اش دستش را دور بازویم حلقه کرده،

سرش را روی شانهام گذاشته و پاهایش را تاب می‌دهد.

دستن را روی صورتش می‌گذارم، گرمایش چه طعنه‌ای به

این زمستان می‌زند!

می‌گوید:

\_ بنویس محمدم، بذار قصه‌مون به سر برسه.

سرش را می‌بوسم.

\_ تو بودی چی می‌نوشتی عسل؟

نفس عمیق می‌کشد و عطر نفسش جانم را تازه می‌کند.

\_ هرچی شد و نشد رو بنویس؛ اما تلخی نکن، ناشکری نکن، گلایه نکن.

یه جور ننویس که کسی دلش واسه مون بسوزه.

بذار قصه ماه طوفان رو بعد هاخیلیا واسه بچه‌هاشون تعریف کنن.

اشکم می‌چکد:

\_ قصه تو چی؟

اشکم را با سر انگشت از روی گونه ام بر می‌دارد، نگاه می‌کند و بعد می‌بوسد.

\_ بنویس حالش خوب بود، حتی وقتی که داشت توی اون حوض بزرگ وسط پارک نیاوران نفس‌های آخرش رو می‌کشید....

\*\*\*\*

به سختی پرونده را دوباره به جریان انداختم و اجرای حکم به تعویق افتاد.

نفوذ سالور و کارشکنی هایش مانع بزرگی در پیشرفت پرونده بود.

مدارک را همراه مجید از دست داده بودیم و شهادت آزاد و فریما برای داستان کافی نبود.

در این میان، همکاری مادر فریما با دار و دسته سالور کارمان را سخت تر می کرد.

با همه وجود باور داشت که قتل قطعا کار طوفان است و فریما به خاطر عشق به طوفان در تلاش برای اثبات بی گناهی اوست.

با همین باور هم برای فرستادن فریما به آن کمپ همکاری کرده بود.

با اعترافات جدید طوفان، حالا می دانستم بعد از قتل فریبرز، او توسط آدم‌های سالور زندانی بوده است.

این طور قانون و سایرین باور می کردند که قاتل بعد از ارتکاب جرم فرار کرده است.



وقتی هم که فریمه و پسرش توسط مجتبی گروگان گرفته می‌شوند، طوفان را آزاد می‌کنند و با تهدید جان آن‌ها طوفان را برای گردن گرفتن قتل راهی اداره آگاهی می‌کنند..

مادر فریمه هم از این که قاتل پسرش مجبور به تسلیم و اعتراف شده است، خرسند بوده و برای متوقف کردن فریمه، او را به بهانه مصرف قرص‌های افسردگی به کمپ اعظم می‌فرستد.

اعظم دستگیر شده بود. اما محض جان فرزندانش، مهناز و سالور حاضر به هیچ‌گونه همکاری نبود!

فقط زمانی تونستم طوفان را راضی به پس گرفتن اعترافش کنم که به اطمینان دادم جان فریمه و بچه‌اش کاملاً در امان است.

سرش قدری پایین بود، با یک حالت خاص، سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشم‌های این آدم یک جذبه‌ی پر از صداقت بی‌تمثیل داشت. حرف‌های آخرش را هرگز فراموش نمی‌کنم.

\_اون دوتا واس ما جونمون.

اگه محض جون ما خط بیفته بهشون،

پیام بیرون، دنیا رو واسه کل آدماش خط خطی می کنم.  
مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

قول میدم جون خودم رو بذارم واسط واسه حفاظت از  
جونشون.

خدایا من در آن لحظه فراموش کرده بودم جان من، حیات من،  
در یک بطن دیگر سکونت دارد و من چه جانی را وسط  
گذاشته ام.

روز دادگاه که رسید، من هم مثل وکیل طوفان قدری به  
پیروزی امیدوار تر بودم.

با این که عزت هنوز دستگیر نشده بود، اما فرارش و  
اعترافات منیره جهت انتقال چاقوی ضامن دار طوفان به  
عزت،

مدرک خوب و رضایت بخشی برای قاتل پرونده بود.

آن روز بعد از دادگاه، چند دقیقه کوتاه با آزاد صحبت کردم.  
حس می کردم این مرد جوان به زور و برای حفظ ظاهر،  
خودش را سرپا نگاه داشته است. خوب می دانستم مشکلات  
شخصی زندگی اش با اتفاق های اخیر، برای فروپاشی اش  
کافی ست.

سیگار دوم را همان زمان کوتاه روشن کرد و گفت:

من خودم رو مقصر می‌دانم!

هیچ وقت مجید رو باور نکردم. من باعث مرگ مجید و از دست دادن اون مدارک شدم.

یه وقتایی چقدر احمقانه احساس می‌کنیم دانای کل یه ماجرا فقط ماییم!

چقدر اون لحظه که داریم گند می‌زنیم به همه چی، مطمئنیم به این که قراره همه چی رو درست کنیم!

دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

\_ ما آدمیم! اسممون رومونه، آدم!

از همون ازل اشتباه کردیم یه بار سیب اشتباه، یه بارم قضاوت اشتباه

آزاد تلخ خندید و سر تاسف تکان داد.

\_ اینا دلیل موجهی واسه اشتباهاتمون نیست.

منم نخواستم دلیل بیارم، فقط خواستم بگم ما واسه یه سیب

اشتباه، نسل در نسل داریم تقاص پس می‌دیم. پس

بقیه اشتباهاتمون عمدی و غیر عمدی هم بی جواب نمی‌مونه.

باغم می‌گوید:

\_مخصوصا قضاوت! مخصوصا قضاوت....

آن شب بعد از مدت‌ها لبخند روی لب‌های ماه طوفان نمایان شده بود.

انگار آسمانش ستاره‌های امید، دانه دانه روشن شده بودند و دور ماه می‌رقصیدند.

امیدوار بود، از این‌که بلاخره طوفانش تبرئه خواهد شد و پسرش زیر سایه و ابهت او قد خواهد کشید.

عسل به مناسبت این موفقیت ضیافت کوچکی در "خونه بهاری" گرفته بود.

عطر برنج ایرانی زعفرانی، چنان با قیমে بادمجان ادغام شده بود که من هم مثل نازنین حسابی برای رسیدن وقت‌شام بی‌تاب شده بودم.

این مدت که عسل به خاطر فریمه این‌جا می‌ماند. چندان مورد رضایت مادرش نبود. و می‌دانستم عسل دوست ندارد باعث رنجش مادرش شود.

وقت مناسبی نبود، شاید دلم می‌خواست

این باز بهتر برای شروع قدم بردارم و برایش سنگ تمام بگذارم، اما دل به دریا زدم و وقتی نازنین و فریمه در اتاق مشغول بازی بودند و عسل برای شستن سبزی خوردن ها جلوی سینک ایستاده بود، کنارش ایستادم و با صدای آرام، طوری که کسی نشنودگفتم:

\_این بار چه طوری دوست داری ازت خواستگاری کنم؟  
چند لحظه نگاهم کرد و بعد یک تریچه قرمز داد و قهقهه زد.  
تریچه را گاز زدم و گفتم:

\_وقتی می خندی حس می کنم زمین دارا فقط محض خوشی و آرامش من دور خودش و خورشید می چرخه.  
سبزی ها را در سبد می چیند و می گوید:

\_دل من می خواد وسط پارک نیوران عروسی بگیریم. همون جا که اولین بار بهم گفتم دوستم داری.

هیچ وقت نفهمیدم مادر فریمه آدرس "خونه بهاری" را چه طور پیدا کرده بود. تا توانست جیغ کشید و نفرین کرد. پدري در سکوت و سر به زیر در ماشین نشسته بود. تمام مدتی که عسل و فریمه در حال آرام کردن مادرش بودند من همه حواسم به مرد بیچاره بود، به مردی که گویی صد سال از

مردنش گذشته بود و انگار حتی کسی جنازه اش را هم ندیده بود که فکری به حال تدفینش کند. خنثی ترین آدم این روایت همین پدر بود، پدری که از همه چیز انصاف داده بود، پدری که انگار از همه دنیا و آدم ها و اتفاق هایش بریده بود و فقط مثل یک ربات اوامر همسرش را اجرا میکرد.

در ماشین را باز کردم و کنارش نشستم. کمی متعجب نگاهم کرد.

پرسیدم:

شما ولی دم هستید، چرا این همه مدت فقط حرف و خواسته‌ی همسرتون رو تایید کردید و حرفی نزدید؟

شما پدر فریبرز بودی، الانم پدر فریماهی!

درسته دیگه کاری برای فریبرز از دستتون بر نمیاد، اما دخترتون رو نگاه کن! هنوز زنده‌ست به امید بچش و برگشتن پدر بچش.

سرش را بیشتر پایین می اندازد و می گوید:

پدر مثل درخته، بچه هاش شاخه هاشن.

وقتی ریشه درخت بگنده و بیوسه شاخه ها خشک میشن و از بین میرن. اون وقت واسه باغبون چاره ای نمی مونه جز تبر!

جز بریدن شاخه های خشک! من ریشه هام خیلی وقته گندیده و پوسیده، سرنوشت هم باغبون بی رحمیه.

حرف زدن بی فایده است. این مرد طوری تسلیم شده است که مجاب کردنش برای بلند شدن و جنگیدن محال ترین محال دنیا است.

چشمم به نازنین می افتد که نگران گوشه تراس نشسته و به پایین و هیاهوی دنیا زل زده است.

رد نگاهش را می گیرم و به فریمه و مادرش در آغوش هم می رسم.

واقعا یک خورده ام. عسل با لبخند فاتحانه و سرشار از رضایت به من نگاه می کند و سرتکان می دهد. می دانم دوباره دست به قلم شده و هنر عشق را به جریان انداخته است.

دقیق نمی دانم آن شب بین این سه زن چه گذشت، اما وقتی که رسیدم مادر فریمه حاضر نبود دست دخترش را رها کند، انگار تصمیم گرفته بود خودش را به جادوی مهر مادر و فرزندی بسپارد و حرف های دختر را بشنود.

همه تلاشم را برای این که بیشتر قانع شود کردم و تا حد

زیادی هم موفق شدم.

حالا می دانست که بازیچه کینه مهناز و طمع و نفوذ سالور شده است .

خودش را مدام ملامت می کرد.

خوب نگاهش کردم، مادری که جناب غرق خون فرزندش را با چشم دیده بود! شاید قبل تر قدری بی رحم بودم که از او توقع عاقلانه و منطقی و واکنش نشان دادن را داشتم.

مادر هم نسل او پرورش یافته که در دوره ای پر از فشار و خفقان و تضاد در جامعه بوده اند.

زن هایی که زیر سنگین ندیدن ها مهم و دیده شدن های کاذب رشد کرده بودند و این رشد زیر فشار چیزی جز خمودگی قامت فکرشان نداشت!

مادر هایی هم نسل مادر های ماهمیشه سرزنش شده اند. چه در زمان جوانی و چه در حال که عقاید و رفتارشان با مازمین تا آسمان فرق داشت.

یاد صحبت هایم با آزاد افتادم و با خود فکر کردم چند بار در ذهنم این مادر را بی آن که لحظه ای به داغ مرگ فرزندش فکر کنم قضاوت کرده بودم؟



چند بار او را به خاطر تا این حد طرفدار فرزند پسر بودن  
سرزنش و نکوهش کرده بودم؟

مگر غیر از این بود که مادر من هم رفتارش با دخترهایش به  
اندازه پسرهایش خوب نبود؟

چه کسی به این زن ها حکم کرده بود که جنسیت برتر جنس  
مخالف آن هاست؟

زن ستیزتر از خود زنان در جامعه ما اصلا وجود ندارد!  
زن هایی که از بدو زایش یک موجود در بطن خود، امید به  
این دارند که خداوند آن را شامل رحمت ویژه کند و پسر به  
آن ها عنایت کند.

جوابی برای سؤال هایم پیدا نمی کنم...

زمان خواب که می رسد، وقتی غسل رختخوابم را برایم در  
سالن کنار تراس پهن میکند، با یک نگاه متوجه می شود غرق  
فکرم. روی تشک سپید گل صورتی می نشیند و در حالی که  
موهای آشفته ان را با انگشت هایش شانه میکشد و سمت بالا  
هدایت می کند می پرسد:

\_محمدم به چی داری فکر می کنی؟

اتاق خواب را نگاه می کنم.

\_ خوابیدن؟

سر را به نشانه مثبت تکان می دهد و می گوید:

\_ دخترش رو یک جور بغل کرده که انگار نوزادش را بغل کرده!

فردا حتما میرم دیدن مامانم، دلم و اسش تنگ شد.

با خنده می گویم:

\_ تو هم خوب دخترت رو بغل میکردی...

\_ آخ قربون دخترمون بشم! بهش قول دادم سال دیگه ببرمش کلاس بلز.

\_ ایشالا

دستم را می گیرد.

\_ قول بده ثبت نامش کنی.

\_ من که وقت این کارا رو ندارم عزیزم. مثل همیشه این زحمتها دست خودتو می بوسه.

اه می کشد.

\_ قول بده یادت نره.

می خندم، می بوسمش و حالا وقتش رسیده که سوال های بی جوابم را مثل همیشه از او بپرسم. سرم را روی پایش می گذارم و با موهایم مشغول بازی می شود.

\_عسل

\_جانم

\_چرا بعضی زن ها بچه های پسرشون رو بیشتر دوست دارن؟

\_من اینو قبول ندارم محمد.

با تعجب سر می چرخانم و چشم هایش را نگاه می کنم. مصمم حرفش را ادامه می دهد.

\_یک مادر همه بچه هاش رو یه اندازه دوست داره.

ترازو واسه مهر مادری وجود نداره.

\_ردش می کنم!

\_چرا؟

\_این طور بود خیلی از زن ها بچه پسر داشتن رو عامل موفقیت و خوشبختی نمی دونستن.

بعد از یک آه می‌گوید:

\_مامان من این طوری نیست، همیشه می‌دونی چی میگه؟  
میگه زن هایی که زندگی سختی بابت زن بودنشون داشتن از  
دختر داشتن هراس دارن و فکر می‌کنن دخترشون همون  
امتداد بدبختی و ناکامی خودشونه! فکر می‌کنن یه فرزند  
مسر یعنی رسیدن به همه چیزهایی که واسشون حسرت شده!  
اونا بچه پسر شدن رو بیشتر دوست ندارن.

به ثمر رسیدن آرزو هایی به گل نشسته خودشون رو بیشتر  
دوست دارن.

با پیدا شدن جنازه عزت در یخچال یکی از کشتارگاه هایی که  
مالکیتش تا همین چند هفته اخیر با سالور بوده است تقریباً به  
تبرئه طوفان رسیدیم.

هر چند که برای دستگیری سالور دیر شده بود و او قبل ت  
کشور را ترک کرده بود و هیچ اطلاعاتی از کشور محل  
اقامت او در دسترس نداشتیم.

با خودم فکر می‌کنم کاش همه پرونده های جنایی مثل رمان ها  
و فیلم ها پایان داست، کاش انتهای همه پرونده ها قاتلین و  
مجرمین دستگیر می شدند؛ اما واقعیت دنیا چیز دیگری است

و به قول فریمه باید منتظر دادگاه عدل خداوند بمانیم .

برای فریمه همین که طوفانش قرار بود به زودی آزاد شود کافی بود .

با عسل قول و قرار گذاشته بودند که طوفان و فریمه هم در همسایگی ما خانه بگیرند.

نازنین با شاهان تا حدی زیادی وابسته بود.

گاهی به شوخی به عسل می‌گفتم:

\_ فکر کنم بعد از عقد باید سریع یه داداش واسه دخترمون دست و پا کنیم .

می‌خندید و می‌گفت:

\_ یه پسر با چشم های تو محمد! چشمات یه جفتش کمه واسه دنیای من.

روی صورتش دست می کشیدم، دانه دانه اجزای صورتش را لمس می کردم و دیوانه تر و عاشق تر می شدم.

\_ عسل چرا اسم کوچه ها رو به اسمشها می کنن؟

چند ثانیه فکر می‌کند.

\_ به خاطر حرمت عشق و خون اون شهید.

پیشانی اش را می‌بوسم،

\_میشه یه کوچه توی قلبت رو بزنی به نام من؟ آخه بدجور شهید این نگاه و صدا و بودنتم!

وقتی قول و قرار عقد گذاشتیم اصلل حواسمان به تاریخ و فصل نبود، اخبار هواشناسی هم مهم نبود!  
به عاقد گفتم:

\_هر چه قدر بفرمایید تقدیم می‌کنم، فقط خانمم دوست داره قبل سحر وسط پارک نیاوران خطه عقدمون رو بخونید.

طوری نگاهم کرد که از چشمانش خواندم گمان می‌کند دیوانه‌ام خندیدم و گفتم:

\_آره ما دیوونه ایم!

حاضرید دوتا دیوونه رو به عقد هم در بیارید؟

آن شب سردترین شب زمستان بود، از آن شب‌های که انگار خروار خروار برف در آسمان اسیر است و فقط سوز و سرمایش نصیب زمین و زمینی‌ها شده است.

یک ساعت تا سحر باقی مانده بود،

همراه عسل و فریمه و بچه‌ها از فط‌سرما یک گوشه جمع

شده بودیم.

عاقده خواب مانده بود و تلفنش خاموش بود. نگران بودم نتوانم خواسته عسل را اجابت کنم و امشب همه چیز خوب پیش نرود.

خوب نگاهش کردن، صورت سپیدش دقیقاً هم‌رنگ پالتوی ضخیم سفیدش بود.

نوک بینی اش هم از فرط سرما هم‌رنگ لب های صورتی اش شده بود.

چه قدر تشنه بیشتر نگاه کردنش بودم!

دستش را گرفتم و بوسیدم.

تا صبح نشده قول میدم مال خودم باشی.

خندید و گفت:

من همیشه مال توام!

کاش بیشتر می ماندم!

کاش بیشتر تماشایش می کردم...

بچه ها خسته بودند. به خواسته عسل آن ها را بردم که تا رسیدن عاقده در ماشین بخوابند.

بچه ها را که خواباندم، همین طور که قصد داشتم عسل و فریمه برگردم مشغول مجدد شماره عاقد شدم. حواسم به گوشه ام بود که یک مرتبه ضربه مهیبی به سرم احساس کردم و سپیدی آن شبم برای همیشه سیاه شد....

ماه ها طول کشید تا بالاخره یکروز بتونم بدون این سوال ها و سرزنش ها چشم بر هم بگذارم و یا بیدار شوم.

ماه ها طول کشید تا دیگر از خودم نپرسم:

\_ چرا به حرف عسل گوش کردی؟ چرا تنه اشون گذاشتی؟  
چرا اصلا راضی شدی توی دل تاریکی و خلوت پارک  
بخوای عقد کنی؟

چرا جوانب رو رعایت نکردی؟

چرا فکر نکردی؟ چرا محمد؟ چرا؟؟

حالا که فکر می کنم می بینم شاید خواست خداوند بود من و بچه ها شاهد

آن دقایق هولناک نباشیم.

شاید اگر به هوش بودم هم زورم به قساوت آن زن می رسید، اما به دست تقدیر و اجل چطور؟



سالور موفق نشده بود خواهرش را مجاب کند و از ایران فراری دهد. مهناز هم کسی نبود که بتواند آن سر دنیا دست روی دست هم بگذارد تا طوفان آزاد شود و دوباره آغوشش برای فریمه و فرزندش گشوده شود.

همه زن ها شبیه عسل من نیستند ، عسلی که با همه عشقش به من جداییمان و ازدواج من با الهام را تاب آورد و آن چنان باوقار و خانمانه رفتار کرد که من تا آخرین لحظه عمرم شرمنده این بزرگواری اش خواهم ماند.

بعضی از زن ها وقتی عشقشان و مردشان را از دست می دهند شبیه مادری فرزند مرده می شوند که انتقام فرزند پرپر شده خود را از مردی که رهایشان کرده است می گیرد.

بعضی از زن ها وقتی رها می شوند

می میرند و کمی بعد از مردنشان از خاک باقی مانده شات یک هیولا به همان کالبد گذشته زنده می شود، هیولایی که تا خودش و آن مرد را به ورطه نابودی نکشاند آرام نمی شود! ضربه باعث شکستگی شدید مهره های گردنم شده بود.

بیست و یک روز در کما بودم. از کجا می دانستم وقتی که به هوش بیایم عسل دیگر نیست! عسلی که حتی فرصت وداع با

پیکرش را پیدا نکرده بودم بیست روز بود که همسایه خاک شده بود!

عسلی که نتوانست نسبت به سوختن و کشته شدن یک زن یک مادر بی تفاوت باشد و برای نجات جان او، جان داد...

بیشتر از یک ماه، هر روز به فریمه التماس می کردم برایم بگویند با عسل من چه کردند و چه شد که سهمش هم سوختن و هم غرق شدن، شد

جایی خوانده بودم که دو نوع مرگ از دردناک ترین مرگ هاست، سوختن و غرق شدن....

عسل من.....

آه عسل من به آب و آتش زد و آخر به خاک رسید..

روزهای طولانی مقابل تابلوی وداع اوفیلیا می ایستم و تماشايش میکنم . دختر زیبارویی که ناکام از عشق هملت خودش را به آب تسلیم کرد. پیکر بی جانش با پیراهن سپید روی آب در حالی که شناور است که گل های رز سفید و صورتی اطرافش شناور هستند.

یادم می آید هر باز عسل به این تابلو نگاه می کرد می گفت:

\_محمد من فکر می کنم اونایی که توی آب می میرن یه حال

خوشی دارن موقع مردن.

با اخم و متعجب جواب می دادم:

\_من این طوری فکر نمی کنم! خفه شدن خیلی زجر آورده.

چه طور این حرف رو می زنی؟ تو که حتی شنا بلد نیستی!

با لبخند آه می کشید و با تابلو چشم

می دوخت.

\_نمی دونم چه سریه که هر چه قدر تلاش کردن یاد نگرفتم.

اما محمد تو به من بگو، مگه غیر اینه که همه از آب اومدیم

؟مگه نه ماه توی شکم مادر توی آب نیستیم؟

وقتی به آب بر می گردیم یعنی برگشتیم به اون اول! یه جور

پاک شدن، یه جور رسیدن.

حالا می فهمم عسل سال ها قبل نوع مرگش را هم انتخاب کرده

بود و خدا خواسته دلش را خوب شنیده بود...

فریمه می گفت دسته گل و تاج گل رز سپید و صورتی اش

دور تا دور پیکرش روی آب را در برگرفته بود و خودش

روی آب در آن پوشش سپیدش، فرشته ای بود که آرام

خوابیده بود و دنیا و آدم هایش را به آرامش دعوت می کرد....

مهناز آمده بود که ماه طوفان را به آتش بکشد و آسمانش را برای همیشه بسوزاند.

آن شب بعد از روزها تعقیب، فرصت مناسبی برای جنایتش پیدا کرده بود.

به سیم آخر زده بود و به کمک مردی که اجیر کرده بود توانست با ضربه ای که به من بزند مرا بی هوش کند.

و حالا با یک پیت بزرگ بنزین مقابل زنی ایستاده بود که معتقد بود با نابود کردنش انتقام سال های نابود شده

جوانی اش از طوفان را خواهد گرفت.

فریمه برایم تعریف کرد که عسل با چه از خود گذشتگی اجازه نداد او بسوزد و آتش بیشتر را به جان خود خرید، بعد دست فریمه را گرفت و هر دو داخل آب فرو رفتند.

فریمه هیچ وقت نمی دانست عسل من شنا بلد نیست و با تن سوخته حتی توان دست و پا زدن و فریاد کشیدن برای نجات جان خود را ندارد!

و عسل چه مظلومانه سوخت و در آب جان داد!

نگهبان ساختمان سفارت که در نزدیکی پارک بود خیلی دیر متوجه می شود و وقتی آن جا می رسد که فقط می تواند مهناز

را برای بیشتر آسیب نزدن به فریماه متوقف کند.

اما گویی مهناز خودش را هم با بنزین غسل کرده بود و در لحظه آخر کبریت را برای نابودی خودش می‌کشد و کسی نمی‌تواند نجاتش دهد.

رفتار مادر غسل بعد از فوت او با من و فریماه به شدت تند شده بود و ما را مقصر این فاجعه می‌دانست؛ در واقع هر دوی ما به او حق می‌دادیم، اما فریماه با همه آسیب‌های جسمی و روحی که دیده بود همچون شاهانش برای نازنین من هم که سهمش از مادرش سال‌های کمی بود، مادری می‌کرد.

توان برگشتن به "خونه بهاری" را نداشتم و به خانه پدری‌ام برگشته بودم. مادرم مادر مدام غر میزد که حق ندارم خانه و فرزندانم را به یک زن غریبه بسپارم.

پنج شبه‌ها که بوی حلوا در خانه راه می‌انداخت و همراه با خواندن فاتحه برای غسل عزاداری می‌کرد حالم به شدت دگرگون میشد. می‌دانستم این حال مادرم اسمش عزاداری نیست، عذاب وجدان است!

عذاب وجدان سال‌های که غسل را سوزاند و را عزادار

کرد، عذاب وجدان سال های بی عسلی پسرش!

اما درست از وقتی که خبر ازدواج الهام را شنید رفتارهای عجیبش شروع شد، تا حدی که یک روز بدون هیچ شرمی مقابلم ایستاد و گفت:

\_اون زنه که طلاق گرفته با یک بچه، تو هم که یک بچه داری و زن نداری خونه زندگیتم که سپردی بهش! خوب عقدش کن!

آن روز حتی توان بحث با مادرم را نداشتم، اما صحبت هایش باعث شد دنبال یک سوییت کوچک در مرکز شهر بگردم و تصمیم را برای باقی عمرم بگیرم.....

من و عسل!

تنها

بدون هیچ کس!

زندگی ام با عسل شروع شد؛ یا به قول دیگران شیدایی و جنونم!

فقط وقتی که تنها بودم عسل را

می دیدم و برای همین ، تنهایی تنها عقوبت من شد.....

چیزی تا آزادی طوفان باقی نمانده بود. فریمه و بقیه اعضای خانواده اش در پوست خود نمی‌گنجیدند. وقتی برای دین نازنین رفتم و فریمه را بعد از هفته‌ها دیدم با خودم یقین پیدا کردم شبیه همان دختری شده است که روز اول دل طوفان صفاری را برده بود.

برایش خوشحال بودم و به عشق و صبر و استقامتش افتخار می‌کردم!

آن روز که قرار بود سر مزار مجید و عسل برویم در راه با شوق بریم تعریف کرد که بالاخره توانسته است آزاد و مارال را مجاب به جدایی کند. از این که مارال بزرگ شده بود و این بار عاقلانه برای ادامه زندگی اش تلاش می‌کرد خرسند بود.

وقتی رسیدیم، آزاد کنار مزار مجید نشسته بود و آب روی سنگ قبرش

می ریخت. یاد جملات آخرش درمورد مجید افتادم.

اگه مجید رو جای قضاوت باور می‌کردم الان زنده بود!

سروان؟ تو میدونی ما آدما تا حالا با قضاوتامون چند نفر رو کشتیم؟

فریمه کنه مزار مجید نشست و مشغول پر پر کردن گل های  
رز روی شنگ مزار شد.

زیر لب مشغول حرف زدن بود. به آزاد اشاره کردم، او هم  
کنارم آمد و کمی دور شدیم تا فریمه راحت باشد.

با لبخند به آزاد گفتم:

\_چشم‌ت روشن! همین هفته آقات آزاد میشه.

مشغول تمیز کردن عینکش شد و او هم با شوق جواب داد:

\_دیروز رفتم ملاقاتش، دل تو دلش نبود واسه دیدن فریمه و  
پسرش.

نگاهم به دورترها خیره می‌شود به جایی که اسمش را مزار  
عسل مت گذاشته اند...

حسود شده ام؟!!

اه می‌کشم و تنها بعد این همه مدت سمت مزارش قدم بر  
می‌دارم. کمی بعد متوجه همراهی فریمه می‌شوم. در سکوت  
سنگ سپید مزارش را می‌شورم و اسمش را می‌بوسم.

فریمه کنارم می‌نشیند و می‌گوید:

\_وقتشه برگردی به زندگی محمد! به خاطر دخترت! به خاطر



نازنین که یه عسل زنده‌ست!

تنه‌اش نذار! اشتباه قبل رو تکرار نکن! تو یک بار عسل رو  
تنها گذاشتی، حالا اصلاً انصاف نیست دخترشم...  
بغض مجال ادامه صحبتش را نمی‌دهد.

حق با اوست! عسل هم‌کمی دورتر ایستاده و با لبخند به نشانه  
تایید سر تکان می‌دهد.

آن شب روی تخت قدیمی ام در "خانه بهاری" کنار دخترم  
خوابیدم.

فریمه و پسرش رفته بودند تا با سایر اعضای خانواده طوفان  
بساط استقبال از او را فراهم کنند.

برایشان خوشحال بودم که امشب بدون هیچ واهمه و  
جدایی، خانواده کوچک سه نفره‌شان همدیگر را تنگ در  
آغوش خواهند گرفت. برای شاهان خوشحال بودم. این قدر  
خوشحال بودن که وقتی خبر وحشتناک را شنیدم هنوز لبخند  
روی لب‌هایم بود و ناباورانه به دستیارم می‌گفتم:

مگه میشه؟ این یک شوخی مسخره‌ست!

و شاید مسخره‌تر از آن این بود که باور کرده بودیم بعد از  
تمام شدن مهناز همه چیز تمام می‌شود و این اصلاً فکر نکرده

بودیم که شاید سالور قصد خونخواهی خواهرش را داشته باشد!

آدم خریده بود! یک اعدامی در زندان را خریده بود تا طوفان را بکشد! طبق بازجویی‌ام از هم بندی‌های طوفان فهمیدم که آن شب از فرط شوق آزادی اش اصلاح می‌کند و به حمام می‌رود تا فردا ب ظاهری مرتب به دیدن خانواده اش برود. و همان جا در حمام زندان ، آدم اجیر شده سالور با یک تکه آینه‌ی شکسته شاه‌رگ او را از پشت نشانه می‌گیرد و به او حمله می‌کند.

آن شب قبل از این که خودم را به اداره برسانم یک مرتبه همه قلبم مرا به یک قسمت از شهرم دعوت کرد. به سقاخانه کوچک محله قدیمی‌مان ، همان جا که یک بار با عسل رفته بودیم و عسل گفته بود جان و سلامتی من و نازنین را برای همیشه به صاحب سقاخانه سپرده است و هر ماه

برایمان آن جا شمع روشن می‌کرد....

امشب جان طوفان را به صاحب سقاخانه می‌سپارم، برایش شمع روشن می‌کنم و منتظر خبر مرگش نمی‌مانم!

به درک که پشت تلفن به من گفته اند امیدی به زنده بودنش

نیست!

به درک که می گویند خونی در بدنش باقی نمانده و همین که  
هنوز قلبش

می زند عجیب، اما موقت است!

وقتی به بیمارستان می رسم زنی که کودکش را مقتدرانه در  
آغوش کشیده و گریه نمی کند هم مرا به این یقین می رساند که  
خداوند قرار نیست بار دیگر سیاه پوشمان کند.

جلو می آید، شاهان را به آغوش من

می سپارد صدایش کمی می لرزد.

میگن زنده نمی مونه.

سر شاهان را روی شانه ام میگذارم لبخند می زنم:

مگه خدا منتظره ببینه بنده هاش چی میگن؟

از پشت شیشه تماشایش می کنم. فریمه خم میشود و روی  
بانداژ دور گردن طوفان بوسه میزند.

مادر طوفان خودش را کمی دورتر، د انتهای راهروی

بیمارسات می زند و جیغ

می کشد. انسیه خانم خانم و دخترها آرام گریه می کنند. آزاد به

من نگاه میکند. انگار او هم مثل من و فریمه باور ندارد که  
قرار است خدا پایان این قصه را این قدر خونین و  
زهرآگین رقم بزند.

شاهان را به آزاد می سپارم. از دکتر اجازه میگیرم و وارد  
اتاق می شوم. فریمه سرش را روی تخت گذاشته و دست  
طوفان را روی سر خودش گذاشته است و می نالد:

برگرد طوفان! ماهی که طوفان نداشته باشه یه ماه مرده  
است!

قسم می خورم با چشم های خودم حرکت ضعیف انگشت های  
همان دست طوفان را دیدم! از اتاق بیرون میروم و مستقیم  
به اتاق دکتر میروم.

جملات آخر دکتر فقط همین است.

اگه امشب رو دووم بیارم میشه امیدوار باشیم، اما بعید  
میدونم حتی تا یک ساعت دیگه زنده بمونه!

شب تمام می شود. در نمازخانه کوچک بیمارستان نماز صبح  
میخوانم. یک سایه پشت سرم احساس می کنم و برمیگردم.  
آزاد با یک لبخند مشغول در آوردن کفش هایش است و  
میگوید:

\_صبح شد.

صبح شدع و ماه طوفان مقتدارانه در راهروی بیمارستان  
مقابل اتاق شیشه ای ایستاده است و همه نگاهش به آن جاست .  
کنارش می ایستم . نفس عمیقی میکشد، جلو میرود و دستش را  
روی شیشه می کشد و می پرسد:

\_تو شاعر این شعر رو می شناسی؟

نمی دانم از کدام شعر حرف میزند. سکوت میکنم و او  
می خواند:

\_ماه من غصه چرا؟؟؟

آسمان را بنگر،

که هنوز، بعد صد ها شب و روز

مثل آن روز نخست، گرم و آبی و پر از مهر به ماه می خندد  
یا زمینی را که،

دلش از سردی شب های خزان، نه شکست و نه گرفت بلکه  
از عاطفه لبریز شد و نفسی از سر امید کشید!

و در آغاز بهار، دشتی از یاس سپید، زیر پاهامان ریخت تا  
بگوید که هنوز، پر امنیت احساس خداست...

اشک من هم همچون فریمه جاری می‌شود و جواب میدهم:

\_خیلی قشنگ بود! اما شاعرش رو نمی‌شناسم.

دستش را طوری روی شیشه می‌کشد که انگار مشغول نوازش صورت طوفان است. آرام می‌گوید:

\_دم دمای صبح توی گوشم خوند به دکتر که گفتم، گفت بعیده،  
گفت خواب دیدم، گفت علائم حیاتیش هیچ فرقی نکرده،

اما من مطمئنم!

من هم جلو می‌روم و دستم را روی شیشه می‌گذارم.

\_منم مطمئنم!

بعد با لبخند و صدای قدری بلندتر طوفان را مخاطب قرار میدهم.

\_پاشو مرد! جای لوس بازی و شعر خوندن پاشو! شب ماهت  
رو بدون طوفان اسیر می‌کنه!  
فریمه زیر لب پیایی می‌گوید:

\_خدا هست هنوز....

تا وقتی خدا هست، امید هم هست.

منتظرش می‌مونم.

پایان...